دانلود
رمان

دکتر شیطون من

با چشمهای ریز شده بهش خیره شده بودم که با هیجان داشت از دکتر جدید بیمارستان که نصف سهام بیمارستان رو خریده بود و رئیس شده بود هم دکتر بود تعریف میکرد !

_ یه جوری داری ازش تعریف میکنی ، انگار کیه یه گوشت تلخ مثل دکتر قبلی که همش ضدحال میزد و حال بقیه رو میگرفت اینم یه عقده ای مثل همونه ...

آب از لب و لوچه اش آویزون شد و با هیجان گفت :

_ وای مانیا اینجوری نگو اتفاقا خیلی خوشتیپ هست شبیه اون بازیگر خارجیه که عاشقش هستم هست نمیتونی بفهمی چقدر جیگره !.

با چندش بهش خیره شدم و بهش توپیدم :

_ بسه خودت رو جمع کن انگار تا حالا تو عمرت پسر خوشگل ندیدی که اینطوری با آب و تاب داری ازش تعریف میکنی !

پشت چشمی نازک کرد :

_ شک ندارم ببینیش عاشقش میشی .

پوزخندی بهش زدم :

_ یکبار عاشق شدم واسه هفت جد و آبادم بسه سر سفره عقد من و قال گذاشت رفت ملت عروس فراری هستن واسه ما شد داماد فراری

با شنیدن این حرف من لبخند روی لبهاش ماسید

_ اون پسره لیاقتت رو نداشت

در حالی که داشتم عقب عقب میرفتم بهش گفتم :

_ واسه همینه که بهت میگم از اون رئیس عقده ای جدید بیمارستان هی تعریف نکن تو که نمیشناسیش نمیدونی چه آشغالیه شاید مثل همون قبلی خون هممون رو تو شیشه کرد و ...

همش داشت چشم و ابرو میومد ساکت شدم بهش خیره شدم و یهو بهش توپیدم :

_ چیه همش چشم و ابرو میای ؟

_ پشت سرت !.

به عقب برگشتم با دیدن مسیح خشکم زد ، بعد چند سال دوباره داشتم میدیدمش با چشمهای سردش و پوزخندی که روی لبهاش خودنمایی میکرد داشت بهم نگاه میکرد !.

_ خوب خانوم دکتر داشتی میگفتی رئیس جدید عقده ای هست ؟

خدایا چی داشتم میدیدم مسیح رئیس جدید بیمارستان شده بود !

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم که با تحقیر نگاهی بهم انداخت و بعدش گذاشت رفت واقعا نگاهش بد بود خیلی زیاد اشک تو چشمهام جمع شده بود

_ مانیا

به سمتش برگشتم خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ چیشده میشناختیش ؟

_ آره

متعجب پرسید :

_ آشنا بود ؟

با درد نالیدم :

_ مسیح بود !

دستش رو روی دهنش گذاشت شوکه شده داشتم بهم نگاه میکرد انگار اون هم باورش نشده بود

_ وای خدای من اصلا باورم نمیشه مسیح باشه چجوری همچین چیزی ممکن هست آخه

_ داریم دیوونه میشم من نمیتونم دیگه اینجا کار کنم باید یه ...

وسط حرفم پرید :

_ کجا میخوای بری مانیا تو قرداد دادی مهم تر از همه خانواده ات به درآمد تو نیاز دارند مادرت همیشه توسط دکتر های این بیمارستان چکاب میشه پس اگه بری فکر کردی چی میشه ؟

تازه یادم افتاد چه وضعیت وحشتناکی دارم ! دستم رو گرفت دنبال خودش کشید داخل یه اتاق شدیم خیره بهم شد و گفت :

_ خوب بهم گوش بده

_ باشه

_ تو قرار نیست همش با مسیح روبرو بشی تو کار خودت رو میکنی پس نباید واست مهم باشه

_ میترسم سوفی

_ نترس مانیا فعلا صبر کن اگه کار جدیدی پیدا کردی برو بعدش تو به همین راحتی نمیتونی فسخ قرارداد کنی

میدونستم چی داره میگه !.

حسابی حالم بد شده بود نمیدونستم قراره چجوری مسیح رو تحمل کنم اما میدونستم با این وضعیت که پیش اومده قرار نیست اتفاق های خوبی واسه من بیفته !.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم جواب دادم :

_ بله

صدای خواهر کوچیکم مینا بلند شد :

_ خواهری کی میای ؟

لبخند خسته ای روی لبهام نشست :

_ تا چند ساعت دیگه میام !.

_ مامان حالش بد شده قرص هاش تموم شده فراموش نکنی بگیری

_ نه یادم هست زود میام فعلا

بعدش گوشی رو قطع کردم از کجا به کجا رسیده بودیم ، یه روزی یه خانواده خیلی خوشبخت و پولدار بودیم اما چیشد بعد اینکه مسیح سر سفره عقد من و ول کرد رفت زیاد طول نکشید که بابا ازدواج کرد و واسه همیشه ما رو

ول کرد نمیدونم دلیلش چی بود که بابای عاشق پیشه من یهو از این رو به اون رو شد ...

از افکارم خارج شدم ، سرم رو محکم تکون دادم دوست نداشتم به چیز های آزار دهنده فکر کنم ، تموم مدت مشغول بودم وقتی ساعت کاری تموم شد وسایلم رو برداشتم رفتم سمت داروخونه بعدش منتظر اومدن اتوبوس شدم تا برسم خونه هوا کم کم داشت سرد میشد باید بفکر پالتو میشدم اما خوب فکر نکنم با حقوق این ماه بشه چون وضعیت مامان مهمتر از من هست ...

وقتی رسیدم خونه مامان صدام زد :

_ مانیا

به سمتش رفتم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

_ جان عشق دلم

_ امشب چرا دیر کردی ؟

_ رفتم داروخونه یکم شلوغ بود واسه همین خوبی عزیزم ؟

غمگین بهم خیره شد :

_ همش باعث دردسر واست ...

دستم رو روی لبش گذاشتم :

_ هیس ! شما اصلا باعث دردسر واسه من نشدید مامانم هستید وظیفم همین هست اگه جای من بودید از دخترتون مراقبت نمیکردید ؟

_ این چه حرفیه من حاضرم جونم رو واسه شماها بدم

لبخندی بهش زدم :

_ منم همینطور

_ مامان

_ جان

_ پس مینا و محمد کجا هستند ؟

_ جفتشون انقدر خسته بودند که خوابشون برد

بلند شدم که اینبار مامان صداش بلند شد :

_ مانیا از بابات خبری نداری ؟

ایستادم میدونستم مامان هنوز دوستش داره چون طلاقش نداده امید داشت برگرده اما همش یه خیال واهی بود دوست نداشتم بیشتر از این قلبش شکسته بشه به سمتش رفتم و صداش زدم :

_ مامان

خیره به چشمهام شد و گفت :

_ جان

_ چرا همش باعث میشید ناراحت بشید ؟

سرش رو پایین انداخت میدونستم هنوزم عاشق باباست ، دستش رو زیر چونش گذاشتم و گفتم :

_ به من نگاه کن

خیره به چشمهام شد

_ مامان بابا ما رو واسه همیشه ترک کرد اون رفت پی هوس بازیش چرا باید بهش فکر کنیم ما همدیگه رو داریم زندگیمون خوب هست خوشبخت هستیم شما چرا با فکر کردن بهش باعث میشید حالتون بد بشه خودتون خوب میدونید قلب شما مریض هست نباید به چیزی فکر کنید مامان !.

چشمهاش با درد روی هم فشار داد

_ من و بابات همیشه عاشق بودیم واسه همین میگم شاید برگرده شاید همش اشتباه باشه نمیدونم چرا هنوز بهش امید دارم ...

دستش رو بوسیدم و گفتم :

_ مامان دیگه بهش فکر نکنید فراموشش کنید اون مرد ما رو ترک کرد

_ تو مسیح رو فراموش کردی ؟

_ آره

_ پس چرا هر شب عکسش رو بغل میکنی میخوابی ؟

خشک شده داشتم به مامان نگاه میکردم پس میدونست شبا با یاد مسیح میخوابم ، در حالی که بلند میشدم جوابش رو دادم :

_ من نمیخوام درموردش حرف بزنم مامان این قضیه واسه من تموم شده هست

مینا و محمد دوقلو بودند تازه شونزده سالشون شده بود ، به جای اینکه تو آسایش و رفاه باشند داشتند به سختی بزرگ میشدند مثل بقیه نمیتونستند شاد و خوشحال باشند همش بخاطر بابا بود نمیتونستم ببخشمش هیچوقت حتی مامان هم بخاطرش مریض شده بود قلبش مشکل داشت باید عمل میشد !

_ مانیا

با شنیدن صدای مامان خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ دیروز خالت تماس گرفت !

اخمام بشدت تو هم فرو رفت

_ جوابش رو دادید مامان ؟

_ نه

_ نباید هم جوابشون رو بدید چجوری روش میشه باهامون تماس بگیره

نفسش رو غمگین بیرون فرستاد و گفت :

_ نیاز نیست اعصابت رو خورد کنی مانیا فقط تماس گرفته بود تا قلب من آتیش بگیره ، نمیدونم خواهرم هست یا دشمنم که داره اینطوری باهام تا میکنه صدای خنده هاشون تو گوشم هست داشت واسه بابات میخندید ..

ساکت شد اشکاش روی صورتش جاری شدند ، سریع محکم بغلش کردم صورتش رو بوسیدم :

_ قربونت بشم چرا داری خودت رو اذیت میکنی ؟

_ هر وقت بهش فکر میکنم حالم بد میشه !

_ دیگه نیاز نیست بهش فکر کنی مامان شما ما رو دارید .

نمیدونم چقدر طول کشید تا حالش بهتر شد و خوابید با دیدن حال بد مامانم قلبم بشدت داشت خودش رو

میکوبید داشتم دیوونه میشدم این حال من اصلا قابل درک نبود

دوست داشتم همین الان با خاله تماس بگیرم بفهمم چه قصد و نیتی داره چرا وقتی ما از زندگیشون خارج شدیم هیچ کاری بهشون نداریم سعی دارند باعث بشن ما اذیت بشیم نمیدونستند مامانم قلبش مریض ممکن هست حالش بد بشه ! امیدوار بودم یه روز همشون تقاص تمام اشکای مامانم رو پس بدن

رفتم تو اتاق کنار مینا و محمد بخوابم چون صبح زود باید دوباره میرفتم همین که چشمهام بسته شد از خستگی زیاد خوابم برد ...

_ مانیا

با شنیدن صدای دوستم فاطمه به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ چته امروز بنظر میاد گرفته هستی خیلی زیاد ؟

نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم :

_ مثل همیشه خاله دیروز مامانم رو اذیت کرده بود منم حالم گرفته شده نمیدونم چرا وقتی ما باهاشون کاری نداریم اونا همش سعی دارند باعث بشن ما اذیت بشیم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ این خاله تو انگار از قبل نسبت به مادرت کینه داشته که داره اینطوری میکنه

پوزخندی زدم :

_ دوست داشت مسیح با دخترش ازدواج کنه اما من و مسیح عاشق هم بودیم ، که البته منم توهم داشتم فکر میکردم عاشقم هست بعد کاری که سر عقد باهام کرد فرصتی برای همشون شد که زندگیمون رو جهنم کنند ، نمیدونم این وسط چیشد که بابای خوبم تبدیل به یه هیولا شد

_ بیخیال نیاز نیست بهشون فکر کنی اصلا ارزش ندارند

_ واقعا اصلا ارزش نداره فکر کردن به کسایی که باعث شدند زندگیمون یه جهنم بشه !

_ خانوم دکتر

با شنیدن صدای سر پرستار خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ آقای رئیس با شما کار داره تو اتاقش هست

_ باشه

وقتی رفت غمگین خندیدم تازه بدبختی من شروع شده بود

_ نگران نباش چیزی نمیشه

_ تازه شروع شده فاطمه !

بعدش راه افتادم سمت اتاق مسیح باید قوی خودم رو نشون میدادم نه یه آدم ضعیف نباید میفهمید نسبت بهش احساسی دارم ، تقه ای زد و صداش بلند شد :

_ بیا تو داخل اتاق شدم سرش پایین بود داشت پرونده جلوش رو نگاه میکرد

_ با من کاری داشتید ؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد خیره بهم شد و گفت :

_ چند سال هست اینجا مشغول به کار شدی ؟

_ سه سال !

عینکش رو برداشت خیره بهم شد و پرسید :

_ چرا بیمارستان باید خرج عمل مادرت رو بده بدون اینکه چیزی از حقوقت کم بشه ؟

با شنیدن این حرفش شوکه شده بودم چون من همیشه فکر میکردم از حقوقم کم میشه همینطور بهم گفته شده بود ، با صدایی بهت زده گفتم :

_ من اصلا خبر نداشتم همیشه فکر میکردم از حقوقم کم میشه چون آقای نیازی خودش بهم اینطور گفته بود و ..

_ نه کم نشده و از این به بعد هزینه ی بیمارستان مادرت باید پرداخت بشه کامل که حقوق تو کاملا واسه این کار میره

با دهن باز شده داشتم بهش نگاه میکردم چرا اینقدر بی رحم بود

_ باشه

_ میتونی بری !

از اتاق خارج شدم چون تحمل بیمارستان واقعا واسه من سخت شده بود ، حالا باید چیکار میکردم با این شرایط باید دنبال یه کار دوم هم میگشتم واسه شبا که بشه جایی پرستار شد

رفتم یه جا نشستم سرم رو میون دستام فشار دادم واقعا بشدت داشت درد میکرد

_ مانیا !

با شنیدن صدای فاطمه خیره بهش شدم :

_ جان

_ چی بهت گفت انقدر حالت بد شد ؟

به سختی لبخندی بهش زدم :

_ چیزی نبود

با چشمهای ریز شده بهم خیره شده بود ، اما دوست نداشتم فاطمه رو ناراحت کنم این مسئله شخصی من بود

_ مانیا اگه چیزی هست بگو شاید تونستم بهت کمک کنم

_ نه چیزی نیست اگه بود حتما بهت میگفتم !

داشت با چشمهای ریز شده بهم نگاه میکرد انگار مطمئن بود یه چیزی شده اما من قصد نداشتم بهش چیزی بگم_ مامان

خیره بهم شد و گفت :

_ جان

باید یه جوری بهش میگفتم که نگران نمیشد چون اصلا واسش خوب نبود ، نباید بهش هیجان وارد میشد واسه قلبش ضرر داشت ، چند ثانیه که گذشت گفتم :

_ مامان من باید شبها هم اضافه کاری تو بیمارستان کار کنم میخواستم به شما بگم که ...

مامان وسط حرف من پرید :

_ تو که روزا همش سر کار هستی مانیا شبها هم باشی پس کی میخوای استراحت کنی ؟

لبخندی بهش زدم :

_ مامان شما نگران نباشید من وقت واسه استراحت زیاد دارم ، میخوام یه مدت شیفت شب هم باشم ببینم چطور هست حقوقم شاید اینطوری زیاد بشه مامان خواهش میکنم اجازه بدید ؟

کمی خیره بهم شد و گفت :

_ خیلی داری به خودت فشار میاری مانیا خسته میشی من دوست ندارم چیزیت بشه

دستش رو بوسیدم و گفتم :

_ قربونت بشم که همش نگران منی ، مطمئن باش خسته نمیشم به هیچ عنوان

مامان با اینکه اجازه داده بود اما چشمهاش پر از نگرانی بود ، میتونستم بفهمم دلیل این همه نگرانی چیه اما من باید دو شیفت کار میکردم چون مسیح میخواست من فرار کنم از بیمارستان اما الان نمیشد

چون من به این کار بخاطر خانواده ام نیاز داشتم !

* * *

_ مانیا دیوونه شدی میخوای خودکشی کنی ؟

با شنیدن این حرف فاطمه ایستادم زل زدم تو چشمهاش و جوابش رو دادم :

_ من دیوونه نشدم اما مجبور هستم میفهمی ؟

_ نه

_ وقتی نمیفهمی بیهوده هست من هر چیزی بهت بگم !

_ تو با این کارت داری خودکشی میکنی یعنی چی دو شیفت کار کنی هم شب هم صبح پس کی میخوای استراحت کنی ؟

پوزخندی بهش زدم :

_ دو ساعت تو شیفت روز وقت دارم واسه استراحت همون کافیه

عصبی خندید :

_ دیوونه شدی واقعا عقلت رو از دست دادی ، چرا داری همچین کاری میکنی آخه یه دلیل واسش بیار ؟

_ فاطمه واقعا فکر میکنی از سر دلخوشی هست دارم همچین کاری میکنم آره ؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد :

_ نه من همچین فکری نمیکنم اما دوست دارم بفهمم دلیلت چیه !

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ چون مسیح دکتر و صاحب جدید بیمارستان گفت قصد نداره هزینه اضافی برداره واسه همین من مجبور هستم دو شیفت کار کنم حتی اگه بمیرم هم واسم مهم نیست من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم فقط خانواده ام هستند که دوست دارم خوشبخت باشند !

اشک تو چشمهاش جمع شده بود

_ من باهاش صحبت میکنم قرار نیست انقدر بهت بد کنه میفهمی ؟

_ نه

_ چرا نه

_ فاطمه من بهت اعتماد کردم پس نباید بهش چیزی بگی باشه ؟ دوست ندارم غرورم بیشتر از این شکسته بشه من خودم حلش میکنم حالا هر اتفاقی که افتاده باشه

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم چی میتونستم بهش بگم وقتی اتفاق هایی که واسه خودم افتاده بود داشت باعث میشد خسته بشم ، اسمم رو صدا زد :

_ مانیا

خیره به چشمهای آبی رنگ اشکیش شدم و گفتم :

_ جان

_ نگران نباش منم پیشت هستم بهت کمک میکنم اصلا اجازه نمیدم اتفاق خاصی واست بیفته

دستش رو گرفتم فشاری بهش دادم :

_ فاطمه تو همین که کنارم باشی واسم کافیه چون من دیگه هیچکس رو ندارم

من رو تو بغلش کشید دستی به پشتش کشیدم که صدای یه پرستار اومد :

_ خانوم دکتر

از فاطمه جدا شدم به سمت پرستار برگشتم ، سئوالی بهش چشم دوختم که گفت :

_ مریض جدید داخل اتاقتون هست

سری واسش تکون دادم و بعد یه صحبت کوتاه با فاطمه رفتم سمت اتاقم داخل شدم

_سلام !

صدای آشنایی پیچید :

_ سلام

به سمت صدا برگشتم بابا بود همراه یه خانوم که باعث شد اخمام بشدت تو هم فرو بره چرا با زن جدیدش اومده بود پیش من قصدش چی بود اینکه بیشتر به زخممون نمک بپاشه نگاهش ناباور بود انگار اصلا خبر نداشته

نمیتونستم آتو دست مسیح بدم که باعث بشه اخراج بشم ، واسه همین خیره به زنش شدم و پرسیدم :

_ مشکلتون چیه ؟

انگار زنش میدونست من دخترش هستم و از قصد اینجا رو انتخاب کرده بود کاملا از رفتارش مشخص بود ، لبخندی زد که باعث شد قلبم آتیش بگیره بابا ما رو بخاطر چی داغون کردی اصلا ارزشش رو داشت ! با حرفی که زد سرم سوت کشید

_ من حامله هستم اما امشب با شوهرم رابطه داشتیم واسه همین بهم فشار اومده و ...

سریع بلند شدم از اتاقم و به سمت سرویس دویدم داخل شدم و حسابی عق زدم انقدر که جونم داشت میومد بالا ، چجوری میتونستند انقدر در حق من بد باشند نمیدونم چقدر گذشته بود که فاطمه اومد داخل نگران خیره بهم شد و پرسید :

_ حالت خوبه ؟

_ نه

_ رئیس حسابی از دستت عصبانی شده

میدونستم اینم یه بهانه شده بود واسه مسیح ، به سختی گفتم :

_ رفتند ؟

_ آره

آبی به صورتم زدم و خارج شدم اما حرفاشون همش جلوی چشمم بود داشت رژه میرفت ، فاطمه صدام زد :

_ مانیا

ایستادم خیره بهش شدم که گفت :

_ باید بری اتاق رئیس میدونم حالت بد هست اما خودش گفت بهت بگم بری

_ باشه

راه افتادم سمت اتاق مسیح لابد میخواست بخاطر اینکارم توبیخم کنه اما مهم نبود چون من خیلی بیشتر از این تحمل کردم حرفای مسیح چیزی نمیشد فقط یه خراش کوچیک تو قلبم ایجاد میکرد ، کنار در اتاقش ایستادم تقه ای زدم که صداش بلند شد :

_ بیا داخل

داخل اتاقش شدم خیره بهش شدم و پرسیدم :

_ با من کاری داشتید ؟!

سرش رو بلند کرد خیره به چشمهام شد و خیلی سرد پرسید :

_ واسه چی وقتی بیمار تو اتاقت بود ، اتاقت رو ترک کردی ؟

_ ببخشید ! دیگه تکرار نمیشه .

اخماش بشدت تو هم فرو رفت :

_ دفعه بعدی نباید وجود داشته باشه

سری واسش تکون دادم خواستم از اتاقش برم بیرون که صداش بلند شد :

_ من بهت اجازه دادم از اتاق خارج بشی !

ایستادم خیره به چشمهاش شدم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم که با صدایی سرد گفت :

_ مشکلات خانوادگیت واسه خونه هست نه اینجا یکبار دیگه ازت شکایت بشه اخراج میشی !

پوزخندی روی لبهام شکل گرفت ، مسیح دنبال بهانه بود واسه اینکه من رو اخراج کنه باید دنبال یه کار جدید واسه خودم میگشتم چون اینطور که معلوم بود دوست نداشت من تو این بیمارستان باشم ، دوست داشتم چیزی بهش بگم اما به این کار نیاز داشتم ساکت شده ایستاده بودم که گفت :

_ میتونی بری

از اتاقش خارج شدم اما حسابی حالم بد شده بود ، چی میشد بهش گفت آخه من قبلا اینطوری ساکت نمیشدم در برابر حرفایی که به ناحق بهم گفته میشد

_ مانیا

به سمت فاطمه برگشتم که داشت نگران بهم نگاه میکرد

_ جان

_ خوبی ؟

_ آره

_ اخراجت کرد ؟

تلخ خندیدم چه خوب فهمیده بود مسیح چشم دیدن من و داره

_ نه

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد :

_ خیالم راحت شد

_ اما تهدید کرد اگه یکبار دیگه همچین چیزی پیش بیاد اخراج میشم

اخماش بشدت تو هم فرو رفت و گفت :

_ تو که مقصر نیستی !.

لبخند پر از دردی بهش زدم :

_ چرا نباید مریض رو میزاشتم میرفتم نباید مسائل شخصی رو قاطی میکردم حق باهاش بود

_ اینطوری نگو مسیح باهات مشکل داره وگرنه واسه هر کسی ممکن هست پیش بیاد

_ مهم نیست !

خواستم برم که دستم رو گرفت و اسمم رو صدا زد :

_ مانیا

_ جان

_ یکم هم شده به فکر خودت باش احساس میکنم این روزا فشار زیادی روت هست !

بشدت درگیر شده بودم اما حواسم به مینو و محمد بود همینطور مامان دوست نداشتم متوجه مشکلات من بشن باید فکر میکردند همه چیز روبراه هست نمیدونم چقدر گذشته بود که تو افکارم خودم غرق شده بودم که مامان صدام زد :

_ مانیا

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم ، خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ احساس میکنم خیلی داری خسته میشی تو نباید اینقدر کار کنی مانیا نیاز نیست به فکر من باشی من حالم خوب شده نیاز به رفتن ...

_ مامان

ساکت شد که ادامه دادم :

_ شما باید خیلی زیاد مراقب خودتون باشید ، من خسته نیستم اگه دارم کار میکنم چون دوست دارم ذهنم مشغول باشه ببخشید که باعث شدم شما همچین احساسی داشته باشید

مامان اشک تو چشمهاش جمع شد :

_ تو هر چی بگی من مامانت هستم میفهمم داری دروغ میگی و بخاطر بیماری من هست که اینقدر مشغول شدی

خم شدم گونه اش رو بوسیدم :

_ قربونت بشم انقدر خودت رو اذیت نکن خیلی زود همه چیز درست میشه !

_ انشاالله

* * *

با دیدن بابا داخل اتاقم عصبانی شده بودم اما نباید کنترلم رو از دست میدادم خیره بهش شدم و سرد گفتم :

_ مشکلتون رو بگید !

خیره به چشمهام شد و گفت :

_ عوض شدی

_ اگه مشکلی ندارید برید بیرون

نفس عمیقی کشید :

_ اومدم باهات صحبت کنم میخوام از شما حمایت کنم به شرطی که بیاید پیش من زندگی کنید

_ بیرون !

_ چرا داری لجبازی میکنی من پدرت هستم ؟

با نفرت خیره به چشمهاش شدم چقدر حال به هم زن شده بود چی باعث شده بود عشق مامان رو فراموش کنم با صدایی که حالا داشت میلرزید بهش توپیدم :

_ هر کاری کنی باعث نمیشه من مادرم رو فراموش کنم شنیدی ، منم هیچوقت قصد ندارم بیام پیش آدم کثیفی مثل تو

هیستریک خندید

_ اینارو مادرت بهت یاد داده ؟

_ نه_ مادرم مثل شما نیست اون هیچوقت به من یاد نداده که نسبت به شما احساس بدی داشته باشم حتی مینو و محمد رو هم تشویق میکنه شما رو دوست داشته باشند اما من شما رو دوست ندارم میفهمید ؟

_ چرا ؟

عصبی خندیدم واقعا داشت میپرسید چرا خودش از این حرفش حرصش نمیگرفت با صدایی گرفته شده گفتم :

_ واقعا دارید میپرسید چرا ؟ دلیلش رو میخواید بفهمید ، شما بخاطر یه زن دیگه مامان من رو طلاق دادید و ...

حرف من و قطع کرد :

_ چ طلاق ؟ من و مادرت اسممون تو شناسنامه هم هست چون نمیخواستیم شماها عذاب بکشید بعدش مامانت ...

_ بسه !

واقعا دوست نداشتم بشنوم همش مامان من داشت متهم میشد

_ مانیا

سرد جوابش رو دادم :

_ بله

_ من میخوام شما بیاید پیش من و ...

_ اذیتمون نکنید

_ من باعث میشم شما اذیت بشید ؟

_ آره

_ چرا این و میگی مانیا من دوست دارم شما تو رفاه باشید و ...

وسط حرفش پریدم :

_ شما اگه دوست داشتید ما خوشحال باشیم باعث نمیشدید قلب مادرمون شکسته بشه

خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد ، با صدایی که سعی میکردم گرفته نباشه گفتم :

_ بله

در اتاق باز شد ، مسیح اومد داخل بابا با دیدنش به وضوح جا خورد کاملا مشخص بود

_ مشکلی هست ؟

این سئوال رو مسیح از من پرسیده بود ، نیم نگاهی به بابا انداختم :

_ نه این آقا داشتند میرفتند

مسیح ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت :

_ پدرتون هستند ؟

_ نه

مشخص بود جا خورده چون مسیح پدرم رو میشناخت ، بابا به سمتش رفت و پرسید :

_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

مسیح به خودش اومد و جوابش رو داد :

_ اینجا بیمارستان منه

بابا به سمتم برگشت با عصبانیت خیره به من شد و گفت :

_ واسه چی اومدی اینجا مشغول به کار شدی هان ؟ یادت رفته این عوضی چه بلایی سرت آورد

_ این عوضی یه غریبه رهگذر بود یه زخم زد رفت فراموش شد باهاش نسبتی ندارم ، دارم تو بیمارستانش کار میکنم اما شما که واسم عزیز بودید چیکار کردید ؟ قلبم رو آتیش زدید حالا من شما رو نمیشناسم برید بیرون

بابا خواست چیزی بگه اما منصرف شد گذاشت رفت ، دستام به وضوح داشت میلرزید همش بخاطر شوک و استرسی بود که بهم وارد شده بود

احساس سرگیجه بهم دست داد ، داشتم پس میفتادم که اومد من و گرفت بهم کمک کرد بشینم یه لیوان آب بهم داد خوردم کمی نشستم حالم بهتر شده بود

_ با پدرت مشکل داری ؟

_ من پدر ندارم

یه تای ابروش بالا پرید :

_ بابات ازدواج کرده ؟

_ آره

این اولین بار بود که داشتیم خیلی آروم صحبت میکردیم ، یهو بلند شد و از اتاق خارج شد

مسیح اصلا تعادل نداشت اینطور هم که مشخص بود عقل درست حسابی نداشت

* * *

_ مانیا

خیره به مامان شدم و گفتم :

_ جان

_ بابات امروز تماس گرفته باهام

نگاهم به دستای مامان افتاد که بشدت داشت میلرزید ، لعنت بهت بابا یک بار دیگه گند زدی

_ خوب واسه چی تماس گرفته بود ؟

_ میگفت من باعث شدم شماها زندگی سختی داشته باشید ، تو بخاطر من مجبور شدی جایی کار کنی که مسیح رئیس بیمارستان هست

اخمام بشدت تو هم فرر رفت :

_ اینطور نیست مامان

_ میدونم راستش رو گفته ، تو ازم پنهون کردی مسیح رئیس بیمارستان هست حتما خیلی اذیت شدی آره ؟

دستش رو گرفتم و صداش زدم :

_ مامان

خیره به چشمهای من شد و گفت :

_ جان

_ خواهش میکنم اینطوری رفتار نکنید شما که میدونید من چقدر شما رو دوست دارم

چشمهاش رو محکم رو هم فشار داد :

_ میدونم و همین هم داره اذیتم میکنه چجوری میشه همچین اتفاق هایی بیفته

_ مامان

_ جان

_ به من اعتماد دارید درسته ؟

_ تو بخاطر من داری اذیت میشی مانیا ، محمد و مینو هم زندگی سختی دارند میتونید برید پیش باباتون خوشبخت بشید من حق ندارم شماهارو بخاطر خودم از خوشبختی محروم کنم من ...

گریه بهش اجازه نداد ، ادامه بده حسابی از دست بابا عصبانی شده بودم که به خودش جرئت داده بود با مامان تماس گرفته بود

_ مانیا چیشده مامان چرا گریه میکنه ؟

به سمت محمد برگشتم مینو هم کنارش ایستاده بود بهشون اشاره کردم

_ بیاین اینجا

جفتشون اومدند ، خیره به محمد شدم و گفتم :

_ تو چند سالت هست محمد ؟

اخماش رو تو هم کشید :

_ شونزده سالمه

_ ببینم شما دوست دارید از پیش مامان برید ؟

_ نه

_ بابا خواسته برید پیشش خوشبخت باشید مامان داره گریه میکنه چون فکر میکنه ما خوشبخت نیستیم نمیدونه ما هر کاری میکنیم تا سالم باشه چون با بودنش خوشبخت هستیم چون دوست داریم پیش هم باشیم

حالا منم داشتم گریه میکردم ، محمد چشمهاش قرمز شده بود اما گریه نمیکرد

ولی مینو مثل من داشت گریه میکرد ، مامان سرش رو بلند کرد :

_ گریه نکنید

دست مامان رو گرفتم بوسیدمش و گفتم :

_ قربونت بشم چرا اینطوری میکنی میدونی که چقدر دوستت دارم فدات بشم

_ میدونم

_ پس چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی ؟

_ وقتی بابات تماس گرفت بهم گفت شماها بخاطر من انقدر اذیت شدید من ....

_ مامان میدونید بابا از دست من عصبانی شده واسه همین با شما تماس گرفته ، چون میخواست بریم پیشش من بهش گفتم نه ما پیش مامانمون هستیم این تصمیم خودمون هست شما چرا پس دارید گریه میکنید ؟

_ شاید میتونستید خوشبخت باشید !

_ چه خوشبختی مامان تنها جایی که ما میتونیم خوشبخت باشیم پیش شما هست

مامان بخاطر گریه چشمهاش حسابی قرمز شده بود و این اصلا خوب نبود

_ مامان

_ جان

_ میشه دیگه گریه نکنید این اصلا واسه ی شما خوب نیست باید استراحت کنید

_ من خوبم نگران من نباش

_ مامان خواهش میکنم

بعد کلی صحبت کردن باهاش بلاخره راضی شد استراحت کنه نباید زیاد به مامان فشار میومد

بعد اینکه مامان خوابید بلند شدم رفتم تو حیاط نشستم حسابی حالم بد شده بود

_ مانیار

با شنیدن صدای محمد نگاهم رو بهش دوختم :

_ جان

_ بابا چرا همچین کاری میکنه ؟

_ نمیدونم

_ باهاش صحبت کن اگه اتفاق واسه مامان بیفته هیچوقت نمیبخشمش

_ مطمئن باش مامان چیزیش نمیشه بعدش من فردا با بابا صحبت میکنم تو حواست به مینو و مامان باشه وقتی من سر کار هستم باشه ؟

_ باشه

محمد برعکس سن کمی که داشت عاقل بود واسه همین بهش اعتماد داشتم چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :

_ مانیا

_ جان

_ مسیح تو بیمارستان شما هست ؟

_ آره رئیس جدید بیمارستان هست سهامش رو خریده برای خودش هست

_ چجوری میتونی جایی که اون هست کار کنی ؟

_ من کار خودم رو میکنم و واسم مهم نیست مسیح هست یا نه

_ واقعا واست مهم نیست

_ آره

باورش نشده بود اما بهم فشار نیاورد فقط سرش رو تکون داد و گذاشت رفت ...

چون دو شیفت سخت داشتم کار میکردم واقعا بهم فشار اومده بود نه خواب درست حسابی داشتم نه روح و روان درست حسابی از همه طرف داشت به من فشار میومد ، چند دقیقه بود که داشتم به افکار مختلفی که تو ذهنم بود فکر میکردم که صدای آشنای مسیح اومد :

_ خانوم

از افکارم خارج شدم ، بهش زل زدم :

_ بله

_ به جای اینکه اینجا بشینید به دوست پسرتون فکر کنید ، بهتره به کارتون درست برسید

شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم چرا داشت به من توهین میکرد

_ اینکه من به چی فکر میکنم اصلا به شما مربوط نیست ، بعدش من چه کار اشتباهی انجام دادم ؟

سرد بهم داشت نگاه میکرد

_ تا وقتی تو این بیمارستان کار میکنی همه چیزت به من ربط داره ، بخاطر بی مسئولیتی تو نمیتونم اعتبار بیمارستانم رو خراب کنم

_ چی دارید میگید چه اشتباهی از من سر زده ؟

_ همسر بابات ازت شکایت کرده

_ چی ؟

_ ازت شکایت شده بخاطر بی مسئولیتی که داشتی واسه همین این ماه خبری از حقوق نیست و اگه یکبار دیگه ازت شکایت بشه اخراج میشی

بعدش گذاشت رفت روی صندلی نشستم چجوری میتونست همچین چیزی بهم بگه از درون داشتم نابود میشدم من داشتم واسه ی عمل مامان پول جمع میکردم

داشتم خرج داداشم و خواهرم رو میدادم حالا باید چیکار میکردم ، سریع بلند شدم به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم که صداش بلند شد :

_ بیا تو

در اتاقش رو باز کردم داخل شدم یه دختره کنارش ایستاده بود اما واسم مهم نبود الان تنها چیزی که مهم بود ، حقوق بود که باید به موقع پرداخت میشد

_ میشنوم

_ حق ندارید این ماه حقوق من و قطع کنید من به این پول نیاز دارم یه ادم روانی که با خودش مشکل داره اومده شکایت کرده بدون اینکه حرفای من و بشنوید دارید یه طرفه به قاضی میرید

گوشه ی لبش کج شد :

_ میخواستی کارت رو درست انجام بدی حقوقت رو بگیری .

انقدر عصبانی شده بودم که حد نداشت دستم داشت میلرزید با خشم گفتم :

_ شما واقعا خودخواه هستید که ...

همون دختره حرف من و قطع کرد :

_ ببینم این گدا گشنه ها کیه تو بیمارستان اوردی مشغول به کار بشن که اومده ازت حساب پس بگیره انگار نمیدونه تو رئیسش هستی و اون چه جایگاهی داره

حق نداشت به من توهین کنه با حرفای زشتش خیره بهش شدم و با عصبانیت بهش توپیدم :

_ تو حق نداری به من توهین کنی ، من مثل شما نیستم با پول بابام به اینجا رسیده باشم که حالا امثال شما بهم توهین کنند

بعدش به چشمهای مسیح زل زدم و ادامه دادم :

_ حق ندارید از حقوق من کم کنید وگرنه ازتون شکایت میکنم مطمئن باشید

بعدش از اتاقش خارج شدم همین که جوابش رو داده بودم باعث شده بود قلب من خنک بشه

_ مانیا

با شنیدن صدای فاطمه ایستادم به سمتش برگشتم و با صدایی گرفته شده گفتم :

_ جان

_ چرا انقدر ناراحت هستی ؟

لبخند تلخی بهش زدم :

_ بنظرت من میتونم خوشحال باشم ؟!

_ چیشده دوباره ؟

_ بریم اتاق بهت میگم چیشده اینجا نمیشه صحبت کرد .

_ باشه

دنبالم اومد داخل اتاق شدیم و نشستیم چند دقیقه که گذشت شروع کرد به تعریف کردن وقتی حرفاش تموم شد با صدایی خش دار شده لب زد :

_ باورم نمیشه

پوزخندی کنج لبهام نشست درسته باورش سخت بود بابای مهربون من تا این حد سنگدل شده باشه

_ احساس میکنم بابات طلسم شده باشه مانیا رسما عاشق این زن شده ولی چرا وقتی قبل اومدن این زن عاشقانه مامانت رو میپرستید

_ فاطمه

_ جان

_ همه چیز از وقتی بد شد که مسیح عقدش رو با من خراب کرد یهو بابا مامان رو طلاق داد و با اون زن عقد

کرد حالا هم قلب مادرم رو میشکنه ، مادر من مریض هست فاطمه میترسم اتفاقی واسش بیفته

_ باهاش صحبت کن بنظرم باید همه چیز رو بدونه نباید اینطوری بشه

چشمهام با درد روی هم فشرده شد اگه میشد که یه کاری میکردم اما افسوس که نمیشه

_ نمیشه

_ چرا ؟

_ چون بابام یه عوضی شده اینبار خودش کاری میکنه مامانم بمیره

_ ببین مانیا ...

یهو در اتاق با صدای بدی باز شد نگاهم به بابا افتاد اخمام رو تو هم کشیدم و بهش توپیدم :

_ اینجا چیکار داری ؟!رو سمت فاطمه کرد و خطاب بهش گفت :

_ بیرون میخوام با مانیا تنها صحبت کنم

فاطمه بلند شد بره که گفتم :

_ فاطمه دوست منه جایی نمیره شما هر حرفی دارید جلوش بگید مشکلی نیست

بابا کلافه دستی داخل موهاش کشید :

_ زن من حامله هست و بخاطر تو حالش بد شده همش تقصیر توئه چون ...

با عصبانیت فریاد کشیدم :

_ خفه شو

ساکت شد اما با چشمهای گشاد شده داشت به من نگاه میکرد مشخص بود حسابی جا خورده چون من رو تا حالا اینطوری ندیده بود

_ تو حق نداری بیای من و بازخواست کنی ، حق نداری بیای اینجا و از زن عفریتت که از من شکایت کرده و حقوقم بخاطرش قطع شده دفاع کنی تو اگه خیلی مردونگی داری دست از سر ما بردار

_ منظورت چیه که ازت شکایت شده ؟ سحر همچین کاری نمیکنه

پس اون زنیکه اسمش سحر بوده

_ درسته سحر جان شما همچین کاری نمیکنه ، من فقط یک خواسته از شما دارم این که دست از سر ما بردارید مثل این سال ها که نبودید بزارید زندگی کنیم ما به شما

احتیاجی نداریم تا حالا از شما چیزی نخواستیم پس اگه میشه واسه ی همیشه من و فراموش کنید

اولش ساکت شده داشت به من نگاه میکرد بعد گذشت چند ثانیه جوابم رو داد :

_ میخوام یه چیزی عوض بشه

_ چی ؟

_ اتفاق هایی که افتاده

_ شما فقط از پیش ما برید همین نه زنگی بزنید نه کاری بهمون داشته باشید

_ باشه

بعدش چند ثانیه نگاهی بهم انداخت و گذاشت رفت ، دستم رو روی قلبم گذاشتم اگه از طپش وایمیستاد اصلا متعجب نمیشدم چون میدونستم دلیل همه ی اینا چیه

_ مانیا

نمیتونستم جواب فاطمه رو بدم انگار زبون من قفل شده بود واقعا وضعیت بدی بود

به سمتم اومد پیشم نشست و دستم رو تو دستش گرفت در حالی که داشت دستم رو نوازش میکرد با صدایی که بشدت خش دار شده بود گفتم :

_ ممنون

چشمهاش حسابی نگران بود دوست نداشتم بدبختیام رو شریک بشه

_ میتونی بری فاطمه من خوبم واقعا ...

ناراحت سری تکون داد و از اتاق خارج شد.خیره به در بسته شده نفس کلافه ای کشیدم و به این فکر کردم حالا باید واس این ماه بدون حقوق چکار کنم..

خسته از این همه فشار کاری سرمو رو میز گذاشتم و چشمامو چند لحظه بستم.صدای زنگ گوشیم سکوت اتاق و شکوند.

سرمو بلند کردم و دیدم شماره خونه روی صفحه افتاده.لبخند بی جونی زدم و دکمه سبزو کشیدم

ـ جانم؟

ـ....

ـ الو مامان؟

ـ م..مانیامتعجب از صدای پربغض مینا، نگران داد زدم مینا؟

چیشده خواهری؟

برای کسی اتفاق افتاده؟وقتی صدایی ازونور خط نشنیدم، عصبی تر از قبل خواستم چیزی بگم که با گریه بلند بلند شروع کرد به تعریف کردن ماجرا.شوکه از حرفای مینا گوشی و بدون خدافظی روش قطع میکنم.

با انگشتام پیشونیمو محکم ماساژ میدم. باورم نمیشه برادر بی عقل من رفته باشه خونه ی مسیح و داد و بیداد راه بندازه

بی توجه به این افکار مزاحمم سریع از جام بلند شدم تا به خونه برم.

مینا گفته بود مامان حالش بد شده و بی قراری میکنه.

چون محمد از خونه رفته بیرون و هنوز برنگشته..
میدونم باهات چه کار کنم پسره ی خودسر لبامو بهم فشردمو پیامی برای فاطمه فرستادم که به خونه نره و چند ساعت بیاد جای من وایسته.

درو باز کردم و با قدمای نامطمعن به سمت دفتر مسیح راه افتادم.زیر لب با هی خودم تکرار کردم

ـ فقط یه مرخصی چند ساعتس، قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته.

هر چیم گفت نباید جوابشو بدی.باید امروزو کوتاه بیام تا بتونم راضیش کنم.

همونطور که داشتم کلمه هارو کنار هم ردیف میکردم تنه ای محکم بهم خورد و نفهمیدم چیشد که....دست گرمی دور کمرم حلقه شد و جلوی افتادنمو گرفت

جیغ خفه ای کشیدم و اولین چیزی که توی مشتم اومد رو چنگ زدم.

بعد چند لحظه چشمای ترسیدمو آروم باز کردم.

دو جفت چشم خندون مقابل صورتم داشت با لذت به قیافه شوک زدم نگاه میکرد.. اینجا چخبره؟صدای مسیح منو به خودم آورد.

با حرص خودمو ازون مرد شیک پوش جدا کردم و برگشتم طرف مسیح تا بگم چه اتفاق افتاده

اما با دیدن صورت قرمز و عصبیش هول شده گفتم چیزه..امم..خب م..ن من اومده بودم اوه خانم دکتر نترسید اتفاق خاصی نیوفتاده که

بعد سمت مسیح رفت و باهاش دست داد و با لبخند ادامه داد. سلام عرض شد جناب دکتر دادفر عزیز، بنده دکتر آریا فخری هستم و تازه به این بیمارستان دعوت شدم.

قراره همکار شیم..بعد رو کرد سمت منو گفت فکر کنم خانم دکتر حواسشون پی عشق نافرجامشون بوده که

اصلا منو ندیدن و محکم بهم برخورد کردیمبعد چشمکی زد که تا فیها خالدونمو سوزوند.

اِاِاِ پسره لندهور تو چشای من زل میزنه و دروغ میگه.

من حواسم نبود یا اون؟

حرصی نگاش کردم و تو دلم گفتم بالاخره که به هم میرسیم جناب آریا خان.مسیح با دست اونو به سمت اتاقش راهنمایی کرد تا باهم قرارداد ببندن.از پشت براشون شکلکی دراوردم که یه لحظه مسیح برگشت.

قلبم اومد تو دهنم.

با اون نگاه سرد و یخیش پوزخندی زد و دوباره پشت به من رفت

پوفی کشیدم و یه دفعه یادم اومد برای چکاری اومدم سراغش.با استرسی که تو جونم افتاده بود سریع سمتشون رفتم و قبل از اینکه درو ببندن مانع شدم که نگاهه کلافه مسیحو دیدم.طاقت نگاه یخیشو نداشتم، سرمو پایین انداختم و یکم من من کردم که...

صدای عصبیش استرسمو بیشتر کرد و به کل حرفامو یادم رفت چی میخوای؟ مگه بچه شدی خانم ارجمند؟وقتی دید چیزی نمیگم کلافه گفت داری وقتمو میگیری مانیا

کاری داری زودتر بگو..با شنیدن اسمم از زبونش شوکه سرمو بالا آوردم.

جوری که استخونای گردنم تق صدا داد.

نمیدونستم از این که اسممو به زبون آورد خوشحال بشم یا ناراحت از تحقیرِ توی لحن و صداش.انگار خودش هم فهمید چی گفته.

عصبی دستی لای موهاش کشید و با پوزخندی داخل اتاق شد و درو محکم رو صورتم بست.چشمامو از این حرکتش، اونم جلوی اون مرد غریبه بهم فشردم.

نفس عمیقی کشیدم و چند بار پشت هم پلک زدم با دندونای چفت شده از حرص زیر لب گفتم

ـ بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی جناب دادفر عزیز

مطمعن باش به موقعش جواب این کارتو پس میدی

جیغ خفه ای کشیدم و پامو به زمین کوبیدم.داخل اتاقم شدم.

لباسامو بی معطلی عوض کردم و همونطور که سمت خروجی بیمارستان راه افتادم، پیامی برای فاطمه دادم که در نبود من حواسش به همه چی باشه. بی توجه به عواقب کارم با گرفتن تاکسی ای راهی خونه

شدم..****مسیحبا اخمای درهم خیره به میز رو به روم با خودکارم روی برگه قرارداد خط خطی میکردم.لعنتی چطور وقتی اینجاست و جلوی من راست راست میچرخه، راحت ازش بگذرم.

اون دختر هنوز تقاص کاری که با من کرد و پس نگرفته.

نمیتونم بیخیال این قضیه بشم وقتی هنوز آتیش درونم خاموش نشده.خودکار و تو دستم فشردم و با نفرت زیر لب زمزمه کردم نه..نمیتونم!!

ـ اوه جناب، مثل اینکه ذهنتون حسابی درگیره

با صدای همون مرد جوان و شیک پوش به خودم اومدم.

نگاهی به چهره خونسرد و آرومش انداختم.

کمی توی صورتش دقیق شدم و با مکث نگامو ازش گرفتم.

نمیدونم چرا ازش خوشم نمیومد.

با یاداوری چند لحظه پیش که چجوری مانیارو بغل کرده بود، چشم غره ای بهش رفتم که ابروهاشو بالا انداخت و اونم دقیق تر به صورتم خیره شد.

برگه ی دیگه ای برداشتم و بی حوصله شروع کردم به نوشتن و بعد امضاشون کردم.

با اینکه ازش خوشم نمیومد اما توی کارش آدم سرشناس و موفقی بود و من به یه همچین شخصی برای بیمارستانم نیاز داشتم.

بعد از بستن قرارداد، قلوپی از لیوان آب روی میز خورد و از جاش بلند شد. دوباره باهم دست دادیم خب، خوشحالم که قراره در کنار شما و همکاران دیگتون توی این بیمارستان فعالیت کنم.سری تکون داد و ادامه داد

ـ با اجازتون، فردا میبینمتون دکتر.

دستشو فشردم و تا کنار در همراهیش کردم.وقتی رفت پاکت سیگارو از تو کشو برداشتم و داخل ترانس شدم.روی صندلی نشستم. سیگارو بین لبهام گذاشتم و روشنش کردم.

پک عمیقی بهش زدم و ناخداگاه پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. پس جوجه دکتر ما از دیدن مانیا خیلی خوشحال شده

یاد چند ساعت پیش افتادم و برخوردی که باهاش داشتم.

اخمی بین ابروهام افتاد و بعد چند دقیقه وارد بخش شدم تا به بیمار تصادفی سر بزنم.****مانیاسیلی

محکمی بهش زدم و یقشو گرفتم.داد زدم واس چی رفتی سراغشون. هاان؟

خودسر شدی برای من؟به چشمای عصبی و قرمزش نگاه کردم و نالیدم اگه بلایی سره اون بدبخت بیاد چی؟تیز نگاش کردم که....تیز نگاش کردم که سرشو پایین انداخت نگران لب زد آبجی بخدا خودش اول شروع کرد.

من فقط هولش دادم.. هیچی نگو محمد.

هیچی نمیخوام بشنوم فعلا. مامان تازه خوابیده نمیخوام هیچ بویی از این قضیه ببرهرو به مینا که داشت پشت سر هم اشک میریخت جدی گفتم ـ تو هم آروم باش خواهرم. با توهم هستما.

جفتتون، حق ندارین چیزی به مامان بگین. استرس براش سمه.

فهمیدین؟هر دو سری تکون دادن. بعد از مکثی نگاهمو ازشون گرفتم و وارد خونه شدم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

با قدمای آروم سراغ مامان رفتم و وضعیتشو چک کردم. هنوز ضربان قلبش بالا بود. ولی قرص زیر زبونی که بهش داده بودم دردشو انگار کمتر کرده بود.

توی حال و هوای خودم بودم که مینا بالا سرم وایستاد.
آبجی گوشیت داره زنگ میخوره

تشکری کردم و بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.درو بستم و با دیدن اسم فاطمه کمی دلهره گرفتم و دکمه سبز رنگ و کشیدم.الو جانم فاطی؟.سلاااممم.. وایی مانیا دکتر دادفر اینجا اومد سراغت و گرفت.

وقتی گفتم جات موندم رفتی بیرون، به قدری عصبی شد که کم مونده موند خودمو خیس کنم.

وایی قیافشو می دیدی وحشتناک شده بود. انگار پارچه قرمز جلوش گرفته بودم.

نظرم راجبش عوض شد. تمام تصورات فانتزیمو از بین برد، مرتیکه یوبس از خود راضی.

حوصله چرت و پرتای فاطمه رو نداشتم، برای همین وسط حرفش پریدم.چیز دیگه ای نگفت؟.نه بابا یکم غر زد و رفت. فقط... فقط چی؟.اگه بدونی چیشدههه.
وایییی مانیا.....

.وایییی مانیا یه دکتر جوون و خوشتیپ اومده توی بخش اصلا یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی...

فقط باید بیای خودت ببینیش این فرشته ی زمینیو.

قرص سردردی از کشو برداشتم و تکیه دادم به کمد و با تمسخر گفتم اوه چه جنلتمن.. با این تعریفایی که تو میکنی دارم مشتاق دیدار دوبارش میشم از الان... چی؟ دیدار دوباره؟ نگو که زود تر از من دیدیش

وایییی مانیا چرا بهم نگفتی.

جیغی از خوشحالی زد و با خند و شوخی ادامه داد من که بدجوری چشممو گرفته لعنتی. یعنی عشق در یک نگاه که میگن راسته؟

همه از الان دارن واسش له له میزنن مخشو بزنن، مخصوصا اون شیمای هیز عوضی.

با یاداوری اون پسره ی دروغگو و خودشیفته پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. دستی لای موهای بلند و موج دارم کشیدم. از اتاق بیرون رفتم و کلافه گفتم اعههه بسه دیگه سرمو بردی فاطمه. تا صب مبخوای از وجنات اون آقای مثلا جنتلمن صحبت کنی؟

خب به من چه که خوشتیبه، مبارک صاحابش.

ـ وا چته وحشی!! ایشش..

خیله خب بابا بالاخره که می بینیش اون موقعتم میبینم خانم خانما

با تاسف سری تکون دادم من باید برم فاطمه سعی میکنم خودمو برسونم یکم دیگه

فعلا عزیزم...

ـ اوکی بیب میبینمت.

بهت گفته باشما، اومدی باید برام تعریف کنی چه اتفاقایی افتاد

سری تکون دادم و با گفتن باشه، خداحافظی کوتاهی کردم و تماسو قطع کردم.

با فکر اینکه باید هر چه زود تر خودمو به عمارت مسیح برسونم، صورتم از عجز جمع شد.قرص و با لیوان آبی خوردم و خودمو پرت کردم داخل حموم.

دوش سریعی گرفتم و بعد از خشک کردن موهام لباس ساده و شیکی پوشیدم.

جلوی آینه وایستادم و کمی نگاهی به صورت ملتهبم کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چک کردن مامان و تذکر به مینا و محمد راهی حیاط شدم.

درو که باز کردم.....

با دیدن دو افسر و نگهبان که با اخمای درهم خیره ی صورتم بودن، کم کم شاخکام فعال شد. بوی دردسر به مشامم خورد.

یکی از اون افسرها برگه ای دراورد و رو به من با لحن گزنده ای گفت خانم، محمد ارجمند اینجا زندگی میکنه؟

چشمام بینشون دو دو میزد.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو آروم تکونی دادم.

ـ بهش بگین بیاد دم در وگرنه ما داخل میشیم.

از دادگستردی حکم ورود به منزلو داریم.

باید همراه ما به آگاهی بیاد برای یک سری سوالات...وقتی گفت میخوان داخل بیان ترسیدم مامان بیدار بشه و حالش بدتر از اینی که هست بشه.سریع گفتم

ـ نه الان میگم برادرم خودش بیاد دم در لطفا داخل نیاید.سرمو پایین انداختم و آروم لب زدم مادرم مشکل قلبی داره شمارو ببینه حالش بدتر میشه.با نارضایتی سری تکون دادن که زود داخل خونه شدم و سراغ محمد رفتم که دیدم با رنگ و رویی زرد توی آشپز خونه نشسته و مینا داره بهش آب قند میده.دیدن حال بدش قلبمو به درد آورد.

برادر کوچولو من، به خاطر من این بلا هر چند ناخواسته سرش اومده.

نمیزارم کسی اذیتش کنه.سنگینی نگاهمو که حس کرد، سرشو بلند کرد. با دیدن چشمای ناراحت و پر بغضم، قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش روون شد و نگران نگاهم کرد.با حیرت به صورت بی فروغش نگاه کردم .

طاقت این نگاه و چشمای خیسشو نداشتم. خیز برداشتم سمتش و سرشو محکم توی بغلم فشار دادم.شونه های لرزونش نشون میداد که اونم داره گریه میکنه.اشکای خودمو با پشت دستم پاک کردم و لرزون سرش غر زدم داداش کوچولو من چرا نگرانه؟

مگه من مرده باشم کسی خم به ابروت بیاره.از خودم دورش کردم. صورتشو تو دستام قاب کردم تو پسر قوی هستی عزیزم

بهت قول میدم اتفاقی نمیوفته و فقط چند تا سوال میپرسن و بر میگردی باشه؟

به من اعتماد داری؟

آره محمد؟سری به نشونه باشه تکون داد که لبخندی زدم.

از استرس پاهاش بی حس شده بود.

مگه چند سالش بود که اینهمه فشار رو بتونه تحمل کنه؟

با کمک مینا که بهتر از خود محمد نبود، بلندش کردیم.همزمان تلفن توی جیبم لرزید.

بیرونش آوردم نگاهی به صفحش انداختم.

با دیدن.....

با دیدن اسم مسیح اخم هام درهم فرو رفت. همین یکی رو کم داشتم.بی توجه به تماس های بی وقفه و پشت سر همش دوباره گوشی رو تو جیبم فرو کردم.با کمک مینا محمد رو بیرون بردم

افسرا با دیدنش جلو اومدن.. محمد ارجمند؟داداش کوچولوم نگاه نگرانی بهم انداخت و درحالی که خیره من بود اروم جواب داد. بله خودمم!-شما باید برای پاره ای از سوالات همراه ما بیاین.سکوت کرد. سرشو پایین انداخت. یکی از افسرا بهش دستبند زد. مینا بغضش ترکید.با اخم گفتم

ـ به بچه شانزده ساله ام دستبند میزنید؟

افسر با لحن تندی گفت همین بچه شانزده ساله ممکنه مرتکب قتل شده باشه. شما دخالت نکنید!وا رفتم. مینام بدتر از من وا رفت. ازشون پرسیدم کدوم کلانتری میرن.

از جام بلند شدم و یه در بست گرفتم دنبالشون برم. از مینا خواستم مراقب مامان باشه.نمیدونستم چی ممکنه پیش بیاد، نگرانش بودم.بین راه گوشیم براش پیامک اومد. با دیدن اسم مسیح خون تو رگ هام یخ بست.. به نفعته گوشی بی صاحابتو برداریمتن پیامش رو خوندم

حس بدی داشتم. می ترسیدم!

با لرزیدن گوشی زیر دستم دلو به دریا زدم و جواب دادم- الو؟- کلانتری خوش میگذره؟به خیابون نگاه کردم و با لحن ارومی گفتم هنوز نرسیدم. حرفی داری بگو کار دارم

پشت گوشی خندید و با تفریح گفت نرو کلانتری بیا به ادرسی که بهت میدملبم روگاز گرفتم- واسه چی بیام؟ داداشم الان واجب تره.بلند تر خندید احساس بدی داشتم. لحن حرف زدنش ازارم میداد.. داداشت احتمالا مرتکب قتل شده. رفتن تو چیزیو درست نمیکنه بیا اینجا که بهت میگم.وقتی دید ساکتم با نفرت ادامه داد

-خوبه. بیا خیابون* پلاک* منتظرتم

بدون حرف دیگه ای قطع کرد.حالم بد بود با استرس ادرس خیابونو به راننده دادم نمیدونستم چی در انتظارمه

با وجود ترسم ادرسو به راننده دادم و رفتم همونجا.

جلوی یه خونه شیک نگه داشت. یه اپارتمان بود. بهم گفت اخرین طبقه بیام.

کرایه رو دادم. با استرس و دست هایی که می‌لرزید وارد محوطه شدم.دگمه اسانسور رو زدم و بعد زدن طبقه سی‌ام به چهره وحشت زده و عین گچ سفید شدم زل زدم.

واقعا از مسیح همه کار برمی‌اومد.احتمالا اگه منو بکشه کسی نمیفهمه، هرچند با اون کاری که سر عقدم کرد منو کشت.من فقط یه مرده متحرکم که به عشق خانوادم تکون می‌خورم.جلوی واحدش ایستادم.

کفش هاش جلوی دربود.

تا خواستم درو بزنم در باز شد و قامتش تو چهارچوب در قرار گرفت.

با اخم های درهم نگاهی به سرتاپام انداخت.. بیا تو، چقدر طولش دادی.سکوت کردم.کفش هامو دراوردم و وارد خونه شدم.

درو با پاش بست و روی هیکل نگرانم خم شد و با تمسخر گفت

ـ داداش جونت که گریه زاری نکرد؟ کرد؟ بلده اب دماغش رو بالا بکشه؟-حق نداری بهش توهین کنی مسیح!بی هوا جلو اومد

عقب رفتم و کنج دیوار چسبیدم.

یقه مانتوم رو گرفت. نفسش رو تو صورتم پاشید و با حرص گفت مثلا توهین کنم چه گوهی میخوری؟ هوم؟ـ اون بچه‌است...دربرابر لحن ترسیدم یقه ام رو محکم کشید و خندید بچه اس خدمتکار منو اش و لاش کرده؟نفسی با بدبختی کشیدم و با حالی بد به خاطر به یاداوردن اشک چشم هاش و اینکه میدونستم میخواسته از من دفاع کنه، سرم رو پایین انداختم

و گفتم یه اتفاق بود...م..من..خسارتشو...م..میدم.بلند تر خندید انقدر پول داری که دیه یه نفرو بدی؟ساکت شدم. لبم رو گاز گرفتم.. همین چند روز پیش واسه داروهای مامانت کم مونده بود کاسه گدایی دست بگیری

از شنیدن نیش کلامش غم باد گرفتم

می‌دونست چه طوری حالمو بگیره.

سکوت کردم که یقه ام رو ول کرد. روی صندلی نشست و مغرورانه نگاهم کرد.. بیاجلو ماهور، جلوم وایسا.

دستی به یقه مچاله شدم کشیدم. با قدم های لرزون جلو رفتم و روبه روش ایستادم.مثل گرگ نگاه می کرد.

ـ برادرت احتمالا اعدام بشه.

چشم هام گرد شد که خندید.-خدمتکارم رفته تو کما، چون داداشت از پله ها هولش داده پایین. همه اعضای خونه ام شاهدن!لبم رو گاز گرفتم. عادت داشت با کلمات ازارم بده و از زجر کشیدنم لذت ببرهسکوت رو ترجیح دادم که دست هاشو تو هم قلاب کردم. که با اخم های درهم گفت:. نمیخوای چیزی بگی؟ـ قرار بود من فقط گوش کنم.به لحن لرزونم خندید. واسم مهم نبود بفهمه چقدر از اعدام برادرم یا از دست دادنش می ترسم.

ـ زبونت کوتاه شد، یادمه قبلا خوب زبون درازی میکردی.

سرمو به پایین انداختم که با نفرت لب زد.. دلم می‌خواد کل خاندانتو به فنا بدم ولی حیف دلم واست سوخت، از شکایت فعلا صرفه نظر میکنم به یه شرط...با اشک

نگاهش کردم که با خباثت گفت می‌خوام برم شمال توام باید بیای.

از شنیدن حرفش چشم هام گرد شد . شمال بیام که چی بشه؟

فکرمو به زبون آوردم و شوکه و عصبی گفتم شمال؟

چرا باید بیام یه شهر دیگه؟

مگه شرایط منو نمیدونی؟

تیز نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم. بغضی که هر لحظه توی گلوم بزرگ تر میشد و داشت راه نفسم رو تنگ میکرد، کنار زدم و مظلوم نگاش کردم.. من خب...من نمیتونم خانوادمو با این وضعیت و حالی که دارن ترک کنم.

یه لحظه چشماش رنگ غم گرفت.

انگار اونم مثل من یاد زمانی افتاد که هر سری کاریو میخواستم سریع انجامش بده، واس راضی کردنش خودمو براش لوس میکردم.

به گفته خودش چشمام معصوم ترین چشمایی بوده که تا حالا دیده و هیچ وقت از نگاه کردن بهش سیر نمیشه.ولی فکر کنم زیاد به حرف خودش پایبند نبوده.

چرا که تنها چیزی که تو چشمام حالا میتونه ببینه، یه آدم مغموم و شکست خورده که زندگیش فقط به خاطر مادر و خواهر و برادرش مستحکم مونده.

به خاطر اونا هر کاری میکنم تا توی آسایش باشن و رنگ غم توی زندگیشون نبینن.

برای خوشبختیشون حاضرم جونمم بدم،

حتی اگه اون کار تحقیر شدنم مقابل مسیح باشه.

زیاد طولی نکشید که نگاهش یخ شد.

اخمی کرد و خونسرد لب زد:. واقعا فکر میکنی شرایط تو برای من مهمه؟

پشت به من سمت پنجره تمام قدی که کامل به بیرون اشراف داشت ، وایستاد.یه دستشو داخل جیب شلوارش فرو برد و پاکت سیگار و بیرون آورد.

یه نخ بین لباش گذاشت و بعد از روشن کردنش پک عمیقی به سیگار بی نوا زد.

مسخ شده حرکات دلبرش بودم و به این فکر میکردم من هنوز عاشق این مردم... عاشق تک تک حرکات مردونه و پرجذبش... حتی اون نگاه سرد و بی رحمش که دلمو هر سری با حرفاش ریش میکنه.

با فکر به گذشته و اون بلاهایی که بی گناه سرم آورد اخمی بین ابروهام نشوندم.

من به خودم قول داده بودم که سخت و محکم باشم.

من دیگه اون دختر ساده لوح و پرشیطنت چند سال پیش نیستم.

سختی روزگار عجیب منو با خودش سنگ کرده بود تا بتونم تحمل کنم و آمادگی این روزهارو داشته باشم.

حتی اگه دردناک ترین روزای باقی مونده عمرم باشه، تحمل میکنم.

صدای آروم اما محکمش باعث شد از فکر گذشته بیرون بیام.....

ـ شرط لطفی که در حقت کردم همینی بود که شنیدی.

یا قبول میکنی با من بیای شمال یا میتونی هر غلطی دلت خواست، همراه داداش کوچولوت انجام بدی.

توی شوک حرفاش، تنها سری تکون دادم و پشت بهش سمت خروجی راه افتادم. نفهمیدم کی پامو از اون ساختمون منحوس بیرون گذاشتم.

با قدمای بیجونی مسیر نامشخصی رو پیش گرفتم.عمیق توی فکر بودم.

شاید راه حل دیگه ای هن باشه.

تنها گزینه ای که توی ذهنم رژه میرفت، با با جمشیدی بود که مارو توی بدترین شرایط زندگی ترک کرد.

اون روزایی که نیاز به تکیه گاه پدرانش داشتم، گذاشت و رفت.

حالا هم که ازون زن افریطه حاملست و توجه ای به ماها که بچه هاشیم نداره.

نه!

نمیتونستم این جریانو به پدری بگم که غرور هممون رو به خاطر خودش زیر پا گذاشته بود و بازم ازش بعید نبود همچین کاری..

دستی به صورت قرمز و خیس از اشکم کشیدم و تازه به اطرافم نگاهی انداختم .. اوه لعنتی ، همینو کم داشتی مانیا جان

به ساعت گوشی نگاهی انداختم و با عجله و اعصابی داغون راهی اداره پلیس شدم.

وقتی با جناب سرگرد صحبت کردم، گفت رضایت شاکی الویته.

وگرنه پرونده میره دست دادگاه و باید داداش کوچولوم بره زندان بچه ها.

با حرفایی که زد، دلم ریخت.

قشنگ آب پاکی و رو دستم ریختن.

با کمی دو دو تا چهار تا فهمیدم تو این موقعیت هیچ گزینه ی دیگه ای ندارم به غیر از مسیح دادفر ....

لبمو گازی گرفتم. مردد روی شماره ای که باهاش بهم زنگ زده بود، نگه داشتم.

با فکر به صورت نگران و پر بغض محمد قطره اشک سمجی که گوشه چشمم جوونه زده بود رو کنار زدم.دلو به دریا زدم و خودمو سپردم دست سرنوشتی که قرار بود نقش پررنگش مسیحی باشه که خودشو یه روزی ازم محروم کرد.

حالا هم قرار بود بازم وارد زندگیم بشه اونم بدون هیچ عشق و عاشقی ای.من نفرت و از چشماش خونده بودم.

اما هیچ وقت دلیل این کینه به یکباره رو نفهمیده بودم.

مسمم تماس رو وصل کردم و....

کمی این پا و اون پا کردم.

بالاخره بعد از چند بوق صدای سردش از پشت گوشی بلند شد شد. بگواوه پس میدونست که منم.

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و آهسته گفتم:

ـ باید دوباره ببینمت اگه میخوای بازم درب...وسط حرفش پریدم و گفتم:ـ نزار امشب داداشم بازداشتگاه بمونه

من...من شرطتو قبول..میکنم.سکوتی اونور خط حکم فرما شد چند لحظه صدایی ازش نیومد

انگار فکرشو نمیکرد که من قبول کنم که باهاش همراه شم.بالاخره سکوتو شکست و خشک گفت:

ـ تا چند دقیقه دیگه بهت خبر میدم.همین..

تماس قطع شد.

گوشیو رو قلبم گذاشتم و چشمامو بستم.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص بیرون فرستادمحالا که وارد این بازی نابرابر شده بودم پس من اون آدمی که باید کوتاه بیاد نیستم.

زیر لب با خودم گفتم فقط به خاطر خانوادم.

نباید به چیز دیگه ای فکر کنم.جلوی در روی پله های خاکی مثل این ادم هایی که شکست عشقی خوردن یا کشتی هاشون غرق شده نشستم و به رفت و امد ادم

هایی نگاه کردم که فارق از دنیای من و مشکلاتم عبور می کردن. کینه زیاد مسیح من‌و می‌ترسوند.

ولی حاضر بودم این کینه رو تحمل کنم

هر بلایی سر من بیاد مهم نیست

مادرم مهم بود اگر بهش شوک جدیدی وارد شه ممکنه قلبش وایسههیچ نمیخواستم بازم تنها بشم.

سرم رو روی زانوم گذاشتم که سربازی کنارم اومد-خانم ببخشید جناب سرگرد با شما کار دارن.

با شنیدن این حرف از جام بلند شدم. دستی به شالم کشیدم و وارد کلانتری شدم

مستقیم رفتم تو اتاق، سرگرد با دیدنم اشاره کرد بیام جلو .خب خانم، اقای دادفر شکایتشون‌و پس گرفتن

ناباور و گیج از این حرفش با ذوق خودم رو جلو کشیدمدست هام رو تو هم قلاب کردم و گفتم:.واقعا؟ نگاهی به چهره خوشحالم انداخت بله اقای دادفر خودشون زنگ زدن.. یعنی میتونم داداشمو ببرم؟

سری تکون داد.

سرش رو پایین انداخت و سمت سربازی که کنارم بود لب زد. محمد ارجمندو از بازداشگاه بیاریدسربازِ اطاعت کرد و

رفت جلو رفتم قبل ازینکه سوالی بپرسم، انگار که ذهنمو خونده باشه سرشو بالا آورد و توضیح داد. باید تعهد نامه بده و اینکه پروندش اینجا میمونه اگه اقای دادفر دوباره شکایت کنن باید برگرده اینجا.تند تندی سری تکون دادم.

هیچی مهم نبود فقط محمد شب برگرده خونه.

با ورود سرباز همراه برادر مظلومم لبخندی بهش زدم

از دیدنم شوکه شد و گیج نگاهم کرد. دستبندشو باز کنبرگه رو سمت محمد گرفت اینارم امضا کن، میتونی بری اما حق اینکه از شهر خارج بشی رو نداری.محمد شوکه جلو اومد برگه هارو امضا کرد.

درحالی که هول کرده بود سمتم چرخید و گفت:

ـ چه طوری؟ سند گذاشتی؟دستشو گرفتم و مهربون نگاهش کردم.. بریم بیرون توضیح میدم.. ولی اخه... گونش رو نوازش کردم. دستشو گرفتم اینجا جاش نیست بیا.هیچی نگفت.

از سرگرد تشکر کردم و اومدیم بیرون.. ابجی چیشده؟. هیچی عزیزم. گفتم که فقط قرار بود ازت سوال کنن. فهمیدن تو مقصر نیستی!

اخم هاش توهم رفت

می ترسیدم سوال کنه و خودم رو ببازم.

ـ ولی اونا گفتن اتهام قتلهدستمو دور شونش انداختم و سمت خودم کشیدمش ـ گفتم که، اشتباه کردن.

محمد مشکوک نگاهم کرد.خر که نبود! وقتی به دلیل قتل ازش بازجویی کردن و الان من گفتم اشتباه شده قطعا فهمیده یه جای کار میلنگه.

ولی چاره ای نداشتم. نمی‌تونستم بگم با مسیح چه قراری گذاشتم! دستم دور شونه اش سفت تر شد.

یه تاکسی دربس گرفتم و برگشتیم خونه!مامان و مینا با نگرانی و ترس تو خونه منتظر ما بودن.

وقتی چشمشون به محمد افتاد جفتشون سمت ما پر کشیدن.-الهی دورت بگردم! چیشدی اخه؟ هان؟ اذیت که نشدی؟محمد اشک مامانو پاک کرد.

پیشونیش رو بوسید و مینا رو تو بغل گرفت.

از کنارشون رد شدم و لیوان ابی واسه خودم ریختم که مامان اومد اشپزخونه با نگرانی گفت:-کلانتری چیشد هان؟ جرم محمد...قبل اینکه ادامه حرفش رو بزنه دست هاش رو تو دستم گرفتم.-اشتباه شده بود، خودشون ازادش کردن.

مشکوک نگاهم کرد.-راست میگی؟لبخند زورکی بهش زدم و با غم گفتم:

-اره به خدا! نگران نباش فقط من باید برم بیمارستان. مریض دارم!-ولی تو ناهار نخوردی؟تیکه ای نون تو دهنم گذاشتم و همون طور که سمت در میرفتم گفتم-گرسنم نیست. واسه شام میام خونه. اگرم دیر کردم برام غذا نگه دار.

صبر نکردم جوابی بهم بدن.

گوشیم مدام زیر دستم می‌لرزید.

مسیح نزدیک بیست بار زنگ زده بود!

انگار من مجرمی چیزیم و قراره فرار کنم!

پوف کلافه ای کشیدم.

یه پیامک براش فرستادم.-کجا بیام؟به یک دقیقه نکشید جواب داد.-واسه چی جواب اون صاحاب مرده رو نمیدی؟

می‌تونستم چشم های عصبیش رو تصور کنم! در جواب پیامکش نوشتم.-خیلی خستم، نمیتونم صحبت کنم. بگو کجا بیام.طولی نکشید که گفت برم همون خونه ای که صبح رفتم.

جلوی خونه ایستادم، با وارد شدنم به خونه از دیدن مرد غریبه ای که کنار مسیح نشسته بود جا خوردم.

جلوی در گیج نگاهش کردم که اون مرد غریبه به احترامم بلند شد و برعکس چهره خشک و بی حس مسیح لبخندی تحویلم داد.-سلام خانم ارجمند، من وکیل مسیح جان هستم.

از اشنایی باهاتون خوشبختم.

باهام دست داد، با نگرانی باهاش دست دادم که کنار مسیح نشست.

مسیحی که لیوان رو بین انگشت هاش یه جوری فشار میداد که منتظر ترک خوردنش بودم.-لطفا اینارو امضا کنید من جلسه دارم باید سریع تر برم.برگه هارو ازش گرفتم و جدی گفتم-جریان چیه؟ چیو باید امضا کنم!؟

مسیح کمی از نوشیدنیش رو خورد و با صدای خشداری گفت-قراردادی که نشون میده تا مدتی که من بخوام باید برام کار کنی و هرچی میگم قبول کنی.چشم هام گرد شد.-ولی قرارما این نبود! من اینو امضا نمیکنم.برگه رو روی زمین پرت کردم.

چشم هاش قرمز شد و به وکیلش اشاره کرد بره بیرون تا صداش کنه.

از اینکه تنها بشیم وحشت کردم.

وقتی بلند شد به سختی خودم رو نگه داشتم تا جلوی عقب نشینیم رو بگیرم.جلوم ایستاد از دیدن رگ های برجسته گردنش نگرانیم شدت گرفت-مثل اینکه تو عقلت اصلا کار نمیکنه. یادت رفته کی داداشتو از زندان اورد بیرون.

چشم بستم.

دربرابر نگاهش طاقت نیاورم سرم رو پایین انداختم و اروم گفتم-اره، تو اوردی ولی قرار شد باهات بیام شمال و کمکت کنم. این قرار دیگه چه صیغه‌ایه؟

جلو اومد، دیگه طاقت نیاوردم ناخواسته عقب رفتم .

انگار اون وحشت پنهان شده درونم رو میدید.

گوشه دیوار گیر افتادم.-از اونجایی که ادم عوضی هستی و من بهت اعتماد ندارم باید قرارداد ببندیم تا خیالم راحت بشه!بهم برخورد.-زیر حرفم نمیزنم! منم بهت اعتماد ندارم از کجا معلوم بعد امضا اون قرار داد داداشمو نندازی زندان؟اخم کرد و جدی گفت-من مثل تو لاشی نیستم مانیا!

یه جوری از این حرفش داغ کردم که کنترلم رو از دست دادم و کوبیدم تو صورتش!

چند ثانیه مکث کرد.صورتش به چپ متمایل شد. از دیدن نفس هایی که تند میشد و سینش رو به شدت بالا و پایین می کرد و رگ هایی که هر ثانیه متورم تر میشدن برق از سرم پرید.

پشیمون شدم ولی سعی کردم محکم سر جام وایسم و نشون ندم ترسیدم.-چه گوهی خوردی؟اب گلوم رو قورت دادم.

بی هوا به موهام از داخل شال چنگ زد.

از درد کشیده شدن موهام و سوزش پوست سرم لبم رو گاز گرفتم و چشم بستم.نمیخواستم صدای ناله ام بلند بشه.

موهام رو کشید سرم رو عقب تر برد.-هار شدی، انگار یادت رفته من کیم...

به زانوم کوبید. جلوی پاش زمین افتادم موهام رو محکم تر کشید.

دست هامو روی دستش گذاشتم.

چشم هام پر از اشک و درد شد.-شاید باید بهت کاملا توضیح بدم که با کی طرفی! چشم بستم و زیر لب غریدم.-ولم کن اشغال!

از سیلی که به گونم زد به پهلو به زمین افتادم.

برق از سرم پرید و احساس سرگیجه و تیر کشیدن فکم باعث شد اشکم بچکه.

تو خودم جمع شدم که بالا سرم اومد و داد زد.-بگو گوه خوردم.سکوت کردم.

زانو خم کرد و مجدد داد زد:-بگو تا همینجا چالت نکردم.-نمیگم!

کفری از سرتق بازیم بلند شد و لگدی تو شکمم کوبید. از درد زیاد چشم هام سیاهی رفت.احساس حالت تهو بهم دست داد.

چیزی تا نزدیکی حلقم جوشید و من به سختی سعی میکردم بالانیارم.

دستم رو به شکمم کشیدم، قطعا مسیح عوض شده. اون مسیح مهربون من نیست که اگر خار تو دستم میرفت حالش بد میشد.

این مسیح من نیست

یه ادم بی رحم و خشنه!لبم رو به دندون گرفتم.

نزدیک عادت بودم که دوباره سمتم حمله ور شد و.....

به سمتم حمله ور شد و موهام رو دوباره گرفت.

سرم رو بلند کرد.تو چند سانتی متری صورتم درحالی که از خشم میلرزید غرید.-تو فقط یه بار دیگه همچین گوهی که خوردیو تکرار کن ببین چی به روزگارت میارم.دختره اسکول انگار یادت رفته صبح به پام افتادی واسه التماس، یادت نرفته اگه برادر اسکولت اعدام نمیشه از لطف منه.نفس پر حرصش رو تو صورتم فوت کرد

گردنم از فشار زیاد دستش داشت میترکید.

به سختی نفس کشیدم، جرات نداشتم بهش نگاه کنم.

خشم نگاهش منو می‌ترسوند.-از این به بعد غیر چشم ازت هیچی نشنوم. یعنی اگه یه کلمه مخالفت ببینم...

لب هاشو به گوشم چسبوند و زمزمه وار ادامه داد.- اونوقت کاری باهات میکنم که روزی صدبار دعا کنی بکشمت.

یک ضرب ولم کرد.

به پهلو زمین افتادم و دستم رو زیر تنم کشیدم. برگه هارو جلوی صورتم گرفت و خودکارو جلوم پرت کرد.-جون بکن امضا کن.

با ترس و نفرت به محتوای برگه که مثل حکم بردگیم بود زل زدم.

اشکم چکید، کی انقدر بدبخت شده بودم؟

کی انقدر بی کس شده بودم؟ با غم و ناراحتی سعی کردم صاف بشینم و به چهره ترسناک مسیح توجه نکنم.

به سختی صاف شدم.

چاره ای نداشتم.

خودکارو بین انگشت های لرزونم گرفتم و پایین برگه رو امضا کردم.

هرچی سعی کردم اشکم نچکه نشد اخرم یک قطره از اشکم پایین امضا افتاد و مهر بدبختیم رو روش زده شد.

وقتی اخرین امضارو زدم برگه رو از زیر دستم کشید.
بازوم رو چنگ زد و مثل این ادم های وحشی رو مبل نشوندتم.وکیلشو صدا کرد.

رنگ وکیلش از دیدن چهره اشفتم پرید ولی چیزی نگفت.

خود مسیحم امضا زد و کارای اخرشو انجام دادن و من تمام مدت مثل این یتیم های بدبخت بی صدا لبم رو گاز می گرفتم تا اشکم نچکه با رفتن وکیل مسیح سمتم اومد و با نیشخند گفت-خب حالا میریم سر کار خودمون...

از شنیدن این حرفش انگار اب یخ ریختن رو کل هیکلم.

بدنم از اون لگد های پر ملاتش تیر میکشید.

بی حال روی مبل نشستم.

نگاه شاکی و وحشی مسیح به تنم راست میکرد ولی واقعا حالی نداشتم بلند شم.امضا کردن اون برگه ها یعنی شروع بدبختی من!-یه سری قوانین داریم.

دلم میخواد مثل ادم گوش کنی چون فقط یه بار تکرار میکنم.

مکث کرد.

جلوی هیکل وا رفتم ایستاد. لبم میسوخت.

احتمالا ورم کرده.-یک تا من نخوام تو هیچ گوری نمیری، دو حق نداری به کسی زنگ بزنی قبلش با من هماهنگ میکنی، سه نبینم هرزبازی درمیاری که اگه ببینم...

جلو اومد.

روی صورتم خم شد، از قصد روی قسمت متورم شده لبم دست کشید.-دندون تو دهنت نمیزارم.سرم رو عقب کشیدم که خندید.-رام میشی، خودم رامت میکنم.

دوست داشتم بگم من مثل تو حیون نیستم ولی زبون به دهن گرفتم. همین طوری به کبودی لبم نمیدونستم چه طوری پیش خانوادم برگردم.-چهار هرچی من میگم فقط

میگی چشم. یعنی این چشم از دهنت نیوفته وگرنه روزگارت‌و سیاه میکنم.

با نفرت نگاهش کردم.

نفرت نگاهمم رو که دید ثانیه ای ساکت شد فراموش کرد بقیه مواردو نام ببره.-فردا میریم شمال، خودت با خانوادت هماهنگ کن. ساعت هشت دم مطب باش.

لحنش برعکس جملات قبل تحلیل رفته بود.

نگاهش رو از چشم های پر حرصم دزدید و اخم کرده گفت:-حالا برو خونه!-برگه هارو نمیدی بهم

اخمش پر رنگ تر شد.-نخیر، اینا پیش من میمونه.نیشخندی به بدبختیم زدم از جام بلند شدم و درحالی که نمیتونستم صاف راه برم از خونه بیرون اومدم.بغض کرده بودم و میخواستم تا خونه پیاده برم تا حالم بهتر شه که با صدای بوق ماشین و صدای...

با صدای بوق ماشین و صدای همون دکتری که تو بیمارستان رفتم تو حلقش سرجام موندم.گیج چرخیدم.ماشین مدل بالایی کنارم نگه داشت و چهره همون دکتره جلو روم ظاهر شد. -سلام ماهور خانم! کجا با این حال خراب؟ ابروهام بالا پرید، حال خراب؟

انقدر چهره ام داغون بود؟

با دست موهای بیرون ریخته از شالم رو عقب فرستادم و اروم گفتم-اومدم قدم بزنم.-قیافت شبیه اینایی شده که کشتی هاشون تو دریا ترکیده.

به نظر اوکی نیستی!

نه واقعا نبودم. حالم از عالم و ادم بهم میخورد.-نه ممنون خوبم.

در ماشینو باز کرد. به تیپ شیک و جذابش نگاه کردم که جلوم ایستاد-میخوای برسونمت؟ رنگ به رو نداری.-خوبم!

خندید، ردیف دندون های سفیدش برق زد.-به یه دکتر که نمیتونی دروغ بگی خانم جوان.

دستش بالا اومد و وسط خیابون به گونه ام دست کشید.

هری قلبم افتاد.

خودمو عقب کشیدم که نوچی زیر لب گفت-تب داری! بیا بشین برسونمت خونه.زبونم نمی‌چرخید.

نمیتونستم حرف بزنم.

میخواستم بپیچونمش ولی بازومو گرفت و وادارم کرد سوار ماشین بشم.

-خونتون کجاست خانم حواس پرت؟با بی حالی ادرسو دادم.

تمام مدت سرم گیج میرفت و خسته بودم.

دلم میخواست گریه کنم! باید امشب به خانوادم بگم میرم شمال! تو همین فکرای چرت و پرت بودم که صندلی رو برام خم کرد و اروم گفت-من آریا فخری هستم. قبلا نشد خودمونو درست حسابی معرفی کنیم.لبخند بی حالی تحویلش دادم که گفت-یکم بخواب تا برسیم خونه.از خدا خواسته قبول کردم و چشم بستم. فکرم به طرز وحشیانه ای خراب بود و شاید مرگ بهتر از خواب باشه.

چشم بستم و نفهمیدم تو خواب بیداری کی گونم رو نوازش کرد و دستش زیر...

دستش زیر پا و کمرم رفت.

از گرمی آغوشش خوابم عمیق تر شد و نفهمیدم کی غرق تاریکی شدم.

-ابجی بلند نمیشی؟-بلند نکن بزار بخوابه عزیزم.خمار سرم رو بلند کردم.

ساعت نزدیک دوازده شب بود.از دیدن محمد و مامان سرجام سیخ نشستم و چنگی به موهام زدم و گیج نگاهشون کردم.-من کی رسیدم خونه؟مامان خندید.

درحالی که لحاف و تشک پهن می کرد گفت:-اون اقا دکتره اوردت خونه.

بگیر بخواب حالا بعد حرف میزنیم.

گیج چنگی به موهام زدم.

بعد چند دقیقه ویندوزم بالا اومد و یادم افتاد چیشده!سیخ از جام بلند شدم-اریا رفت؟محمد خندید.-اره تورو رسوند و رفت.

مامان گفت بمون شام بخور خجالتی بود رفتش.لبم رو گاز گرفتم. پس اون آغوش گرم مال اون بود.

قطعا بغلم کرده و منو اورده تو خونه. خجالت زده به مامان نگاه کردم که با مهربونی گفت-بخواب عزیزم خیلی امروز اذیت شدی استراحت کن.لبخندی بهش زدم.

محمد و مینا رفتن که بخوابن و من فکرم رفت واسه فردا و مسافرتی که از جهنم قراره عذاب اور تر بشه.وقتی تنها شدیم اروم رو به مامان گفتم-فردا قراره برم مسافرت کاری. یه پروژه و دوره اموزشیه.

چند وقت شاید نباشم.

نگاه مامان گرد شد ولی ساکت نگاهم کرد. سعی کردم نارضایتی چهرم رو پنهان کنم.-راستشو بخواین خیلی یهویی شد. پول میریزم تو حسابتون نگران خرج نباشید. دارو هاتم گرفتم حتما بخور.

با حالت گرفته ای نگاهم کرد-مگه قراره چند وقت نباشی؟با خجالت گفتم

-شاید یه ماه! ولی نگران نباش، سعی میکنم دوره رو زودتر تموم کنم و بیام.با این مامان ناراضی بود اهی کشید و هیچی نگفت لبخندی زدم و گونشو بوسیدم.

حالشون خوب باشه واسم کافیه.-پس منو بی خبر نذار!سری تکون دادم که گوشیم لرزید.

با دیدن متن پیام رنگم پرید.....

اسم مسیح که انگلیسی فقط M خالی سیو کرده بودمش رعشه به تنم انداخت. هنوزم تنم از کتکی که بهم زده بود تیر میکشید و احساس میکردم یه جایی از بدنم شکسته.

روی تخت نشستم و زیر نگاه نگران مامان به پیامش نگاه کردم.-فردا ساعت ۸ نمیخواد بیای جلوی در مطب، بیا سر کوچتون خودم میام دنبالت، یک دقیقه دیر کنی بلایی به روزگارت میارم که...

بقیه تهدیدش رو نخوندم.

بهتر! این یعنی می‌تونستم بیشتر بخوابم. به مامان شب بخیر گفتم و خوابوندمش، چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و وسایلی که فکر میکردم به درد یه سفر زجراور میخوره رو برداشتم.نزدیک های ساعت یک رفتم تو تخت و گوشیمو واسه ساعت هفت تنظیم کردم و خوابیدم.

**صبح با صدای الارم بیدار شدم.

بدون سروصدای الکی یه صبحونه مختصر خوردم.

هنوزم بدنم درد میکرد. واسه احتیاط چند تا بسته قرص مسکن برداشتم و امیدوار بودم زنده برگردم!لباس مناسبی پوشیدم لوازم ارایشمم برداشتم و با نگرانی مامان و بچه هارو بوسیدم و از خونه بیرون اومدم.

ساعت دقیقا هشت بود و من سر کوچه سیخ ایستاده بودم که با ترمز ماشین مسیح خودم رو عقب کشیدم.سرش رو کج کرد و از پشت عینک افتابیش نگاه تندی بهم انداخت.-سوار شو!در صندلی عقبو باز کردم که غرید.-وسایلتو بزار عقب خودت بیا جلو بشین.

بامکث وسایلو عقب گذاشتم و سوار شدم.

دلم نمیخواست جلو بشینم ولی از طرفی هم دلم نمیخواست باهاش جروبحث کنم.واقعا اعصابم نمیکشید.

گازشو گرفت و رفت، درحالی که حتی نگاهشم نمیکردم زیر لب غرید.-از دیشب تا الان لال هم شدی خدا بخواد؟

صدات درنمیاد خانم دکتر!

سکوت کردم. حرفی واسه گفتن نداشتم. تحمل کردنش تا شمال احتمالا منو پیر میکنه.-حداقل سلام کن، لال نمیری!با حرص نگاهش کردم. کثافط هنوزم درد داشتم!-سلام!-عه پس زبونم داری؟ خیالم راحت شد.

سکوت کردم.

از داخل داشبورد کاغذی رو دراورد و روی پام انداخت.

به محتوای کاغذ نگاه کردم که لب زد.-کپی قراردادیه که بستیم.

بعد نیست داشته باشیش حداقل جلو چشمت باشه بفهمی باید چه غلطی بکنی.با حرص ازش گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم تو کیف دستیم گذاشتمش.واقعا اگر چشمم بهش میفتاد حالم بد میشد.

سکوت کردم و سرمو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم که احساس کردم سرعت ماشین هی داره بیشتر میشه.نگاه ریزی به صورت برزخی مسیح انداختم.اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده!

اب گلوم رو قورت دادم و با لحن گرفته ای گفتم:-کس دیگه ای هم با ما میاد شمال!؟

یکم مکث کرد و با اخم بدی جواب داد.-کادر پزشکی هستن.

البته اونا زودتر راه افتادن و من اومدم دنبال خانم!-خودت خواستی بیای دم خونمون!

چپ چپ نگاهم کرد.

شونه بالا انداختم و با لحن نیشداری گفتم-وگرنه من از خدام بود با اتوبوس یا ون می‌اومدم.

نیشخندی زد و فرمون رو دو دستی فشار دارد.-خوبه خیالم راحت شد زبونت سرجاشه. داشتم نگران میشدم. حالا یخت باز میشه مهم نیست منم بلدم چه طوری دهنت‌و گل بگیرم.

از لحنش دلم گرفت.

با غم سمتش چرخیدم و با ناراحتی گفتم-مسیح خودت شروع کردی، من که چیزی نگفتم! چته اخه؟ از عالم و ادم شاکی باشی باید سر من خالی کنی؟

با این حرفم زد رو ترمز و سمتم چرخید.

ثانیه ای قالب تهی کردم. جلو اومد و قفل ماشین رو زد. فکر کنم از تو چشمام خوند که اگه یکم دیگه جلو بیاد در ماشینو باز میکنم و فرار میکنم.-دیروز برات نگفتم زبونت باید کجا کار کنه و چه طور کار کنه؟

از ابهت نگاهش تو خودم جمع شدم.

چونمو تو دست گرفت.

پس کلم رو به شیشه چسبوند و با لحن تندی غرید:-به خدا مانیا اگه گوه بزنی ب اعصابم یه جوری میزنم دهنت، یه جوری از خجالتت درمیام که چند وقت بیمارستان بستری بشی! دختره نفهم!

بغض کردم.

چونم لرزید، نگاهش به قطره اشک گوشه چشمم افتاد.

تقصیر من چی بود؟

نمیدونم چیشد ک رنگ نگاهش برگشت. چونمو ول کرد کرد چند بار به فرمون کوبید.

تا خواست استارد بزنه صدای تقه پنجره بلند شد و...صدای تقه پنجره بلند شد و تقریبا جفتمون از جا پریدم.مسیح چرخید و از دیدن اریا و فاطمه چشم هاش گرد شد.

علاوه بر اون منم بیخیال ترس و وحشتم شدم و چشم هام چهارتا شد.مسیح فوری ازم فاصله گرفت.

زیر نگاه نگران فاطمه، پنجره رو پایین داد و نگاه گیجی به جفتشون انداخت.-شما اینجا چی کار میکنید؟اریا دستی به ته ریشش کشید.

دست هاش رو لبه پنجره گذاشت و تو صورت مسیح یکم خم شد و بعد سلام مهربونی که سمتم کرد با لحن بامزه ای گفت-پنچر کردم! یعنی جفت لاستیکام پنجر شد و به فنا رفتم.

هم فاطمه خانم معطل شد هم دیر کردیم و نشد به اتوبوس برسیم. شما رو خدا رسونده!

مسیح نگاه کلافش رو ازم دزدید. -وسایلتونو بزارید صندوق سوارشید باهم بریم.

خوشحال از اینکه قرار نیست تا شمال باهاش تنها باشم، ذوق مرگ از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به نگاه چپ مسیح عقب نشستم.

فاطمه با نگرانی نگاهم کرد که دستشو گرفتم جفتمون عقب نشستیم.

آریام بعد گذاشتن وسایلش اومد جلو نشست.مسیح نگاه شاکیش رو ازم گرفت و راه افتاد.-حالت خوبه؟ داشت دعوات میکرد اره؟زیر نگاه تیز مسیح سمت فاطمه خم شدم و مثل خودش نجوا کردم-نه نگران نباش ولی از اینکه شماهام هستید خوشحالم.

یکم مکث کردم و اهی کشیدم-حداقل باهاش تنها نمیشم.

فاطمه دستمو با گرمی فشار داد. آریا با مسیح صحبت می کرد ولی نگاه گاه بی گاه مسیح روی من جولان میداد.انقدر خوابم می‌اومد که از سکوت فضا استفاده کردم و به فاطمه چسبیدم.مهربون سرمو گرفت و رو پاش گذاشت، آریا بی هوا کتش رو روی تنم کشید و شیطون گفت:-بخواب که قراره مثل خر واسه مسیح کار کنیم. دهنمون سرویسه!لبخندی بهش زدم. یاد دیروز افتادم. باید حتما ازش تشکر می کردم ولی جلوی مسیح نه!

همینم مونده باز شک کنه و گند بزنه به اعصابم.

تو همین فکرا بودم که با صدای بشاش و شاد اریا چشم هام رو باز کردم.-میگم مانیا خانم دیروز جاتون گرم و نرم بود!؟

دقت کردید کتم چه گرمه؟ الانم مشخص بود دوباره طالبش بودیا!

لبم رو به دندون گرفتم.-دوباره؟با صدای مسیح بیشتر لبمو گاز گرفتم و خودم و اریارو فحش دادم.مشکوک نگاهی بهم که تو خودم جمع شده بودم انداخت که اریا خونسرد و بیخیال گفت:-اره دیشب تو راه دیدمشون.

رسوندمش خونه! تو ماشین خوابش برده بود طفلی. تو خیلی از مانیا کار میکشی، خدا بخواد حقوقش که بیشتر شده نه؟

مسیح با اخم بدی نگاهم می کرد. حتی فاطمه ام متوجه استرسم شد و نامحسوس دستم رو فشار داد.-حقوقشو بیشتر کردم.

اریا لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:-خوبه! نگاهم رو از مسیح گرفتم و ترجیح دادم خودمو به خواب بزنم تا اوضاع از این خراب تر نشده.راجع به زیاد کردن حقوق ای کاش واقعا میکرد.

الان شدیدا کمبود پول تو چشم بود.

هم داروهای مامان هم تحصیل بچه ها! خودمم که کلا بیخیال شدم.

خسته بودم، تا نزدیکی های شمال خوابیدم. بین راه تو یکی از استراحتگاه های مسافران نگه داشتیم.فاطمه بیدارم کرد.

مثانه ام حسابی داشت اعلام حضور میکرد.

با نگه داشتن ماشین اریا گوشیش رو دراورد و همون طور که پیاده میشد گفت-یه رنگ بزنم ببینم بچه ها کجان!پیاده شد، منم کتکش رو از دوشم دراوردم و با اشاره به فاطمه ازش خواستم اونم پیاده شه. فاطمه از من بیشتر دستشویی داشت سمت سرویس رفت. کیفشو بین انگشت هام فشار دادم.گوشیم رو دراوردم و خواستم به مامانم زنگ بزنم که قامت مسیح جلوم ظاهر شد.

با اخم های بدی نگاهم می کرد.

اب گلوم رو قورت دادم، خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و جدی گفت-بودید حالا، کجا با این عجله؟نگاهی به اریا که از ما خیلی فاصله داشت انداختم و اروم گفتم-زشته مسیح، ولم کن یکی میبینه.

بازوم رو محکم تر گرفت

یه جوری فشار داد که احساس کردم استخونم الان هاست که بشکنه.از درد لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:-الان چیه؟ چته اخه؟اخم هاش پر رنگ تر روی ابروهاش نشست. با حالت بدی نگاهم کرد و جدی گفت-دیروز کجا اریارو دیدی؟

از این سوالش جا خوردم. به اون چه!

دلم میخواست محکم بگم به تو چه که کجا دیدم ولی از قرمزی چشم هاش ترسیدم.-تو راه! وقتی داشتم از خونه تو میرفتم خونه خودمون.

انگار اگر جواب نمی‌دادم کمتر عصبی میشد.

کفری خودش رو جلوتر کشید و منو به بدنه ماشینش چسبوند.

دستگیره در بدجور تو کمرم فرو رفت.-جریان کت چیه؟

دربرابر چهره خشمگینش نمیدونستم چی بگم. -خوابم می‌اومد و درد داشتم. سردمم بود کتشو انداخت روم!

لب هاش به تمسخر کش اومد.-بعد توام خوش خوشان کردی؟

یه لحظه گیج شدم. بی هوا تخت سینش کوبیدم که جا خورد و دستمو ول کرد.-به تو چه که من چیکار میکنم؟

لطف کرد منو رسوند. بعد کتکی که تو زدی نمیتونستم راه برم!

از این حرفام بیشتر عصبی شد.

جلو اومد قبل اینکه دستمو بگیره خودمو عقب کشیدم که با حرص غرید-اون روی سگم‌و بالا نیارا، اگه زدمت حقته.

قرار بود بلبل زبونی نکنی. بعدشم...جلوتر اومد و نزدیک صورتم، طوری ک نفس های داغش به صورتم میخورد ادامه داد-قبل بستن قرارداد هر هرزگی ک میکردی مهم نیست، از الان به بعد لاس زدنت با دیگران اون روی خوشگل منو درپیش داره.

چشم هام گرد شد.-من لاس نزدم مسیح!-دارم بهت هشدار میدم دختره نفهم

چشم هامو تو کاسه چرخوندم.-هشدار چی مسیح؟ توام دیوانه ای به خدا!

ازش فاصله گرفتم.

بدون توجه به چهره عصبی و کلافه‌اش و حرصی که با مشت کردن دست هاش بروز میداد سمت سرویس بهداشتی پا تند کردم.مرتیکه مریض!

اصلا معلوم نیست با خودش چند چند بود.

به همه چی بخواد گیر بده که من باید از صبح تا شب مسکن بخورم تا سردرد نگیرم.

خوبه شوهرم نشد.

همین طوری زیر لب غر میزدم. وارد دستشویی شدم.

بوی بدی میداد. فاطمه که کارش تموم شده بود با انزجار درحال شستن دست هاش بود-چرا غر میزنی مانیا؟هیچی زیر لب گفتم و رفتم دستشویی و بعد از انجام دادن کارام.

دست هام رو شستم و اومدم بیرون.

آریا با دیدن ما جلو اومد و برخلاف مسیح که از اخم زیاد درحال چروک شدن بود لبخندی بهون زد.-ساعت نزدیکه یکه، ناهار چی میخورید بگیرم؟

دست هامو با دستمال کاغذی خشک کردم.

فاطمه لبخندی زد و گفت-این جور جاها زیاد غذاهای خوبی نداره. من از خونه کتلت اوردم و نون.

میخواین یه نوشابه یا دوغ بگیرید بخوریم.

اریا نیشش بی خودی باز شد.

درست مثل بچه ها دست هاش رو به مالید انگار نه نگار که یه دکتر باتجربه است.-من عاشق کتلتم. اونم کتلت

خونگی! بعد چرخید سمت مسیح و بلند گفت:-دوغ میخوری یا نوشابه؟

نگاه مسیح چرخید و درحالی که وحشیانه منو برانداز می کرد گفت-اب معدنی!اریا تعجب کرد ولی فقط سرتون داد. سمت مغازه رفت و به فاطمه حین رفتن گفت-تا شما بساط لقمه گرفتنو جور کنی الان برمیگردم.

فاطمه بازوم رو کشید سمت صندوق عقب، درو باز کرد.

سبد نون و تنقلات رو دراورد و زیر چشمی به مسیح اشاره کرد-این چشه؟ چرا انقدر اخم هاش تو همه؟شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم.-چمیدونم!

-یعنی باور کنم چیزی به هم دیگه نگفتید؟

بسته نون رو بیرون کشیدم. نایلونش رو پاره کردم و همون طور که از گشنگی و ضعف زیاد که به خاطر شام و صبحونه نخوردن بود، یک تیکه نون خالی تو دهنم چپوندم.

-گشنه وایسا بهت کتلت بدم خب!سری به معنی باشه تکون داد.

در ماشین رو باز کردم و درحالی که پاهام بیرون از ماشین بود روی صندلی نشستم.درد داشتم.

سرپاه ایستادن بعد لگد های مسیح کار ساده ای نیست.

به خصوص که یادم رفت مسکن بخورم.با اومدن آریا مسیحم با اکراه بهمون پیوست.

دوغ رو سمتم گرفت و واسه همه تو لیوان یک بار مصرف ریخت.

انقدر گشنم بود که اخر آریا با شیطنت گفت-انگار فقط من عاشق کتلت نیستم! خانم جون از قحطی اومدی مگه؟

درحالی که اخرین لقمه رو تو دهنم میچپوندم ساده گفتم-صبحونه‌ام خوب نخوردم. شامم دیشب قسمت نشد واسه همین گرسنمه!-چرا شام نخوردی؟به چشم های گرد فاطمه لبخندی زدم.

مسیح جدی نگاهم می کرد.

بی توجه به چشم های شاکی و جدیش شونه بالا انداختم.-بیرون بودم بعدم دیر رسیدم خونه خسته بودم خوابیدم.

اریا موشکافانه براندازم کرد.-صبحونه ام درست حسابی نخوردی؟-نه نشد.

یکم مکث کردم و چشمکی به فاطمه زدم.-البته از غذاهای خوشمزه فاطمه نمیشه گذشت. دستپختش حرف نداره!

نمیدونم من احساس کردم چشم های مسیح نگران روم چرخ میخورد یا توهم زدم.

مسیح دل رحم نبود.

عوضی بود!

-اگه خوردنتون تموم شده کم کم راه بیوفتیم به ترافیک نخوریم.همه سوار شدن، اینبار خوابم نمی اومد.

کل مسیرو با فاطمه شوخی کردیم و به جک و خاطرات آریا خندیدم.

البته اگر چشم غره های مسیح رو نادیده بگیریم.

با رسیدنمون به ویلای بزرگ و بسیار شیک تقریبا دهنم از تعجب باز موند.ولی زمانی تعجبم سر به فلک کشید که آریا گفت:-ویلات خیلی قشنگه مسیح خان! پولشو از تو قلک هات دراوردی خریدی؟

دربرابر لحن شاد و خوشحال اریا زهرمار خنده ای کرد و همون طور که پیاده میشد گفت:-پولای خودمه، یکمش از قلک یکم وام، یکمم زیاد کار کردن و زحمت کشیدن.

اریا با تعجب در ماشینو بست و با دست به خونه اشاره کرد.-یعنی خودت اینجارو خریدی؟ پدرت بهت ارث و میراث نداده؟

نیشخند مسیح معنادار بود.

حداقل برای من! خوب میدونستم که پول اینجارو خودش جور کرده.

این ویلای لعنتی، همون جهنمیه که قرار بود بعد عقد بیام!چقدر ذوقشو داشتم. چقدر خوشحال بودم.

اون روز واسمون جهنم شد، یعنی مسیح جهنم کرد که منو با لباس عروس ول کردو رفت و چند وقت بعدش پدر عزیزم فیلش یاد هندوستان کرد.

یاداوری اون خاطرات برام عذاب بود.

احساس کردم قلبم سنگین شده، نفسم درنمیاد با کمک فاطمه وسایلو داخل بردیم.

توقع داشتم بقیه ام اینجا باشن ولی با حرف مسیح وا رفت

م

-بقیه رفتن هتل بانوی سبز، نزدیک دریاست.

اینجا فقط ما چهارتاییم.

با شنیدن این حرفش سرجام ایستادم. نگاه نگرانم رو که فاطمه دید دستم رو گرفت و محترمانه گفت-پس بهتره ما مزاحم شما نشیم. من و مانیا میریم هتل!

مسیح خونسرد در خونه رو باز کرد و با ریلکسی همیشگیش لب زد.-چهارهزارمتر خونه است! این همه رو تنها میخوام چی کار کنم؟ پول مفت دارید شماها؟ بیاید بابا اتاق زیاده.

اریا که انگار مثل ما نگران مزاحمت واسه مسیح بود تعارف تیکه پاره کردنش رو شروع کرد و گفت-راست میگه داداش میخوای ما بریم هتل؟

مسیح سری به معنی نه تکون داد و راهنماییمون کرد داخل-چرا انقدر تعارف میکنید؟ میخواستم تنها باشم میبردمتون دم هتل و پیادتون میکردم.بالاخره دهن مارو بست...

همه باهم رفتیم تو و یکی از اتاق های بالارو هرکدوممون برداشتیم. من که اصلا به دکور توجه نکردم. در یکی از اتاق هارو خواستم باز کنم که دیدم قفله!چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم که مسیح با نیشخند از پله ها بالا اومد.

چمدونم رو بین انگشت هام فشار دادم.

خواستم سمت یک اتاق دیگه برم که با زهر خنده ای کنار گوشم نجوا کرد.-اینجا قرار بود اتاق خواب مشترک منو تو باشه.رنگم پرید.

جاخورده نگاهش کردم.نیشخندش پر رنگ تر شد و جیگرم رو مثل هربار که با نفرت نگاهم میکرد و یاداور گذشته میشد، سوزوند.-حیف لیاقت نداشتی! البته این خونه لیاقت یه آدم هرزه رو نداره.

دستم مشت شد.-هرزه عمته! با من درست صحبت کن!با دیدن اخم های توهمش، رو ازش گرفتم و سمت اتاق دیگه ای رفتم.از قصد و با حرص درو محکم بهم کوبیدم که فکر کنم لولاش شکست.-مرتیکه گوه! چه طور جرات میکنه با من این طوری حرف بزنه. الاغ!زیر لب فحشش دادم.

وسایلمو روی تخت گذاشتم و به مامان زنگ زدم.با سومین بوق صدای مهربون و نگرانش تو گوشم طنین انداخت و به حال بدم مسکن شد.-سلام قربونت برم خوبی؟-سلام عزیزم رسیدی!؟ ناهار خوردی؟ استراحت کردی؟ جات خوبه؟

لبخندی به سوالات پشت سر همش کردم و با وجود بغض تو گلوم اهسته گفتم-خوبم فدات شم. نگران

نباش. یکم مکث کردم و با لحنی که سعی می کردم نلرزه ادامه دادم.-ناهارم خوردم. نگرانم نباش. فاطمه پیشمه تنها نیستم. بچه ها خوبن؟

نفس راحتی کشید.-خوبن، خیلی مراقب خودت باش.

چشمی گفتم و بعد قطع کردن گوشی وسایلمو تو کمد گذاشتم و از اتاق خارج شدم که با دیدن...اریا که خونسرد تو اشپزخونه میچرخید به سمتش رفتم.

داخل خونه به اندازه بیرونش قشنگ بود فقط زیادی کثیف و بهم ریخته به نظر میرسید. با حرفی که مسیح زد سیخ سرجام موندم.-فاطمه و اریا بهتره برن خرید کنند یکم شوینده بخرید.

کلیدشو داد به اریا و خطاب به من گفت-مام خونه رو تمیز میکنیم.

رنگم پرید و ابروهام رو بالا فرستادم.

اریا خونسرد شونه بالا انداخت و سمت در رفت.فاطمه انگار دوزاریش افتاد.

جلوم وایستاد درحالی که بند کیفشو محکم نگه می‌داشت.

-تمیزکاری کار خانماست. شما و اریا برید خرید منم به مانیا کمک میکنم.

مسیح نیشخندی زد.

از اون حالت های ترسناکش که ادم خوف می کرد.-نه اریا بلد نیست خرید کنه، اتفاقا واسه خرید خانما باید برن وگرنه ما تو خرید کردن هرچی گیرمون میاد میخریم.لبم رو گاز گرفتم.-خب منو مانیا میریم شما خونه تمیز کنید.

کم کم مسیح اخم هاش درهم شد. اریا خندید و بازوی فاطمه رو کشید.-بیا بریم خانم دکتر نمیخورمت به مولا!

خندم رو نتونستم کنترل کنم.

زیر لب گفتم-تو نمیخوری ولی مسیح منو درسته میخوره استخونمم پس نمیده.

-چی زیر لب میگی؟دربرابر لحن پر حرص مسیح شونه بالا انداختم.

برای فاطمه دست تکون دادم و بلند گفتم

-عزیزم برو خرید کن و زود بیا اگه سر راهت لواشک دیدی برام بخر بدجور دلم میخواد.

فاطمه نگاه دلواپسش رو به سختی ازم گرفت.

سعی کردم با لبخند دلگرم کننده ای راهیش کنم. هرچند خودم ارامش نداشتم مسیح ترسناک شده.

مثل گذشته نیست!وقتی رفتن، بی اهمیت بهش سمت اشپزخونه رفتم و طی رو برداشتم.-واسه پریود شدنت زوده که هوس لواشک و ترشیجات کردی پرنسس.

با شنیدن صداش، درست کنار گوشم از جا پریدم.

ترسناک نگاهم کرد.

اب گلوم رو قورت دادم و بیخیال گفتم.-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!خواستم از کنارش رد بشم که یقه لباسمو گرفت و توی صورتم غرید-همه چی به من ربط داره کوچولو

با ابروهای بالا پریده به چشم های خبیث و جدیش زل زدم و سعی کردم بفهم ته چشمش چه حسی داره.

اون ته یه چیزایی بود ولی انگار به زبون میخی نوشته شده.

سوادم قد نمیداد!-ولم کن!اخم هاش در هم شد تنش رو جلو کشید.

منو رو عقب هول داد انقدر که چسبیدم به دیوار پشت سرم.

-ولت نکنم مثلا چی کار میکنی؟ جیغ میزنی؟

فحش میدی؟ داد و هوار میکنی؟

نیشخندی زد.

دستش دور یقه‌ام محکم تر شد-یا نه! میری به اریا میگی؟چشم هام چهارتا شد. دهنم کم مونده بود باز بمونه!-چی میگی مسیح؟ چرا دری وری میگی؟ چیو به اریا بگم!خنده ترسناکی کرد.-انگار از خصوصیاتت خبر داره، اینم میخوای بهش بگی.

ببین گوشاتو باز کن!

دستش هرثانیه راه نفس کشیدنم رو بیشتر سد میکرد.نفسم داشت بند می‌اومد!

نمی‌تونستم خوب نفس بکشم و مسیح بی رحمانه فشارم میداد.

-یه پسر جدید دیدی اومدی کنارش موس موس میکنی؟ هرزه بازیات کی تموم میشه؟-با من درست حرف بزن مسیح!

عصبی خندید و غرید-دروغ میگم مگه؟ تا خونه بردتت، خوابوندتت شبم لابد برات لالایی گفته پیش پیشتم کرده.

ببین من ختم روزگارم من میشناسم شما زنارو! هرز بودنتونو بلدم!

اخم کردم و بی هوا تخت سینش کوبیدم.

دستش از دور یقه‌ام باز شد.-حرف دهنت‌و بفهم! لیاقت خودت و خانوادت‌و به من نسبت نده!-ببر صدات‌و!تمام دق و دلی این چند سالم ثانیه ای تو چشم هام جمع شد، با نفرت نگاهش کردم و بازم به سینه اش کوبیدم.-هرزه اون ننه‌اته! هرزه خواهرته، هرزه توپی که فکر کردی هر کاری خواستی می‌تونی باهام بکنی و اخرش...

با سوختن یک طرف صورتم و زیر پایی که برام گرفت

پخش زمین شدم.-نمیری صدات‌و خودم واست ببرمش پرنسس!

بالا سرم اومد، خودم رو عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم.نیشخندی به عقب نشینیم زد انگار خوشش میاد بترسم.

خوشش میاد عاجز بشم!

اب گلوم رو قورت دادم.

با ترس بهش نگاه کردم، هنوزم بدنم از کتک هاش درد می کرد.

با این حال، حتی با وجود ترس نگاهم حاضر نشدم کوتاه بیام.حقی نداشت بهم توهین کنه، حقی نداشت بهم بگه هرزه وقتی تو زندگیم هیچ وقت هرز نبودم.

هیچ وقت کج نرفتم، اون کسی بود که رهام کرد و ابروم رو برد!

جلوم زانو زد.

پنجه هاش چونه ام رو اسیر کردن و سرم رو بلند کرد و تو چشم های لرزونم که تخس بهش خیره شده لب زد-از این به بعد حقی نداری بدون اجازه من حتی از اتاقت بیای بیرون!

اخم کردم.

-مگه من...

با فشار تندی که به فکم اورد زبونم بند اومد و اخی زیر لب گفتم.

خندید سرم رو بیشتر به سمت بالا هول داد، دستش رو روی تنم کشید.

از این حرکتش وحشت زده تقلا کردم که از جیب مانتوم گوشیم رو بیرون کشید و تو جیب خودش گذاشت.-

دیگه حتی حق نداری به خانوادت زنگ بزنی، تا بهت اجازه ندادم!

چشم هام گرد شد. چونمو ول کرد موهامو از روی شال گرفت.

از درد و سوزش کشیدن شدن موهام صورتم جمع شد.

با لذت به درد کشیدنم نگاه کرد و غرید:-اگه دورو بر آریا ببینمت، گردنتو میشکنم.اشکم داشت درمی اومد. به سختی تقلا کردم و سعی کردم خودم رو از دستش رها کنم که محکم تر نگهم داشت و توی صورتم با لحن خشن و ترسناکی ادامه داد.

-اگه بدون اجازه من، از اینجا بیرون بری، به خانوادت زنگ بزنی یا با کسی لاس بزنی خدا شاهده بلایی سرت میارم که التماسم کنی بکشمت. حالیت شد؟

با ترس سری به معنی اره تکون دادم که نیشخندی زد و سرمو کوبید به دیوار.از درد زیاد ضعف رفتم و سرم گیج رفت.

خونسرد و بدون توجه به بدن جمع شدم بلند شد.

از شیر اب لیوان ابی واسه خودش ریخت و بدون اهمیت به من سمت در رفت و خورسند لب زد.-اینجارو تمیز

کن!لیوانو تو دستش فشار داد و ریلکس رفت و بی توجه به جسم مچاله شده من خندید.

دلم می‌خواست گریه کنم ولی دیگه اشکی درون وجودم باقی نمونده بود.نفسم شهید شده، قلبم تیر میکشید و احساس می‌کردم بالاخره یک روزی که زیادم دور نیست، تو همین روزا سکته میکنم و همه از دستم راحت میشند.

اولین کسی هم که خوشحال میشه و کنار قبرم بندری میزنه.

به سختی تن کرخت شدم رو از روی زمین تکون دادم.

بلند شدم و دستمو به پس کلم کشیدم. تیر می کشید و درد می کرد.

مرتیکه روانی!

با یاداوری اینکه گوشیم رو ازم گرفته حرصم گرفت.

دوست داشتم برم بزنمش ولی واقعا حوصله کتک خوردن نداشتم.

بدنم درد میکرد و اگه بخوام به همین روال ادامه بدم جام وسط قبرستونه!

به سختی روی پاهام بند شدم.

لباسم رو صاف کردم و درحالی که لنگ میزدم، جارو و خاک انداز رو از زیر کابینت های خاک گرفته دراوردم

شروع کردم به تمیز کردن اشغال های کف اشپزخونه.

با هر تکون مهره های کمرم تیر میکشید.

با سختی و ناله تمام کثافط های کفو تمیز کردم.

دستمال برداشتم و از اونجایی که مواد شوینده نبود با اب کمی ترش کردم و گردو خاک روی کابینت هارو گرفتم.

از درد سرم و پهلوم کلافه بودم.

زیر نگاه های گاه و بی گاه مسیح اشپزخونه رو با دست خالی برق انداختم که اخر نیشخند صدا داری زد و بلند جوری که حرصم بده گفت:

-توعه زبون نفهمو باید این طوری رام کرد وگرنه همیشه طلب کاری!

لبم رو به دندون گرفتم.

نگاه بدی بهش انداختم که نیش شل شدش جمع شد و برای اولین بار با تعجب نگاهم کرد.

-چیزی میخوای بگی تعارف نکن. منم بلدم جوابتو بدم.

نگاه ازش گرفتم.

خودش که ارزش نداشت، صددرصد نداشت همون شب که همه چیو خراب کرد ثابت کرد بی ارزشه.

حداقل من کتک نخورم.

همینم مونده سوژه بشم!

دلم به حال خودم نه ولی به حال خانوادم که جز من کسیو نداشتن میسوخت.

گناه اون بیچاره ها چی بود؟

نه پدر بالاسرشون بود و نه مادری که سالم باشه! با چنگ و دندون زندگیمو نگه داشته بودم.

ادم عوضی مثل مسیح نباید خرابم می کرد.

یه بار گوه زد به زندگیم کافیه! بی توجه به نگاه طلبکارش سرم رو پایین انداختم و کارام رو کردم.اریا و فاطمه با کلی خرید وارد خونه شدن.

بالاخره مسیح نگاهش رو ازم گرفت و سمت اونا رفت.سرم رو بلند کردم، به حدی دست اریا پر بود که چشم هام چهارتا شد.

-اهل خونه کسی نمیاد کمک؟-چی کار کردی پسر؟ کل سوپرمارکت‌و جارو کردی؟

اریا خونسرد تمام نایلون و کیسه هاش رو تو اشپزخونه اورد و روی کابیت گذاشت.

-نترس پولشو ازت میگیرم واسه خونت خرید کردم.

فاطمه درحالی که از خستگی نفسش شهید شده بود وارد اشپزخونه شد و خریداشو کنار کیسه های اریا گذاشت و کش و قوسی به کمرش داد.-وای خدا مردم، توقع نداشتم انقدر بشه!

مسیح لای کیسه هارو باز کرد، مواد شوینده رو بیرون اورد و خونسرد گفت

- واسه خورد و خوراک خوب خرج میکنی خوبه! حالا وقت کار کردنه!

اریا خندید.

فاطمه چشم غره ای رفت که چشمش به صورتم افتاد و نگاهش گرد شد

جلو اومد و بازوم رو گرفت و نگران زمزمه کرد:-ببینم تو حالت خوبه؟

جلو اومد دستی به گونه ام کشید و اروم گفت-چرا انقدر یخ کردی حالت خوبه؟

با این حرفش اریا و مسیحم سمتم چرخیدن.

از نگاه اریا نگرانی می ریخت ولی نگاه تهدید گر مسیح فحش توش ریخته بود.

لبخند زورکی تحویلش دادم. اروم دستشو پس زدم و گفتم:-خوبم عزیزم، به خاطر گشنگیه!

فاطمه مشکوک نگاهم کرد که با احساس حالت تهو شدید...

با این احساس بعد سعی کردم مقابله کنم ولی معدم به طرز بعدی سوخت.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سمت سرویس بهداشتی دویدم.

فاطمه نگران دنبالم اومد.

قبل اینکه بهم برسه هرچی خورده بودم رو بالا اوردم و احساس کردم رودم و معدم باهم دیگه دارن از حلقم بیرون میان!فاطمه پشت دستشویی مدام صدام میزد.

حالم انقدر بد بود که فقط اوق زدم و نتونستم جوابش رو بدم. چند ثانیه بعد صدای مسیح به گوش رسید که نگران به در کوبید.

صدای نگرانش واقعا شوکه‌ام کرد.-مانیا خوبی؟ چی شدی یه دفعه؟ ببرمت دکتر؟ هی دختر جواب بده!

دستگیره رو بالا پایین کرد و اومد داخل...

از این که من رو تو این وضعیت ببینه حس بدی بهم دست داد.نگاهمو ازش گرفتم و با حرص و لحن لرزونی که روش کنترل نداشتم گفتم:-برو بیرون...

دست هاش مشت شد.

جلو اومد و نگاه تندی بهم انداخت و بی توجه به نگاه نفرت بارم، زیر بغلمو گرفت و جلوی روشویی نگهم داشت-چی کوفت کردی این طوری شدی؟

دربرابر حرص و کلافگی لحنش با نفرت گفتم-همون کوفتی که تو خوردی!

نگاه بدی بهم انداخت ولی انگار فهمید حالم بده چیزی نگفت.

صورتمو شستم.

بهش گفتم ولم کنه ولی خودم و خودش خوب میدونستیم اگه ولم می کرد زمین میخوردم.

بی هوا خم شد و زیر پا و کمرم رو گرفت و.....

تقلا کردم و دست و پا زدم بی توجه به تقلاهام نیشگون بدی از رونم گرفت.

از درد به خودم پیچیدم و ناله کردم که مسیح با حرص کنار گوشم غرید-ببر صداتو توله سگ اعصاب ندارم.

بغض کردم.

فاطمه پشت سرش راه افتاده بود جرات نکردم بهش بتوپم نمی‌خواستم فاطمه بشنوه.وارد اتاق خواب خودش شد، من رو روی تخت گذاشت.

تا خواستم بلند شم تخت سینم کوبید.

از برخورد دستش به بالاتنم هینی زیر لب گفتم که نیشخندی زد.-بتمرگ سرجات!

با چشم اب گرفته نگاهش کردم، همین که فاطمه و آریا رسیدن داخل قبل اینکه بدبختا دهن وا کنن، با لحن جدی و عصبی مسیح سیخ جلوی در موندن

-فاطمه یه غذای ابکی درست کن. آریا توام برو کمک واسه شام. خودم برای مانیا سرم میزنم.

سکوت شد.

فاطمه نگران نگاهم کرد، منم نگران بودم ولی وقتی اریا دست فاطمه رو کشید وحشت زده سرجام موندم.

با رفتن اونا مسیح درو بست و قفلش کرد.

کیفش رو برداشت و از داخلش امپول بیرون اورد.

از دیدن امپول رنگم پرید.

عقب عقب رفتم و به تاجی تخت چسبیدم.-شلوارتو دربیار.سری به معنی نه تکون دادم.-نه، نمی‌خوام!

نگاه بدی بهم انداخت، همین که جلو اومد از ترس زیاد خودمو عقب کشیدم و سرم به دیوار کوبیده شد.

دردم گرفت.ناله ای کردم که نیشخند زد.-نوش جونت.

اومد بالا سرم و با تحکم گفت-شلوارتو درار و دمر بخواب!-عمرا، برو بیرون. کی ازت امپول و دارو خواست.خونسرد نگاهم کرد.-تنت میخارها!

خودمو به سمت پایین تخت متمایل کردم که بازوم رو چنگ زد.

دستم زیر پنجه های قدرتمندش شکست! بی هوا چرخوندتم و شلوارمو.....

شلوارمو گرفت.

اب گلوم رو با بدبختی قورت دادم.

خبیث برم گردوند روی تخت.-خودت بخواب تا خودم نخوابوندمت.به سینش کوبیدم.

سرم گیج میرفت و زیاد حال نداشتم.-نمیخوام...نمی خوام برو بیرون برو عقب! دست نزن بهم لعنتی...

اخم هاش در هم شد.

چرخوندتم و بی هوا دمر روی تخت پرتم کرد.

تا خواستم بلند شم، به موهام چنگ زد و صورتمو به تشک چسبوند.-زبون نفهمی مانیا!

دستش رو روی باسنم کشید و بی هوا چنان کوبید روش که تا خواستم جیغ بزنم صورتمو به تشک بیشتر فشار داد تا صدام درنیاد.

داشتم خفه میشدم. تقلا کردم.

با یک دست شلوارمو پایین کشید و روی پاهام نشست.

-تقلا بکنی یهو سوزن بشکنه باور کن درش نمیارم! پس اروم بگیر.

بغضم ترکید.

مقاومت تا یه جایی ممکن بود

از یه جا به بعد کم میاوردم و قلبم موتورش می‌خوابید. به رویه تخت چنگ زدم، صدای هق هقم رو میشنید ولی اهمیتی نمیداد.

موهام رو ول کرد و دستش رو به لباس زیرم کشید.

از برخورد سر انگشت های داغش داغ کردم.

نفسم شتاب گرفت.-چقدر سفیدی...زمزمه ارومش بهم وحشت تزریق میکرد.-بزن دیگه! وایسادی چی کار میکنی؟دربرابر لحن پر غصه و شاکیم خندید. مانتوم رو بالا داد.

خواستم بچرخم که کف دستشو بین دو کتفم فشار داد و ثابت نگهم داشت.-هیش بزار ببینم بالاترم سفیده یا نه!رنگم پرید، با دست ازادش مانتوم رو انقدر بالا داد. دستی به سوتین مشکیم کشید.-با ست پوشیدن مشکل داری توله؟ شورت سفید و سوتین مشکی؟ جور نیست.

چشم هام رو با حرص و نفرت بستم.سنگینی وزنش نفسم رو داشت بند میاورد.

موندم میخواد امپول بزنه یا به تن و بدنم دست بکشه و ایرا بگیره

-مسیح حالم بده زود باش بزن. نفسم درنمیاد.

انگار حرفم براش مهم نبود

با لمس انگشت های داغش به باسنم نفسم گرفت

پوستم رو دست کشید.داشتم‌سکته میکردم! مردی که قرار بود نامزدم بشه و من هرلحظه منتظر بودم یه حرکت ترسناک بزنه و زهرم رو اب کنه.

انگار قصد بازی داشت

کف دستش رو دورانی از روی لباس زیرم به لپ های باسنم کشیدبا عجز صداش زدم-مسیح! نکن لامصب، ازارم نده.- واسم مهم نیست اذیت شی...

کوتاه نمی اومد.

انقدر دورانی پوستم رو مالید که ناخواسته خمار شدم.چشم هام روی هم افتاد.لباسمو بالاخره پایین کشید. از اینکه اونجا نشسته و با باسنم ور میره داشتم غذاب میکشیدم.پنبه اغشته به الکل رو به پوستم کشید.

با فرو رفتن سوزن تو پوستم اخ ریزی زیر لب گفتم.-تکون نخور...

تکون نخوردم، اصلا نمیتونستم تکون بخورم.

سنگینی وزنش مانع از حرکتم میشد.وقتی کارش تموم شد احساس بهتری بهم دست داد.

کف دست هام‌رو به تشک چسبوندم و خواستم بچرخم

که دو طرف پهلو هام رو گرفتبدنشو ازم فاصله داد و بی هوا طاق باز خوابوندتم.

تازه با دیدن چشم های سرخ و خمارش وحشتم زبانه کشید.اب گلوم رو قورت دادم و با ترس نگاهش کردم.

بدنمو صاف کرد.

دستش هنوز دور بند لباس زیر عروسکیم چرخ میزد

-انگار نبود من بهت ساخته، خوشگل تر شدی. اندامتم ظریف تر شده ولی سایزت تغییر نکرده.

پوزخندی زد.

دستشو دورانی روی شکمم کشید

از حالت نگاهش داشتم سکته می کردم. -انگار زیاد طرف نتونسته سایزتو دست کاری کنه، چقدر حیف شد.

از لحنش دلم شکست. بغض کردم و خواستم بلند شم که شکممو فشار داد و صاف خوابوندتم.

-کارم باهات تموم نشده!

چشم بستم و زیر لب نالیدم.-بهم دست نزن، داری آزارم میدی....

بلند و ترسناک خندید، حتی خنده هاشم ترسناک بود. ادم احساس میکنه طرف جنون داره!-این همه واسه بقیه از تن و بدنت مایه گذاشتی حالا منم روش.

حرصم گرفت، میخواستم داد بزنم ولی از کتک احتمالی ترسیدم.-چرا انقدر برچسب هرزگی بهم میزنی مسیح؟ چرا انقدر فکر میکنی خرابم؟

-نیستی؟

دربرابر لحن طعنه امیزش اشکم چکید و با بغض گفتم-نه!

خندید. داشت لباس زیرمو درمیاورد.-کاش راست میگفتی!

قبل اینکه حثیتم رو به باد بده مچ دستشو گرفتم.نگاه خمار و قرمزشو به انگشت هام که دور مچش چفت شده بودن دوخته شد-نکن لطفا!

اخم کرد. دستش شل شد ولم کرد و تا بفهمم چی به چیه از روم بلند شد.

-بخواب تا شب بهتر شی. حوصله ندارم فردا غش و ضعف کنی!

و بدون اینکه بهم مهلت بده رفت و درو بهم کوبید.مات و مبهوت سرجام موندم. طول کشید تا بلند شم. فوری شلوارمو پوشیدم و لباسمو درست کردم.سرم گیج میرفت و حرف و حرکات مسیح عجیب بود.

روی تخت دراز کشیدمو چشم هامو بستم ولی با صدای...ولی با صدای کوبیده شدن در چند دقیقه سیخ سرجام موندم.

این مسیح دیوانه بود شک نداشتم!

دوباره بی حال دراز کشیدم و سعی کردم کپه مرگم رو بزارم.

***ساعت نزدیک هشت شب بود که برای شام پایین رفتم و زیر نگاه چپ چپ مسیح غذای فاطمه رو خوردم.

دربرابر شوخی های اریا فقط لبخند تحویل میدادم.

والا با این نگاه های خشمگین مسیح آدم جرات نمیکرد نفس بکشه.

قاشقم رو تو ظرف ماست فرو بردم که آریا لبخند زنان رو به مسیح گفت-فردا بریم بیمارستان، پرژه هارو بگیریم. امیدوارم زیاد سنگین نباشه انصافا از الان دلم می‌خواد از زیر کار در برم و برم بخوابم.

دربرابر لحن بامزه اش فاطمه خندید منم سرمو تا خشتک خم کردم که مسیح گفت

-فردا ساعت ۸ قرار دارم با رئیس بیمارستان منیر، تو و فاطمه برید دانشکده استاد شکیبا منتظرتونه...

بقیه دربرابر حرفش فقط سر تکون دادن و کسی مخالفت نکردیکم من من کردم و اخر طاقت نیاوردم.

سرمو بلند کردم و گفتم.-میگم...

دست از غذاش برداشت و بهم زل زد.-من چی؟ منم باهاشون برم؟

نگاه نگران فاطمه روم چرخید. مسیح لیوانی از دوغ برای خودش اماده کرد و ریلکس گفت-فردا با من میای...

ابروهام بالا پرید.

نمیدونم چرا انقدر از لحن مرموزش ترس برم داشت!

-البته اگه حالت خوب بود و دوباره غش و ضعف نکردی. میدونی که از ادمای ضعیف و فیت فیتی متنفرم!

با ترس و ناراحتی نگاهش کردم، چرا انقدر نفهم و بیشعوره که جلوی بقیه بهم توهین کنه؟

یا با طعنه حرف بزنه.چیزی نگفتم که مسیح بلند شد.از قصد به فاطمه و اریا کار سپرد و با حالت کسی ک انگار به برده اش داره دستور میده بهم اشاره کرد

-پاشو ظرفارو بشور تا الان کپیدی یکم کار کن.از حرص لبمو گاز گرفتم که سمت در رفت و ادامه داد-یه قهوه دم کن برام بیار اتاقم!میخواستم با همین کادر و چنگال خودمو بکشم.با حرص از جام بلند شدم.

پیشبند بستم و تمام ظرف هارو مرتب شستم و زیر لب خودمو فحش دادم.

با استرس قهوه دم کردم. دو دل بودم که برم اتاقش یا نه!
اونم بعد رفتار صبحش و لمس تنم.
حس خوبی نداشتم.با دیدن اریا که داشت طبقه بالا میرفت، سینی قهوه رو دستش دادم.
اولش گیج نگاه کرد ولی بعد خندید
شغل قهوه چی رو داری میدی من؟
لبخند خجولی زدم و گفتم-میخوام با فاطمه چندتا پروژه رو چک کنم. میشه اینو بدید بهش؟
سری تکون داد.
سینی رو گرفت و بالا رفت.
نفسم رو اسوده بیرون فرستادم و پیش فاطمه نشستم.تمام پروژه و ایمیل هارو باهم یه دور چک کردیم.
دلم میخواست به مامانم زنگ بزنم ولی مسیج گوشیمو گرفته بود.از حرص لبمو گاز گرفتم. وقتی فاطمه رفت دستشویی
منم رفتم اشپزخونه تا چایی بریزم

سینی رو برداشتم و تا لیوان هارو توش چیدم در باز شد و از دیدن قامت مسیح، با اون اخم های وحشتناک رنگم پرید.

-واسه چی قهوه رو نیاوردی برام؟-کا..کار داشتم!

درو با پاش بست.

به کانتر چسبیدم و با وحشت نگاهش کردم که جلوی هیکلم ایستاد

دستاشو تو جیبش فرو کرد و ترسناک گفت-کارت واجب تر از منه؟

سکوت کردم.

-قرارمون چی بود؟

سرمو پایین انداختم که غرید-قرار شد هر گوهی گفتم بخوری، قرار شد هر جهنمی گفتم بری. قرار شد چیزی جز چشم نشنوم. از نافرمانیت بدم میاد. بد باهات تا میکنم!

چشم بستم که جلو اومد دستاشو دو طرف بدنم گذاشت و روی لب هام خم شد و..... با برخورد نفس های داغش ترس درونم رو شدت داد.به کی بگم من از این مرد ترسناک می‌ترسم؟

جدیت نگاهش و صدای بم و بدون شوخیش من رو سکته می‌داد.به لب هام خیره شد.

انگشت شستش رو بالا اورد به زیر چونم کشید.

از برخورد انگشت های داغش لرزیدم که با لحن ترسناکی گفت-زوده واسه لرزیدن، به خاطر این گوه خوریات بالاخره صبرم تموم میشه...

شستش به لبم رسید.

لب پایینم رو به شدت لمس کرد. جوری که از کشیدگی پوستش دردم اومد.-و وای به روزی که تموم بشه مانیا، اونوقت یه جوری باهات تا میکنم که تا عمر داری، یادت نره.

-مسیح من...

انگشتش روی لب هام قرار گرفت و به شدت فشار داد.دردم گرفت.-ببر صدات‌و!

اخم کرد و جدی گفت-وقتی ازت چیزی می‌خوام خود لامصبت میاریش برام. نده دست کسی! شیر فهم شدی؟

ترسیده سری به معنی آره تکون دادم که غرید.-دو متر زبون داری اونو تکون نمیدی، کلتو تکون میدی؟ -باشه فهمیدم!

جلو تر اومد، تنش رو به تنم چسبوند.

بین خودش و کانتر داشتم له میشدم-نشنیدم بگی چشم! احیانا گوشات مشکل داره یا زبون منو نفهمی؟

حرصم گرفت.

گرمای تنش داشت حالمو بد می کرد.

یه حس مسخره داشتم-چشم، فهمیدم.

با این حرفم کمی ازم فاصله گرفت.

به سرتاپام نگاهی انداخت و با لحن بدی گفت-برو دوش بگیر...سرشو جلو اومد و نزدیک صورتم بینیش رو بالا کشید-بو میدی!

از شنیدن حرفش چشم هام گرد شد که با حرف بعدیش سرخ شدم

-سعی کن ست لباس بپوشی. مثلا قرمز! یا لیمویی...البته تو بدنت خیلی سفیده مشکی هم بپوشی قابل تحمله.

ست که میدونی یعنی چی؟

لپ هام گل انداخت.

لبمو گاز گرفتم که با بیخیالی تمام به بحث مسخرش ادامه داد و گفت-ست یعنی سوتین و شورتت باید یک رنگ باشه! مامان دوز نپوش احمق، خیر سرت

دختری...یهو با تمسخر نگاهم کرد و ادامه داد.-البته اگه دختر باشی...

دهن باز کردم به خاطر توهین و تحقیرش بهش بتوپم ولی زبون به دهن گرفتم.ادم نفهم رو چه به فهمیدن؟

میخواست بفهمه تا الان میفهمید.

میخواست بفهمه ولم نمی کرد و بره و الان به خاطر هیچی حرف و لیچار بارم نمی کرد.

وقتی صورت گرفته و عصبیم رو دید لبخند کجی زد-خلاصه که ست بپوش، بدم میاد این طوری!

از شنیدن حرفش اینبار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

جواب این یکی رو می‌تونستم بدم!

سرمو بلند کردم و خیره تو چشم هاش گفتم-قرار نیست منو لخت و بدون لباس ببینی که خوشت بیاد جناب دکتر!

دربرابر لحن پر حرصم خندید.

انگار نه انگار که چی گفته و چی شنیده.

شونه بالا انداخت و گفت

-تو قراردادیو امضا کردی که اگه بگم بمیر باید بمیری.

چشمکی بهم زد و ریلکس گفت-میفهمی که چی میگم؟

نمیدونم چرا بنده دلم از این حرفش پاره شد.

همین حرف، که با خباثت و تنفر بیان شد برای غش کردنم کافیه.

انگار که فهمید زهرم با اون جمله اش اب شد.پیروز شونه خالی کرد.

عقب رفت و خواست بیرون بره که به پاهام زور دادم و بازوش رو از پشت گرفتم-مسیح وایسا...

برگشت و خونسرد نگاهم کرد. با لحن لرزونی گفتم-این حرفت یعنی چی؟ نکنه تو ازم توقع داری که من با تو....مکث کردم.

کاملا ریلکس و عادی جوری که مشخص بود از عذاب کشیدن من داره لذت میبره منتظر موند ادامه بدم.

نفس تازه کردم و به سختی گفتم-تو که توقع نداری باهات بخوابم؟ هان؟

بلند خندید.از خندش حرصم گرفت.

محکم تر بازوش رو چنگ زدم و سعی کردم لرزش بدنم رو کنترل کنم.

-نخند لعنتی! قرار بود چیز ناموسی ازم نخوای، خودت قول دادی!

تا اینو گفتم اخم کرد.

یقه لباسمو گرفت و به دیوار پشت سرم کوبیدتم و به چشم های خیسم زل زد

-من چی گفتم مانیا؟ هوم؟ گفتم باشه؟

چونم لرزید که با جدیت لب زد-دقیقا تو کی قرار گذاشتی که من قبول کنم؟ حتی اگرم قبول کردم الان میزنم زیرش.

با ناراحتی گفتم-چرا؟

خندید و پر نفرت گفت:-چون توام زیر قول و قرارمون زدی، توعه لامصبم زدی. منم از خودت یاد گرفتم.

-من هیچ وقت..

با پشت دست چند بار روی لبم کوبید.

-د ببر صداتو...چقدر که تو شرو ور میگی!

اشکی از چشمم چکید.-نامردی به خدا...

اهمیتی به حرفم نداد و فقط با حرص یقه ام رو بیشتر کشید-من هرکاری بخوام با تو میکنم. ناموس نمیشناسم،

بعدم زیاد خودتو تحویل نگیر. تو نهایت به درد یه ساعت زیر خوابی میخوری. بیشتر از این ارزش نداری.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.

نتونستم دربرابر اهانتش لال باشم. دستمو بالا اوردم تا با تمام توان تو دهنش بکوبم که مچ دستمو گرفت و بی هوا پیچوند.

-انگار باید یکم تنبیه‌ت کنم تا حرف حالیت شه...دستم داشت زیر انگشت های قدرتمندش می‌شکست.

ناله ای تو گلو کردم که صدای آریا از تو سالن بلند شد.

بلند بلند مسیح رو صدا میکرد، چهره برزخی مسیح رو اگر ببینه قطعا سکته میکنه.

درست مثل من که داشتم سکته میکردم

-اومدم اریا، زبون به دهن بگیر!

تقریبا تو صورتم داد زد. چشم هامو بستم و سرمو به دیوار چسبوندم.

که جلو اومد.

-واقعا خر شانسی تخم سگ...

لبم رو به دندون گرفتم.-دستمو ول کن شکست!

به جای کم کردن فشار، بدتر دستم رو سفت نگه داشت.

پایین تنش رو بهم چسبوند و نزدیک صورتم غرید:-شب ساعت یک منتظرتم میای به اتاقم...

جلوتر اومد.

کاملا به تنم چسبید.

می‌تونستم گرمای جانسور تنشو احساس کنم

-اگه نیای، به خدا قسم مانیا دهنت‌و سرویس میکنم. بلایی که امشب می‌خوام سرت بیارم دربرابر خشمم هیچی نیست. پس خودت بیا و گرنه...

لب هاشو به لپم کشید.

چشم هامو با ترس بستم. قلبم داشت از جاش درمی اومد

-وای مانیا، وای اگه نیای! وگرنه چنان بلایی به سرت میارم نتونی راه بری.

نذار خودم بیام سراغت! ساعت بشه یک و دو دقیقه من میدونم و تو!

نفس حبس شدم، با رها کردنم آزاد شد.

نگاه تندی بهم انداخت، ولم کرد و رفت بیرون و درو بهم کوبید.

قلبم داشت از جاش درمی‌اومد.

دستم درد میکرد و جای انگشت هاش روی مچم قرمز شده بود.

با حالی بد یه لیوان اب واسه خودم ریختم.

باید چه خاکی توسرم بریزم؟

ساعت نزدیک یازده شب بود، یعنی یک برم پیشش؟

حاضر بودم یکی تفنگ برداره بهم شلیک کنه ولی دیگه ریخت مسیح رو نبینم.با حال بد و نفسی که احساس میکردم جا گذاشتم، لیوان ابو سر کشیدم و چشم بستم.

خودم رو بکشم راحت تره!

از یه طرف دلتنگ خانوادم بودم و از طرفی می‌ترسیدم یواشکی بهشون زنگ بزنم.

مسیح خیلی وحشی شده.

اون ادم مهربون سابق نیست یه وقتایی نمیشناختمش.

با استرس ابی به سروصورتم زدم و اومدم بیرون. فاطمه داشت فیلم نگاه میکرد.

خبری از اریا و مسیح نبود.

با حال و اعصاب خراب رفتم تو اتاقم و یه مسکن خوردم.به ساعت زل زدم.

به اینکه برم پیشش یانه؟

نمیخواستم برم ولی واقعا از اینکه نرم و بعدش وحشی تر بشه و بدتر باهام رفتار کنه می ترسیدم.

واسه همین تا ساعت مقرر خودمو دلداری دادم و زیر لب صلوات فرستادم.

تانزدیک ده دقیقه به یک بود که با حالی وحشتناک و ترس و لرز زیاد جلوی در اتاقش ایستادم.

به موهام چنگ زدم و چشم بستم و اروم در زدم

هنوز دستم از در جدا نشده بود که خودش درو باز کرد.از دیدن چشم های قرمزش وحشت کردم و یه قدم عقب رفتم.مچ دستمو گرفت و پوزخندی زد.-به به، ببین کی اینجاست.

جلو کشیدتم و وارد اتاق شد منم دنبال خودش کشید-باورم نمیشه ده دقیقه ام زود اومدی؟

چقدر واسه تنبیه‌ت عجله داشتی

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

به چشماش نگاه کردم و با حرص گفتم:-باید حرف بزنیم. نمیشه که هربار با من...

قبل اینکه بتونم حرف بزنم انگشتشو به لبم کشید.لال شدم.

خم شد و حینی ک ب چشم هام زل زده بود درو قفل کرد.-تو واسه تنبیه‌ت اینجایی. پس حرف اضافه نباشه.

گردنشو کج کرد.

اب دهنمو به سختی قورت دادم-برو رو تخت دراز بکش!

همین حرفش باعث شد سکته کنم و سرجام خشک بشم.

با پایین کشیده شدن شلوارم جیغی کشیدم.کف دستشو محکم روی دهنم فشار داد و همزمان سرمو به سمت بالا کشید.

کنار گوشم زمزمه کرد-خودت شرایط سختو دوست داری عزیزم، یکم اروم!

شلوارمو کامل دراورد و لپ های باسنم رو لمس کرد.

-هنوز کاریت نکردم، بزار تنبیه‌ام تموم شه، میتونی بعدش جیغ بزنی!

نفسم داشت زیر دستش قطع میشد.

نفس نفس زدم که ولم کرد و تا خواستم التماسش کنم نیشگونی از باسنم گرفت.

پاهامو تکون دادم که محکم تر نگهم داشت و سیلی محکمی به باسنم زد.-اروم دختر! هنوز شروع نکردم.

اشکم چکید. با بدبختی گفتم-توروخدا نکن، چی کار کردم مگه؟ چی کارت کردم لعنتی؟

به موهام چنگ زد و شالمو از روی زمین برداشت

-همین که با همکارت لاس میزنی و کم مونده جلوش شلوارک بپوشی خودش یه دنیا کاره!-مسیح!

بی توجه به عجز و نالم دستامو پشت سرم روی کمرم محکم قفل کرد.

-یکی باید سر این هرزه رفتنات تنبیه‌ات کنه...تا کی دست رو دست بزارم و تو گوه بزنی رو اعصابم؟

با پیچیده شدن شالم دور مچ دست هام، چشم هام گرد شد. اشهدمو داشتم میخوندم.خودمو تکون دادم و سعی کردم فرار کنم.

کفری از تقلا کردم، روی زمین پرتم کرد، با شکم افتادم زمین.سینه خیز خواستم خودم رو ازش جدا کنم که از تخت پایین اومد و روی باسنم نشست.

-کجا کجا!؟ بودید حالا پرنسس!-نکن
توروخدا...مسیح...به خدا من لاس نزدم...کمک!
کمکم...کنید...

با خشم و حرص دوباره مچ دست هامو گرفت.

دستامو پشت سرم محکم نگه داشت و با شالم محکم بست، طوری که مچم تیر کشید.

به موهام چنگ زد و صورتمو به فرش زمین چسبوند.-خب وقتشه کم کم بریم سر کار خودمون!

نفسم دیگه رسما بند اومد.

خبیثانه دستی به تنم کشید و لباسمو تو تنم جر داد.

قبل اینکه جیغ بکشم دوباره دهنم رو گرفت و با لحن ترسناکی گفت-درسته صدات بیرون نمیره ولی من سردرد دارم.

بلند خندید.

خم شد و چسب پهنی رو از روی میز برداشت.-دلم می‌خواست صدای ناله هاتو بشنوم ولی حیف سردردم واجب تره!

دهنم رو بست.

زیر نوار چسب هق زدم و جیغ کشیدم که با بند سوتینم یکم ور رفت.

-هنوز یاد نگرفتی ست بپوشی نه؟

سری از روی تاسف تکون داد.-چه حیف واقعا!بلندم کرد و رو تخت نشست.

منم رو شکم روی پاهاش مجدد خوابوند.

به موهام چنگ زد و سرم رو نگه داشت

-میخوام یکم بهت رحم کنم. ولی زیاد نه!

سرش رو جلو اورد و لب های داغ و پر حرارتش رو به لاله گوشم کشید.

مور مورم شد. پایین تر رفت.

گردنم رو کج کرد و بوسه ای روی شونه ام کاشت.-دلم میخواد سیاه و کبودت کنم.

دستشو نواز وار روی کمرم کشید.

هق هق هام شدت گرفت و اشک هام با سرعت از گونم پایین میریخت.

باورم نمیشد بخواد باهام این طوری رفتار کنه.مگه چی کار کرده بودم؟ گناهم چی بود؟

کمی تقلا کردم که موهام رو ول کرد و سیلی به باسنم زد.
-شل کن عزیزم، تا صبح وقت زیاده!
از این حرفش سکته کردم.
تا سر چرخوندم سیلی دوم رو محکم تر کوبید.
طوری که مطمئنم با همین دو ضربه سرخ شدم.
سعی کردم نفس بکشم و به خودم مسلط باشم ولی ضربه های پر حرصش اجازه نمیداد.
دستشو دروارانی روی پوستم چرخوند. انقدر که خمار شدم.
-سرخ شده‌ات دیدنیه...جای انگشت هام روی پوست سفیدت قشنگ میشهتا بخوام بفهمم چی به چیه سیلی دوم رو زد.
کوتاه نیومد، پشت سر هم میزد.انقدر زد که از درد زیاد پوستم سر شد و نمی‌تونستم سوزشش رو حس کنم.
فقط درد بود که تو لگنم می چرخید
موهایی که با یه دست چنگ زده بود و بالا نگهش داشته.
دیگه حال ناله کردن نداشتم

وقتی دستش خسته شد چرخوندتم و روی تخت خوابوندتم

دستم زیر تنم بود.

چشم های اشکیم رو به سختی باز کردم

با برخورد کمرم و باسنم به رویه تخت

از درد تو خودم مچاله شدمنفسم دیگه در نمی‌اومد.

مسیح دستی به شکم برهنم کشید.

از چهرش رضایت میریخت.-خسته شدی پرنسس؟

چسب دهنمو باز کرد، انقدر زیر چسب جیغ زده بودم و تقلا کرده بودم که دیگه صدام درنمی‌اومد

چشم هام رو چند ثانیه بستم

پوستم میسوخت

از درد میخواستم خودمو بکشم که مسیح تنمو صاف کرد.

ناله ای تو گلو کردم که رون پاهام رو گرفت و کامل چرخوندتم-نمیخوای حرف بزنی؟

با تمام نفرت بهش خیره شدم-ازت متنفرم!

خندید، پاهامو ازهم باز کرد.

از این حرکتش یخ بستم

بین پاهام خودشو جا داد و روی تنم خیمه زد-تنفرت دربرابر حسی که من بهت دارم هیچی نیست.

گونه های خیسمو نوازش کرد-چرا همچین میکنی، چرا انقدر بد شدی؟ چرا انقدر پست شدی؟نگاهش هر لحظه وحشی تر میشد.انگشتش پایین اومد و چونمو گرفت و محکم نگهم داشت-پست شدن من دربرابر کاری که تو با من کردی هیچه مانیا!

هیچ! پست تو شدی، کثافط تو شدی.

تو باعث شدی من این بشم.

صورتش رو جلو اورد.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

لب های داغشو بهم چسبوند و غرید-تو و هرزه بازیات وادارم کردید همین قدر کثافط بشم

اشکم ریخت.-مگه چی کارت کردم؟ تو منو ول کردی، تو روز عقدمون منو ول...

قبل اینکه حرفم تموم بشه با پشت دستش چند بار روی لبم کوبید.

-خفه شو تخم سگ، دهن منو وا نکن! فکر کردی تا ابد میتونی قایم کنی؟ فکر کردی تا ابد می تونی گوهاتو قایم کنی؟

لال شدم و مظلوم نگاهش کردم.

دستم زیر تنم مونده بود و داشت می‌شکستبه سختی نفس کشیدم که دستش نوازش وار پایین رفت و گردنم رو گرفت.

کمی فشار داد.

ناله تو گلویی کردم که خندید و پایین تر رفت.

خط وسط سینم رو لمس کرد و از زیر سوتینم ردش کرد. حالم داشت بد میشد.

از یه طرف گرمای دستش و سوزش باسنم، از سمت دیگه گرمای تنش وقتی روم خیمه زد

دستش دورانی شکمم رو نوازش کرد، نفسشو تو گردنم فوت کرد-مسیح...نیشگونی از باسنم گرفت که از درد جیغ کشیدم-صدات درنیاد.

خفه بمون! وگرنه یه جای دیگتو سیاه و کبود میکنم

لال شدم

لبمو گاز گرفتم که دستش به لباس زیرم رسید.

وحشت زده پاهامو جمع کردم که روی صورتم خم شد

خیره تو چشم های لرزونم، دستی به لبم کشید-خیلی دلم میخواد بکشمت...چشم بستم که تو یک حرکت لب های داغشو روی لب هام گذاشت.از این حرکتش مسخ شدم و با تعجب سرجام موندم

چشماشو بست.

با لذت لب هاشو رو لب های خشک شدم حرکت داد

از گرمی لباش کم کم سوختم و تقلا کردم که کمرمو محکم گرفت تا تکون نخوردم.

با دست بسته نتونستم کاری کنم، بوسه هاش گرم بود و اروم

بدون وحشی باشی!

نفس نفس میزدم، از لبم فاصله گرفت و چونمو بوسید.-مسیح...

اهمیت نداد.

پایین تر رفت و از گلوم رد شد. سرشونمم بوسید و دستشو به باسنم چسبوند

پوستم سوخت.

تقلا کردم که بالای سینم رو زبون کشید.

دستش رو نوازش وار روی پوستم حرکت داد.

از گرمای تنش خمار شدم.

عمیق ترین بوسه های زندگیم رو روی سینم کاشت.

خم شد و صاف خوابوندتم.از خماریم استفاده کرد و پاهامو از هم فاصله داد.

روی تنم خیمه زد و پایین تنش رو بهم چسبوند.

گر گرفتم، یه جوری شدم

داشت تحریکم میکرد.کم کم بوسه هاش شدید تر شد.

لب زیرنم رو گاز گرفت.

دردم اومد

تو گلو ناله کردم که جونی زیر لب گفت

چشمام چهارتا شد!

دستش نم نم لباس زیرم رو گرفت، تا نزدیکی رونم داشت پایین می کشید

بی طاقت خودمو تکون دادم و ناله کردم-تمومش کن لطفا...

به چشم هام خیره شد که التماس وار گفتم-داری چی کار میکنی؟ میخوای بدبختم کنی؟

نگاهش خمار بود.-دوست دارم بدبختت کنم.

زدم زیر گریه-کم بدبختم کردی؟ کم بیچارم کردی؟ هرکاری دوست داری باهام میکنی و تهش میگی من مقصرم...ولم کن...ولم کن...

بلند تر هق زدم-ولم کن برم!هرچی زور داشتم تو بدن بی حس و دردناکم که حالا به لطف مسیح کمی گرم و تب دار شده بود ریختم و دست هامو تکون دادم

نگاهش روی گریه هام خشک شد.

چشم بستم که رو شکم خوابوندتمروی تنم خم شد.

نزدیک گوشم خواست چیزی بگه ولب انگار بیخیال شد.

با نفس داغش پوستم رو سوزوند.

دست هام رو باز کرد و بدون حرف از اتاق رفت. بالشتم رو تو بغل گرفتم و بلند تر گریه کردم

از این مرد متنفرم، از این ادم خودخواه که عاشقش بودم و شاید هنوزم عاشقشم.

مرد کثافطی که جلوم بود کسی که زمانی جونمم به خاطرش میدادم.

پتو رو روی سرم کشیدم

میخواستم برم اتاق خودم ولی پوستم میسوخت.

کمرم و باسنم تیر می کشید ولی هیچی بیشتر از قلبم درد نمیکرد.

چشم بستم و بی صدا گریه کردم و نفهمیدم کی خوابم برد.

تو خواب بیداری بودم که با احساس خنکی به صورتم، لای چشمم رو باز کردم

هوا روشن بود و از پنجره باد می‌اومد.

به ساعت که عدد دوازده رو نشون میداد نگاه گیجی انداختم.با یاداوری دیشب سیخ سر جام نشستم و خواستم بلند بشم که باسنم فجیح سوخت.

لبم به ناله باز شد.

لب گزیدم و لنگ لنگان رفتم به اتاقم.

همه جا سکوت بود! از تو چمدونم تمام شلوار هامو دراوردم و دنبال یه چیز گشاد میگشتم تا بتونم بپوشم- لعنتی!

یه شلوار نخی گشاد برداشتم، پراهنم رو تنم کردم و قبل پوشیدن شلوار از تو اینه به شاهکار مسیح زل زدم.

پوستم کبود و قرمز شده بود.

فکر نکنم بتونم درست حسابی بشینم!
با ناراحتی شلوارمو پاک کردم.
موهامو با کش بستم و سعی کردم به دیشب فکر کنم.
شالی سرم انداختم و رفتم پایین ولی از خالی بودن خونه چشم هام چهارتا شد!
نگاهی به اطراف انداختم که با صدای قدم های یه نفر.....با صدای قدمش چرخیدم
همین که چشمم به صورت جدی و اخم کردش افتاد حس کردم قلبم از تپش ایستاد
جلو اومد، سیگاری دستش بود و با جدیت دودش رو تو صورتم فوت کرد
-به به ببین کی بیدار شده. صبح بخیر پرنسس!
خودم رو عقب کشیدم.
حتی دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم مردک مریض!
سمت اشپزخونه رفتم و برای خودم چایی ریختم که دنبالم اومد.-صدات درنمیاد...
روی میز خواستم بشینم که از درد زیاد صورتم جمع شد.
مسیح پوزخندی زد.-انگار بهت خیلی خوش گذشته!

نگاه ناراحتی با اخم بهش انداختم

واقعا از اینکه حالم بد بود و حتی نمی‌تونستم بشینم خوشحال بود؟

انقدر کینه و انقدر نفرت برای چیه؟

با حرص سعی کردم بشینم.

با وجود دردم می‌خواستم نشون ندم کم اوردم.

نمی‌خواستم ضعفم رو ببینه تا بیشتر ذوق کنه.

به سختی نشستم و از پیچیدن درد تو عضلاتم اشک تو چشم هام جمع شد.

واسه خودم لقمه گرفتم و همراه بغضم قورتش دادم.-وانمود کردنتم دوست دارم. صبحونتو خوردی ناهار درست کن.

با حرص قلپی از چاییم خوردم-من کلفتت نیستم.

جلو اومد، ترسیدم ولی تکون نخورد-باز که رفتیم سر خونه اول.

چرا به هر زبونی میگم شعورت نمیرسه بگی چشم؟ قراردادو یادت نرفته؟

به سختی نفس کشیدم-نه!سری تکون داد با لحن خشنی گفت-افرین پس غذا درست میکنی، تا شب فاطمه و اریا برنمیگردن

با نگرانی نگاهش کردم که چهره شیطانی به خودش گرفت از تنها بودن باهاش میترسیدم.

انقدر بهم زل زد که بلند شدم و بیخیال خوردن شدم.

خواستم مواد مرغ رو از یخچال بردارم که بی هوا دستشو دور کمرم حلقه کرد و.....کمرم رو محکم و پر قدرت گرفت

چرخوندتم و با دست دیگه اش در یخچالو بست.-چی کار میکنی؟ میخوام غذا درست کنم...

بازوم رو محکم گرفت و سمت مبل سه نفره کشید.-کارم که باهات تموم شد میتونی بری به اشپزیت برسی!

ناخواسته بغض کردم. سمت مبل هولم داد و با جدیت لب زد.-شلوارتو دربیار...

رنگم پرید.

با وحشت سری به معنی نه تکون دادم که اخم کرد و دستاشو تو جیبش فرو کرد-ن..نه نمیخوام. باز چیه؟ باز عقده چیو میخوای رو من خالی کنی؟به صورت گریون و

ترسیدم خونسرد نگاه کرد.-بخواب رو کاناپه شلوارتو دربیار...

دست هامو پشت سرم بردم، کلافه جلو اومد و تخت سینم کوبید.

طوری که روی مبل افتادم.

-درمیاری یا درش بیارم؟-ولم کن مسیح، ولم کن لعنتی! دست از سرم بردار...

عصبی دستم رو پس زد، شلوارم رو گرفت و تو یه حرکت پایین کشید

با این حرکتش جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که شونمو محکم گرفت.-زبون نفهم...

برم گردوند و روی مبل به شکم خوابوندتم.

دیگه کنترل نکردم، بلند زدم زیر گریه و خودم رو تکون دادم.-چرا راحتم نمیذاری؟ چرا ازارم میدی؟ چرا... ولم نمیکنی کثافط!

کنار مبل زانو زد.

سرمو تو کوسن فرو بردم

لباسم رو بالا زد. مشتمو به مبل کوبیدم و بلندتر گریه کردم.

با لمس دست گرمش روی گودی کمرم به خودم لرزیدم و تکون خوردم

دست های داغش از کمرم پایین تر رفت و به پوست ملتهب و دردناکم رسید.

از سوزش پوستم ناله ای کردم که نگاهش به صورت اشکیم افتاد.لب هاشو بهم فشار داد بلند شد و با پایین کشیدن لباس زیرم....با پایین کشیدن لباس زیرم قلبم از تپش ایستاد.

رسما یخ بستم.-م..سیح...ت..توروخدا...

نگاه چپی بهم انداخت-کاریت ندارم...اروم بگیر.

تا خواستم حرفی بزنم و به فحش بگیرمش کلا لباس زیرمو دراورد از این حرکتش رنگم با گچ یکی شد.

خواستم بلند شم که دستشو روی کمرم گذاشت

و محکم فشار داد.

-تکون بخوری پاهاتو باز می کنم.

از بی حیا بازیش گونم داغ کرد، لبم رو گاز گرفتم که با دست ازادش کرم سفید رنگی رو از تو جیبش دراورد-میخوای چیکار کنی؟

خمار نگاهم کرد، دستش رو بالا اورد و موهامو عقب فرستاد و یه جوری لب زد:-کبودی، نمیتونی بشینی. میخوام یه چیزی بزنم دردت کمتر بشه.

اب گلوم رو قورت دادم.

خبر مرگش مثلا الان میخواد کمک کنه؟

مثلا میخواد بگه پشیمونم؟

دلم میخواست بزنم دهنش صدا سگ بده!

دستش رو به کرم آغشته کرد و بی هوا روی پوست ملتهبم گذاشت از این حرکتش جیغ کشیدم

اشکم چکید.

درد داشتم و زیر لب ناله کردم

-یواش مسیح...درد دارم به خدا

حرکت دست های گرمش روی پوستم کمی محکم تر شد

با لحن خشداری گفت-میدونم. تحمل کن

سرمو تو کوسن فرو بردم.

حرکت دست های داغش حالمو داشت بد میکرد.

مقدار دیگه ای کرم زد و با دو تا دستش لپ های باسنم رو مالید.

کم کم حالم داشت دگرگون میشد.

داغ کرده بودم و احساس میکردم دستاش ارامش بخشه.

کمی بعد شل شدم.

اروم چشم هام روی هم افتاد

داشت خوابم میبرد گونمو به کوسن مالیدم.

چشم هام سنگین شد و دردم کم تر شد.

احساس کردم دست گرم مسیح داره از زیر شکمم به سمت....

از زیر شکمم به سمت رونم حرکت کرد.انقدر خمار بودم که نفهمیدم چیشد و کم کم خوابم برد

تو خواب و بیداری بودم که با حس دست کسی روی موهام چشم هامو باز کردم

با چهره اخمو و ریز شده مسیح روبه رو شدم.

فوری از جا پریدم و خواستم بلند شم که پتو از دورم افتاد.نگاه مسیح به سمت پایین تنم رفت.با حس اینکه چیزی پام نیست

قلبم هری پایین افتاد.

هینی کشیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم و جیغ زدم-به چی نگاه میکنی؟

نگاهش خمار بود. قرمز و پر از رگه های خشماب دهنمو قورت دادم که جلو اومد.

وحشت زده عقب رفتم که روی مبل افتادم و مسیحم جلوم ایستاد.

-پتورو بزن کنار...

تند تند سری به معنی نه تکون دادم-نه واسه چی؟ که چی بشه؟

جلو اومد.

گوشه پتورو بین انگشت هاش گرفت و خمار گفت-چون نتونستم ببینم!

رنگم پرید.

دو دستی پتورو سفت نگه داشتم و خودمو یکم عقب کشیدم

-واسه چی باید ببینی؟ فکر کردی کی هستی؟

نگاهش بدجنس شد.

پاهاش رو دوطرف بدنم روی مبل گذاشت و روی پاهام نشست

باسنم دوباره سوخت.

از درد صورتم درهم جمع شد که یقه لباسم رو گرفت.

-من همه کارتم عزیزم...

به چشم های وحشت زدم زل زد.

باسنم داشت دوباره درد می گرفت. وزن زیاد مسیح ازارم میداد

-از رو پام بلند شو...دردم میاد.

خندید و موهام رو به عقب فرستاد.-باید یکم درمورد اون قراردادی که بستیم فکر کنم.

بد نیست تغییرات توش ایجاد کنم

رنگم پرید.

خودمو تکون دادم و نالیدم-تو نمیتونی چیزی رو عوض کنی!

خبیث خندید.

طوری که از خنده‌اش کم مونده بود خودمو خراب کنم.

دروغ بود اگه بگم‌نمی‌ترسیدم که کاری دستم نده.

پتورو بالاتر کشیدم و با استرس و لحن لرزونی گفتم:-چرا میخندی مسیح؟

دستی دور دهنش کشید.-بهت نخندم؟ تو خنده داری.
احمق بودنت قابل ستایشه، درست مثل گذشته که بودی!
اخم کردم.
سعی کردم پسش بزنم که شونه هامو گرفت.
-برو عقب، هنوز درد دارم. -به جهنم.
بغض کردم.
نه به کرم زدنش نه به اخم و تخم و داد و هوار کردنش
-تقصیر توعه که درد دارم.
شونه بالا انداخت و خونسرد گفت-بحث قراردادی که باهات بستم رو باید تموم کنم.
هنوز یه چیزایی برات مفهوم نداره
باید تفهیم کنم برات...
نگاهم رو از چشم های بی رحمش دزدیدم.
با مکث لب زدم-چیو تفهیم کنی؟
دستش رو جلو اورد. میخواستم عقب بکشم ولی نشد.
به گونه ام دست کشید
ته دلم از حرکات عجیبش خالی شد

-اگ بخوام میتونم تو متن قرارداد تبصره اضافه کنم.

توام حق مخالفت نداری.

اب گلوم رو قورت دادم که با حرفی که زد...با حرفی که زد رنگم رسما پرید و لال شدم.-اگه بخوام چیزی بهش اضافه کنم می‌تونم. هرچیزی که باشه. مثلا صیغه کردنمون!

ناباور نگاهش کردم و با ترس گفتم:-چرا باید صیغه کنیم؟

انگشت شستش رو روی لبم کشید و خبیثانه جوابم رو داد-چون از تن و بدنت نمیتونم بگذرم.

چند وقتی هست دلم میخواد کاری که تو دوران عقد میخواستم بکنم و تو با هرزه بازیات ازم محروم کردیو امتحان کنم

بازم بهم تهمت زد.

سکوت کردم، شاید دیگه توانی واسه جدال نداشتم.

حوصله ای واسه بحث کردن با ادم نفهمی مثل مسیح که فقط میخواد حرف حرف خودش باشه، ازار دهنده‌ست.

با زنگ خوردن گوشیش مجبور شد از روم بلند بشه.

همین که سمت گوشیش رفت فوری پتو رو دور خودم پیچیدم و با شرم و حس بدی لباس زیر و شلوارمو از زمین برداشتم و با قدم های تند بالا رفتم

حتی واسم مهم نبود با هر قدم کمرم از درد تیر میکشه.

تووااتاق رفتم و لباسامو عوض کردم.

دوست داشتم گریه کنم ولی الان وقتش نبود.

دلم واسه خانوادم تنگ شده.

با باز شدن در و دیدن قامت مسیح سیخ سرجام ایستادم که گفت-جایی کار دارم، میرم شب برمیگردم ناهار واست گرفتم بخور نمیری!لب گزیدم.

کرم سفید رنگی رو روی تخت گذاشت و بی تفاوت گفت-اینم بمال دردت کمتر شه نتونستی بمالی شب بیا اتاق خودم بمالم پرنسس.

دوباره خجالت کشیدم که رفت.

برگشتم پایین، اشتهایی واسه خوردن نداشتم ولی معدم ایر میکشید.

با سختی چند تا لقمه خوردم که با بازشدن در خونه و ورود فاطمه و اریا جا خوردم

مسیح گفت شب میان که! اریا با دیدنم خندید و بعد سلام و احوال پرسی فاطمه کنارم نشست و به غذای دست نخوردم اشاره کرد

-تو که غذام نمیخوری، پاشو بریم بیرون حال و هوات عوض بشه....

بی حوصله به خاطر دردی که تو باسنم حس میشد یکم تکون خوردم و گفتم-حوصله ندارم شما که بیرون بودید، چرا برگشتید.

اریا روبه روم نشست و نگاه دقیقی بهم انداخت-احساس کردم لازمه ببرمت بیرون، از وقتی برگشتیم از اتاقت درنیومدی.

دیشبم مسیح گفت کسالت داری.

حالت خوبه؟ازش خجالت کشیدم و فقط سر تکون دادم.

خوبه یکی نگرانه حالم هست.

فاطمه مچ دستم رو گرفت و با شیطنت خندید.-پاشو دیگه مانیا، بریم بیرون بچرخیم. حوصلمون سر رفته تو خونه!

یکم مِن من کردم.-مسیح...

اریا پرید وسط حرفم و سوئیچ ماشینش رو تاب داد.-
پاشو دختر، به مسیح چیکار داری؟ اون رفت مطب پروژه بگیره. پاشو لباس بپوش بریم.با فکر اینکه میتونم با تلفن عمومی به خانوادم زنگ بزنم بلند شدم.رفتم طبقه بالا و با احتیاط اول کرم زدم و بعد لباس پوشیم و اومدم پایین، فکرشم نمیکردم ممکنه چقدر بهمون خوش بگذره!

دلم میخواست برم لب دریا!با بچه ها رفتیم بیرون و کلی گشتیم، اریا انقدر شوخی کرد و برامون خوردنی خرید که برای چند ساعت واقعا یادم رفت اوضاع چقدر خرابه.اخرم با تلفن عمومی به خونمون زنگ زدم.

به مامان توضیح دادم که گوشیم خراب شده و هروقت بتونم بهش خبر میدم.بعد قطع تلفن رفتیم شام حسابی لب ساحل خوردیم.

به خاطر مسکن هایی که خورده بودم خوابم می‌اومد نفهمیدم چیشد که تو ماشین اریا خوابم برد

***"مسیح"

ساعت نزدیک دوازده شب بود ولی هنوز نیومده بودن.اعصابم خورد بود فکرشم نمیکردم مانیا کجا رفته ولی با بازشدن در و ورود بچه ها از دیدن صحنه رو به روم به مرز انفجار رسیدم و...

نمیتونستم هضمش کنم، بودن مانیا تو بغل اریا...

وقتی که چشم هاش بسته بود و دست های اریا زیر پا و کمرشه حالم رو شدید بد کرد

درونم حس نفرت اوج گرفت

بازهم احساس خیانت و متلاشی شدن احساسات و غرورم.

اریا از دیدن چشم های به خون نشسته ام چند لحظه مکث کرد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با لحن تندی گفتم- کجا بودید؟

هیچ میدونید ساعت چنده؟

نگاهی به چهره نگران فاطمه انداخت و اروم سمتش چرخید.-کیف و وسایلمو تو ماشین جا گذاشتم ممکنه بری بیاریش؟

فاطمه بدون حرف رفت.اریا سمتم چرخید و خونسرد و با لحن اروم گفت- رفتیم گردش، سینما و لب ساحل یکم چرخ زدیم و اومدیم.

بیشتر کفری شدم. مانیا با اریا رفته بیرون. بهش هشدار دادم

بهش گفتم نکن، خودش تنش میخاره.

جلو رفتم

با حرص مانیارو از بغلش بیرون کشیدم. دلم نمیخواست کسی جز من بهش دست بزنه.- باید ب من میگفتید.- چیکارشی که انقدر روش حساسی مسیح؟

از لحن جدیش جا خوردم ولی فوری اخم کردم- به تو مربوط نیست. دخالت نکن، به خصوص تو این یه مورد.

-دخالت نکنم که هر بلایی دوست داشتی سرس بیاری و اونم صداش درنیاد؟

جا خوردم-گفتم به تو مربوط نیست.

مانیا امانته خانوادشه. مسئولیتش با منه چون به خانوادش قول دادم.

نگاه خاصی به چهره غرق خواب مانیا انداخت.با حرص سمت پله رفتم که صداش از پشت سرم باعث شد میخ کوب شم...

- من میدونم داری باهاش چی کار میکنی مسیح!

جا خوردم.

از سرشونم چرخیدم به چهره خونسرد و درعین حال موزیانه اش زل زدم که پوزخندی به حالت متعجب و گیج شدم زد و یک قدم جلو اومد.

-فکر کردی خبر ندارم کتکش زدی؟ فکر میکنی خبر ندارم تن و بدنش‌و کبود کردی؟

احساس کردم رگ غیرتم داشت باد میکرد.-چرا چرت میگی مردک؟

پر حرص خندید.-من چرت میگم یا تو؟ خبر دارم قبلا نامزدت بود و سر هیچ و پوچ ولش کردیو رفتی.

از گذشته مسخرت خبر دارم. ولی میدونی چیه؟

جلو اومد.

پایین پله ایستاد و مستقیم نگاهم کرد-تو لیاقت یکی مثل مانیارو نداشتی، این دختر اگه باهات ازدواج میکرد حیف میشد.

-ببر صداتو! به تو چه؟

سری از روی تاسف تکون دادم.

خونم داشت به جوش می‌اومد. یعنی مانیا بهش گفته؟

نکنه تن و بدنش و دیده؟

بازم هرز رفته؟حتی فکر کردن به اینکه آریا و مانیا باهم رابطه داشتن باعث شد وجودم اتیش بگیره

بی توجه به چهره عصبیش بالا رفتم و داد زدم

- اومدم پایین کسی اینجا نباشه...از خونه من برید بیرون. فاطمه روهم ببر.

موندم کی این چرندیات‌و بارت کرده. از فردام حقی نداری تو بیمارستانم کار کنی.

چیزی نگفت و عصبی نگام کرد فقط.

وقتی مطمعن شدم از در بیرون زد.

نمیدونم چه طوری خودمو به اتاق خوابمون رسوندم.

نامحسوس مانایارو بیشتر به خودم فشار دادم و زیر لب غریدم-میکشمت اگه هرز رفته باشی...

روی تخت خوابوندمش، تکون خورد و گیج چشم هاش رو باز کرد.

احساس جنون بهم دست داده بود و هر ثانیه از خشم رو به انفجار بودم. -چیشده؟ من کجام؟

چنگی به موهام زدم، عصبانیتم هر لحظه اوج میگرفت.

به چشم های خمار و گیجش زل زدم و بی هوا موهاش رو از روی شال چنگ زدم.

صورتش از درد توهم جمع شد.

ناله ای کرد و با ترس نگاهم کرد و گفت-چ..چیشده؟ اریا ک..و؟

از شنیدن اسم اریا خونم بیشتر به جوش اومد.

سرش رو عقب کشیدم و توی صورتش غریدم-رفتی پی هرزه بازیات خسته و کوفته برگشتی؟

چشم هاش پره اشک شد.

دست انداختم و چونشو محکم بین انگشتم فشار دادم و داد زدم-بدون اینکه بهم خبر بدی رفتی بیرون؟

یا نه! حواسم نبود، نباید میگفتی.

نمیشد که بگی میخوای با اریا بریزی رو هم! هوم؟ اونوقت من گردنتو میشکستم.

نه! نمیتونستی بگی!اشک از چشم هاش چکید.

دست هاش رو بالا اورد و سعی کرد انگشت هامو از موهاش جدا کنه

-مسیح زده به سرت؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟

یه ضرب بلندش کردم.

با تمام حرص و نفرت و عقده های تلمبار شدم توی گوشش کوبیدم و داد زدم-من چرت و پرت میگم هرزه؟

روی تخت افتاد.

کناره لبش پاره شد و خون ازش اومد. دستشو به لبش کشید و با ترس خیره ام شد-چرا همچین میکنی لعنتی؟

مگه چی کار کردم؟

هیستریک خندیدم و دوری تو اتاق زدم.-تازه میگی چی کار کردی؟ اقا خبر از کبودی تنت داره. چند بار براش لخت شدی؟

رنگش پرید.-حرف دهنتو بفهم! فکر کردی همه...

قبل اینکه ادامه بده کمربندمو دراوردم و روی پهلوش کوبیدم -همه چی هان؟ مثل منن؟ رو اعصاب من نرو!

ناله از درد کرد

ضربه بعدی رو به پاهاش کوبیدم متقابلا صدای دادم بلند شد....

-چند بار جلوش لخت شدی؟-م..مسیح به خدا...

عربده کشیدم-قسم نخور دختره سلطیه!

ضربه بعدی رو محکم تر کوبیدم.

طوری که جیغ کشید و از درد تو خودش مچاله شد و گریه هاش بلند تر شد-من خرو بگو نگران این دیوثم میگم درد داره، من خرو بگو گفتم ادم شده

نفسی تازه کردم و با پوزخندی گدشه لبم نشست-نگو خانم دست از جنده بازی هاش برنداشته. همون گوهیه که بود. خراب تر شده، کثافط تر شده!

ضربه بعدی رو جایی نزدیک باسن و کمرش کوبیدم -بوی گند و کثافطتت کل زندگیمو برداشته. خر منم مانیا...خر منم حرومزاده...

بلند بلند گریه میکرد.

ثانیه ای دلم به حالش سوخت ولی خودم رو جمع کردم.

گول همین مظلوم بازیاشو خوردم.

گول همین اشک و التماس های مسخرشو خوردم.

-تو آدم نمیشی مانیا!

نگاه بغ کردشو بهم انداخت.

با اون چشم های خیس و صورتی که از درد جمع شده بود سمتم چرخید.

به سختی نفسی تازه کرد و گفت-م..من..ب..با..کسی راب...طه....ندارم.

عصبی گفتم-زارت بابا، تو خود مریم مقدسی، چندتا توله از این و اون پس انداختی؟ هوم؟ چندتا؟

چشم هاشو با درد بست

زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد.

انگشت هاش مشت شد. به سختی بلند شد -کجا با این عجله؟

نگاه چپی بهم انداخت

درحالی دولا مونده بود و نمیتونست صاف وایسه سمت در رفت و با بغض گفت

-میخوام برم...خ..خسته شدم. میخوام برگردم تهران..

-با اریا جونت میخوای بری؟ دیر کردی رفتش!

نگاه ناراحتی بهم انداخت خواست بره که دستشو با حرص گرفتم-هنوز کارم باهات تموم نشده. اصل کار مونده!

نگاهش رنگ ترس گرفت

دستشو سعی کرد از دستم بیرون بکشه -ولم کن مسیح، روانیم کردی. تو دیوونه ای!

ترسناک نگاهش کردم.

یک جوری که اب دهنشو با ترس قورت داد.-اره دیوونه‌ام. میخوام بخش کوچولویی از این دیوونگی رو بهت نشون بدم.

-ولم کن! توروخدا تو زده به سرت...

با حرص روی تخت پرتش کردم که رنگش پرید و از درد ناله کرد.-زوده واسه ناله کردن!

دستم رو به دگمه های لباسم بردم. از دیدن لباسی که داشتم درمیاوردم وحشت زده درحالی که دستش رو پهلوش بود عقب عقب رفت.-داری..چ..چیکار میکنی؟

از اینکه میترسید خوشم می اومد.

حس قدرت بهم دست میداد.-داشتم فکر میکردم چرا همه دارن ازت فیض میبرن، ولی من نمیبرم؟ واقعا چرا مانیا؟ غریبه‌ام مگه؟

خودش رو عقب تر کشید و به پشتی تخت چسبید.-ن..نه! ل..لطفا...

خندیدم و ریلکس پیراهنمو گوشه ای انداختم.

پاهاشو گرفتم و صاف روی تخت انداختمش و با لحن بدی گفتم-چرا اتفاقا، خودشه! باید زودتر این کارو می کردم.

چشم هاش گرد شد. دستمو سمت یقه مانتوش بردم که با دست به سینم کوبید و جیغ کشید-نه..نه حقشو نداری. نمیخوام...و..ولم کن!

-واسه من ناز نکن، تا الان معلوم نیست زیر کی بودی حالا به من که رسیده ادا تنگارو درمیاری؟

خواستم مانتورو تو تنش جر بدم که وحشی بازی دراورد.

عصبی از تقلا کردناش سیلی دیگه ای به گونش زدم.-وحشی ای؟ مشکلی نیست خودم رامت میکن.

تخم سگ.بلند زد زیر گریه

عصبانیتم دیگه غیر قابل کنترل شد، هیچی غیر خشم تو چشم هام جولان نمیداد.

طناب های زیر تخت رو برداشتم.روی شکمش نشستم و با لحن خشدار و ترسناکی زمزمه کردم:-نظرت راجع‌به یه رابطه خشن چیه پرنسس؟

با وحشت نگاهم کرد.

لب و دهنش خونی بود.مچ دست راستشو رو به بالای تخت بستم.

تقلا کرد خواست بلند شه که چونشو گرفتم و سرشو به تشک کوبیدم-دندوناتو خرد میکنم اگه تقلا کنی. بتمرگ سرجات.

هق زد.

بی توجه به زر زر کردنش مچ دست چپشم به تخت محکم بستم یه طوری که دستش کشیده شه و نتونه تکون بخوره.

-مسیح توروخدا...

اهمیت ندادم.

بیشتر احساس میکردم از گریه هاش و زجه زدنش لذت میبرم.

این همون دختری که به خاطرش همه کار کردم.

همونیه که به خاطرش با خانوادم قهر کردم.

همونیه که وقتی فهمیدم بهم خیانت کرد و میخواستم خودکشی کنم.

با نفرت تمام، مانتو و تونیکش رو جر دادم

جیغ کشید.

نوار چسبو برداشتم و خواستم دهنشو ببندم ولی پشیمون شدم.

به لب خونیش دست کشیدم.

صدای التماسش جذاب بود. چرا نشنوم؟

چرا صدای زجه و التماس و طلب بخشش رو نشنوم و لذت نبرم؟

از روی شکمش بلند شدم.

یه پیک مشروب واسه خودم ریختم.

خواستم شلوارشو دربیارم که جفتک انداخت.

زهر خندیوشه لبم جا خوش کرد.-تقلا کن. خوشم میاد تقلا میکنی.

اصلا بدجوری لذت میبرم.

یه پیک دیگه ریختم و پایین تخت ایستادم.

سوتین مشکی رنگش تو تن سفیدش عجیب برق میزد.

-هرچی خسته تر شی من کارم راحت تره پرنسس!-مسیح به خدا با اریا و فاطمه فقط رفتیم گردش.

به خدا کاری نکردیم. به خدا من چیزی نگفتم!

یه پیک دیگه ریختم.

داغ کرده بودم و سفیدی تن مانیا تو چشمم بود.-مسیح...تروخدا...

طناب برداشتم. از قصد مچ جفت پاهاش رو گرفتم و بلند کردم.

بالشتی زیر لگنش گذاشتم و وحشیانه خندیدم.-چند بار لخت دیدتت؟ جواب بده!

خودش رو تکون داد، سعی کرد لگنشو از روی بالشت کنار بکشه که نیشگونی از رونش گرفتم که جیغ زد

-بین منو اریا هیچی نیست به خدا نیست، تو زده به سرت...دیوونه ای!

شونه بالا انداختم.

پاهاش رو از قصد باز کردم و به پایین تخت محکم بستم.

از این حرکتم بلندتر جیغ زد

طوری که احساس کردم هنجرش سوخت.-با دم شیر بازی کردی. بهت گفتم دور اریارو خط بزن.

قیچی برداشتم.

پاچه شلوارش رو گرفتم و به صورت خیس شده از اشکش زل زدم.-بهت گفتم اگه بازم هرز بپری بعد بلایی سرت میارم.

همین طور که با آرامش شلوارش رو پاره می کردم و از شکنجه دادن جسم و روحش لذت میبردم ادامه دادم و

گفتم:-بهت گفتم شوخی ندارم...-مسیح توروخدا، جون مادرت...توروقران!

شلوارشو پاره کردم و پایین تخت انداختم.-میبینم که یادگرفتی ست بپوشی. مشخصه امروز خوب به اریا حال دادیلبش رو گاز گرفت.

شونه هاش می لرزید.

کل تنش می لرزید و این ترس و وحشت منو ارضا میکرد.

لذت انتقام!

لذت زجر دادنش! به خاطر تمام دورانی که دهن قلبمو سرویس کرد.

دستم رو روی شکم برهنش کشیدم.

روی تنش خیمه زدم و از قصد لبش که خونی بود رو گاز گرفتمجیغ کشید.

طعم خون تو دهنم حس کردم و با لذت خندیدم.-زوده واسه جیغ زدن. زوده پرنسس! تا صبح کار داریم، تا صبح وقت داریم.

از روی تنش بلند شدم.

یه تیکه پارچه برداشتم. دو طرف فکشو فشار دادم تا دهنشو باز کرد-وقتشه تاوان خیانت به منو پس

بدی...قبل اینکه التماس کنه پارچرو تو دهنش کردم و با چسب محکم بستمش.

اخرین التماس رو تو نگاهش ریخت.

نگاهش نکردم.

هربار که چشماشو میدیدم به حسم و انتقامم شک میکردم.

بلند شدم.

اینبار روی تنش خم شدم و زیر سینش رو بوسیم و گاز گرفتم و پایین اومدم.انقدر گاز گرفتم که بدنش قرمز بشه.

سفیدی تنش رو دوست داشتم کبود کنم، یه جوری که دیگه سفید نباشه.

قیچی رو برداشتم.

بند وسط سوتینشو خواستم قیچی کنم که سرشو به چپ و راست تکون داد.

یک ثانیه بازم از دیدن نگاهش دلم لرزید.

قلبمم لرزید.

همش تقصیر احساسات گوه گذشتم بود.

حرصم گرفت، شالشو برداشتم و موهاشو چنگ زدم و چشماشو محکم بستم

دیگه نگاه گول زننده‌اش نبود. سوتینش رو پاره کردم و چنگی به سینه اش زدم که زیر پارچه به سختی جیغ کشید.بلند شدم و چندتا پیک دیگه خوردم.

رگ وحشی بودنم زده بود بالا، اون بهم خیانت کرده باید تاوان میداد

شلوارمو دراوردم.

روی تنش خوابیدم که متوجه اشک های سر خورده از زیر شالش شدم.

دستمو روی گونه اش کشیدم و خمار و کشدار گفتم- میخواستم رویایی واست بسازم. اون سال ها...وقتی میخواستم...همیشه واسه این شب برنامه میریختم...

هق زد

با حرص گلوش رو فشار دادم و سرشو یکم بلند کردم.- حالا ببین تاوان کارات چه طوریه!

میخواستم پرنسسم باشی

به لباس زیرش دست کشیدم-ولی الان فقط یه هرزه ای! دلم برات نمیسوزه.

احساس کردم اسممو صدا میکنی.

کفری با قیچی اخرین لباسشم پاره کردم، از تصور اینکه این بدنو اریا دیده بدون هیچ ملایمتی خودم رو بهش کوبیدم و.....چشمام از این حجم تنگی و داغی روهم رفت و آه مردونه ای کشیدم.

یه لحظه حس کردم نفس نمیکشه

سرمو پایین آوردم و زل زدم تو چشمای سرخ و خیس از اشکش که شوکه شده میخ صورتم شده بود.بی توجه به حالش خودمو عقب کشیدم و محکم تر از قبل واردش کردم.صدای جیغای هیستیریکش انگار حس جنون و شهوتی که از روی انتقام تو وجودم ریشه کرده بود، لذتمو چند برابر میکرد.

جوری که بی وقفه شروع کردم ضربه زدن به به*شت داغ و خیسش...

انقدر گریه کرده بود، نفسش بالا نمیومد.

سی*ه هاشو تو مشتم فشردم و از لایه دندونای بهم سابیدم غریدم:. درد داره جر خوردن؟

زیر من جون دادن واست لذت نداره هرزه کوچولو؟

همونطور که سرعت کمر زدنمو تند تر میکردم نالیدم:

ـ با من بودن...ب..برات ک..م بود....آه لعنتی

بدنم نبض زد و بعد....

چنان با فشار داخلش خالی شدم که تاحالا اینحوری ارضا نشده بودم...

چشمامو بستم و همونطور که داخلش بودم، خودمو پرت کردم روی هیکل ضعیف و لرزونش.

چند دقیقه بعد که حالم جا اومد، بی حرف از روش بلند شدم.

پاکت سیگارو از رو میز برداشتم و لخت کنار پنجره ایستادم.

بدون اینکه سیگارو روشن کنم لای لبام گزاشتم و فکرم به گذشته رفت..

دقیقا روز عقدی که....****مانیاانگار یه نفر سرب داخل شکمم ریخته بودن، به قدری تیر میکشید که حتی نای ناله کردنم نداشتم..

بین پام سوزش شدیدی داشت و حالم هر لحظه که میگذشت بدتر و بدتر میشد.

ای کاش میمردم و این روز و هیچ وقت نمیدیدم...

همه چیمو از دست دادم.

دخترونگی که شاید تنها دلخوشیم بود.

یه روزی قرار بود به دست همین مرد به بهترین شکل ممکن باهاش یکی بشمو و علاوه بر جسمم روحمم تقدیمش کنم.

اما حالا...

نفس عمیقی کشیدم که .....که درد توی تمام تنم پیچید

سعی کردم بلند بشم که زیر دلم شدید تیر کشید

ناله ای از درد کردم و دستمو روی شکمم گذاشتم

با صدای مسیح سرمو بلند کردم و چشمای اشکی و قرمزم رو بهش دوختم_مزت بد رفته زیر دندونم، چطوره طمع رابطه واقعیو بچشی؟

با حرفش خشک شده بهش نگاه کردم.

سیگارشو توی جاسیگاری روی میز خاموش کرد و به سمتم اومد

خواستم عقب بکشم که کمرم تیر کشید و باعث شد پاهاشو دو طرف تنم بزاره

تو یه حرکت برم گردوند و به شکم خوابوند

سیلی محکمی روی باسنم زد و لپاشو از هم باز کرد.چشمه ی اشکم خشک شده بود و با حرکات خشنش فقط تونستم ناله ای کنم

تقلا کردم خودمو ازش جدا کنم که بدون نرمشی لپای باسنم بیشتر باز کرد و محکم خودشو از پشت واردم کرد

انگار که از وسط دو نیم شده بودم جوری که برای چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت و چشمام کامل تار شد.

بی حرکت روی زمین افتادم که صدای شهوتیش بلند شد_آه...چقدر داغی لعنتی

ضرباتش اول اروم‌بود و دستش روی تمام تنم‌کشیده میشد

رد دستش روی تنم میسوخت

با ضربات محکم بعدیش حس کردم پشتم کامل جر خورد و خون اومد

نمیدونستم نفس بکشم یا درد رو تحمل‌کنم

دستشو از زیرم رد کرد و س*ه هامو تو مشتش فشرد

_ اوه مانیا.....آه لعنتی...به عنوان زیر خواب واقعا بدرد بخوری دختر.از حرفی که زد صدای شکستن قلبم قشنگ به گوشم رسید.

مثل یه مرده متحرک بلندم کرد و از پشت منو به بدن خودش چسبوند_این بدن رو آریاام لمس کرده نه؟

خواستم جوابی برای دفاع از خودم بدم که خودش رو بیرون کشید و و منو رو کمر رو زمین پرت کرد

اینبار با شدت بیشتری خودشو بهم میکوبید که دیگه طاقت نیاوردم

اخرین نگاهو بهش انداختم و لحظه ی بعد همه جا سیاه شد

***

مسیح

بلندش کردم و روی تخت گزاشتمش ضربه ی اخرو زدم

نفس نفس زنان کنارش روی تخت افتادم

این بشر منو دیوونه میکرد

به سمتش برگشتم و بدنشو از پشت بغل کردم

بینیم رو توی‌موهاش بردم‌و نفس عمیق کشیدم.....

_میخواستم‌برات زندگی‌رویایی بسازم، ولی خودت کاری کردی که اوضاع این‌بشه ، این حس تنفر رو خودت تو وجودم کاشتی

ملافه رو روی بدن هردوتامون کشیدم و محکم‌بغلش کردم

***چشم هامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.تا حالا انقدر خوب نخوابیده بودم، به طرف مانیا برگشتم و لگد ارومی به پاش زدم_پاشو، پاشو تن لشتو جمع کن برو دوش بگیر بوی گند عرق گرفتی

وقتی تکون نخورد روش خم شدم خواستم تشر بزنم که قطرات عرق روی پیشونیش توجهمو جلب کردمردد به سمت خودم چرخوندمش و دستمو روی سرش گذاشتم

_ هی دختر خوب....داری از تب میسوزی که کمی رو صورتش آروم زدم مانیا؟...باز کن چشماتو ببینمت

کلافه ازین وضعیت دستمو روی سرم گذاشتم و به اطراف نگاه کردم

دوباره سمتش برگشتم و به چهره ی مظلومش چشم دوختم

_چرا کاری میکنی مثل سگ کتک بخوری

آروم بلندش کردم و به سمت حموم بردمشعجیب بود که با این وضعیت تن لخت و سفیدش باز داشت تحریکم میکرد.چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.سعی کردم خودمو اروم کنم.

توی سکوت در حموم رو با پام باز کردم و توی وان گذاشتمش

آب گرم رو تنظیم کردم و بدنش رو شستم

با دیدن قسمت پایین بدنش که کبود و قرمز شده بود یکمی عذاب وجدان گرفته بودم که خیلی سریع یاد کاری که کرده بود افتادم و اخم هامو توی هم کشیدم

_هرکاری دیشب کردم حقت بود، نباید هرزگی میکردی

خودمم سرسری دوش گرفتم و بیرون اومدم

لباس هاشو تنش کردم و پتو رو تا زیر گردنش بالا اوردم

خودمم لباسامو پوشیدم.

اخرین دکممو که بستم صدای در اومد

با اخمای درهم سمت پایین رووونه شدم

با دیدن آریا و فاطمه اخم هامو بیشتر تو هم کشیدم_شما اینجا چه غلطی‌میکنید؟

فاطمه سرش رو به زیر انداخت ولی آریا متقابلا با اخم شدیدی بهم‌زل زده بود_اومدیم وسایلمون رو برداریم ببریمبا دست به اتاقشون اشاره کردم_سریعتر

به سمت اتاق رفتن.

کلافه به سمت اشپزخونه رفتم و لیوان ابی خوردمو برای مانیا هم لیوان اب همراه قرص برداشتمبه سمت بالا رفتم که دیدم آریا سرکی توی اتاق کشید و با کمی‌مکث....با کمی مکث پایین‌اومد که با دیدن من تو سکوت نگاهم کرد_دید زدنت تموم شد ؟ تشریف ببر بیرون

با رسیدن فاطمه کنارش چیزی نگفت و باهم به سمت در ورودی رفتنتوسکوت نگاهشون میکردم تا اینکه آریا نگاه اخر رو بهم انداخت و بی حرف درو بست

بعد رفتنشون سریع به سمت بالا رفتمو در اتاقو باز کردم آروم کنارش روی تخت نشستم و تبش رو چک کردم..

پوفی کشیدم و چند بار صداش کردم که تکونی نخورد

به سختی قرص رو توی دهنش گذاشتم و به زور آب بهش دادم

کمی بعد بلند شدم و کنار پنجره وایسادم ولی دلم اروم نمیشد.

ناراحت و کلافه روی کاناپه رو به روی تخت نشستم و سیگار دیگه ای روشن کردم.صدای نالش از جام بلندم کرد و دوباره سمتش کشوند.

تبش داشت بدتر میشد و حموم هم تاثیری روش نداشت

نفس عمیقی کشیدم و منتظر به ساعت نگاه کردم تا ببینم با قرصی که بهش دادم تبش پایین میاد یا نه همچنان عصبی و کلافه بودم

بدن خسته و تب دارش بدون حرکت روی تخت افتاده بود و تکون نمیخورد

نمیتونستم همینجوری بمونم. نگران به سمت حموم رفتم و لگن رو پر از آب ولرم کردم.

نزدیکش شدم و پتو رو از روی پاهاش کنار زدم تشت آب رو زیر پاش گذاشتم و اروم شروع به شستن پاهاش کردمحدود یه ربع گذشت که اب لگن سرد شد

لگن رو همونجا پایین تخت رها کردم، ا ز کنار تخت بالا رفتم و روی سرش دست کشیدمعرق کرده بود و هنوز داغ بود

_لعنت بهت، چرا تبت پایین نمیاد اخه

بازو شو گرفتم و چند باری تکون دادم و صداش زدم

_پاشو مانیا...چشماتو باز کن ببینم

وقتی تکونی نخورد پتو رو کنار زدم و دکمه های لباسشو که از عرق خیس شده بود باز کردم...آروم جسم بی جونشو نوازش کردم

تمام بدنش رو دست کشیدم و به سمت پایین اومدم

شلوار و شرتش رو پایین کشیدم و دستمو نوازش وار روی ب*شتش کشیدم، نوازش هامو بیشتر کردم و آروم لب هاشو بوسیدم

چهره ی تب دار و مظلومش سوهان روحم شده بود...

به سمت پهلو چرخوندمش و پشتش جا گرفتم

خیلی اروم و با احتیاط واردش کردم که غرق لذت شدم

_کاش همیشه انقدر اروم و مظلوم بودی...

سرشونش رو بوسیدم و ضرباتم رو اروم شروع کردم

گردن و لب هاشو بوسه های ریز نشوندم و س*نه هاشو توی دستم گرفتم، کمرش رو نوازش کردم که ناله ای کرد

_الان حالت خوب میشه عزیزم

دستمو از روی شکمش سُر دادم و به ب*شتش رسوندم_وقتی ارضا بشی تبت پایین میاد

چند دقیقه گذشت بالاخره نوازش ها و ضرباتم باعث شد توی بغلم ارضا بشه، باز هم بوسه ای روی شونش

نشوندم و به چهره ی تب دارش نگاه کردم_تا صبح باید خوب بشی...

پیشونیش رو بوسیدم و سمت خودم چرخوندمش، سرشو روی سینم گذاشتم و چشم هامو بستم

مانیابا حس نور گرمی‌روی صورتم خواستم چشم هامو باز کنم ولی انگار یه عالمه شن توش ریخته بودم و گلوم خشک شده بوددستمو بالا اوردم و چشم هامو دست کشیدم، هنوزم حس خستگی میکردم دلم میخواست بخوابم

با صدای مسیح که پشت سر هم اسممرو تکرار میکرد چشم هامو به زور باز کردم و نگاهش کردم_بالاخره بیدار شدی، پاشو یکم صبحانه بخور از دیروزه هیچی نخوردی

گیج نگاهش کردم و چشم های خستمو که به زور باز میشد بهش دوختم، خواستم بلند بشم که بدنم تیر کشید _آخ

باز هم روی تخت دراز کشیدم و چشم هام در حال بسته شدن بود که مسیح تکونم داد_پاشو دختر الان وقت خواب نیس باید یه چیزی بخوری

به همراه این حرفش کمکم کرد روی تخت بشینم و کمرم رو به تاج تخت چسبوند

گیج و منگ به اطراف چشم دوختم و سعی کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده

یهو تمام اتفاقات دیشب...

یهو تمام اتفاقات دیشب تو سرم هجوم اوردن

بغض کردم و اشک هام دونه دونه پایین سر خورد

مسیح پوف کلافه ای کشید و سینی رو از کنارش برداشت و بینمون روی تخت گذاشت_بیا بخور حالت بهتر بشه

با چشم های اشکی بهش زل زدم، تقصیر خودش بود که الان مریض شده بودم، خودش باعث شد اینجوری نابود بشم_نمیخورم

اخم هاش توهم رفت و با جدیت نگاهم کرد_کوفت کن حوصله مریض داری ندارم

با بی حالی دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتورو بغل کردم

اشک هام بی وقفه روی صورتم میریخت، بینیمو بالا کشیدم

حس‌میکردم دیگه هیچی تو زندگیم ندارم

تنها دلخوشیم دخترونگیم‌بودصدای عصبی مسیح بلند شد_مانیا....

با زنگ خوردن حرفش قطع شد، توی سکوت گوشیشو از جیبش بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت

بلند شد و همینجور که سمت در میرفت گفت_ادای تنگا رو درمیاری، البته از حق نگذریم با وجود اینکه دفعه اولت نبود خیلی تنگ بودی

بلند و پر از حرص خندید و بیرون رفت

روی تخت نشستم، صدای هق هقم‌بلند شد

زانو هامو توی بغلم گرفتم که درد توی تمام تنم‌پیچید

ببین چیکار باهام کرده بود که نمیتونستم حتی تکون بخورم

نگاهم به خون روی تخت افتاد که نشون میداد چجوری بدبخت شدم، نیشخندی روی لب هام نشستهمیشه فکرمیکردم اولین رابطم چقدر عاشقانه است ولی حالا چی؟ بهم تجاوز شده بود...

تجاوز توسط کسی که گوشه ی قلبم هنوزم حسی بهش داشتم، یاد حرفش افتادم که بهم گفت ترمیم کردی.

اشک هام شدت گرفت و دستامو روی صورتم گذاشتمتمام کاراش جلوی چشم هام پررنگ شد

_آخرش زهرشو ریخت، آخرش بدبختم کرد...تنها داراییمو ازم گرفت

هقی زدم و پتو رو از روم‌به گوشه ای پرت کردم

دستمو روی دل و کمرم که تیر میکشید گذاشتم _دیگه نمیخوام...این زندگیو نمیخوام

جای دست های مسیح روی بدنم باعث میشد حس کنم دستمالی شدم حس نجس بودن میکردم بخاطر همین به زور از روی تخت بلندشدم و به سمت حموم رفتم.

حس میکردم از کمر به پایینم برای خودم نیست انقدر که درد داشتم

در حموم رو باز کردم و بعد از اینکه آب رو تنظیم کردم دستمو به شیرآب گرفتم و آروم توی وان نشستم که از درد اشکم دراومد_لعنت بهت مسیح...

همینجور که هق هق میکردم لیف رو برداشتم و صابون بهش زدم، روی تمام تنم میکشیدم و گریه میکردم

_پاک نمی...نمیشن....جای دستات....این..لع...لعنتی ها

انقدر روی بدنم لیف رو کشیدم که قرمز شده بود و کمونده بود خون بیاد

گوشه ای پرتش کردم و زانوهامو بغل کردم

درد داشتم و نمیدونستم چیکارکنم، اما دردی که روی قلبم بود بیشتر اذیتم میکرددور و اطراف حموم رو نگاه کردم و زمزمه کردم

_ببینم اگر بمیرم میخوای چیکار کنی؟ اینجوری از دستت راحت میشم...اینجوری نفس میکنم...اینجوری از...

دستی محکم به سی*ه هام و کمرم کشیدم و پر حرص گفتم_روی این لعنتی ها جای دستات پاک میشنبه دنبال وسیله ای بودم که بتونم خودمو از این زندگی راحت کنم

با دیدن آینه بلند شدم و روبه روش ایستادم

به خودم تو آینه خیره شدم...چشم های قرمز و صورتی که لاغرشده بود

_حالم ازت بهم میخوره مانیا

حس نفرت تو دلم نشست و با حرص مشتی توی آینه کوبیدم

از درد چشم هام بسته شد و اخم هام تو هم رفت

به تیکه های اینه روی زمین خیره شدم_قلب منم مثل شما هزار تیکه شد

خم شدم و با دست زخمی و لرزونم تیکه ای رو برداشتم و خودمو داخلش نگاه کردمحالم از خودم بهم میخورد، چشم از چهره ی داغونم گرفتم و به سمت وان رفتم

توش خوابیدم و دستمو بالا اوردم، تیکه ی شکسته رو روی رگ دستم گذاشتم_اینجوری دیگه برای همیشه نمیتونی اذیتم کنیمسیح

با شنیدن صدای شکستن از طبقه ی بالا به سرعت به سمت اتاق مانیا رفتمبا باز کردن در و ندیدن مانیا توی اتاق با اضطراب اطراف رو نگاه کردم که با برق روشن حموم مواجه شدم

سریع به سمت حموم رفتم و درو باز کردم

با دیدن آینه های شکسته و مانیا که کنار حموم نشسته بود و دستش پر از خون‌بود با شتاب با سمتش رفتم_دختره ی احمق چه گهی داری میخوری تو؟

با دیدنم سعی کرد سریعتر دستشو ببره که به سمتش رفتم و آینه رو از دستش گرفتمانقدر بی جون بود که به راحتی از دستش کشیدم و به گوشه ای پرت کردم به چشم های قرمزش چشم دوختم

داغون‌بود...

بعد از چند سال باز هم دلم بی قرار شد، اضطراب و استرس و دوست داشتنی که تا الان دور نگهش داشته بودم توی قلبم هجوم اوردن

روی دست هام بلندش کردم و آروم و با احتیاط از اون حموم خفه بیرون اومدم_چرا اینجوری کردی ها؟ چرا انقدر احمقی تو مانیا

روی دست هام میلرزید و بدنش یخ بود، روی تخت گذاشتمش و به سرعت به سمت جعبه ی کمک های اولیه رفتم

بانداژ و بتادین رو اوردم و بدون توجه به ملافه های سفید روی تخت بتادین رو روی زخمش‌خالی کردم

ناله ای کرد و صورتش از درد جمع شد

عصبی اروم با دست روی صورتش کوبیدم و سرشو به سمت خودم چرخوندم زیر لب غریدم_تو به گور پدرت خندیدی میخواستی خودکشی کنی تا من بهت اجازه ندادم حق مردن نداری، مرگتم توی دست های منه دختره ی احمق

با دیدن زخمش که خیلی عمیق نیست نفس آسوده ای کشیدم و دستمو توی موهام‌فرو بردم و پشت بهش ایستادم

_خداروشکر

با اروم تر شدنم به سمتش برگشتم و دستشو باند پیچی کردم

لباسی از توی کشو بیرون کشیدم و تنش کردم، پتو رو روی بدن لرزونش کشیدم.به سمت اشپزخونه رفتم و کیسه ی اب گرمی رو برداشتم .

چایی ساز رو روشن کردم و منتظر بودم آب جوش بیاد

روی میز با انگشت هام‌ضرب گرفته بودم و داشتم فکرمیکردم که چیکار باید بکنم

با شنیدن صدای شکستن اینبار محکم توی پیشونیم کوبیدم و با کلافگی به سمت اتاق رفتم...

با قدم های لرزون وسایل اتاقو روی زمین پرت میکرد و با صدای بلندگریه میکرد

_دست از سر...سرم بردار دیگ..دیگه خستم کردی...ولم... کن...

با سرعت به سمتش رفتم و از پشت توی بغلم‌محکم‌نگهش داشتم_اروم بگیر مانیا...اروم‌باش دختر

با شدت تقلا میکرد و میخواست از بغل من بیرون بیاد

_حالم ازت بهم‌میخوره...دستاتو...نزن بهم

عصبی شدم و بی هوا به سمت خودم چرخوندمش و تو صورتش داد زدم:_خفه خون بگیر و دو دقیقه اروم بتمرگ سرجات

با دادی که زدم چشم هاشو بست و بدنش بی وقفه میلرزیداشک از چشم های قرمزش پایین میریخت و هق هق های اروی میکرد

ولی هنوزم تقلا میکرد که از زیر دستم در بره

با پا صندلی کنارم رو بیرون کشیدم و محکم روی صندلی نشوندمش

شالش که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و محکم‌به صندلی بستمش

تقلاهاش انقدر زیاد بود که حس میکردم الان از روی صندلی به پایین پرت میشه

صدای گریش اوج گرفت و بلند داد کشید_توئه کثافت همه چیزمو ازم گرفتی نابودم کردی ولم کن ...ولم کن

سیلی‌محکمی توی‌گوشش خوابوندم که قلب خودمم به درد اومدسکوت کرد و فقط اشک میریخت

جلوی پاش روی زمین زانو زدم و دستمو روی پاش گذاشتم که با حالت انزجار پاشو تکون داد تا دستم رو بردارمکلافه پوفی کشیدم و دستمو محکم‌روی پاش فشار دادم و اجازه ی حرکت رو ازش گرفتم

این همه تنفر رو وقتی ازش میدیدم حالم بد میشد_چته؟ ها؟ فکر کردی هروقت دلت خواست میتونی‌بمیری؟ تو هرکاری من بگم میکنی مانیا میفهمی؟

هق ارومی زد و جوابی بهم نداد

سرشو بالا اوردم و تو چشم های قرمزش نگاه انداختم

_اگر یک بار دیگه دست به کار احمقانه بزنی کاری میکنم که هرروز ارزوی مرگ کنی، پس غلط اضافی‌نکنبا حرفی که زد قلبم مچاله شد ...

_مگه همین الان ارزوی مرگ نمیکنم؟ مگه همین الان نابودم نکردی؟

دستمو کلافه توی موهام بردم و چشم غره ای براش رفتم

جلوی پنجره وایسادم و سیگاری روشن کردم_مگه توام اون زمان منو نابود نکردی؟

هق ارومی زد و با درد گفت_من هیچ کاری باهات نکردم

اخمام توهم رفت،سیگارمو توی جا سیگاری روی میز کنارم خاموش کردم و اروم به سمتش رفتم دست و پاشو باز کردم و روی تخت گذاشتمش و روش خیمه زدم_الان دردت اینه که محرم نیستیم؟

باز هم سیلاب اشک روی گونه های قرمز شدش ریخت_مانیا بسته دیگه انقدر گریه نکن

با دادی که زدم شکه بهم نگاه کرد، دیگه هق نمیزد ولی اشک هاش میریخت

دستمو روی صورتش گذاشتم و اشک هاشو پاک کردم_گریه رو تمومش کن، مشکلت اینه که محرم نیستیم؟ همین امشب صیغه ات میکنم

ترسیده و ناباور عقب کشید که دستم از صورتش جدا شد_نه .... نه من نمیخوام باهات صیغه کنم

اینبار دیگه رسما از کوره در رفتم_ من ازت پرسیدم صیغه کنم یا نه؟ گفتم صیغه ات میکنم

پاهاشو توی شکمش جمع کرد و اینبار دیگه بلند بلند گریه کرد _چرا همش میخوای اذیتم کنی؟ چرا انقدر عذابم میدی

دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و لب هاشو شکار کردم تقلاهاش انقدر زیاد بود که مجبور شدم روی

تخت بخوابونمش و با دست و پاهام بدنشو بی حرکت نگه دارم

دیگه نمیتونست تقلا کنه ولی همکاری هم نمیکرداروم ازش جدا شدم که سرشو به چپ برگردوند، گردن سفیدش توی چشمم خورد

اروم بوسه ای روش زدم که بدنش زیر دستم لرزید، لاله ی گوشش رو مکیدم_اروم باش جوجو

صداش انقدر پر درد و خسته بود که مثل سوهان روحمو خط خطی میکرد_وقتی بهم دست میزنی حالم بهم میخوره

به سمتم برگشت و توی چشم هام زل زد_ازت متنفرم مسیحخنده ی عصبی‌ای کردم و دست هاش که توی دستم‌بود رو فشار دادم_تو حق نداری ازم متنفر باشی

ناله ای کرد و زمزمه وار لب زد_دستم درد گرفتاروم ازش جدا شدم ولی پاهامو از دو طرفش برنداشتم

_انقدر تحریکم نکن تا سریعتر صیغه ات کنم

نگاهم کرد و چیزی نگفت چشم های تب داد و قرمزش نشون میداد استراحت خوبی نداشتهدستمو دو طرف کمرش گذاشتم و بدنش که روی تخت نیم خیز شده بود

رو روی تخت خوابوندم ، دو طرف لباسشو گرفتم و بی هوا.....

بالا تا زیر سینش بالا کشیدم دستشو جلو اورد تا مانع بشه با یه دستم دستاشو بالا گرفتم و با دست دیگه ام خم شدم که کامل روی تنش بودن.

نفس های نامنظمشو حس میکردم پس بخاطر اینکه اذیتش کرده باشم پایین تنمو بیشتر به پایین تنش کشیدم که اینبار ضربان قلبش هم بالا رفت پماد رو از روی میز برداشتم_میبینم یکی اینجا تحریک شده

با حرص و عصبانیت شروع به تقلا کرد

طولی نکشید که به نفس نفس افتاد و اروم گرفت.

با خنده ای کنج لبم‌نگاهش میکردم.

دیگه توان اینکه خیلی باهام درگیر بشه نداشت_خوشم میاد رام شدی، این پماد برای کبودی و زخم بدنت خوبه

پوزخندی بهم زد که باعث شد یه تای ابروم بالا بره و نگاش کنم_چته؟

سرشو به سمت مخالف چرخوند و چشم هاشو بست، با صدای اروم لب زد_مثل یه سگ وحشی گاز میگیری اونوقت خودتم میای پماد بزنی؟

در پماد رو باز کردم و یکم روی دستم زدم که سرماییکه داشت باعث شد لبخند شیطانی روی لب هام بیادبدون اینکه صبرکنم تا پماد گرم بشه با کمال نامردی روی بدنش مالیدم_تو وحشیم میکنی دیگه

از سرمای پماد بدنش لرزید و خواست پاهاشو جمع کنه اما نتونستبعد هر بار که دستمو روی تنش میکشیدم بدنش زیر دستم از سرما میلرزید_چرا این انقدر یخه...بسته دیگه توروخدا نمیخوام اصلا پماد بزنی

قیافه اش وقتی تقلا میکرد پماد رو نزنم خیلی بامزه شده بود

با دیدن نگاه خیرم دست از تقلا برداشت و چشم غره ای بهم رفت

یه تای ابروم از این حرکتش بالا رفت _اوی اوی...یه بار دیگه چشماتو اونجوری کنی برام چشماتو از کاسه درمیارم

ناباور با چشم های درشت شده نگاهم کرد و بدون فکر جواب داد_واقعا میخوای اینجوری کنی؟

لبم رو محکم روی هم فشار دادم تا خندم نگیره_مگه جرات داری بازم چشماتو اونجوری کنی؟

پوف کلافه ای کشید و ناخواسته باز چشم هاشو تو کاسه چرخوند

با دیدن نگاه پر اخمم هنگ کرده بهم زل زد_بازم چشماتو اونجوری کردی؟

بدون حرف تو چشمام زل زده بود و نمیدونست چی بهم بگه

_من...

توی صورتش خم شدم که سرشو توی متکا فرو برد_تو چی؟

سرشو به سمت دیگه چرخوند و جوابی ندادچونشو توی دستم گرفتم و اروم به سمت خودم چرخوندمخیلی خشن لب هاشو بوسیدم و گازی از لب پایینش گرفتم که آخش توی دهنش خفه شد

نفس داشت تموم میشد که از خودم جداش کردم

نفس عمیقی کشید و دستشو روی قفسه سینم گذاشت_بار دیگه بخوای کاری بکنی که من ممنوعش کردم با یه گاز تمومش نمیکنم و صحنه ی چند وقت پیشو برات تکرار میکنم

از روش بلند شدم و دستشو کشیدم تا اونم بلند بشه_کجا..کجاداریم میریم؟

از اینکه میترسید خوشم می اومد باعث میشد کمتر لجبازی کنه_میخوام برم شام بخورم گشنمه توام باید بخوری

خواست دستشو بکشه که محکم تر گرفتم و کشیدمش

به زور دستشو تکون میداد تا ولش کنم_من اشتها ندارم چرا مجبورم میکنی

وقتی به اشپزخونه رسیدم یهو ایستادم و به سمتش برگشتم که دست از تقلا کشید و نگاهم کرد_اگر بخوای وحشی بازی دربیاری با کتک بهت غذا میدم

اشک توی چشم هاش جوشید که بدون هیچ عکس العملی نگاهش کردم

صندلی رو عقب کشیدم که بعد چند ثانیه مکث روی صندلی نشست

در یخچالو باز کردم و هرچی توی یخچال بود رو روی میز خالی کردمبسته ی الویه رو باز کردم و نون باگت رو جلوی مانیا گذاشتم تا بخوره

لقمه ی مشتی واسه خودم گرفتم و گازی زدم که حس کردم جیگرم حال اومد واقعا گشنم شده بود

مانیا هنوزم به میز خیره شده بود که صدای شکمش بلندشد

نچ نچی زیر لب کردم_واقعا که زورت به من نمیرسه به اون بدبخت زور میگی چرا

لب هاشو روی هم فشرد تا جوابی بهم نده، وقتی ساکت بود تحملش راحت تر بوداروم گوشه ی نون باگتو کند و لقمه ای گرفتتقریبا نصف نون باگتو خورده بود و اشتهاش باز شده بود که برقا قطع شد

ترسیده از جا پرید به سمتم اومد و کنار صندلیم وایساد_چرابرقا قطع شدن؟

از روی صندلی بلندشدم خواستم برم بیرون که استین لباسمو توی دستش گرفت_منم میام

پوزخندی بهش زدم_پاچه ی منو خوب میگیری اگر دزد بیاد نمیتونی پاچشو بگیری؟

محکم توی بازوم کوبید، دستمو ماساژ دادم و به سمت بیرون رفتم_وحشی

گوشیمو از رو میز برداشتم و چراغ قوه اش رو روشن کردم. در ورودی رو باز کردم که سوزی توی خونه پیچید _چقدر سرد شده

دستشو از دور بازوم باز کرد و خودشو بغل کرد تا کمتر یخ بزنه_از سردی رفتار تو بدتر نیست

به چهره اش که بخاطر نور کم نصفی ازش مشخص بود نگاهی انداختم _میخوای عاشق پیشه باشم؟ بعد از اون همه گندی که زدی به زندگیم؟

منتظر جواب نموندم و به سمت کنتر برق رفتم

با دیدن کلید های کنتر که همشون خاموش بود گفتم_ فقط کنتر پریده

تمام چراغ هاشو روشن کردم که کل خونه روشن شد

چراغ ها باعث شده بودن حیاط نمای قشنگی توی شب پیدا کنهبا دیدن ذوق توی چهره ی مانیا خیره بهش نگاه کردم که ثانیه ی بعد چهره اش رنگ غم گرفت و به سمت بالا رفت_من میرم تو سردمه

هیچ تغییری نکرده بود، هنوزم مثل گذشته با کوچکترین کارها ذوق زده میشد و شادی میکردبه حیاطی که قرار بود بهترین شب هامونو داشته باشیم نگاه کردم

_دیگه هیچ وقت این حیاط و گل هاش رنگ عاشقی رو نمیبینن، من عشق پاک میخواستم نه یه هرزه

باز هم خاطرات تلخ توی ذهنم جولان دادن که باعث شدن اخم غلیظی روی پیشونیم بشینه

دستامو توی جیبم گذاشتم و به سرعت سمت خونه رفتمبا دیدن جای خالی مانیا توی طبقه ی پایین بیخیال شام خوردن و جمع کردن میز شدم و به سمت بالا رفتم

در اتاقو باز کردم که با برق خاموش مواجه شدم

روی تخت خوابیده بود و تکونی نمیخورد.

خسته بودم و دلم نمیخواست باهاش بحث کنم اصلا اعصاب و حوصله نداشتم

به سمت کمد رفتمو با نور کمی که از پنجره می اومد لباس هامو عوض کردم و به سمت تخت‌رفتم

زیر پتو خزیدم و با فاصله ازش خوابیدم

گه گاهی صدایی می اومد، مثل چکیدن قطره ی اشک روی متکا و این باعث میشد نتونم‌بخوابم ولی نمیدونم چرا کاری نمیکردم...

با تکون خوردن تخت چشم هامو بستم و نفس هامو منظم کردم

کسی روی صورتم‌خم شده و نفس های گرمش روی گونم پخش شد_ میدونی خیلی مهم که یه نفر، فقط یه نفر....

کمی مکث کرد. انگار بغض راه گلوش رو بست و نتونست ادامه بده.

اما زود به خودش مسلط شد و با صدای لرزونی ادامه داد_یه نفر توی دنیا آدم رو از ته دل دوست داشته باشه. می‌فهمی؟ حتی اگر بد باشه ولی دوست داشته باشه

حس کردم اشک هاش روی صورتش چکید که سکوت کرد و اروم از روی تخت بلند شد و بیرون رفتلای چشم هامو باز کردم، بیشتر از قبل کلافه شده بودم

تنها دلخوشیم این بود که فردا صیغه اش میکردم و این یعنی این دختر تا ابد برای خودم میشد و نمیزاشتم کسی بهش دست بزنه ولی اگر بازم هرزگی کنه چی؟

عصبی دستی توی موهام کشیدم و از این پهلو به اون پهلو چرخیدم

چند دقیقه گذشت که صدای در بلند شد و بعدش تخت تکون خورد

چشم هام داشت گرم میشد که برگشتن مانیا به سمت خودمو حس کردم

نگاه خیرش رو از پشت پلک های بستمم میتونستم حس کنم و این باعث میشد نتونم بخوابم

چشم های خمارمو باز کردم که یکه خورد و سریع پشتشو بهم کرد.

دستمو از روی کمرش رد کردم و روی شکمش گذاشتم و توی یه حرکت یهویی به سمت خودم کشیدمش که هینی زیر لب گفت

_بگیر بخواب انقدر وول میخوری نمیزاری بخوابم خستم

نفس هاش نا منظم شد، صدای تپش قلبش رو که بخاطر ترس زیاد شده بود حس میکردم.

اروم خواست دستمو بلند کنه که محکم تر نگهش داشتم_میخوای بمیری ؟

به مظلومانه ترین حالت ممکن نه ای زیر لب گفت

گرمای بدنش باعث شد کم کم چشم هام گرم بشه و به خواب برم

صبح با حس کردن جای خالی مانیا تو بغلم از خواب پریدم و روی تخت نشستم

مانیا**صبح زودتر از مسیح بیدار شدم و خیلی اروم از بغلش بیرون اومدم

عرق کرده بودم و دلم دوش اب گرم میخواست

از اونجاییکه اتاق های دیگه خالی بود لباس هامو برداشتم و دوشی گرفتم

بدنم زیر دوش تازه نفس کشیده بود و معدم تازه یادش افتاد گشنشه

سریع لباس هامو تنم کردم و همینجوریکه حوله رو به موهام میپیچیدم به سمت اشپز خونه رفتم و یه تخم مرغ عسلی برای خودم درست کردم

دو لپی مشغول خوردن بودم که صدای داد مسیح رو شنیدم_مانیا

خواستم جواب بدم ولی از اونجاییکه دهنم پر بود نتونستم حرف بزنم و سریعتر شروع به جویدن کردم و خواستم پشت بندش اب بخورم که دوباره داد زد_به خدا اگر رفته باشی خودم میکشمت

اب خوردم تا لقمه ای که گیر کرده پایین بره اما از شانس بد من اب توی گلوم پرید و شروع به سرفه کردم_کدوم قبرستونی هستی که جواب منو نمیدی

سرفه هام تمومی نداشت و حس میکردم کل صورتم قرمز شده و تارای صوتی گلوم خش دار شدهبا رسیدن مسیح به اشپزخونه و دیدن قیافم جلو اومد و چند بار پشتم کوبید_چیکار میکنی؟ میخوای خودتو بکشی؟

سرفه هام تموم شده بود که اروم روی صندلی ولو شدم

و چند بار روی قفسه سینم کوبیدم

نفسی تازه کردم و گفتم_نه، این لقمه ....

به تخم مرغ روی میز اشاره کردم_داشتم میخوردم که پرید تو گلوم

یه تای ابروش رو بالا داد و دست به سینه ایستاد_بخاطر اینه که تک خوری

ابرو هام بالا پرید_چی؟

دستمو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد_زود باش پاشو برای منم صبحانه بیار

الکی اینجا نشین، امروز کلی کار داریم باید بریم محضر برای صیغه

با اوردن اسم صیغه برق از سرم پرید..._نه، من نمیخوام صیغه کنم

لقمه ای که گرفته بود توی دستش موند و به سمتم برگشت_مانیا نزار سگ بشم

از عقب به سمت در اشپزخونه قدم برداشتم

من نباید اجازه میدادم صیغه ام کنه، همین حالاشم هرکاری دلش میخواد میکنه چه برسه صیغه ام کنه_تا الان کم اذیتم نکردی مسیح، من محرم تو نمیشم

به حالت دو به سمت اتاقم رفتم که مسیح پشت سرم دوید و فریاد کشید_مانیاااا

قبل از اینکه بهم برسه در اتاقو بستم و قفل کردم که به در قفل خورد_باز کن این بی صاحابو

اشک هام روی صورتم ریخت_نمیکنم، باز نمیکنم

لگدی محکم به در کوبید و دستگیره رو بالا پایین برد

از در فاصله گرفتم و گوشه ی تخت روی زمین نشستم و پاهامو بغل گرفتم_درو باز میکنی یا بشکنمش؟

دستمو روی دهنم گذاشتم و هق زدم_نمی....نمیزارم...نمیزارم بازم به جسمم تجاوز کنی و رو...روحمو بکشی

لگدی به در زد که لولاهای در تکونی خوردن

وحشت زده سرپا وایسادم_مانیا بار اخر میگم این درو باز کن تا نشکستمش دختره ی خر

ترسیده دستمو روی گوشام گذاشتم_مسیح نمیخوام صیغه کنم نمیخوام دست از سرم بردار

لگد دیگه ای به در زد ترسیده دنبال وسیله ای بودم که پشت در بزارم ولی با لگد بعدی که زد در از جاش کنده شد و روی زمین افتاداخم های غلیض روی صورتش اولین چیزی بود که خودنمایی میکرد_توئه توله سگ فکرکردی خبریه دو روز بهت خندیدم اره؟

قدم اولو توی اتاق گذاشت که تازه فهمیدم چه گهی خوردم_تو رو نباید بهت خندید مانیا، بهت نشون میدم ...

لباسشو تو تنش جر داد که هر دکمه ای یه طرف پرت شد

کمربندشو با یه حرکت از شلوارش بیرون کشید که قلبم وایساد

به سمتم اومد و تو یه حرکت پرتم کرد روی تخت_توئه کثافت فکرکردی از خوشیمه که صیغه ات میکنم؟

اشک هام‌روی صورتم ریخته بودن و عقبکی به سمت تاج تخت میرفتم_مسیح

مشتی روی تخت کوبید که با وحشت بهش زل زدم_مسیحو زهر مار، مانیا دهنتو ببند اصلا صداتو نشنوم

با حالت زار نگاش کردم و هق هقم بلند شد_مسیخ...بخ..بخدا دستشو روی گلوم گذاشت و روی متکا کوبوند

توصورتم خم شد و داد زد_تو...دختره ی هرزه فکرکردی هر غلطی دوس داری میتونی‌بکنی؟

زیر دستش میلرزیدم و نمیتونستم حرفی بزنم

صورتش قرمز شده بود و رگ های گردنش بیرون زده بود_تو تمام بدنت مال منه مانیا بفهم، مال من

چنان دادی زد که هق هقم شدت گرفت

دستشو روی دهنم گذاشت و فشار داد،جوریکه حس کردم فکم از جاش درمیاد_گفتم خفه شو، گریه میکنی که چی؟ فکرکردی گریه کنی بهت رحم میکنم؟

پوز خندی روی صورتش نشست و تو یه حرکت لباسامو تو تنم جر داد_جهنم‌برات میسازم

دست روی سینه هام گذاشتم که از روم‌بلند شد و به سمت کمد رفت_میتمرگی سر جات وگرنه پاهاتو میشکنم

میلرزیدم و فاتحه ی خودمو میخوندم

تقصیرخودم بود که حالا اینجوری سگ شده _بهت نشون میدم وقتی یکی مال منه یعنی مال منه و اگرگوش نکنه....

به سمتم‌برگشت که با دیدن یه میله داخل دستش وحشت زده بهش نگاه‌کردم_چی..چیکار میکنی ؟

لبخند شیطانی کنج لبش نشست_این یه دستگاهیه که نمیخواستم ازش استفاده کنم، گفتم خودت عین ادم حرف گوش میدی...

به پایین تخت رسید و ساق پای چپمو گرفت_ولی انگار قراره اینجا یکی رام بشه

با کشیده شدن پام نفسم تو سینه حبس شد و.....

خواستم از زیر دستش فرار کنم ولی اون سریع تر بود و روی شکم خوابوندم و دستشو روی گردنم گذاشتبا اون یکی دستش اون وسیله رو به مچ پاهام بست _مسیح بزار...بزار حرف بزنیم

دستش که روی ب*شتم رفت وحشت زده خواستم بلندبشم که کل وزنشو روم انداخت و کنار گوشم لب زد_حرف؟ تو حرف حالیت نیس هرزه کوچولوتک تک

کارایکه تو رابطه ی اولمون کرد جلوی چشم هام زنده شدن

بدنم میلرزید، خواستم پاهامو جمع کنم ولی بدتر باز شدنخنده ی مسیح بلند شد

یه انگشتش رو داخلم:فرو کرد که آخی گفتم و خودمو جلو کشیدم _هرچقدر تقلا کنی این میله باز تر میشه پس بهتره اروم بشینی موش کوچولو

بدنم داشت داغ میکرد که برم گردوند و سینه هامو تو دستش گرفت

با داغی زبونش بی اختیار ناله ای کردم و اشکم ا گوشه چشمم چکید_با..باشه...صیغه میکنیم...تمومش کن...بسته دیگه

با وارد شدن یهویی مردونگیش زیر دلم تیر کشید که جیغی زدم

بدون تکون خوردن لاله ی گوشمو توی دهنش کشید و مکی زد_هنوز زوده...خیلی وقت داریم تا بگی غلط کردم

با چشم های اشکی بهش نگاه کردم که ضرباتش رو شروع کردزیر دلم تیر میکشید و حس میکردم دیواره های رحمم هنوزم بخاطر اولین رابطمون درد میکنندستمو روی قفسه ی سینش گذاشتم و خواستم عقب برم که کمرم

رو گرفت و تا ته مردونگیشو داخلم فرو کرد_مسیح...حس میکردم دارم میمیرم زیر دستش...

نه دردی میتونستم کامل تشخیص بدم و نه لذتیس*نه هامو توی دستش گرفت و شروع به بازی باهاشون کرددستمو از بینمون رد کردم و روی شکمم گذاشتم که نگاه خیره ای بهم انداختبخاطره ی پرده ی اشکی که روی چشمم نشسته بود نمیتونستم کامل ببینمش

تو یه حرکت به شکم خوابوندم که آخی گفتم و هق زدم_وقتی یکی برات ارزش میزاره و بهت حق انتخاب میده باید شعور داشته باشی و ادم باشی نه اینکه هرز بپری

متکا رو از کنارش برداشت و زیر شکمم گذاشت_باشه...با..شه هرچی تو بگی...فقط...با وارد کردن یهوییش دستامو روی تخت گذاشتم تا بتونم تعادلم رو حفظ کنمداشتم تحریک میشدم و حس میکردم کامل خیس شدم_نه انگار توام همچین بدت نمیاد داره بهت خوش میگذره

نمیتونستم نگاش کنم ولی تمسخر رو از حرفش قشنگ حس کردم

دستشو روی کمرم گذاشت و ضرباتشو شدید تر کرد

ناله هام دیگه دست خودم نبود و حس میکردم کل گوشام داغ کردن و صورتم تب دار شده

نفس نفس میزدم و به خودم میپیچیدم

میله رو از پاهام با کرد و دوباره به سمت خودش چرخوندم_اون قبلی هاام انقدر خوب میکردنت؟هوم؟لذت میبردی از اینکه زیرشون هستی؟

از اینکه دست مالی میشی؟

نمیفهمیدم چرا اینارو بهم میگه چرا انقدر سعی میکرد با این حرفاش عذابم بده در صورتیکه خودش بود که پردم رو زده بود دستشو روی به*شتم گذاشت و همینجور که باهاش بازی میکرد ضرباتش رو منظم کرده‌داشتم ارضا میشدم که خودشو ازم بیرون کشید و خبیثانه نگاهم کرد_نظرت راجب ادامه ی س*س توی حموم چیه؟

انقدر داغ و خمار بودم که حال نداشتم چیزی بهش بگم ولی خیلی ضد حال بدی خورده بودم_مسیح...تمومش کن لعنتی

خنده ی بلندی ازین بی قراریم کرد و سرشو بین پاهام‌برد

نفسم داشت از هیجان و لذت قطع میشددستمو روی تخت گذاشتم و ملافشو توی دستم مچاله کردم و به خودم پیچیدم زبون داغش که بهم خورد باعث شد ارضا

بشم خسته روی تخت خودمو رها کردم و چشم هامو بستم حس میکردم خیلی خسته ام _من هنوز ارضا نشدم...

تا خواستم چشم هامو باز کنم و بگم خسته ام مردونگیش کامل توی دهنم رفت که باعث شد عق بزنمهرکاری کردم نتونستم از خودم جداش کنم بعد از چند ضربه خودشو بیرون کشید که سرفه کردم و عق زدم

موهامو گرفت و و سرمو به سمت خودش چرخوند_نوبت توئه، میخوام همه جوره بهم سرویس بدی طعم بدنتو دوس دارم

دستشو روی گردنم گذاشت و روی لبه ی تخت خوابوندم جوریکه سرم کنار تخت بود

خواستم بگم ازین کار بدم میاد حالم بهم میخوره ولی انقدر داغ کرده بود که اصلا توجهی نمیکرد بهمدستشو روی گردنم گذاشت و مردونگیشو تا ته توی دهنم برد

بخاطر اینکه تکونی نخوردم دستشو روی س*نم گذاشت....

دیگه داشتم بالا میاوردم و حالم بد شده بود که دست از سرم برداشت و روی س*نه هام خودشو رها کرد

کنارتخت نشست و همینجوریکه نفس نفس میزد به چشم های سرد و بی روحم نگاهی انداخت

دیگه داشت حالم ازین کاراش بهم میخوردبدن خستمو بلندکردم و به سمت حموم رفتم، دلم نمیخواست ذره ای کثیفی و جای دستش روی تنم باشه ولی حیف که حس میکردم حتی این اب هم نمیتونه تمام اینارو بشوره و ببره...

زیر اب داغ وایسادم و تمام تنم رو محکم لیف کشیدم، اشک هام بی اختیار پایین میریختن

با باز شدن در به سمتش برگشتم

وحشت زده از اینکه بازم ازم رابطه بخواد صدام بلند شد_برو بیرون...از این حموم برو بیرون نمیخوام ببینمت

بی توجه به حرفام به سمتم اومد و زیر دوش ایستادهمینجوریکه شامپو روی سرش میریخت گفت_زیادی شلوغش نکن فقط میخوام دوش بگیرم

با اخم و ناراحتی نگاهش کردم و سعی داشتم اشک توی چشم هامو نگه دارم_ازت متنفرم مسیح

لبخند کجی تحویلم داد و تو صورتم خم شد که یه قدم به عقب رفتم_حسمون دو طرفه س مانیا

دوش گرفت و بی توجه به من از حموم بیرون رفتپاهامو زمین کوبیدم و جیغ خفه ای کشیدم_تا وقتی زنده ام‌ازت متنفرم...متنفر

زیر اب وایسادم و بقیه ی کف های مونده رو از روی تنم شستم که حس سرگیجه و حالت تهوع سراغم اومددستمو روی دیوار گرفتم و سعی کردم اروم باشم

بعد از اون همه درد و خستگی احتمالا فشارم افتاده بود

اروم حوله رو دور تنم‌پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

مسیح درحال پوشیدن لباس بود که با دیدنم لحظه ای دست از کارش کشید _تو خوبی؟

پوزخندی تحویلش دادم و سمت کمدم رفتم_خیلی برات مهمه خوب باشم یا نه؟

پشتمو بهش کردم و حولمو از تنم در اوردمپیراهنی تنم کردم که باز هم سرگیجه ام شروع شد با هجوم اوردن ماده ای توی گلوم به سمت دستشویی رفتمهرچی عق زدم چیزی بالا نیاوردم ولی حس میکردم دل و رودم بالا می اومدن.....

دستی نوازش وار روی کمرم کشیده شد که محکم پسش‌زدم_دستتو بهم...

عق دیگه ای زدم که چشم هام‌سیاهی رفت و قبل از افتادنم‌روی زمین توی دستای مسیح فرود اومدم_چی خوردی که اینجوری شدی؟

خسته لای چشم‌هامو باز کردم و با اخرین توانم بهش غریدم_بهتره بگی چی نخوردم

نیشگونی از پام گرفت که خفه خون‌گرفتم، از پله ها پایین‌رفت و منو روی کاناپه گذاشت

چشم هام از خستگی رو به بسته شدن بودن که بوی قرمه سبزی توی بینیم پیچیدچشم هامو باز کردم به مسیح که سینی به دست اومد و وسایل شام رو روی میز چید نگاهی انداختم

به سمتم‌برگشت و خیلی جدی با چشم های ریز شده گفت_پاشو غذا بخور من زن مریض و لاغر نمیخوام

چشم هام ازین حرفش گرد شد و به ثانیه نکشیده اخم غلیظی روی صورتم نشست_زود باش دیگه بیا سر میز

بدون اینکه بهش نگاهی بندازم سر سفره نشستم و با گرسنگی زیاد شروع به خوردن کردم که دیدن مسیح همینجوری بهم زل زدهسری تکون دادم_چیه؟

قاشق و چنگالشو توی ظرفش رها کرد و خیلی جدی بهم زل زد_میخوام صیغه ات کنم همین الان

با حرفی که زد غذا توی گلوم پرید و شروع به سرفه کردم
_چه مرگته خوبه نگفتم میخوام بکشمت
آبی توی لیوان ریخت و به سمتم گرفت
کمی که حالم جا اومد. بهش نگاه کردم و خواستم
چیزی بگم که به می اشاره کرد_جمعش کن
کلافه شروع به جمع کردن ظرفا کردم و شروع به شستن
کردمبا قرار گرفتنش پشت سرم خواستم بچرخم که توی
بغلش گیر کردم_میدونستی چقدر ازت متنفرم دیگه نه؟
بغض کردم، حس کسایی رو داشتم که کنار این ادم هر
دقیقه شکسته میشن_پس چرا صیغه ام میکنی؟
ازم جدا شد و همینجوریکه توی هال میرفت
گفت_اینجوری قشنگ تر برات جهنم میسازم
بی اختیار اشک هام پایین ریختن و زیر لب زمزمه
کردم_اشکال نداره بالاخره یه زمانی نوبت منم میرسه
وقتی همه چیو مرتب سر جاش گذاشتم به سمت هال
رفتم
با اشاره مسیح به سمتش رفتم و کنارش روی مبل
نشستم_بعد جمله ای که گفتم میگی قبلتُ
با چشم های اشکی نگاهش کردم_مسیح

تو چشم هام زل زد و خیلی جدی گفت_اخرین فرصته که بهت میدم پس ازش استفاده کن

سرمو پایین‌انداختم که شروع به خوندن کرد

تمام کاراش مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد اون شب کذایی و تجاوزش، زور گفتن هاش و تمام تحقیر هاش که باعث شد عذاب بکشم

با نگاه خیره اش سر بالا اوردم و بهش زل زدم

همیشه عاشق این بودم که بهش جواب بله بدم ولی حالا منفور ترین کاری بود که مجبور بودم انجام بدم

_زودباش

اشک هام پایین ریخت، دلم‌بی قراری میکرد و ندایی توی وجودم فریاد میکشید اگر بخوای جواب مثبت بدی دیگه نمیتونی ازش فرارکنی و هر بلایی بخواد سرت میاره_مانیا با توام

با چشم های اشکی بهش زل زدم _مسیح من...

لحظه ای عصبانیت توی چشم هاش موج زد

دستشو روی گردنم گذاشت و بلندم کرد

رو به روش روی میز وسط از پشت خمم کرد و روم خیمه زد_بهت گفتم بگو قبلتُ

اشک هام بی اختیار تمام صورتم رو خیس کرده بود چاره ی دیگه ای برام نمونده بود

چشم هامو بستم و زمزمه کردم_قبلتُ

دستشو از روی گردنم برداشت و یقه ی لباسمو گرفت و کشید، جلوش روی زمین دو زانو نشستم و خودش روی مبل نشست

لبخند موذی روی لب هاش شکل گرفته بود و با لحن مرموزی گفت_خب دیگه محرم منی بهتره یکم از شرایط ها برات بگم

با صدایی که بر اثر بغض تو گلوم گرفته بود لب زدم_چه شرطی؟

توی چشم هام زل زد _هر حرفی بزنم بدون چون و چرا گوش میکنی ، شبا همیشه باید لباس خواب تنت باشه و حق نداری جایی جز بغل من بخوابی، غذاها رو باید خودت درست کنی من دست پخت تو رو میخوام

اشکم پایین چکید که دستشو روی اشکم گذاشت و پاکش کرد_حق نداری اشک بریزی، هرکاری من بگم باید بکنی حتی اگر بگم نفس نکش

سرمو پایین انداختم که دستشو زیر چونم گرفت و بلند کرد نگاهی به اطراف انداخت و نچی زیر لب گفت_پاشو

جمع کن اینجاهارو خیلی خاک گرفته ادم حالش بهم میخوره

یه جوری رفتار میکرد انگار هیچ اتفاق نیافتاده، انگار نه انگار همین الان صیغه اش رو قبول کردم

چیکار کردم با خودم و زندگیم؟

با بلند شدن یهوییش نگاهمو بهش دوختم

دستش روی سرش بود و شقیقه هاشو ماساژ داد_من باید برم بالا یه رسیدگی به بیمارستان بکنم وقتی برگشتم کل خونه باید برق بزنه، مفهومه؟

مطمئن بودم اگر سرپیچی کنم از قوانینش تاوان سنگینی باید بدم پس فقط سری تکون دادم _زبون داری؟

عین خنگا بهش زل زدم _چی؟

پوز خندی روی لب هاش نشست و تو صورتم تم شد_به زبونت چشم گفتنو یاد بده اگر من بهش یاد بدم ...

ایستاد و فقط نگاه سردی بهم انداخت، نگاه سردش با تهدیدی که کرد تضاد داشت_پاشو دیگه چرا نشستی

با دادی که زد به هوا پریدم و سریع به سمت اشپزخونه رفتم

مسیح***

از صبح که بلند شده بودم سرم درد میکرد و تخس بازی های مانیا باعث میشد بیشتر سر درد بگیرم

به سمت تخت رفتم و خواستم تماسی با بیمارستان بگیرم و اوضاعو چک کنم ولی با تیر کشیدن دوباره ی سرم ناله ای کردم و روی تخت پخش شدم_دختره ی زبون نفهم اگر یکم حرف گوش میکردی و منو عصبی نمیکردی الان اوضاع و احوام این نبود که

تازه چشم هام داشت گرم میشد که با صدای شکستنی که از پایین بلند شد ....دستمو روی سرم گذاشتم و خسته به سمت پایین رفتم_باز چه غلطی کردی مانیا؟

با دیدنش که بالا سر گلدون شکسته ایستاده با خستگی و چشم هاییکه به شدت میسوخت بهش زل زدم_همین؟

متعجب نگاهم کرد. مسلما انتظار نداشت انقدر راحت بگذرم_من...من میخواستم تمیز کنم...خوبی؟

الان‌نگران حالم‌بود؟

تو چشم هاش نگاه کردم، ذره ای نگرانی توش موج میزد_سرم داره میترکه

نگاهی به اشپزخونه انداخت و به اتاقم اشاره کرد_برو بالا استراحت کن من برات دمنوش میارم

به رفتنش نگاه کردم و بی حال به سمت اتاق رفتم

چند دقیقه بعد صدای در بلند شد، خسته تر از اونی بودم که چشمامو باز کنم

دستای مانیا که روی شقیقه هام نشست لای چشممو باز کردم و نگاه کوتاهی بهش انداختم

با ماساژ هاییکه داد حالم بهتر شد_قبلا که سر مامانم درد میگرفت

اینجوری ماساژ میدادم زود خوب میشد

دستاشو برداشت ، خواستم اعتراض کنم که صداش باعث شد سکوت کنم_بیا این قرص رو بخور ارومت کنه

نگاهی به اب توی دست و قرص سفید رنگ انداختم_چه قرصیه؟

لبخند دردناکی روی لب هاش نشست _نترس قرار نیست بکشتت اقای دکتر یه استامینیوفن سادس

از دستش گرفتم توی دهنم گذاشتم و کامل اب رو خوردم_میرم به بقیه کارام برسم

خواست بلند بشه که دستشو کشیدم و روی تخت نشوندمش_ماساژ بده تا خوابم ببره بعدش برو

اروم سرجاش برگشت و شروع به ماساژ دادن کرد، طولی نکشید که چشمام روی هم افتاد و به عالم بی خبری رفتم

مانیا **

همینجوری که ماساژش میدادم به اطراف نگاه میکردم، با دیدن گوشی روی میز یهو یاد مامانم افتادمسریع از روی تخت بلند شدم که مسیح....مسیح تکونی خورد که چشمامو بستم و نفس تو سینم حبس شدپتو رو توی بغلش گرفت و ناله ای کرد اما دوباره به خواب رفت

نفس آسوده ای کشیدم

پاورچین پاورچین گوشی رو برداشتم و به سمت پایین رفتم

شماره ی مامان رو گرفتم و با دلتنگی زیاد منتظر بودم جواب بده، داشتم ناامید میشدم که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید_بله

اشک توی چشمام جمع شد و ذوق زده جواب دادم_قربونت برم مامان خوشگلم، منم، خوبی؟

صدای پر هیجانش از پشت گوشی هم مشخص بود_سلام مادر فدات بشه خوبی؟ دختر تو چرا گوشیت خاموشه؟

نمیشد واقعیت رو بگم،چی میگفتم اخه؟

میگفتم کسیکه زندگیمو سیاه کرد حالا شوهرمه؟_خوبم مامان جونم ، گوشیم خراب شده بود نتونستم زنگ بزنم بهتون _باشه عزیزم هرزمان تونستی بازم زنگ بزن ما اینجا دلتنگتیم

بغضم‌رو قورت دادم و سعی کردم صدام رو تنظیم کنم _چشم قربونت برم

با صدایی که از بالا اومد هول کردم_مامان من باید برم کار دارم بعدا زنگ میزنم بهت

قبل از اینکه صدای خداحافظیشو بشنوم قطع کردم و با سرعت به سمت عقب برگشتمبا دیدن دو چشم پر از خون و ابرو هاییکه تو هم گره کور خورده بودن با ترس به سمت عقب رفتم_بهت اجازه دادم زنگ بزنی؟

نفس کشیدنم سنگین شده بود و حس میکردم روح از تنم‌جدا شده_م...مسیح...من...فقط...

با دادی که زد یه متر به هوا پریدم_بهت گفتم اجازه دادم زنگ بزنی؟

با اولین قطره اشکم که پایین چکید فاتحه ی خودمو خوندم_تو دختره ی سلیطه باید رام بشی

با جلو اومدنش وحشت زده چند قدم عقب رفتم_مسیح یه لحظه...یه لحظه اروم باش وایسا توضیح بدم

پوز خندی زد و نزدیکم اومد_توضیحی ام مگه مونده؟

خواستم قانعش کنم که موهامو گرفت و به سمت حیاط برد...

حس میکردم کاسه ی سرم داره از جاش درمیاد_م..مسیح...موهام کنده شد...توروخدا

به سمت ماشینش رفت که برای لحظه ای حس کردم نفس نمیکشم_مسیح...مسیح توروخدا یه لحظه وایسا

عصبی به سمتم برگشت که تمام التماسمو توی چشمام ریختم_من...موهام بیرونه...اینجوری منو ببری بیرون همه...

با کشیده شدن موهام دیگه طاقتم تموم شد و اشکام پایین ریختمنو سمت خودش کشید و موهامو ول کرد. دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش چسبوند

با تمسخر نگاهم کرد، هقی زدم که محکم به عقب پرتم کرد و باعث شد کمرم به زمین بخوره از دردش جیغ خفه

ای کشیدم و دستمو روی کمرم گذاشتم ناله ای کردم و نفس هامو مقطع بیرون فرستادم_پاشو جمع کن خودتو برو لباسای بی صاحابتو تنت کن من با توئه خیره سر کار دارم

حس میکردم ضربه ای که به کمرم خورد باعث شد درد توی مهره های کمرم بپیچه

میدونستم اگر بلند نشم دوباره کتک میخورم، پس اروم از جام بلند شدم که با هر قدم تیر میکشید

مثل ابر بهار زار میزدم

پله هارو اروم بالا رفتم و خدارو شکر میکردم که مسیح با من توی خونه نیومددرد توی شکم و پهلوم پیچیده بود و حس میکردم الان هاست که عادت ماهانه بشمکت مشکیمو تنم کردم و نواری محض احتیاط گذاشتم

در رو باز کردم که با چهره ی عصبانیش رو به رو شدم_بکش کنار توله

اروم کنار رفتم که کتشو توی دستش گرفت و منو بی هوا روی دستاش بلند کرد_خفه خون میگیری تا وقتی برسیم

سریع به سمت ماشین رفت و منو توی ماشین گذاشت

کمرم یک لحظه هم اروم نمیشد

پشت ماشین نشست و به ثانیه نکشید که با جیغی که لاستیک های ماشین کشید به راه افتادیم_کجا...میریم؟

با جوابی که داد ترس کل وجودمو گرفت..._بیابون

وحشت زده نگاهش کردم و بالکنت
گفتم_مس...مسیح...بیابون چیکار داری؟

پوزخندی تحویلم داد و وارد جاده خاکی شد ترس رو تک تک اجزای بدنم فریاد میزدن.

تا چشم کار میکرد بیابون بود.

بی اختیار اشک هام پایین ریخت، حتی اگر اینجا میمردم کسی نمیفهمید_شرتتو در بیار

حس کردم لحظه ای نفسم قطع شد_چ...چی؟

ترمز شدیدی کرد که اگر کمربند نداشتم از پنجره ی جلوی ماشین به بیرون پرت میشدم

به سمتم برگشت که با دیدن عصبانیتش لحظه ای بدون حرف نگاهش کردم._مگه کری؟ گفتم در بیار اوت شرت و شلوارو

وقتی دید کاری نمیکنم پوف کلافه ای کشیدبا یه حرکت صندلیمو خوابوند که جیغ خفه ای کشیدم_بهت گفتم هر زمان و هرجا بخوام باید برام لخت بشی

بغض توی گلوم بالا پایین میشدو راه نفسمو بسته بود_مسیح...من فقط یه زنگ به مادرم زدم حالشو بپرسم

با رفتن دستش توی شرتم خواستم بلند بشم که کامل روم خوابید

چشماش خمار شد و شروع به بازی با ب*شتم کرد_وقتی بهت میگم یه کاری رو نکن یعنی نکن

لاله ی گوشمو مکی زد که کل موهای بدنم سیخ شدن_مسیح

از اینکه آزارم بده نهایت لذتو میبرد و لبخند موذی روی لب هاش نشسته بود

کنار گوشم کل نفسشو خالی کرد و لب زد _جونم

خمار بودن صداش و نفس هاش که به گردنم میخورد باعث شده بود حالم بد بشهتکون خوردن دستش که سرعت گرفت منم به خودم پیچیدم_آه...مسیح

دکمه ی لباسمو باز کرد و س*نمو توی دستش فشرد.

زبون داغش که روی س*نم میخورد و حرکت دستش باعث شده بود داغ بشم

بدنم داغ شده بود و عرق روی پیشونیم جا خوش کرده بود_خیلی بده وقتی یکی تا مرز خواستن ببرتت و در اخر هیچی بهت نده

حرفاشو نمیفهمیدم و تنها چیزیکه الان مغزم درک میکرد لذتی بود که توی تمام تنم حسش میکردممک های عمیقی میزد جوریکه انگار میخواست به زور ازشون شیر بیرون بکشه

داشتم ارضا میشدم که ...داشتم ارضا میشدم که دستشو از شرتم بیرون کشید_نه...خواهش میکنم ادامه بده

پوزخندی روی لب هاش نشست و از روم بلند شداز اینکه اینجوری ولم کرده بود اشکم دراومد_لعنتی...

حس میکردم با این کارش میخواست خوار و خفیفم کنه._وقتی دو روز خوب میشی و روز سوم یه گهی میخوری که تمام اعصاب منو بهم میریزه دقیقا همین حسو پیدا میکنم

کمرم بخاطر ارضا نشدن درد میکرد.

کمربندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم

قبل از بستن در توی صورتش داد کشیدم_برو به جهنم دیگه نمیخوام ببینمت عوضی

درو کوبیدم و به اطراف نگاه کردم و لب زدم_اگر همین راهو برگردم سریع میرسم خونه بعدشم وسایلمو برمیدارم و میرم از این قبرستون

با کشیده شدن لباسم هینی کشیدم که با شکم به کاپوت ماشین برخوردم

مسیح از پشت بهم چسبید که تحریک شدنشو از پشت لباسم میشد حس کرد_جهنم بدون تو عمرا

کمربند شلوارشو باز کرد و محکم به پام کوبید که از هم باز شدنشلوارمو به اندازه ای پایین کشید که فقط مردونگیش رو داخلم فرو ببره

از این حجم تحریک شدن بدنم تحلیل رفت که از کمر گرفتم و محکم خودشو بهم کوبید_اخ...مسیح تمومش کن لعنتی نمیخوام

ضربه هاشو محکم کرد و موهامو همراه شالم به عقب کشید _برای تو کاری نمیکنم، میخوام خودم لذت ببرم، همین الان این بدن داغو هوس کردم

تحقیر هاش تمومی نداشت، تقلا کردم کنار برم که از ب*شتم بیرون کشید و محکم سیلی روی باسنم زد که جیغ کشیدمبه سمت خودش برگردوندم، از کمرم گرفت

و روی کاپوت ماشین نشوند_خوشت میاد از اینکه آزارم بدی؟

اینبار محکم تر واردم کرد که حس کردم جر خوردم اما قبل از اینکه جیغ دوباره ای بکشم دستشو محکم روی دهنم گذاشت_عاشق این کارم

دستشو فشار محکمی داد و بعدش لب هام بین لب هاش اسیر شدو....بدن یخ زدم زیر دستای داغش میسوخت و حس میکردم پوست بدنم درحال کنده شدنه.فشاری به کمرم اورد که دردش تشدید شد و آخی زیر لب گفتم_آخ گفتن هات دیوونم میکنه مثل مزت که بدجور بهش عادت کردم

نگاه جفتمون رنگ خواستن گرفته بود که اینبار خودم پیش قدم شدم و لب هاشو اسیر کردم.

برای لحظه ای متعجب ایستاد ولی سریع به خودش اومد و داغ تر از همیشه همراهیم کرد. بعد از چند دقیقه به اوج رسیدم که هم زمان با من مسیح هم ارضا شد

لب هاشو کنار گوشم گذاشت_بیابون رو که امتحان کردیم بعدش جنگل رو امتحان میکنیم ببینیم چقدر خوش میگذره

نگاهمو به چشم های شیطونش دوختم._من با تو بهشتم نمیام جنگل دیگه جای خود داره

بلند شروع به خندیدن کرد که لحظه ای محو خنده هاش شدمسریع به خودم اومدم و شروع به مرتب کردن لباسم کردم

از درد کمر و حالا این رابطه ی داغی که داشتیم پاهام برای لحظه ای بی حس شد و نزدیک بود سقوط کنم که مسیح سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند_درد داری؟

بازوش رو محکم گرفتم و خودمو بالا کشیدم_کمرم درد میکنه

دستشو زیر زانوم زد بلندم کرد و به سمت ماشین رفتاروم روی صندلی گذاشت و کنارم ایستاد_بخاطر رابطه درد میکنه؟

نگاه خستمو بهش دوختم _توی حیاط ضربه خورد

نگاهش رنگ کلافگی گرفت و دستشو توی موهاش فرو بردبه دور دست ها نگاه انداخت و زمزمه کرد_وقتی برگشتیم ازش عکس میگیریم ببینیم چیشده

سری تکون دادم که صدای ماشینی باعث شد نیم خیز بشم_مسیح کیه؟

نگاهی انداخت و سری تکون داد_آشنا نیست نمیدونم کیه

خواستم از ماشین پیاده بشم که در ماشینو بست و قفل کرد_همینجا بشین

پوف کلافه ای کشیدم و چشمامو بستم_انگار دزد میخواد ببرتم میگه بشین اینجا اه اه

با صدای شلیک اسلحه وحشت زده بلند شدم و به بیرون نگاه کردم....وحشت زده به آدم های سیاه پوش مسلحی که دور تا دور ماشین ایستاده بودن نگاه کردم_از ماشین پیاده شو سریع

با دادی که یکیشون زد ترسیده ضربان قلبم بالا رفت و کمرم تیری کشید

آروم در ماشینو باز کردم و کنار مسیح ایستادم_شماها کی هستین؟

با سوال مسیح یکیشون جلو اومد که ترسیده بازوی مسیحو گرفتم و فشار دادم_راه بیافتین_من هیچ قبرستونی با تو نمیام

ضربه ای که با ته اسلحه به شکم مسیح خورد باعث شد آخی بگه و روی زمین دو زانو بیافتهوحشت کرده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم_تو

سرمو بالا اوردم و به دوتا چشمی که فقط معلوم بود نگاه کردم_راه بیافت

اشک توی چشمام جمع شد_کج...کجا؟

به سمتم اومد که مسیح بلند شد و محکم به عقب پرتش کرد_دست بهش بزنی خودم قلمشون میکنم

مرد سیاه پوش نچی زیر لب گفت و اروم جلو اومد_تو مثل اینکه هاری باید جور دیگه باهات رفتار کرد

با سرنگی که تو گردن مسیح فرو رفت جیغی کشیدم و وحشت زده به ماشین چسبیدم_چی..چیکار کردی؟

نگاه بی تفاوتی به چشمای متعجب و وحشت زدم انداخت _برو مثل آدم سوار ماشین شو

تند تند سر تکون دادم و به مسیح نگاه کردم _بیاید تن لش اینو جمع کنید ببریم

دستمال مشکی از جیبش بیرون کشید و به سمتم اومد که اشکم پایین چکید و بیشتر توی دل ماشین فرو رفتم_تو رو خدا کاری باهام نداشته باش

با قرار گرفتن دستمال سیاه روی چشمام و زمزمه آرومش کنار گوشم ضربان قلبم بالا تر رفت_هنوز کاری باهات

نکردیم که اشکت دراومده، حالا حالا ها امشب باهم کار داریم، بجنب راه بیافت

با داد آخرش محکم منو به جلو کشید که مثل آدم های کور که یکی راهنماشونه و به هر طرفی میکشه دنبالشون راه افتادم....

توی ماشین که نشستم یکی سمت چپ و یکی دیگه ام سمت راستم نشست، ترسیده توی خودم جمع شدم و سعی کردم به هیچ کدومشون برخورد نکنم

سنگ هاییکه زیر چرخ لاستیک میرفت نشون از جاده ی خاکی داشتنمیدونستم مسیح کجاست و چه اتفاقی براش افتاده، دردکمرم امونمو بریده بود مخصوصا توی این جاده خاکی که ضربه های بدی تو ماشین به کمرم وارد میشد.

با حس کسی کنار گوش سمت راستم وحشت زده خواستم عقب بکشم که چونمو توی دستش گرفت_بهتره حواستونو جمع کنید اگر کاریکه میخوایمو انجام ندید...

مکثی کرد که آب گلوم رو صدا دار قورت دادم_جنازتونم کسی پیدا نمیکنه

سری به معنی باشه تکون دادم و سعی کردم آروم باشم
_مسیح...یعنی اون اقاهه که پیشم بود
کجاست؟_چونکه پاچه نگیره کردیمش توی صندوق
عقب

تعجب و استرسم بیشتر شد

چند ساعتی طول کشید تا بالاخره ماشین توقف
کرد._یادت باشه چی بهت گفتم

دلم میخواست بفهمم اینا چیکار دارن که مثل چنگی خان
مغول ریختن رو سر ما و اینجا آوردنمون

با کشیده شدن دستم اروم از ماشین پیاده شدم که
صدای داد مسیح بلند شد_بی ناموس کثافت دستتو
بکش، مانیا کجاست؟ کجاست؟

داد هاش بی وقفه توی فضای باز که بوی آهن زنگ زده
می اومد میپیچید_مسیح اینجاام

صدای دادش متوقف شد، با کشیده شدن دستم آخی
گفتم که بازم صداش بلند شد_دست کثیفتونو نزنید
بهش بی شرفا

به سمت جلو پرت شدم که تو بغل کسی افتادم و صدای
قدم های کسیکه به سرعت ازم دور میشد شنیدم و
بعدش صدای سیلی محکمی که تو گوش کسی

خورد_خفه میشی یا کاری کنم که هیچ وقت نتونی حرف بزنی؟

ترسیده از بغل اون شخص بیرون اومدم_نه..نه..دیگه چیزی نمیگه قول میدم

خوبه ای زیر لب گفت که دیگه صدای مسیح درنیومدبا ورودمون به یه فضای بسته بوی آهن زنگ زده بیشتر شد، روی زمین دو زانو نشوندنم و چشم بندم رو برداشتن

با دیدن صحنه ی رو به رو وحشت کردم...

آب و خون روی زمین ریخته بود و صدای جیغ زنی به گوش میرسید_راه بیافت عجله کن دیگه

به سمت جلو پرتم کرد که چشمم به چشمای حیرت زده ی مسیح افتاد

به سمت اتاق رفتیم که جیغ دوباره ی زنی بلند شدبا ورودمون به اتاق مردی که کنار یه خانم نشسته بود سریع بلندشد، یقه ام روگرفت و محکم جلوکشید_اون زن اگر بمیره میدمت گرگا تیکه تیکه ات کنن، بجنب زود باش نجاتش بده

با ترس ووحشت سریع به سمت اون زن رفتم، شکم برآمدش اولین چیزی‌بود که به چشم میخورد._یه تشت آب گرم میخوام و دستمال تمیز، یه تیغم لازم دارم

چند لحظه همه هنگ نگاهم کردن که داد کشیدم_میخواید زنده بمونه یا نه؟

با دادی که زدم اون مرد که تهدیدم کرد رو به همه کرد_زود باشید تن لشا به یه دردی بخورید

به مسیح که گوشه ای ایستاده بود و به من زل زده بود نگاه کرد_مردتیکه بی ناموس به چی نگاه میکنی ها؟ پشتتو بکن

مسیح نگاهی بهش انداخت که تو چشماش فحش های مثبت هجده بندری میزد.

پشتشو به من کرد که جیغ زن بلند شد، سریع خم شدم و پاهاشو باز کردم_اگر میخوای خودت و بچه زنده بمونید باید زور بزنی

خسته با چشم های قرمز شده از درد سری تکون داد

وسایل رو کنارم گذاشتن و من در تلاش بودم تا بتونم بچه رو سالم بیرون بیارم

بعد از کلی جیغ و زور زدن با بیرون اومدن یه پسر خوشگل و سر تا پا خونی لبخندی روی لب هام نشست و عرق هامو پاک کردم

توی تشت آب شستمش و پارچه ای دورش پیچیدم. رو به اون اقا که انگار رئیس بود کردم و بچرو به سمتش گرفتم_بیا پسر خوشگلت رو ببین

جلو اومد و ناباور روی زمین زانو زد_باورم نمیشه..بالاخره به دنیا اومد

از ذوق که توی چشماش میدیدم لبخندی روی لب هام نشست و نگاهی به مسیح که بهم زل زده بود انداختمتو نگاهش چیزی میدیدم که متوجه نمیشدم چیه، چشم ازش گرفتم و به اون اقا نگاه کردم_پدر شدنتون مبارک باشه

خواست جوابی بهم بده ولی با جیغ دوباره ی زنش متعجب به سمتش برگشتم...با دیدن سر بچه که سریع به داخل رحم برگشت وحشت زده به سمتش رفتم_زور بزن ، زور بزن یه بچه ی دیگه هس

با بی حال شدنش وحشتم بیشتر شد که داد اون اقا بلند شد_چیکار میکنی پس ؟ نجاتش بده..نجاتش بده

عصبی از داد زدنش بلند ترفریاد کشیدم_اگر بغل گوشم داد بزنی فکر میکنی کمکی میتونم به زنت بکنم؟

کلافه و عصبی عقب رفت. به سمت زن برگشتم و دستمو روی شکمش گذاشتم_بچه برگشته داخل رحمت اگر نتونی زور بزنی بچه خفه میشه و زنده موندن خودتم به مویی بنده پس تلاش کن

به زور چشماشو باز نگه داشته بود و با دادی که زد اخرین تلاش هاشو میکرد ولی فایده نداشت

به سمت مسیح برگشتم _مسیح باید کمک کن. من تنهایی از پسش برنمیام_نه نمیشه فقط خودت باید اینکارو انجام بدی مردی حق نداره نزدیک زنم بشه

کلافه روی پیشونیم کوبیدم و بلند شدم. با دستم به زنش اشاره کردم_بچه برگشته بالا و باید یکی کمکم کنه تابتونم بچه رو بیرون بیارم پس انقدر لجبازی نکن

لب هاشو بهم فشار میداد و عصبی بهم زل زده بود_خودت انجامش بده، مثل این یکی بچه که به دنیا اومد

عصبی شده بودم و تُن صدام هر لحظه بالاتر میرفت_د لامصب میگم این بچه برگشته بالا، اون بچه خودش به

دنیا اومد و راحت بود ولی این بچه برگشته داخل رحم باید کسی کمکم کنه

عصبی جلو اومد و با مشتش محکم به سمت چپ قفسه ی سینم کوبید که روی زمین پرت شدم و با کمر به زمین افتادم_سر من داد نکش زنیکه هرزه

مسیح با دیدن این صحنه داد زدو خواست جلو بیاد که افراد اون اقا گرفتنش_ آشغال گه خوردی دست روش بلند کردی کثافت

به سختی از روی زمین بلند شدم که هم قلبم و هم کمرم از ضربه تیر کشید

اشکم پایین چکید._اگر میخوای زنت زنده بمونه باید اجازه بدی که مسیح کمکم کنه

جیغ زنش بلند شد که عصبی پاشو روی زمین کوبید و تو چشمام زل زد_باشه

مسیح رو ولش کردن که سریع به سمتم اومد و دستشو روی قلبم گذاشت_خوبی؟

نگرانی تو چشماش موج زد _خوبم، بیا این زن و بچه رونجات بدیم

با مکث سری تکون داد و به سمت اون زن برگشت_من بچه رو از زیر سینه به سمت پایین فشار میدم توام تلاش کن تا بیرون بیاریش

سری تکون دادم و به زنه نگاه کردم_میدونم خیلی درد داری ولی باید کمکون کنی

اشکش پایین ریخت و هق زد_خواهش میکنم بچمو نجات بده

سر تکون دادم و دستشو توی دستم فشردمبا فشاری که مسیح به زیر سینه اش وارد کرد جیغی کشید و هم زمان بچه کلش پیدا شد_زور بزن بچه داره میاد

آخرین زوری که زد بچه بیرون اومد که اشکای منم پایین ریخت_تموم شد ببین ، یه دختر خوشگل داری

بهش نگاه کردم تا بچه رو دستش بدم که با بی هوش شدنش برق از سرم پرید_مسیح نفسش رفت

وحشت کرده بودم و نمیدونستم باید
چیکارکنم.همینجوری نشسته بودم و بهش زل زدم

مسیح بی درنگ شروع به تنفس مصنوعی و ماساژ قلب کرد

نفسم تو سینم حبس شده بود._مسی..مسیح..نجاتش بده فقط به چهره ی مظلوم بچش زل زدم، حیف بود که بچه به این معصومی بی مادر بشه.

با برگشتن نفسش اشکامو پاک کردم و لبخند روی لبام اومد، سریع به سمتش رفتم و دستشو گرفتم

به مسیح که خسته روی زمین خاکی نشسته بودو عرقاشو پاک میکرد نگاه کردم.لبخندی بهش زدم و بچه روکنار مادرش گذاشتم که اون اقا سریع به سمتش اومد_حالش خوب میشه؟ باز میکنه چشماشو؟

با لبخند سری تکون دادم که خیالش راحت شد._ولی یه مشکلی هست...

به سمتش نگاه کردیم که بلندشد. به تبعیت از اون از جامون بلند شدیم که سرم گیج رفت.مسیح دستشو پشت کمرم حلقه کردو سرپا نگهم داشت._نمیتونم اجازه بدم زنده برگردین...مسیح که تا الان ساکت بود عصبی شد_مردتیکه روانی برداشتی مارو کردی تو ماشین اوردی این جهنم دره ، جون زن و بچتو نجات دادیم‌حالا میخوای بُکُشیمون؟

نگاهی بهمون انداخت و پشتشو کرد و همینجوریکه حرف میزد به سمت در رفت_نمیتونم ریسک کنم و زنده ولتون کنم

خسته بودم و جای جای بدنم درد میکرد_میتونی ولمون کنی چون ما چیزی به کسی نمیگیم، اینجوری دفعه ی دیگه اگر دم مرگ بودی یکی هست که بتونی بهش اعتماد کنی نجاتت بده

با این حرفم از حرکت وایساد و به سمتم‌برگشت که ادامه دادم_فکر میکنی زنت همین الان کامل حالش خوب شده؟ باید ازش نگهداری بشه تا کامل خوب بشه

نگاه شیطنت واری به سر تا پام انداخت _خوبه تو میتونی اینجا بمونی و ازش نگهداری کنی

رو به افرادش کرد _این زن رو ببرید تو اتاق من، مرده رو هم پرت کنید بیرون

برای لحظه ای هنگ کردم و بیشتر به مسیح چسبیدم که اونم دستاشو محکم تر دورم حلقه کرد_بی ناموس این زنمه، جلوی من داری چه گهی میخوری تو ها؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت _برام اهمیت نداره چون قرار تا چند دقیقه ی دیگه بی شوهر بشه

ترس برم داشت و با چشمای اشکی به مسیح زل زدم_مسیح

ترسیده بودم و صدام میلرزید درست مثل تنم که زیر دستای مسیح روی ویپره بود_چیزی نیست خودم ازین خراب شده میرمت بیرون

با تموم شدن حرفش دستمو گرفت و پشتش بردمشتی تو صورت یکی از اون مردا که سمتمون اومدن زد که روی زمین پرت شد_ولمون کن بزار بریم تا جنازه ی این بادیگارداتو رو دستت نزارم

خنده ای کرد و از سالن خارج شد

یکیشون لبخندی زد و جلوتر اومد_وقت مردنته دیگه چرا انقدر خودتو خسته میکنی

اسلحه ای از پشت کمرش بیرون کشید و به طرف مسیح گرفت

جیغ خفه ای کشیدم که مساوی شد با صدای شلیک...

چشمامو بستم. ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود و جرات نداشتم چشمامو باز کنم

با صدای مسیح شیر شدم و لای چشممو باز کردم_مگر اینکه من مرده باشم کسی دست به زنم بزنه

درگیر بودن و اسلحه بین دستشون بود.

مسیح لگدی به شکم مرده زد که روی زمین افتاد. یه تیر توی سرش خالی کرد که ناباور بهش زل زده بودم.

یکی دیگشون خواست به سمتمون بیاد که تیر بعدی رو به قفسه سینه ی اون زد._راه بیافت مانیا

دستمو کشید که دنبالش راه افتادم. هنوزم نتونسته بودم صحنه هاییکه دیدمو هضم کنم.

پشت دیوار ایستاد و منو تو بغلش محکم گرفت.بین دیوار و تنش بودم.

به صورتش که خاکی و خونی شده بود زل زدم.

هوا تاریک شده بود و نور سالن به نیمه ای از صورتش میزد.

چقدر امشب تغییر کرده بود و حس میکردم مثل مسیح قبل شده بود.

دست از دید زدن برداشت و به سمتم برگشت، تو چشمام نگاه کرد._بی صدا قدم بردار

سری تکون دادم که دستمو کشید.

خیلی سریع از اون خرابه که شبیه کارخونه ی متروکه بود بیرون رفتیم و به جاده رسیدیم که صدای شلیک بلند شد.

بند بند بدنم میلرزید. به عقب برگشتم که با دیدن رئیسشون و پنج الی شش تا از افرادش ترسیده به مسیح چسبیدم._مسیح چیکارکنیم؟

دستمو کشید و شروع به دویدن کرد_فقط بدو وگرنه دهنمونو صاف میکنن

انقدر تند می‌دویدم که حس کردم رو هواام.

پشت سنگ بزرگی‌رفت که بخاطر تاریک بودن هوا خیلی مشخص نمیشدیم._مسی..مسیح...نفسم..وایسا یه...لحظه

کمرم به سنگ چسبیده بود و مسیح کنارم نشست

نفس نفس میزد و سعی میکرد با گوشیش تماس بگیره ولی ذره ای آنتن نبود_نمیتونم زنگ بزنم این لامصب آنتن نداره

یکم ازش فاصله گرفتم و خواستم شالمو درست کنم که صدای شلیک بلند شد و لحظه ی بعدش توی کتفم سوزش و درد رو حس کردم.....

تیری از روی شونه ام رد شد .

به جلوخم شدم ودستمو روی شونم گذاشتم_اخ

مسیح سریع به سمتم خم شد_مانیا چیشد؟ کجات تیر خورده؟

لباسمو کمی عقب کشیدم و با دیدن زخم سطحی نفس آسوده ای کشیدم_یکم شونه ام زخم شد. زخمش عمیق نیست

کلافه دستی به موهاش کشید

با قرارگرفتن اسلحه روی سرش ترسیده عقب رفتم_بلندشو بدون حرکت اضافی

دو نفر زیر بغلمو گرفتن و بلندم کردن. مسیح بدون حرف بلند شد و چشمش روی من بود._به همین راحتی خلاص نمیشید

****

عصبی از هوای سرد و گرفته ی زیرزمین بیشتر نزدیک مسیح شدم_خیلی سرده اینجا

دستشو دور شونم انداخت که مستقیم به زخمم خورد و آخی گفتم. بلند شد و جلوم نشست_بزار ببینم زخمت رو

بی حال سری تکون دادم که یقه ی لباسمو پایین ترکشید و به شونم نگاه کرد_باید ضدعفونی بشه ولی انقدراهم عمیق نیست

به اطراف نگاهی انداخت که همین لحظه در باز شد_راه بیافت

مسیح بلندشد که نگهبان به من اشاره کرد_تو بشین، رئیس اون دختره رو کار داره _من به جاش میام

دست مسیحو فشار دادم که سکوت کرد_چیزی نمیشه بزار باهاش حرف بزنم

به اجبار سری تکون داد و از بین فک قفل شدش باشه ای گفت

از زیرزمین که بیرون اومدیم تازه فهمیدم چقدر اون پایین سرد بود.

به سمت یکی از اتاق ها رفت و درشو باز کرد.

با کمی‌مکث داخل رفتم.

اون مرد که رئیس خطابش میکردن جلوی پنجره ی بزرگ ایستاده بود و سیگار کنج لبش روشن بود...

به سمتم‌برگشت و سیگارشو توی جا سیگاری خاموش کرد._خب، اسمت چی بود؟

نگاهی به چهره ی بیخیالش انداختم. استرس مثل خوره تو جونم افتاده بود_مانیاسری تکون داد و به در سمت چپ اتاقش رفت_دنبالم بیا

ترسیده سر جام ایستادم که با دیدن قیافم درو باز کرد که داخلش رو دیدم._زنم تب کرده و بخاطر خونی که از دست داده زیاد حالش خوب نیست میخوام کمکش کنی

یکم جرات پیدا کردم و اروم سمت در قدم برداشتم

با دیدن زن بیچاره که رنگ به رو نداشت به سمتش رفتم. بخاطر خونی که از دست داده بود رنگش به سفیدی میزد_یه سری دارو باید تهیه کنید وگرنه همینجوری ضعیف تر میشه

سری تکون داد و از کنار در روی میز کاغذ و خودکاری دستم داد_بنویسشون

سری تکون دادم . برگه رو از دستش گرفتم و شروع به نوشتن کردم._اون مردی که کنارته دکتر بود درسته؟

سری تکون دادم و برگه رو به دستش دادم. با دادی که زد یه متر به هوا پریدم_محسن

با دیدن چهره ی ترسیدم پوزخندی روی لباش نشست. اقایی که منو بالا اورده بود داخل اومد _اینو ببرش

سری تکون داد و بازوم رو گرفت_کجا؟ کجا ببرین؟

صدای خندش بلند شد_نترس هنوز وقت مرگت نشده. حالا حالا ها باهات کار دارم

دستی به اون مرد تکون داد که منو کشید و به سمت زیر زمین رفت.

در رو باز کرد و تقریبا پرتم کرد داخل که روی زمین افتادم.

درد توی دستم پیچید. مسیح کمکم کرد بلند بشم._چیشد مانیا چی گفت؟

محکم دستشو پس زدم و سرش داد کشیدم_حالم ازت بهم میخوره مسیح ببین باعث شدی کجا گیر بیافتیم. هر لحظه ممکنه بمیریم. ببین چیکار کردی باهامونعصبی به سمتش رفتم ومحکم تخت سینش کوبیدم_لعنتی ببین چیکار کردی، چجوری میخوای از اینجا نجاتمون بدی ها؟ بگو دیگه، چجوری؟

دستامو رو هوا گرفت و بلند تر از خودم داد کشید_مانیا دو دقیقه دهنتو ببند بزار فکرکنم

دستامو از بین دستش بیرون کشیدم و چشم غره ای بهش رفتم_فکرکنی چجوری بیشتر گند بزنی نه؟

عصبی بهم نگاه کرد _ببندش

ساکت شدم و با اخم گوشه ی اتاق نشستم. دستامو توی بغلم گرفتم تا بلکه کمی گرم بشم.

مسیح بی قرار بود و همش قدم میزد. سرمو گوشه ی دیوار گذاشتم و دستمو محکم روی زخمم فشار دادماین زمین و دیوار سرد فقط سرما رو توی بند بند وجودم میفرستادن.

بین وسایلای توی اتاق با چشم دنبال وسیله ای میگشتم که بتونن ذره ای گرمم کنن.با دیدن یه تیکه کارتن سریع به سمتش رفتم و مثل بچه ها با ذوق اونو زیرم انداختم و روش نشستم.

سرمو بالا اوردم که دیدم مسیح داره نگاهم میکنه_چیه؟_بجای اینکه دنبال این باشی جاتو درست کنی یکم فکرکن چجوری از اینجا خلاص بشیم

چشم ازش گرفتم و سرد جواب دادم_خودت باعث شدی بیایم اینجا پس خودت دنبال راه حل باش

به سمتم اومد و کنارم روی زمین نشست_فقط لج کردن بلدی

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم_نمیخوای بگی اون بالا یارو چی زر زد؟

بدون باز کردن چشمام جواب دادم_حال زنش بده. بخاطر خون ریزی زایمان بدنش ضعیف شده و حالا میخواد من ازش نگهداری کنم

برای لحظه ای عصبی سمت من برگشت و داد کشید_اسکل ما رو نگه داشته که مراقب زنش باشیم؟ این همه بیمارستان و پرستار

چشم باز کردم و سرمو به سمتش چرخوندم_مسیح مشکل داری برو خودت باهاش حرف بزن چرا سر من داد میکشی؟

نگاه برزخی بهم انداخت و ساکت شد.

چند ساعتی تو سکوت نشسته بودیم که در باز شد و محسن داخل اومد...

بهم نگاهی کرد و با دست اشاره کرد بیرون برم_راه بیافت

به زور پاهای یخ زدمو تکون دادم و سرپا ایستادم.

به سختی از پله ها بالا رفتم و به در اتاق رئیس رسیدم. رو به محسن کردم که تو سکوت ایستاده بود_خودم باید برم داخل؟

سری تکون داد که پوف کلافه ای کشیدم. در زدم و با شنیدن صداش که اجازه ی ورود بهم داد داخل رفتم

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد شدم؛حتی دستگیره ی در از دست من گرم تر بود.

به لباسای اتو کشیده و چهره ی جدیش نگاه کردم که به حرف اومد_وسایل رو که گفتی اماده است بهتره عجله کنی

سری تکون دادم و به سمتش رفتم مُشنبا رو از دستش گرفتم و به طرف در اتاق رفتم

با باز شدن در حس کردم بوی بدی تو هوا پیچیده. دستمو روی دهنم گذاشتم و عق زدم._این دیگه...چه بوییه؟

با دیدن یه خانم مسن که نزدیک زن رئیس نشسته بود سکوت کردم_عنبر نسا دود کردم برای عفونت هاش

هاج و واج نگاهش کردم_مگه عفونت داره که چنین کاری کردی؟

شونه ای بالا انداخت_به نظرم بهترین کار بود. من که دکتر نیستم

اخمی روی صورتم نشست و به سمت پنجره ی اتاق رفتم_یکی نیس بهش بگه دکتر نیستی پس چه غلطی میکنی

نفس عمیقی از هوای تازه ی بیرون وارد ریه هام کردم و به سمتشون برگشتمسرم رو از توی مشنبا بیرون اوردم و سرهمش کردم.

دستم بخاطر تیری که خورده بودم درد میکرد و لرزشش از بین نمیرفت

الکل به دستش زدم و سوزن رو به رگش نزدیک کردم. لرزش های دستم هر لحظه بخاطر دقیق شدنم بیشتر میشدن. کلافه دست از سرم زدن کشیدم و به سمت رئیسه برگشتم _من نمیتونم سرم بزنم دستم آسیب دیده باید مسیح بیاد اون دکتره و از من بهتر بلده

چند لحظه ای نگاهم کرد و سری تکون داد و رو به خانم مسنی که هنوز توی اتاق ایستاده بود رو کرد_برو مسیحو بیار بالا

سری تکون داد و خارج شد که خسته روی زمین گرم‌نشستم تا بلکه استخوان های لرزونم آزوم‌بگیرن._مسیح دکتره؟

نگاه خستمو بهش دوختم_بله دکتره

سری تکون داد و از اتاق خارج شد

نگاهم به بتادین توی مشنبا افتاد. برداشتم و درشو باز کردم.

نگاهی بهش انداختم_از هیچی بهتره
لباسمو از شونه باز کردم و بتادین رو روی زخمم ریختم.
سوزش و دردش باعث شد ملافه رو با دست آزادم چنگ بزنم و لب هامو گاز بگیرم
بی حال در بتادین رو بستن و گاز استریلی روش گذاشتم
با ورود سامان نگاه خمار و بیحالمو بهش دوختم که برای لحظه ای ایستاد و بهم زل زد_زنمو سالم ازت میخوام
رئیس که پشت سرش این حرفو زده بود باعث شد به سمتش برگشته و از من چشم بگیره
از جام بلند شدم که با دست اشاره کرد از اتاق بیرون برم
سری تکون دادم و با محسن به همون خراب شده برگشتم.
دلم میخواست جیغ بزنم و به خدا گلایه کنم، این همه مشکل و درد تو زندگیم داشتم دیگه اینجا گیر افتادنم چی بود؟
اشک هام تو پایین ریختن از هم سبقت می‌گرفتن._خدایا ببین چجوری داغونم، نمیخوای یه ذره نگاهم کنی؟
خسته شدم دیگه واقعا
صدای هق هقم تو فضای خالی اتاق می‌پیچید.

انقدر گریه کردم که چشمام روی هم افتاد و همه چی تاریک شد. دعا میکردم هیچ وقت بیدار نشم.

***

با تکون دادن های شدید کسی لای چشم هامو باز کردم و به چشمای نگران رو به روم نگاه کردم.

موج نگرانی توی چشم هاش این روزا زیاد شده بود و باعث میشد متعجب بشم._خوبی؟ چرا هرچی صدا میکنم جواب نمیدی؟

تکونی به بدنم دادم که آخی بخاطر خشکی بدنم از بین لب هام در رفت_خیر سرم خوابیده بودم که ایشالله بلند نشم دیگه، ولی بیدار شدم

اخم غلیظی روی صورتش نشست _چند بار باید بهت بفهمونم که تو فقط وقتی من بگم حق مرگ داری

عصبی تو چشماش زل زدم و سرش داد کشیدم...

_مسیح انقدر بهم زور نگو بجای زور گفتنای الکی و رو اعصابت سعی کن ما رو ازین خراب شده..

پامو محکم به یکی از کارتون ها کوبیدم که به طرفی پرت شد و صدای بلندی ایجاد کرد که بلند تر داد کشیدم_نجات بده

عصبی تو چشماش زل زدم که بی هوا منو از کمرگرفت و سمت خودش کشیدلب های داغشو روی لب های یخ زدم گذاشت و شروع به بازی با لب هام کرد

خواستم مخالفت کنم، خواستم تقلا کنم و از زیر دستش فرارکنم ولی گرمای تنش باعث شد اروم بشم و خودمم همراهیش کنم.

توی این زیرزمین سرد و نمناک تنها جای گرمی که داشتم بغل مسیح بود و نمیتونستم انکارش کنم

صدای در باعث شد از هم فاصله بگیریم_بر خر مگس معرکه لعنت

صدای پوز خند محسن تو فضای اتاق پیچید

به سمتش برگشتم که بهمون نگاهی انداخت

_حال زن رئیس بد شده باید بیای بالا

عصبی دستی تو موهاش کشید و با حرص از در بیرون رفت

محسن نگاه کوتاهی بهم انداخت و درو بست

مسیح

_تو بهم گفتی حالش خوب میشه ببین چجوری به سختی داره نفس میکشه

عصبی شده بودم و تلاش میکردم اروم باشم_این ربطی به زایمان نداره این خانم مشکل تنفسی داشته و حالا نمیدونم چرا دوباره دچار حمله شده

بهم نزدیک شد و تو چشمام زل زد_خوبش کن

مثل خودش تو چشماش زل زدم_این مشکل دستگاه تنفسشه و باید بره بیمارستان بهش دستگاه وصل بشه من نمیتونم کاری کنم

عقب کشید و به سمت میزش رفت. نگران به زنش نگاه کردم، نفس میکشید ولی خیلی سنگین، جوریکه حتما تا چند ساعت دیگه دستگاه لازم میشد و نفس کم میاورد

با صدای رئیس به سمتش برگشتم_پس میخوای کمک نکنی

با اخم های درهم نگاهش کردم که به محسن نگاه کرد_برو دختره رو بیار

وحشت زده نگاهشون کردم._چیکار مانیا داری؟

ریلکس روی صندلی نشست و به افرادش اشاره کرد_ببندینش به ستون

چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد و ترس توی دلم نشست

این اصلا نشونه ی خوبی نبود!

افرادش به سرعت به سمتم اومدن و شروع به بستن دستام کردنتقلا میکردم تا ولم کنن ولی زور ده نفر کجا و زور یک نفر کجا..._ولم کنید لعنتی ها

با چشمای به خون نشسته به رئیس نگاه کردم_چه غلطی میخوای بکنی ها؟

پوزخندی روی لباش نشست، سیگارشو روشن کرد و پُک عمیقی بهش زد_قراره خوش بگذره جناب دکتر! ببینم گفتی این دختره زنته؟

با تموم شدن جملش برق از سرم پرید.

صدای دادم بلند شد_به ناموسم کاری نداشته باش، اگر انگشتت بهش بخوره..

با ورود مانیا ساکت شدم.استرس توی رگ هام جریان پیدا کرد_ولم کن اه دستتو بکش

دست محسنو از دور بازوش باز کرد و به سمت ما برگشت که تازه نگاهش به من افتاد.

ترس و وحشت توی چشماش به حدی زیاد بود که توی چشماش موج میزد._مسی...مسیح

به رئیس نگاه کرد_خوش اومدی لیدی

ترسیده خواست عقب بره که محسن جفت بازوهاشو گرفت

ساکت شده بود،مثل پرنده ای توی قفس.

به سختی میشد صدای نفس کشیدنش رو بشنوی_دهن مسیحو ببندید

چشمم به مانیا بود که هر لحظه رنگش به سفیدی میزد_چیکار میخوای بکنی؟ چیکار میخوای بکنی بی ناموس

داد و تقلاهام براش ذره ای اهمیت نداشت. دهنم که بسته شد تقلاهام شدید تر شد._چیکا..چیکار میکنین؟

با اشاره ی رئیس به محسن برق از سرم پرید

محسن هم نامردی نکرد و مانیا رو محکم روی زمین پرت کرد و روش خیمه زد....

داد و فریادم بخاطر دهن بستم خفه میشدن.

مانیا وحشت زده جیغ میکشید ولی محسن بدون ذره ای ترحم لباسشو تو تنش جر داد، دکمه هاش به هر طرف پرت شدن.

تاپ مشکیش تضادی با تن سفیدش پیدا کرده بود.

برق چشمای محسن باعث شد رگ غیرتم تا اخرین حد خودش باد کنه

تقلاهام و فریاد هام به حدی شدید شد که رئیس برای لحظه ای دستشو بلند کرد، محسن که میخواست بوسه ای به گردن مانیا بزنه توی نصفه راه ایستاد.

بلند شد سرپا که خیال کردم بیخیال شدن.

لگد محکمی که توی پهلو و شکم مانیا کوبید برق از سرم پرید.

ضربه های محکم پاش به بدن مانیا به حدی قوی بود که برای لحظه ای شکه نگاه کردم.

چشم از بدن بی جون مانیا گرفتم و به چشمای رئیس دوختم. لبخندی از پیروزی روی لباش بود .

چشمام به حدی خشم و نفرت توش بود که نمیتونستم پنهانش کنم.

تقلاهامو بیشتر کردم. بالاخره این دستا باز میشدن، بالاخره...

از میز جدا شد و دستور داد دهنمو باز کنن._خیلی کثافتی مردتیکه روانی بگو تمومش کنن ، بس کن کشتیش

جلو اومد و تو چشمام نگاه کرد_هر کاری لازمه برای زنم میکنی؟

نگاهم به مانیا افتاد که از حال رفته بود_باشه باشه ، بر پدرت لعنت باشه فقط تمومش کن

دستشو بالا اورد که محسن دست از کتک زدن مانیا برداشت

با باز شدن دستام سریع به سمتش رفتم و لباسشو بستم.

شالش که روی شونش افتاده بود رو روی سرش انداختم و توی بغلم گرفتمش.

بینیش خون اومده بود و بالای ابروش زخم شده بود. مطمعن بودم اگر لباساشو در می اوردم کل بدنش کبود بود._مانیا عزیزم باز کن چشماتو، مانیا

با باز شدن لای چشماش نفس راحتی کشیدم _من..من خیا..نت..نکردم..بهت..مسی..مسیح

چشماش روی هم افتاد و از درد ناله ای کرد_لعنتی

هر کاری میکردم نمیتونستم به خودم بفهمونم مانیا چنین کاری نکرده.

توی دستام بلندش کردم و تو چشمای رئیس نگاه کردم._وقتی مانیا رو گذاشتم توی زیرزمین میرم دستگاه تنفس از بیمارستان میارم

پشت بهش کردم که صداش بلند شد....

_کوچکترین خطا از سمتت ببینم جناب دکتر..

به سمتش برگشتم و تو چشماش نگاه کردم که جملشو کامل کنه_جنازه ی این دخترو پیدا میکنی

چشمای جدیش جوری بود که انگار میخواست مهر تایید روی حرفش بزنه._یکیو باهات میفرستم

سری تکون دادم و از در خارج شدم

به چهره ی رنگ پریده ی مانیا چشم دوختم.

کنارش گوشش زمزمه وار گفتم:_زود برمیگردم و از اینجا نجاتت میدم فقط یکم دیگه طاقت بیار

مانیا**

بدن خشک شدمو تکونی دادم که جیغم بلندشد

اشک هام از درد پهلو و شکمم پایین ریختن._لعنت بهتون. لعنت

حس میکردم اعضای بدنم چنان ضربه خوردن که با یه تکون میخوان پاره پاره بشن.

به زور صاف نشستم و تکیه به دیوار شدم.

یه دستم روی شکمم و اون یکی کل وزنمو روش انداخته بودم تا بتونم صاف بشینم_خدایا..

با هقی که زدم حرفم خفه شد. توان نداشتم و ازین بدن کثیف و این زیرزمین داغون خسته بودم.

نگاهی به اطراف کردم که با ندیدن مسیح فحشی زیر لب بهش دادم_معلوم نیست کدوم قبرستونیه وقتی بهش نیاز دارم

با تیر دوباره ی پهلوم نفسم بند اومد.

سعی میکردم با ماساژ ارومش کنم ولی انگار قصد اروم شدن نداشت.

با باز شدن در چشمای اشکیمو به در انداختم.انتظار داشتم مسیح بیاد تو که بر خلاف انتظار محسن اومد تو و درو بست.

وحشت زده خواستم تکونی بخورم که درد بیشتر توی بدنم پیچید._چیشده سفیدبرفی؟ درد داری؟

چشمامو که پر از نفرت بود بهش انداختم_گمشو بیرون

خنده ی بلندی کرد و نزدیک تر اومد_چه موش عصبی ای

با نزدیک تر شدنش...

با نزدیک تر شدنش کمی عقب کشیدم که بر اثر درد دستم خالی رفت و محکم توی بغلش افتادم_واقعا انقدر عاشق منی؟

خنده ای کرد و منو توی بغلش چرخوند .

پاهام روی زمین بود و نیم تنه ی بالام توی بغلش._فقط کافیه باهام راه بیای. ازین خراب شده میرمت بیرون

دستمو روی پهلوم گذاشتم که اشکم پایین ریخت_من با تو..قبر..ستونم..نمیام

درد به حدی زیاد بود که قدرت کنترل اشک هامو نداشتم

روی صورتم خم شد که بی جون صودتمو برگردوندم_با اینکه جون نداری حتی از خودت دفاع کنی ولی سرتق بازی درمیاری

صورتمو به سمت خودش چرخوند و لب هاشو روی گونم کشیدحالم داشت ازین نزدیکی و بی توانیم بهم میخورد_چرا نمیخوای ملکه ی خونم بشی سفید برفی؟

با حالت چندشی بهش نگاه کردم_کلفت خونه ی تو شدن هم اشتباهه چه برسه ملکه

عصبی سیلی ای توی گوشم خوابوند که به پهلو روی زمین افتادم و چشمام سیاهی رفت.

با نهایت جونی که داشتم مثل جنین توی خودم جمع شدم و چشمامو بستم.

مسیح**

دستگاهی که از بیمارستان اورده بودم رو روی صورتش نصب کردم.با اون همه ماساژ قلبی‌ای که دادم تا برگرده عرق روی تمام تنم نشسته بود._ببریدش زیرزمین

از جام بلند شدم.

خواستم سریعتر پایین برم که از حال مانیا با خبر بشم که رئیس صدام زد.

به سمتش برگشتم که پتویی رو به سمتم پرت کرد_فکرکنم اون دختره تا صبح دووم نیاره

متعجب و نگران لحظه ای شکه ایستادم_یعنی چی؟

روی صندلی کنار زنش نشست و پاشو روی پاش انداخت_تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که پتو در اختیارت بزارم، نمیتونم از مرگ کسی جلوگیری کنم

عصبی یه قدم بهش نزدیک شدم که افرادش اماده باش دست به اسلحه شدن

انگشت اشارمو تحدید وار بالا اوردم_اگر یه مو از سرش کم بشه اینجارو به اتیش میکشم

بچشو توی بغلش گرفت و با بیخیالی دستور داد بیرونم کنن

نگران به سمت مانیا پا تند کردم. با باز شدن در و دیدن مانیا لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت....

به سمتش رفتم و تو بغلم گرفتمش_مانیا عزیزم پاشو

به زور لای چشماشو باز کرد و ناله ای پر درد از بین لباش خارج شد

دلم میسوخت براش. من باعث این حالش بودم._خیلی زود ازینجا میگیرم نگران نباش

محکم توی بغلم گرفتمش و تکیه به دیوار زدم

پتو رو به تن داغونش کشیدم که ناله اش جیگرمو سوزوند_امیدوارم نامه ای که گذاشتم به دست آریا برسه

****

چند ساعتی بود که مانیا تو بغلم به سختی و با درد نفس میکشید

بدنش نسبت به قبل گرم تر شده بود

با دیدن چشم بازش لبخندی بهش زدم که بیشتر سرشو به سینم چسبوند_مسیح هنوزم باور نمیکنی بهت خیانت نکردم؟

چشمامو روی هم فشار دادم. کلافه بودم ازین بحث و اصلا دلم نمیخواست الان راجش صحبت کنم_بزار بعدا...

با صدای تیراندازی از بیرون مانیا وحشت زده خواست بلند بشه که باز درد توی تنش پیچید و بی حال توی بغلم افتاد._مانیا اروم باش چیکار میکنی

اشک تو چشماش جمع شده بود و ترس تو چشماش انقدر زیاد بود که باعث شده بود چشماش دو دو بزنه_مسیح...

بوسه ای روی سرش نشوندم _آروم باش

سری تکون داد ولی نگرانیش کم نشده بود. خودم بدتر از مانیا نگران بودم. معلوم نیس باز چه خبر شده و این رئیس کیو داره میزنه.

صدای تیر اندازی که بیشتر شد نگران مانیا رو روی زمین گذاشتم و خواستم بلند بشم که یقه ی لباسمو چسبید_من میترسم

دستاشو از یقم جدا کرد و روی پاش گذاشتم_بزار برم پشت در ببینم چیزی میشنوم یا نه

سری تکون داد و اروم نشست

چوبی که مثل چماق بود رو از گوشه دیوار برداشتم و به سمت در رفتم

با باز شدن ناگهانی در چوبمو بالای سرم بردم تا تو سر هرکی اومده تو بکوبم

ولی با دیدن آریا نفس راحتی کشیدم.

_تا حالا از دیدن کسی انقدر خوشحال نشده بودم مخصوصا تو که میخوام سر به تنت نباشه

آریا پوکر نگاهم کرد _تشکرم بلد نیستی

به سمت مانیا برگشتم که با دیدن آریا ذوق کرده بود و از جاش بلندشد_آریا خوشحالم میبینمت

پیشمون ایستاد که برای لحظه ای انگار از درد صورتش جمع شد و بغل آریا سقوط کرد

نگران خواستم بغلش کنم که آریا زودتر از من توی بغلش گرفت و بلندش کرد_چه بلایی سرش اومده؟

عصبی از اینکه مانیا بغل آریاست اخمامو توهم کشیدم_نمیدونم به کجاش ضربه خورده باید عکس بگیریم

پشت بهم کرد و بالا رفت که پامو زمین کوبیدم و پر حرص زمزمه کردم_یعنی خاک تو سرت مسیح که مانیا از دیدنت انقدر خوشحال نمیشم که از دیدن آریا ذوق کرد

صدای یکی از پلیس ها که برای چک کردن پایین اومده بود منو از هپروت بیرون کشید_شما حالتون خوبه ؟

سری تکون دادم و به سرعت بالا رفتم

نیازی نبود آریا ندونه که مانیا زنمه

با دیدنش که مانیا رو روی برانکارد میزاشت سریع به سمتش رفتم_من باهاش میرم بیمارستان

سری تکون داد و کمکم کرد که برانکارد رو توی آمبولانس بزارم_فاطمه اونجا منتظرتونه

باشه ی سرسری گفتم که چشمم به پشت سرش افتاد

رئیس باند رو کت بسته داشتن میکردنش تو ماشین که با دیدن من صدای دادش بلند شد_من بالاخره میام بیرون جناب دکتر

پوزخندی بهش زدم _مشتاقم

چشماش پر از حرص بود و به تکون دادن سر اکتفا کرد_باید بعدا جریان رو بهم بگی

نگاهش کردم. دلم نمیخواست هیچی بهش بگم ولی منکر اینکه کمکم کرد هم نمیشم

بدون اینکه چیزی بهش بگم در آمبولانس رو بستم و رو به راننده داد زدم_زود باش راه بیافت

با صدای نگران پرستار به سمتش برگشتم

_فشار داره میاد پایین دکتر

به سمتش برگشتم و امپولی توی سرمش خالی کردم

دستشو محکم گرفتم._دووم بیار الان همه چیز درست میشه

****_چندتا شکستگی توی ناحیه ی پهلو هست باید استراحت مطلق بکنه و بعد از اون هم به هیچ عنوان نباید سنگین بلند کنه. و تا یه مدت باید ورزش هایی توی خونه انجام بده تا شکستگی ها سریعتر بهبود پیدا کنه

دکتر نادری دستی روی شونم گذاشت و لبخندی به چهره ی غمگینم زد_نگران نباش پسرم فقط حواست

باشه بهش. زن مثل ظرف کریستاله، خیلی زود میشکنه. مخصوصا قلبش، حواست باشه

سری تکون دادم.

_مرسی اقای نادری_وظیفمو انجام دادم

لبخندی زدم که از اتاق بیرون رفت.

به سمت مانیا که بی حال روی تخت بود برگشتم.
_جالبه، هر زمان میخوام ازت انتقام بگیرم یه چیزی پیش میاد که باعث میشه تعلل کنم

خسته از اتاق بیرون رفتم. باید میموندم پیشش ولی یه حموم میخواستم بخاطر همین راهمو کج کردم و به اولین پرستار سپردم تا مواظب مانیا باشه و خودم به سمت اتاقم رفتم

خسته از حموم بیرون اومدم و لباسایی که اونجا داشتمو تنم کردم

با صدای در اخرین دکممو بستم و روی صندلی نشستم_بیا تو

با ورود آریا خسته بهش نگاه کردم_آریا اصلا حوصله ندارم برو بیرون

جلو اومد و روی صندلی نشست.

کلافه به صندلی تکیه دادم و دستمو روی چشمام گذاشتم._چقدر زبون نفهمی_پلیس پایین منتظر توئه که بهش توضیح بدی

بدون تکون خوردن جوابشو دادم_برو بهش بگو مانیا بیهوشه و نمیتونم جواب بده

از جاش بلند شد و به سمت در رفت_اگر نیای پایین و جواب ندی بهشون مجبور میشن بیان بالا و این اصلا برای سابقه ی بیمارستان خوب نیست

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم_تو چرا نگرانی؟ تو که قراره از اینجا بری

مثل خودم پوزخندی روی لب هاش نشست_من برم که راحت تر هر بلایی خواستی سر مانیا بیاری هوم؟

خواستم جوابشو بدم که نزدیک میزم شد. دستاشو محکم روی میز کوبید و به سمتم خم شد_من سهامم از این بیمارستانو به هیچ احدی نمیفروشم و تا زمانیکه خود مانیا بهم بگه برو اینجا میمونم

از میزم جدا شد _اگر اومدم اونجا نجاتتون دادم فقط و فقط بخاطر مانیا اومدم

صاف ایستاد و جلوی چشمای شاکیم از اتاق بیرون رفتبا اعصاب داغون از روی صندلی بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم_مردتیکه خر

عصبی لگد محکمی به صندلیم کوبیدم که پرت شد . محکم به دیوار خورد و صدای بلندی ایجاد کرد_دیدن مانیا رو به دلت میزارم

به سمت اتاق مانیا پا تند کردم.

مانیا**به سختی لای چشمامو باز کردم.

نوی اتاق زیاد بودو به شدت توی چشمم میزد با صدای جیغ فاطمه کنار گوشم اخمام تو هم شد_وای خداروشکر بیدارشدی

دستمو به سختی بالا اوردم و روی چشمام گذاشتم_فاطمه، برقا رو خاموش میکنی

با چشمای بسته صدای بلند شدنش رو شنیدم _خاموش کردم چشماتو باز کن ببینمت

لای چشمامو باز کردم و خواستم به سمتش بچرخم که نفسم رفت_آخ

هول کرد و به سمتم اومد. کمکم کرد دوباره روی تخت بخوابم_تکون نخور مانیا شکستگی داری

نفس عمیقی کشیدم و تو چشماش نگاه کردم_وای فاطمه دلم برات تنگ شده بود

اشکای خوشحالیشو پاک کرد و بوس گنده ای روی لپم نشوند_فدات بشم منم دلم برات تنگ شده بود. تو این مدت که نبودی دلم هزار راه رفت تا اینکه آریا گفت پیداتون کرده

با فکر به آریا برای لحظه ای یاد مسیح افتادم که گفت از بیمارستان بیرونش میکنه._فاطمه آریا کجاست؟_تا همین چند لحظه پیش سراغتو ازم میگرفت ولی گفت کار داره و باید یه جایی بره اما بعدش خودش میاد پیشت تا مطمعن بشه که حالت خوبه

سری تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با باز شدن در ساکت شدم و به راه رو چشم دوختم...

با اومدن آریا لبخندی بهش زدم که از دیدن چشمای بازم چشماش برقی زد_مانیا، خوبی؟

فاطمه از روی صندلی کنارم بلند شد که آریا روش نشست ، بوی عطرش توی مشامم پیچید_خوبم فقط درد دارم_نگرانت شده بودیم

لبخندم عمیق تر شد و سری تکون دادم_خوشحالم که هنوز توی بیمارستانی

خنده ی بلندی کرد و سری به چپ و راست تکون داد_از دست تو. نکنه فکرکردی با تهدید های مسیح قراره برم؟

سرمو پایین انداختم و به انگشتام که زیر پتو بود چشم دوختم_آره، فکر نمیکردم دیگه ببینمتون

هر دو لبخندی بهم زدن. لحظه ای یاد مادرم افتادم و مثل برق گرفته ها نگاهشون کردم که آریا ترسیده از روی صندلی بلند شد_چیشده؟ کجات درد میکنه؟فاطمه محکم به بازوش زد_آریا چقدر سوال میکنی تو مگه ازین بخش سر در میاری برو دکتر خبر کن

چشمی برای فاطمه نازک کرد و دستاشو به کمرش زد_معلومه که بلدمبا دستش نصف بند انگشتشو نشون داد

_انقدر حداقل بلدم_بچه هاهر دوتاشون به سمتم برگشتن و منتظر نگاهم کردن_از خانوادم خبر دارین؟فاطمه لبخند گرمی بهم زد و دستمو فشرد_نگران نباش عزیزم دکتر آریا زحمت کشید بهشون زنگ زدبه آریا چشم دوختم که ادامشو بگه

دست به سینه شد و روی صندلی نشست

_بهشون حقوقتو کامل دادم چون حس میکردم نیاز دارن و خب اینم بهشون گفتم که یه جایی ماموریت رفتی و وقتی برگشتی حتما میری پیششون

نفس آسوده ای کشیدم و تشکر آمیز نگاهش کردم_ممنونم آریا

لبخندی زد و یهو انگار که یاد چیزی افتاده باشه اخماش تو هم رفت_چیشدهنزدیک تر اومد و اروم زمزمه کرد_مسیح باعث شد اینجوری آسیب ببینی؟

سرمو پایین انداختم و نه آرومی گفتم_اون کساییکه مارو دزدیدن انگار خبرداشتن که دکتر بودیم، بخاطر زن باردارش مارو بردن اونجا و خب حال زنش خوب نبود، بخاطر خون ریزی و یه سری مشکلات دیگه.

بخاطر همین مجبورمون کرد پیشش بمونیم و ازش نگهداری کنیم.

نگاهی به چهره ی آریا که تو فکر بود انداختمفین فین فاطمه انقدر زیاد بود که آریا عصبی جعبه ی دستمالو به طرفش گرفت.

یدونه دستمال برداشت و همینجوریکه بینیشو پاک میکرد مثل مامان بزرگا چند بار روی سینه اش زد_الهی

بمیرم برات. ببین چیکارت کردن صورتت داغون شده، زیر چشمات گود افتاده

لحن بامزش باعث شد لب هام به خنده کش بیاد_فاطمه نمردم که اینجوری اشک میریزی

اخماشو توهم کشید و با صدای بلندی جیغ کشید_دور از جونت . دشمنات بمیرن ایشالله

لبخندی بهش زدم و به سمت آریا برگشتم_مگه مسیح به پلیسا توضیح نداده چی شده؟

انگار که داشت یه چیزایی رو مرور میکرد چند لحظه ی سکوت کرد وبعدش گفت:_بهش گفتم بره پایین..._چرا دور مریض شلوغه؟

نگاهی به مسیح که به دیوار تکیه زده بود انداختم.

چشماش قرمز شده بود و موهای نم دارش روی پیشونیش افتاده بود_اقامسیح خوبین شما؟

سری به معنی اره برای فاطمه تکون داد و به سمت دیگه ی تختم اومد_فاطمه خانم کمکش کن اماده بشه میخوایم بریم خونمون.

یا اگر نمیتونی بگم پرستار دیگه ای بیاد کمکش کنه!؟

متعجب بهش نگاه کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم آریا عصبی از جاش بلند شد_ببری خونه؟ عقل تو سرت هست مسیح؟ چه مرگته، با کی داری لجبازی میکنی؟

دستشو روی حفاظ تختم گذاشت و به سمتش خم شد_به تو هیچ ربطی نداره من با زنم چیکار میخوام بکنمصدای متعجب فاطمه بلندشد_زنت؟

آریا عصبی تر تو چشماش نگاه کرد و با صداییکه سعی میکرد کنترل کنه جواب داد_کی زنت شد خبر نداریم؟

_اگر مهم بودی حتما دعوتت میکردمعصبی داد زدم سرشون_بسته دیگه انگار نه انگار...

با تیری که پهلوم کشید ساکت شدم و بی حال دستمو روی پهلوم گذاشتم_مانیا چیشدی؟

انگار تاثیر مسکن هر لحظه کمتر میشد و درد من بیشتر.با چشمای اشکی نگاهی به مسیح انداختم_مسکن میخوام

برای یه لحظه هول کرد که فاطمه سریع به سمت بیرون رفت و هنوز کامل خارج نشده بود که به سمت ما برگشت_الان میگم دکتر بیاد

خسته بودم و این درد باعث میشد حالم بدتر بشه.

مسیح دستشو روی پیشونیم گذاشت و آروم نوازش کرد_مانیا آروم روی تخت بخواب اینجوری که به خودت میپیچی بدتر میشی

با چشمای اشکی که نگاهش کردم انگار خودش متوجه شد حرف چرت و بیخودی توی این حال و روزم زده_من میرم پایین باید یکیو عمل کنم

مسیح از خدا خواسته باشه ای گفت ولی من حتی حال نداشتم حرف بزنمبه سمتم خم شد و اروم لب زد_وقتی حالت بهتر شد میام بهت سر میزنم الان فقط استراحت کن

سری تکون دادم که بیرون رفت.

بعد از مسکنی که دکتر بهم زده بود چشمام خمار شده بود ولی نمیتونستم بخوابم.

بخاطر درد فشارم پایین بود و سرما توی بدنم نشسته بود.از وقتی مسکن رو بهم زدن کنارم نشسته بود و به پنجره خیره شده بود، هیچی نمی‌گفت.

به زور از بین لب های خشک و سردم صداش کردم_مسیحبه سمتم برگشت و بی حرف نگاهم کرد_سردمه

آروم از جاش بلند شد و دستشو روی لپ سردم کشید_پتو بیارم برات؟

نه اون لحظه دلم پتو نمیخواست. یاد وقتی افتادم که توی اون زیر زمین سرد و داغون وقتی بغلم کرد آروم شدم._نه دلم..

منتظر نگاهم کرد که نفس آسوده ای کشیدم و لب زدم...

_دلم بغلتو میخواد

متعجب نگاهم کرد. حق داشت اینجوری با چشم های گرد و مغز هنگ شده نگاهم کنه_چی؟

نمیدونم چرا اینجوری شدم. چرا یهو انقدر شدبد دلم میخواستش. منی که تا امروز پسش زدم حالا..

بخاطر فشار دنده هام به پهلوم که سالم بود چرخیدم و پشتمو بهش کردم.

پشیمون از حرفی که زدم گفتم_هیچی

نفسی تازه کردم تا این درد کمتر بشه.

با ورود دکتر نگاه خسته و دردناکمو بهش دوختم_دکتر نادری

لبخند مهربونی زد و امپولی توی سرمم خالی کرد_الان دردت کم میشه. البته یکم خواب اور هم هست.

پتو رو پشت کمرم گذاشت و منو به سمتش هل داد

روی پتو لم دادم که حس کردم جام راحت تر شد_تا یه مدتی سعی کن چیزی پشت کمرت باشه تا بتونی بدون اینکه به پهلوت فشار بیاد بخوابی

سری تکون دادم و سرمو روی متکا هم درست کردم._ممنونم_خواهش میکنم دخترم، اگر چیزی لازم داشتی حتما بهم بگو

لبخندی بهش زدم که نگاهشو به مسیح دوخت_مسیح جان باید یه ناهار خوب بهش بدی بخوره تا الانم با سرم های قندی و ویتامین سرپا مونده و البته سوپ بدمزه ی بیمارستان

خنده ای بامزه کرد و به سمت در خروجی رفت_راستی، شنیدم میخوای ببریش خونه آره ؟

مسیح سری تکون داد_اینجوری بهتر میتونم مواظبش باشم_باشه ولی من دو روز یکبار میام و بهش سر میزنم

لبخندی بهمون زد و از در بیرون رفت._چی میخوای ناهار بگیرم برات؟حس میکردم بدنم داغ کرده بود و چشمام از این داغی میسوخت_میخوام بخوابم فقط

چشمام داشت گرم میشد که پتو از پشت کمرم برداشته شد .

برای لحظه ای کمرم خالی رفت و از درد یهویی که تو پهلوم پیچید ناله ای کردم_مس...مسیح چیکار..میکنی؟

دست روی پهلوم گذاشتم که با تکون های تخت متعجب خواستم به عقب برگردم...

با فرو رفتنم توی جای گرم پهلوم تیری کشید_مسیح...پهلوم

کامل پشتم قرار گرفت و منو به سمت خودش برد.

آروم تو بغلش خوابیدم ._حالا راحت بخواب

سرمو بالا بردم و بهش نگاه کردم._چیه؟

سرمو صاف روی شونش گذاشتم._ازت بعید این کارا..البته تا قبل از...

ساکت شدم. چقدر این روزا داشت بیشتر شبیه گذشته میشد. _مانیا اعصاب ندارما تیکه نپرون

بغض کرده تو بغلش جا گرفتم._قبلا برای هر لحظه ی با من بودن اعصاب داشتی_قبلا بخاطر یکی دیگه منو ول نمیکردی

اشک هام پایین ریخت_بهت صد بار گفتم من خیانت نکردم

پوزخندی زد_مدرکی واسه اثبات خیانت نکردن داری؟

خواستم به سمتش برگردم که محکم نگهم داشت_مانیا بس کن بگیر بخواب

بالاخره برات مدرک پیدا میکردم. بالاخره یه جایی میفهمی اشتباه از تو بوده نه من.

****_مانیا اگر بری خونه کی میخواد مواظبت باشه اخه؟

نگاهی به چهره ی نگران فاطمه انداختم_فاطمه بزرگش نکن، اول و اخر مسیح کار خودشو میکنه.

نفس عمیقی کشید _مردم عاشق یه پولدار خوشتیپ و با اخلاق میشن تو رفتی..._رفته چی؟

با صدای مسیح فاطمه یه متر هوا پرید و دستشو روی قبلش گذاشت

لبمو گاز گرفتم که صدای خندم از این حرکتش بلند نشه_چیزه..

مسیح دست به سینه و حالت طلبکار وایساد_چیزه؟_من میرم فکرکنم دکتر آذرخش کارم داشت . فعلا

با جیم زدنش خندیدم.

با نگاه خیره ی مسیح خندمو جمع کردم ._پاشو اماده شو بریم.

با تعجب نگاهش کردم_من چجوری با این پهلو پاشم؟

چشماشو ریز کرد و چند قدم نزدیکم شد....._چجوری توی اون زیر زمین بلند شدی به سمت آریا دوییدی، همونجوری پاشو بدو به سمت خونه

مثل خودش چشمامو ریز کردم و یکم خودمو جلو کشیدم_حسادت میکنی؟

هول کرده خنده ای کرد و دستشو تو هوا تکون داد_برو بابا کم چرت و پرت بگو

همینجور که به سمت در میرفت اشاره به لباس هایی که اورده بود و داخل کمد گذاشته بود کرد_زودتر لباس عوض کن_مسیح به یکی از پرستارها بگو بیاد من نمیتونم تنهایی لباسمو عوض کنم

پوف کلافه ای کشید و راه رفته رو برگشت

آروم کمکم کرد که روی تخت بشینم. اخماش توهم بود_چرا اخم کردی؟

دست از کارش کشید. انگار منتظر بود همین جمله رو بشنوه_چون برعکس تو که برات مهم نیس برای من‌مهمه که کسی بدن زنمو نبینه

متعجب به این شکایت هاش نگاه میکردم. خواست لباسمو بیرون بکشه که گفتم_میخوام برم دوش بگیرم توی اتاقم بعد لباس بپوشم حالم داره بد میشه

پوکر نگاهم کرد و محکم به پیشونیش کوبید_تو اخر منو دق میدی مانیا، توی این شرایط میخوای بری دوش بگیری؟ توی اتاقت توی بیمارستان؟

گردنمو کج کردم و مظلومیت توی چشمام ریختم و به بدنم اشاره کردم_ببین چند روزه حموم نرفتم، حس بدیه دیگه

قیافش که دوست داشت خفم کنه رو دوست داشتم .

حس میکردم بعدا تلافی اینارو درمیاره ولی خب حالا تا میتونستم ازین خره که داشت میرفت استفاده میکردم_پاشو ببرمت توی اتاق خودم حموم_عمرا، خودم توی اتاقم میتونم برم حموم

لبخند بدجنسی زد و بلندم کرد_میسیح دیوونه بزارم...آخ

تقلاهام باعث شد پهلوم تیری بکشه و بی حال توی بغلش اروم بگیرم_خب خوب شد دیگه نمیتونی پنجول بکشی

شاکی نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی بهم زد و به سمت اتاقش حرکت کرد.

توی مسیر همه یه جوری نگاهم‌میکردن که دلم میخواست آب بشم برم تو زمین._مسیح بزارم زمین خودم کم کم میام

بیخیال و با غرور راه میرفت و اصلا نگاه ها براش مهم نبود_دکتر نادری گفته حق نداری راه بری

کلافه بیشتر توی بغلش فرو رفتم تا بتونم از دید نگاه های کنجکاو قایم بشمبا رسیدن به اتاقش منو داخل حموم برد و کمکم کرد که خودمو بشورم.

گشنگیم به حدی بود که با گرم شدن زیاد حموم حس کردم فشارم افتاد و عقی زدم_چیشد؟

با خستگی و درد نگاهش کردم_گشنمه مسیح، الان سه چهار روزی هست درست غذا نخوردیم

لب هاشو روی لب هام گذاشت که برای لحظه ای هنگ کردم و یکم ازش جدا شدم که با کلافگی ازم فاصله گرفت_چیکار میکنی ؟

ابروشو بالا داد و نگاهی به خودش و من انداخت_مشخص نیس؟

با تعجب نگاهی انداختم_چی ؟

منو بیشتر به خودش چسبوند که بخاطر دستش روی پهلوم یکم تیرکشید _دارم با زنم عشق بازی میکنم_مسیح واقعا درک نمیکنی درد دارم؟ گشنمم هست ضعف دارم

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت_فکرنمیکنم دوتا بوسه و نوازش توی حموم باعث دردت بشه و یا از ضعف وسط حموم غش کنی

اروم ازش جدا شدم و زیر دوش رفتم_الان وقتش نیست

پوزخندی بهم زد_که وقتش نیس؟ باشهمنو کنار زد و دستاشو که کف داشت شست و بیرون رفت

کلافه و عصبی بودم.

با زدن در حموم به قصد فحش دادن به مسیح با طرف در رفتم و بازش کردم _چه مرگته...

با دیدن فاطمه که ریز میخندید متعجب شدم_تو اینجا چیکارمیکنی؟_مسیح منو فرستاد توی پوشیدن لباس کمکت کنم

شکلکی براش دراوردم و عصبی گفتم_نه بابا چه عجب عقلش کار کرد یه بار

خندید و حوله ای بهم داد.

خسته حوله رو ازش گرفتم و دور خودم پیچیدم.با فکری که یهویی به سرم زد به سرعت درو باز کردم و به فاطمه ای که هنگ شده منو نگاه میکرد چشم دوختم_فاطمه کمکم میکنی برم دیدن پدر مادرم؟

هنگیده نگاهم کرد_عقلتو از دست دادی؟ پهلوت..اصلا پهلوت هیچی، تو نمیگی مسیح خر میشه؟

بی قرار و بی تاب نگاهش کردم_فاطمه دلم براشون یه ذره شده

بغض توی گلوم بالا پایین میشدکه مسیح درو باز کرد و داخل اومد

از حموم بیرون اومدم و با کمک فاطمه روی صندلی نشستم_پلیسا ول نمیکنن. باید برم باهاشون یه جاهایی رو امضا بزنم

همینجوریکه وسایلشو برمیداشت رو به فاطمه کرد_یکی از ماشین هام توی پارکینگ هست

کلیدشو بهش داد و رو به من ادامه داد_برید خونه تا منم بیام

سری تکون دادم که با غر غر بیرون رفت و درو بست

رو به فاطمه کردم و دستمو با عجله به سمتش دراز کردم_زود باش باید بریم

با ترس و اکراه لباسامو دستم داد و نگران نگاهم کرد_مانیا ، مسیح اگر بفهمه..._مگه نمیبینی رفت؟ اگر الان نبینمشون دیگه معلوم نیست کی ببینم دلم براشون یه ذره شده

عصبی به پیشونیش کوبید و توی دو شکی مونده بود ._باشه فقط...

کمکم کرد لباسمو بپوشم و منی که از درد نفس نفس میزدمو آروم بلند کرد_فقط چی ؟_زود ببینشون و بعدش بریم باشه؟

سر تکون دادم که سریع ویلچر کنار اتاقو برداشت و جلوم گرفت_بشین روش اینجوری سریعتر میبرمت

بهترین پیشنهادی بود که میتونست بده. به قدری پهلوم درد میکرد که نزدیک بود همونجا از درد گریه کنم_فاطمه قبلش یه مسکن بهم بده

باشه ای گفت و راه افتاد.

وسط راه پیش یکی از اتاق ها ایستاد و داخل رفت

عصبی اینور اونور میکردم و غر میزدم_فاطمه

بالاخره دل کند و با یه لیوان آب و قرص توی دست بیرون اومد_نمیتونستم پیدا کنم_ولش کن فاطمه بریم فقط

یک ساعت بعد جلوی خونمون ایستادیم. با دلتنگی تمام از ماشین پیاده شدم و دستم روی زنگ رفت که...

با ترمز شدید ماشینی به انتهای کوچه نگاه کردم.

با پیاده شدن مسیح از ماشین شکه نگاهش کردم و ترسیده خواستم عقب برم ولی پاهام توانی برای همراهی کردنم نداشت

با عجز و ناتوانی به فاطمه ای که توی ماشین نشسته بود نگاه کردم_فا..فاطمه...

با دیدن رنگ پریدم سریع از ماشین پیاده شد.

ترسیده به سمتم اومد که چشمش به مسیح افتاد، وحشت کرد

_لامصب بهت گفتم نکن بیا بیا بشین توی ماشین

نگاهی به در بسته و بعدش نگاهی به مسیح انداختم
_مادر پدرم..

_مانیا میزنم تو دهنتا، میخوای مسیح جنازتو ببره خونه؟ بشین تو ماشین شاید بتونم باهاش حرف بزنم

ترسیده و با کلی دلتنگی توی ماشین نشستم

نگاه به خون نشستش رو میتونستم توی آینه ببینم_مانیا فاتحه ی خودتو بخون

دو دقیقه ای فاطمه به اجبار نگهش داشت و همینجوریکه سعی میکرد قانعش کنه، نگاهش روی من بود .

دلخور بودم. پر از بغض و ناراحتی..

چرا نباید اجازه بده خانوادمو ببینم؟ میخواست مجازات کنه خب بکنه ولی نه اینجوری...

چقدر بده وقتی دلتنگ کسی هستی و اون شخص توی دو قدمی توئه ولی تو نمیتونی به سمتش بری و محکومی که بشینی و نگاه کنی...

با دردی که توی پهلوم پیچید چشم از چشمای سرخ مسیح گرفتم و صندلی رو خوابوندم

چشمامو بستم و منتظر اومدن فاطمه بودم.

چند ثانیه بعد در باز شد

بدون اینکه چشم‌باز کنم گفتم_فاطمه میشه منو برسونی...

با پیچیدن عطر تلخ و خنک مسیح ساکت شدم.

همش با خودم میگفتم وقتی مسیح بیاد نباید بترسم ولی با اومدن عطرش هم قلبم از تپش ایستاد.

چجوری چشم باز میکردم و میدیدمش؟

بدون حرف ماشین راه افتاد.

سکوتش نشان از آرامشی بود که قبل از طوفان همیشه حکم فرماست

طاقت نیاوردم و اروم لای چشممو باز کردم و به چهره ی جدی و ترسناکش زل زدم_مسیح

با دادی که زد به هوا پریدم_مانیا خفه شو فقط..فقط صبرکن برسیم خونه...بالاتر از کتک زدن داشتیم؟نه!

پس مهم نبود هرکاری بخواد بکنه ولی نمیدونم چرا استرس گرفته بودم.

تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم.

به محض رسیدن به حیاط خونه و ایستادن ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد_پیاده شو مادمازل

با تعجب نگاهی بهش انداختم و آروم پیاده شدم.

دردی که پهلوم داشت رو نمیتونستم انکار کنم ولی زمانش نبود که بخوام چیزی بگم.

پیاده شدم و شونه به شونه ی هم به سمت خونه رفتیم.

سکوتش عذاب اورد بود._مسیح نمیخوای حرف بزنی؟

برگشت و بیخیال اما با چشم های قرمز نگاهم کرد_حرف؟ ما دیگه قراره حرف نزنیم عمل کنیم.

مثل تو که عین گاو سرتو انداختی پایین و رفتی جاییکه بهت گفتم نرو

با نرو بلندی که اخرش داد کشید چشم هامو بستم و به هوا پریدم

قدم به قدم نزدیکم شد و بلندتر داد کشید_میخوام بهت دست بزنم میگی نزن، حتی اجازه نمیدی به چیزیکه مال خودمه دست بزنم.

اشکال نداره عزیزم اینجا رو برات جهنم میکنم

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آروم و منطقی صحبت کنم_دلم برای مادرم تنگ شده بود. تو که میدونی بجز من کسیو نداره

پوز خند بزرگی روی لباش اومد و نزدیک تر شد

مجبور شدم قدمی به عقب بردارم و به دیوار بچسبم_خواهر و برادرت و حقوق لامصبت هست هر ماه براشون فرستاده میشه. دردت چیه مانیا ها؟ دردت چیه؟

عصبی از حرفاش به قفسه ی سینش کوبیدم که یه قدم عقب رفت.

باورم نمیشد انقدر نفهم باشه که معنی دلتنگی و بی‌قراری رو ندونه. مثل خودش داد زدم:

_مسیح ازت متنفرم. حالم بهم میخوره وقتی دستت بهم میخوره حالیته؟ دلم نمیخواد بهم‌دست بزنی

برای لحظه ای متعجب نگاهم کرد. خواست چیزی بگه که سکوت کرد و بیرون رفت

عصبی از حرفایی که زدم روی زمین نشستم و اشک هام روی صورتم ریخت._کاش نمیگفتم..

چندساعتی بود که مسیح رفته بودو هوا تاریک شده بود.

انقدر گشنم بود که تونستم فقط برای خودم برنجی بزارم و کنسرو تن باز کنم.

خسته از این زندگی بودم. این زندگی همیشه محکوم به فناست.با ورود کسی به داخل خونه از اشپزخونه بیرون

رفتم که با دیدن صحنه ی روبه رو شکه سرجام ایستادم....

دختری با لباس کوتاه قرمز که کم از لباس خواب نداشت تو بغل مسیح بود.

لباسای افتضاح مسیح که نامرتب بود و شیشه ی ودکایی که توی دستش بود باعث شد بی حرف فقط نگاه کنم.

با دیدنم خنده ای کرد و دستشو از دور گردن دختر برداشت

روی صندلی نشست و شیشه رو محکم روی میز گذاشت_معرفی نمیکنی مسیح جونم؟

حالم از این همه عشوه و جانی که به اسم مسیح چسبوند بهم خورد و صورتم جمع شد_این..این خدمتکار ..اینجاس

مستی بیش از حدش باعث شد نتونه بیشتر از این حرفی بزنه

دختر به سمتم اومد و کیفشو تو دستم داد_امشب شب طولانی با مسیح دارم و نمیخوام ببینمت بهتره یه جایی گم و گور بشی

لال شده بودم. چیزی نداشتم بگم.

انتظار نداشتم مسیح بخواد اینجوری مجازاتم کنه_نه..مانیا..میای بالا تا..ببینی..چجوری عشوه..میان

قلبم با صدای بلندی میکوبید_مسیح

از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد_جووون جوجه..یکیو برات اوردم که اموزش بده..اموزش بده چجوری برای شوهرت..دلبری کنی

تقریبا تو بغلم پرت شد که کیف دختره روی زمین افتاد و تو بغل گرفتمش.

بخاطر وزنش فشاری به پهلوم اومد و از درد روی زمین نشستم

دختره که انگار بهش برخورده بود جلو اومد و مسیحو بلند کرد_پاشو عشقم وقتتو بخاطر این خدمتکار تلف نکن

دستی به پایین تنه ی مسیح کشید _بیا بریم بهترین شبو برات بسازم

خشم درونم شعله ور شد، بلند شدم و بدون توجه به دردم دختره رو پس زدم

_دست کثیفتو از شوهرم بکش اونور_اوهوع

با صدای مسیح به صورتش که توش غمی موج میزد دوختم_شوهر؟ تو بیمارستان..میگفتی دست بهم نزن

اشک هام روی صورتم چکید و داد کشیدم_تو حق نداری اینجوری مجازاتم کنی

با دست به دختره اشاره کردم و هق زدم_تو..توئه کثافت میدونی از اینکار متنفرم

به طرفم اومد. یقه ی لباسمو توی دستش گرفت و محکم طرف خودش کشید..._برو گمشو توی اتاق، حق نداری بیای بیرون

با پرت شدنم به سمت عقب به زور تعادلم رو حفظ کردم تا زمین نخورم.نگاه اشکیمو به صورت پرخشمش دوختم._خیلی نامردی

پا تند کردم و به اتاق پناه بردم

تا صبح های آه های غلیظ اون دختر و حرفای پر از عشوه اش توی اتاق من میپیچید.

نزدیکای ساعت شیش صبح بود که بالاخره صدایی نیومد.

از کنج دیوار بلندشدم و به سمت آشپزخونه رفتم

سر دردم به قدری زیاد بود که حال نداشتم سرمو بالا نگه‌دارم.مستقیم به سمت یخچال رفتم و از بین قرصا استامین فن رو بیرون کشیدم و توی دهنم گذاشتم.

بطری آب رو برداشتم و سر کشیدم.

از دیشب تا صبح انقدر اشک ریخته بودم چشمام باز نمیشدن.

با دیدن قطره ی چشم نفسمو آه مانند بیرون دادم و برداشتمش.

در یخچال رو بستم که چشمم به مسیج افتاد. سر روی میز گذاشته بود و خوابه خواب بود.

متعجب از دیدنش توی آشپزخونه نگاهی به در بسته ی اتاق مهمان دوختم_یعنی..نخوابیده باهاش؟

به سمت اتاق قدم برداشتم و درو بازکردم.

با دیدن اتاق خالی چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد_دنبال چیزی میگردی؟

ترسیده به عقب برگشتم و دستمو روی قلبم گذاشتم_ترسیدم. چرا اینجوری میکنی

اخم های غلیظش و دستی که روی سرش گذاشته بود نشون از سردردش میداد_گفتم دنبال چی میگردی؟

مثل خودش اخم کردم و لب زدم_به تو چه

خواستم از کنارش رد بشم که دستشو روی دیوار گذاشت و مانعم شد_خیلی برات مهمه که با کی میخوابم؟

از این همه وقاحتش اعصابم خورد شد. به سمتش برگشتم و تو چشمای قرمزش نگاه کردم_برو با هر هرزه ای که دوست داری بخواب، لیاقتت همون هرزه هایی هستن که تو خیابون ریختن

با سیلی که توی گوشم خورد ساکت شدم و سرم به طرف شونم خم شد....

_هرزه؟ تو فکرکردی دختر پیغمبری؟ توام هرزه ای مانیا

با تنفر تو چشماش زل زدم و سیلی تو گوشش خوابوندم که تلو تلو خورد و عقب رفت_مسیح بفهم چی میگی، هرچی دوست داری بارم میکنی و هرکاری دلت میخواد باهام میکنی، تو انقدر کثافت نبودی

پوزخندی روی لباش نشست و دستی به گونش کشید_کثافت؟ تو باعث شدی کثافت بشم. تو و هرزه بازی هات

به تخته سینش کوبیدم و خواستم جوابی بهش بدم که از پله ها به پایین پرت شد

ترسیده به سقوطش چشم دوختم که اخرین پله رو پایین افتاد و با صورت روی زمین پرت شد_یا خدا

با عجله پایین رفتم و برش گردوندم _مسیح؟ مسیح صدامو میشنوی؟

دستام یخ بسته بود. لرزشش رو نمیتونستم کنترل کنم.انگشتمو روی گردنش گذاشتم و نبضشو کنترل کردم.

نفس آسوده ای ای کشیدم و محکم به پیشونی خودم کوبیدم_حالا به کی زنگ بزنم؟ من که نمیتونم کاری کنم

به اطراف نگاهی کردم و با حالت دو به سمت اشپزخونه رفتمتمام قرص هارو زیر و رو کردم ولی هیچ چیزی پیدا نکردم.

بلاتکلیف وسط هال ایستاده بودم و به بدن مسیح که روی زمین افتاده بود نگاه میکردم

اسم آریا تو ذهنم اکو شد و با ذوق به سمت گوشی مسیح رفتم و دنبال شمارش گشتم

هرچی اسم هارو بالا پایین میکردم نمیتونستم چیزی پیدا کنم.با دیدن اسم شماره ای که کثافت سیو شده بود مکث کردم_واقعا؟ بجای نوشتن آریا برداشتی نوشتی کثافت؟

هوف کلافه ای کشیدم و شمارشو گرفتم

بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد_مراسم ختمتم باشه دیگه نمیام مردتیکه روانی

توی این بدبختی با شنیدن حرفای آریا خندم گرفته بودبا شنیدن صدای خنده هام شکه اسمم رو صدا زد_مانیا توپی ؟

خندم رو جمع کردم و نگران گفتم_آره. آریا مسیح از پله ها پرت شده پایین نبضش میزنه تاجاییکه دیدم صدمه ندیده ولی بیدار نمیشه

_مردتیکه رو ولش کن بمیره راحت بشیم از دستش

با کاری که دیشب کرد بازم نمیتونستم تصور کنم که بمیره و نباشه_میشه من خواهش کنم بیای و کمکش کنی؟

نفس عمیقی کشید. انگار میخواست خشمش رو کنترل کنه_تا یک ساعت دیگه اونجاام. فقط بخاطر تو میام وگرنه من میخوام سر به تن اون بی لیاقت نباشه_ممنونم آریا

تمام این یک ساعت به مسیح نگاه میکردم.با این همه بلا که سرم اورده بود بازم اون ته تهای دلم، زیر خروارها خاک، دوست داشتنش پنهان شده بود.

زنگ در که به صدا دراومد به خودم اومدم و با عجله بلندشدم. در که باز شد قیافه ی اخموی آریا نمایان شد_سلام. کجاست این مردتیکه؟

لبخند بی جونی بهش زدم و راهنماییش کردم_فکرکنم سرش که ضرب خورده بیهوش شده.

با ورودمون به هال چشمم به مسیح خورد که روی زمین نشسته بود.با عجله به سمتش رفتم. دستشو که روی سرش گذاشته بود رو گرفتم که سرش بالا اومد_خوبی؟دستمو محکم پس زد _چته باز وحشی شدی؟

به سمت آریا برگشت و با دیدنش خشمش فوران کرد_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ترسیدم از اینکه به جون هم بیافتن خودم جواب دادم_من بهش گفتم بیاد چون نگران حالت بودم_بیاد که از فرصت استفاده کنید برای هرزه بازی؟

ناراحت نگاهش کردم _اونیکه کل دیشب هرزه بازی کرد تو بودی مسیح نه من

از کنارش بلند شدم و نگاهمو به آریایی که در مرز منفجر شدن بود دوختم_ممنونم که اومدی خیلی لطف کردی

خواست چیزی بگه که با سر اشاره کردم سکوت کنه.

سر تکون داد و بی حرف از خونه بیرون رفت.

نگاه اخری به مسیح انداختم و با تنفر و غمی که درونم موج میزد گفتم_ازت متنفرم مسیح

به سختی بلند شد. انگار پاش هم آسیب دیده بود که کل وزنش رو روی یه پاش ریخت_حسمون یکیه مانیا

رو ازش گرفتم که دستمو گرفت و محکم سمت خودش کشید_معنیش این نیست که تمکینم نکنی

با دهن نیمه باز نگاهش کردم که لب هام اتیش گرفت....

تمام شب رو با وحشی‌گری هاش داشت مجازاتم میکرد، مجازات کاری که نکردم.

اخر هم کارش تموم شد تو بغلش محکم نگهم داشت.

اشک هام متکای زیر سرم رو خیس کرده بود.

شبیه ملوانی بودم که تمام کشتی هاش غرق شده، شبیه اون خلبانی که بخاطر نقص فنی در حال سقوط بود و فقط میتونست فاتحه ای برای خودش بخونه._اشکات تموم نمیشه نه؟

_به تو ربطی نداره تو به خوابت برس

منو به کمرخوابوند و روم خیمه زد_اینکه حقمو بهم‌بدی انقدر سنگینه؟

با دست گرمش روی شکمو دستی کشید که کمی‌جمع شدم_خوبه بچه نزاشتم توشکمت

اخمام تو هم رفت و اشک هامو پاک کردم_تو لیاقت پدر شدن نداری

پوزخندی بهم زد و چنگی به پایین تنم انداخت .

خواستم بلند بشم که محکم نگهم داشت_دیر یا زود یه بچه اینجا میزارم

سیلی ای تو گوشش خوابندم که سرش به طرفی خم شد_تو لیاقتت اینه که همون دختره ی بی شرف بچه برات بیاره

عصبی دستشو روی گلوم گذاشت و فشار داد که نفس کشیدن برام سخت شد_توله سگ من به خودم ربط داره چه غلطی میکنم پس خفه شو بگیر بخواب

دستشو برداشت که نفس عمیقی کشیدم_ازت متنفرم مسیح

خواست جوابمو بده که صدای گوشیم بلند شد.

نگران به سمتش رفتم و به شماره مامان چشم دوختم دلم شور میزد._کیه؟

آروم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم_جانم ما...

صدای گریه‌های خواهرم پشت تلفن روح از تنم جدا کرد_آجی..بیا..

روی زمین افتادم که مسیح بلندشد و به سمتم اومد_چی..چیشده؟

هق هق میکرد و ار شدت گریه نتونست حرف بزنه .

صدای گرفته و پر بغض برادرم پشت تلفن پیچید_سلام آبجی_چیشده؟

مکثی کرد. انگار میخواست بغضش توی گلوش بمونه_مامان حالش بد شده اوردیمش بیمارستان

حس کردم لحظه ای قلبم ایستاد._من..میام..کدوم بیمارستان رفتین؟

صدای گریه های خواهرم پشت تلفن انقدر شدید بود که حس میکردم اتفاقی که نباید افتاده.._رفتیم بیمارستانی که تو کارمیکنی گفتم شاید بیمارستان باشی _میام الان

تلفن رو قطع کردم که مسیح با اخم نگاهم کرد._منو میبری بیمارستان؟

نگاه به چشمام میکرد ولی چیزی نمیگفت_مسیح اگر نمیبری خودم برم

اخمش غلیظ تر شد و از کنارم بلندشد_خودت تنها حق نداری قبرستونم بری، پاشو خودم میبرمت

سریع بلندشدم و دم دست ترین لباسو تنم کردم

تمام مسیر اشک هام با سرعت پایین میریختن._مانیا دو دقیقه اروم بگیر

نگاه اشکیمو به صورت عصبی و اخموش دوختم_اگر مادر توام اینجوری جلوت پر پر میشد اینارو میگفتی؟

پوف کلافه ای کشید و چنگی به موهای بیچارش زد_خواهر برادرت اینجوری ببیننت بدتر میشه حالشون

با رسیدن به بیمارستان دستی به چشمام کشیدم و به سرعت به سمت پذیرش رفتم_سلام مادرمو کجا بردن

_سلام خانم دکتر مادرتون آی سی یو اتاق پنجاه هست

سری تکون دادم و به سرعت به سمت اتاقش رفتم.

نگاهی به سالن کردم و با دیدن خواهر و برادرم که مظلومانه همدیگرو به آغوش کشیدن اکسیژن اطراف رو بلعیدم تا اشک هام پایین نیاد

سریع به سمتشون رفتم و جلوی پاشون زانو زدم

_حالتون خوبه؟

هر دو سری تکون دادن. دلم برای این همه بی کسیمون کباب شد

برگشتم و به پنجره ی اتاق نگاه کردم .

با دیدنش که اون همه دستگاه بهش وصله باز هم کنترل اشک هام از دستم خارج شد

بدون پوشیدن لباس به سمت اتاقش رفتم که پرستار جلومو گرفت._برو کنار وگرنه میگم اخراجت کنن

با مکث به پشت سرم نگاه کرد و بعد به حال بدم چشم دوخت. بی حرف کنار رفت

با سرعت به سمت مامان رفتم و دستشو توی دستام گرفتم_مامان قربونت برم حالت خوبه؟ چیشدی اخه یهو؟

چشماش قرمز بود و زیرش گود افتاده بود.

به سختی ماسک اکسیژن رو پایین کشید._مان..مانیا..دخترم....

_مامان فداتشم خوبی؟

به سختی میتونست حرف بزنه. با قرار گرفتن مسیح پشت سرم نگاهش رو بهش دوخت.

اشک توی چشماش جمع شده بود_منو...ببخش

اشکام مثل خودش سرازیر شد_مامان کاری نکردی که ببخشم چرا اینجوری میگی؟

ماسکشو روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید و دوباره پایین اورد_مقصر اینکه تو الان..انقدر زجر میکشی..منم..من نمیتونم..خیلی زنده..بمونم

سرمو روی دستش گذاشتم. اشک هام تبدیل به هق هق شده بودن

حتی نمیتونستم تصور کنم که از دستش بدم_مامانم اینجوری نگو، چیزی نشده که، بهت احتیاج دارم باید زنده بمونی، ببین آبجی و داداش چجوری دارن اشک میریزن زود خوب شو برگرد خونه

بدون توجه به حرفام تمام نگاهش روی مسیح بود.
_دخترمو صیغه کردی خبر دارم..

لحظه ای جا خوردم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم_کوچکترین..

سرفه ای کرد که ترسیده بلندشدم_مامان نمیخواد حرف بزنی استراحت کن

خواستم ماسکشو روی صورتش بزارم که دستمو پس زد_کوچکترین آسیبی بهش برسونی..آه و نفرینم دامنتو میگیره..مواظب گلم باش

مسیح بی حرف بهش زل زده بود _مامان یکم استراحت کن بزار خوب بشی

نگاهشو بهم دوخت. غمگین بود، خیلی غمگین.._مواظب..خواهر برادرت باش..باشه؟

دوباره روی صندلی وا رفتم_حواسم هست توام زود خوب شو برگرد خونه

لبخند عمیقی بهم زد .

خواهر برادرم داخل اومدن و همینجور که قربون صدقه ی مامان میرفتن اشک میریختن

سرم گیج رفت و خواستم بیافتم که مسیح از پشت گرفتم_بیا بریم بیرون استراحت کن بعدش دوباره میای

دستمو روی سرم گذاشتم و اروم ماساژ دادم_میخوام پیش مادرم بمونم جز من کسیو نداره

با صدای بوق ممتد دستگاه، قلبم از حرکت ایستاد.

ترسیده به سمتش رفتم و دستشو توی دستام گرفتم._مامان؟

وحشت زده بودم و درکی از شرایط نداشتم._مامان تو رو خدا باز کن چشماتو چیشد؟

مسیح منو به عقب کشید و شروع به ماساژ قلبی کردخواهرم که زار میزد رو به آغوش کشیدم و از اتاق بیرون اوردمش

همینجوری که نوازشش میکردم لب زدم_درست میشه گریه نکن

اشکام پایین میریختن و صدای مامان تو گوشم زمزمه میشد 《مواظب خواهر برادرت باش》

اگر چیزیش میشد بابا اینارو با خودش میبرد؟

نه نمیبرد...نمیزاشتم ببره!_آجی..مامان..چیزیش میشه؟_نه نمیشه. خیلی زود حالش خوب میشه، خوبه خوب

دروغ میگفتم. دروغی که شاید واقعیت پیدا کنه

با بیرون اومدن مسیح سریع بلندشدم_چیشد؟

به شیشه نگاه کردم و با دیدن مامان که روی صورتش با ملافه ی سفید کشیده شده پخش زمین شدم

کنترل روی هیچ کدوم از کارام نداشتم.

صدای هق هقم تو قفسه سینه ی مسیح به زور خفه میشد_مانیا آروم باش

خواهرم و برادرم کنارم نشستن. مثل یتیما کنار هم روی زمین گریه میکردیمهرکسی از کنار ما رد میشد با نگاهی پر از ترحم و غم‌نگاهمون میکرد_مسیح..مامانم..رفت؟

خواست جوابی بده که با دیدن بابا از زمین بلندشدم و به سمت رفتم_به چه حقی اومدی ها؟ واسه چی اومدی؟

چشماش اشکی بود و نمیدونست چه جوابی بهم بده

با مشت روی سینش کوبیدم_دیگه راحت شدی لعنتی، دیگه مامان نیست راحت شدی، اخرش دق کرد مرد، ازت متنفرم..

با بی‌حال شدنم به عقب افتادم که در لحظه اخر مسیح بغلم کرد

توی بغلش اشک میریختم. بابا کنارم زانو زد_متاسفم مانیا، من...متاسفم که اوضاع اینجوری شد. میخوام جبرانش کنم

عصبی به سمتش برگشتم_جبران؟ برو مادرمو زنده کن ، میتونی؟

مثل خودم ناراحت بود و این حرفم انگار داغ دلشو تازه کرد که داد کشید_نه نمیتونم. نمیتونم زندش کنم ولی میتونم زیر بال و پر بچه هامو بگیرم و بیارمشون پیش خودم

ببره پیش خودش؟ نه! ترسیده از جا بلند شدم و جلوی خواهر برادرم ایستادم

_نمیزارم ببریشون

برادرم آروم بازومو گرفت._آجی نگران نباش، من مواظب خواهرمون هستم

چرا انقدر بدبخت بودیم؟ چرا نمیتونستیم یکم تو آرامش‌باشیم؟_نمیشه، نمیتونم بزارم با اون برید

مسیح که کلافه تر از همشون بود جلو اومد_مانیا بیا باهم صحبت کنیم_شوخیت گرفته؟ دارن خواهر برادر منو میبرن تو میگی صحبت کنیم؟

بازوهامو گرفت و نگاهی به برادرم کرد_برادرت مردی شده برای خودش میتونه مواظب خواهرت و خودش باشه

سری به چپ و راست تکون دادم که با حس سوزش بازوم نگاهی به سرنگ توی دستای مسیح انداختم_مسیح_مجبورم‌کردی. دو دقیقه آروم شو

توی بغلش سقوط کردم و نگاه اخرمو به خواهر برادرم که با چشمای اشکی و ناراحت نگاهم میکردن دوختم و ثانیه ی بعد همه جا سیاه بود.

به سختی چشم باز کردم.

با تکون خوردن های شدید و بوقی که زده شد فهمیدم داخل ماشینم

به سختی صاف نشستم که نگاه مسیح به سمتم چرخید_چرا اینجاام من؟

منتظر نگاهش کردم تا جواب بده_مانیا تا اروم نشی نمیتونیم چیزی رو حل کنیم_مسیح مادرم خواهر برادرمو به من سپرده میفهمی؟ من باید برگردم مواظب اونا باشم

با دادی که زد اشک تو چشمام‌جمع شد_بتمرگ دو دقیقه مانیا. اروم بگیر

وقتی سکوتمو دید نفس عمیقی کشید و ادامه داد_مادرت مرده و باید به فکر کفن و دفنش باشی.

برادرت انقدر بزرگ شده که با پدرت بره و مواظب خودش و خواهرت باشه. میفهمی اطرافت چه خبره یا میخوای جیغ جیغ کنی فقط؟

اون مفهمید نمیخواستم خواهر برادرم پیش پدرم باشن یعنی چی؟_میخوام خواهر برادرم بیان پیش خودم

با چشمای به خون نشسته که نشون از خستگی زیادش میداد نگاهم کرد_من هیچ کسی رو تو خونم نمیارم_ولی مسیح..

عصبی برگشت سمتم که یه لحظه کنترل ماشین از دستش در رفت و برخوردش به تیر برق فقط چند ثانیه طول کشید. سرم محکم به داشبورد خورد و.....

با حس گرمی خون روی پیشونیم به سختی سرمو بلند کردم_لعنت به این شانس اه

نگاهی به مسیح انداختم. چشمام دو دو میزد._حالت خوبه؟

با صدای آروم جواب دادم_آرهاز ماشین پیاده شدم و روی جدول کنار خیابون نشستم.

به ماشینی که جلوش له شده بود نگاه کردم.

وقتی بچه بودم همیشه مادرم دعا میکرد عاقبت بخیر بشم ولی حالا نمیدونم..واقعا به این میگن عاقبت بخیری؟

یا یاداوری اینکه مامان دیگه پیشم نیست اشکام راه خودشونو پیدا کردن.

سرمو روی زانوم گذاشتم و اجازه دادم‌اشکام پایین بریزن._مانیا

سرمو بلند کردم و با چشماییکه به سختی میدیدن بهش چشم دوختم

جلو اومد و کنارم زانو زد_میتونی راه بری؟

سری به معنی اره تکون دادم که دستمو گرفت و بلندم کرد

به ماشین پراید که بالاش شماره ی آژانس روی پلاستیک زرد نوشته شده بود نگاه کردم_ماشینت چی؟

نگاهی بهش انداخت و بیخیال گفت_میبرنش پارکینگ تا ببینم چیکار میتونم بکنم

داخل ماشین نشستم و سرمو به شیشه چسبوندم.

اشک هایی که تمومی نداشتن انقدر پایین ریختن تا چشم هام‌بسته شد و به عالم بی خبری رفتم.

مسیح

با رسیدن به خونه پول رو حساب کردم و مانیا رو تو بغلم گرفتم.در رو به هزار سختی باز کردم و داخل شدم ولی هر کاری کردم در بسته نمیشد_بی صاحاب اه

با صدای بلند بسته شدن در مانیا ترسیده از خواب پرید و منگ نگاهم کرد_بگیر بخواب

بی حرف نگاهم میکرد. غم تو نگاهش باعث میشد منم به حال الانش زار بزنم.

با گیجی سر روی سینم گذاشت و چشم هاشو بستبه سمت اتاق رفتم و مانیا رو روی تخت گذاشتم که صدای گوشیم بلند شدبه شماره ی ناشناسی که روش افتاده بود نگاهی انداختم. دکمه اتصال رو زدم و از اتاق بیرون اومدم_بله؟

_سلام، من پدر مانیاام

جاخوردم. شماره ی منو از کجا اورده بود؟_سلام. خوب هستید؟_ممنون. خواستم بهتون بگم کارای مادرشو انجام دادم فردا مراسم خاک سپاریه. میتونین بیاین؟

نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم_حتما میایم. آدرس قبر رو برام بفرستید

مکثی کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه ادامه دادم_حال خواهر برادر مانیا خوبه؟

مکثش باعث شد اخم ریزی روی صورتم بشینه_خوبن

پوزخندی بهش زدم. مطمعن بودم لیاقت پدر شدن رو نداشت وگرنه مانیا انقدر خودشو به آب و آتیش نمیزد تا بچه ها کنارش نباشن_میبینمتون. خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و اروم دوباره در اتاقو باز کردم. به حدی خسته بودم که فکر خوردن غذا رو از سرم بیرون کردم و کنارش دراز کشیدم

نفس هاش منظم نبود. نگاهی به چهره اش کردم. دستی توی موهاش کشیدم. خون روی پیشونیش که خشک شده بود لمس کردم_ببین چیکار کردی با خودت

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

صبح با صدای آب که از داخل حموم می اومد چشم باز کردم.

با نبودن مانیا کنارم دستی به چشمام کشیدم و به سمت حموم رفتمیه دوش دونفره قبل از رفتن به بهشت زهرا بدنبود، هر دوتامون رو آروم میکرد.

حوله رو کنار در گذاشتم و درو باز کردم

مانیا پشت بهم زیر دوش بود.

از تکون خوردن شونه هاش میشد فهمید که داره اشک میریزه.

از پشت دستمو روی کمرش گذاشتم که از جا پرید_هیش موش کوچولو منم

دستی با چشماش کشید و به سمتم برگشت_میریم امروز کارای مامانمو انجام بدیم؟

سری به معنی نه تکون دادم_پدرت تمام کارهارو انجام داده، بعد از اینکه دوش گرفتیم‌میریم بهشت زهرا

دستاشو روی صورتش گذاشت و سرشو به قفسه ی سینم تکیه داد._تو..میدونی چرا مادرم...

سکوت کرد، سخت بود براش که بگه_با دکتر صحبت کردم گفت قلبش..

سرشو بالا اورد. این روزا چقدر چشمای قشنگش قرمز بود_میزارن قبل از اینکه خاکش کنن ببینمش؟دلم به حالش میسوخت. چقدر چشماش مظلومانه بود_باهاشون حرف میزنم

سر تکون داد و از حموم بیرون رفت

مشتی به دیوار کوبیدم._لعنت بهت، لعنت به چشمات مانیا، چشمای غمگینت که ذره ذره داره آبم میکنه.

کاش میشد داد بزنم و بهت بگم انقدر غمگین نباش منه لامصب هنوز کنارتم..

با اعصابی خراب خیلی سریع دوش گرفتم و از اون فضای بخار گرفته و گرم حموم که نمیشد نفش کشید بیرون اومدم.

لباسای مشکی که روی تخت اماده شده بود رو تنم کردم و راهی پایین شدم_مانیا_توی اشپزخونه ام

اشک میریخت و لقمه نون و پنیر میگرفت._دیشب شام نخوردیم توام لقمه میخوای؟

سری به معنی آره تکون دادم و پشت میز نشستم

خواستم لقمه بگیرم که لقمه ی توی دستش رو به سمتم دراز کرد_وقت نکردم چایی بزارم

لقمه رو از دستش گرفتم.

خواست بلند بشه که سرشو گرفت و سنگین روی صندلی نشست_خوبی؟

درد داشت. اینو میشد از چشماش که روی هم‌فشار میداد بفهمی_یکم سرم..درد میکنه

میخواستم بگم بخاطر گریس، چون داری خودتو عذاب میدی ولی زبونم نمیچرخید که حرفی بزنمبلند شد و در یخچالو تا ته باز کرد_آبمیوه میخوری؟

مثل قبلا ها وقتی عصبی و ناراحت بود میخواست بحثو عوض کنه و ناراحتیشو با موضوع های مختلف فراموش کنه_مانیا

با چشمای قرمزش مستقیم به چشمام نگاه کرد_هیچی نمیخوام، بریم دیگه وگرنه دیر میشه

سری تکون داد و همینجور که سعی میکرد بخاطر گریه و اشک هاییکه قطره قطره پایین میریختن صداش نلرزه گفت_تا بری توی ماشین منم کیفمو برمیدارم میام

بدون حرف به سمت مبل داخل هال رفت.

کلید رو برداشتم و به سمت ماشین رفتم

با ریموت قفل ماشینو باز کردم. دستم روی دستگیره درش بود که صدای افتادن کسی پشت سرم شنیدم

به عقب برگشتم و با دیدن مانیا که روی زمین افتاده نگران به سمتش دوییدم

به سختی جسم بی حالشو از روی زمین بلند کردم_چیشد یهو خوبی؟

رنگش به حدی سفید شده بود که لحظه ای با تعجب نگاهش کردم

دستشو روی دستم گذاشت و به سختی ایستاد

_خوبم فقط.. از دیروز سرگیجه و حالت تهوع دارم. خوب میشم..

به سمت ماشین رفت که مشکوک به قدم های نا منظمش چشم دوختم

ساعتی بعد به بهشت زهرا رسیدیم.

مثل پروانه دور خواهر برادرش میچرخید و مواظب بود چیزیشون نشه

ولی به قدری حالش بد بود که منتظر بودم همونجا روی خاک قبر مادرش سقوط کنه_اسمت مسیح بود درسته؟

نگاهمو از مانیا گرفتم و به پدرش چشم دوختم_بله

سری تکون داد و همینجور که به مانیا نگاه میکرد گفت_حاملس؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم . زنش که با عشوه دستشو چفت دستاش کرده بود گفت_هر کسی به رنگ پریده‌اش نگاه کنه متوجه میشه یه چیزیش هست

عصبی کتم رو درست کردم و مستقیم جلوش ایستادم_شما فکرنکنم معنی از دست دادن مادر رو بفهمی. تعجبی نداره با رژ قرمز و مانتوی مجلسی تشریف بیارید سر خاک

خواست جوابی بده که به پدر مانیا نگاه کردم_یه تار موی محمد و مینا کم بشه

زندگیتو جهنم‌میکنم حواست باشه

پشتمو بهش کردم و به سمت مانیا رفتم.

صدای غر زدن های زنش رو میشنیدم و با فکر به اینکه تونستم حرصشو دربیارم لبخند روی لبام نشست

دستمو روی شونش گذاشتم که به سختی نگام کرد_فکرکنم دیگه بهتره بریم

نگاهشو به خاک سرد دوخت.

دلش نمیخواست بلندبشه و این از چشماش مشخص بود_زودباشید راه بیافتید

مانیا به سختی و عجله از زمین بلند شد و رو به پدرش کرد_نه..اینا با تو بیان تو اون خونه چیکار؟ کم مادر رو عذاب دادی اینارم‌میخوای عذاب بدی؟

پدرش که تا الان ساکت بود صدای فریادش بلند شد_مانیا حواست باشه داری با کی حرف میزنی، من هنوز پدر توام و باید احترامت رو حفظ کنی

از بحث هایی که میکردن خسته شدم و قبل از اینکه مانیا جوابی بده دستشو گرفتم و کنار خودم نگهش

داشتم_بچه هاتو بردار و ببر فقط یادت باشه چی بهت گفتم

مانیا مات زده نگاهم میکرد و میدونست اگر حرفی بزنه اینبار تو سکوت نگاهش نمیکنم

تیکه کاغذی که از قبل توی جیبم گذاشته بودم رو بین دستام فشردم و جوریکه کسی نفهمه بین دستای محمد گذاشتم...._اگر کمک خواستی فقط کافیه بهم زنگ بزنی.

میدونم دل خوشی نسبت به من نداری ولی خواستم بدونی من با توام

نگاهی به چشمام انداخت. انگار میخواست ببینه چقدر درست میگم_مواظب خواهرم باش

سری تکون دادم که دست مینا رو گرفت و سوار ماشین شد.

نگاه پر از خشم پدر مانیا از چشمم دور نموند_مسیح میدونی چیکار میکنی؟

باز هم تو چشماش اشک نشست. انگار چشمه ی اشک این دختر هیچ وقت خشک نمیشد_مانیا مواظبشون هستم

به ماشینی که هر لحظه دور تر میشد اشاره کرد_اینجوری؟ اینجوری که تو فرستادیشون تو دهن شیر؟

روی زمین کنار قبر مادرش نشست و خاک هارو تو دستش مشت کرد_مامان ببین چجوری بدبختمون کردی، ببین با نبودنت چجوری بچه هات دارن هر کدوم به گوشه ای پرت میشن، پاشو

مشت های بی جونش روی خاک و اشک هاییکه مثل سیل روی گونش میریخت چنگی بود با قلب زخمی و خستم_مانیا پاشو اینجوری نکن

دستشو روی سرش گذاشت و با صدای ارومی لب زد_مسیح..سرم

با افتادش روی قبر مادرش لحظه ای روح از تنم جدا شد_مانیا

با دیدن چهره ی رنگ پریده و دستای سردش دستمو روی نبضش گذاشتم.نبضش به حدی اروم میزد که فرقی با مرده نداشت

به سرعت از روی زمین بلندش کردم و داخل ماشین پژویی که سالها بود توی پارکینگ خاک میخورد و هیچ وقت فکرنمیکردم ازش استفاده کنم

پامو روی گاز فشار دادم که با جیغ لاستیک ها ماشین از زمین کنده شد***_اقای نجفی یعنی میگید امکان داره لخته ای توی سرش باشه؟

سری تکون داد و به مانیا که روی تخت زیر سرم بی هوش بود نگاه کرد_با توجه به تصادفی که تعریف کردی و ضربه ای که به سرش خورده احتمالا داخل سرش لخته ای از خون هست که باعث شده تعادل نداشته باشه و از همه مهم‌تر سر درد و حالت تهوع هست

چنگی به موهام زدم. مشکل پشت مشکل پیش می اومد_باید چیکار کنیم؟_اگر با دارو حل نشه باید عمل بشه

با حرف دکتر حس کردم نیازه سرمو به دیوار بکوبم تا بلکه از این زندگی نحس راحت بشم

به سمتش رفتم و آروم کنارش نشستم.

دستمو روی سرم گذاشتم تا بلکه یکم اروم بگیرم._مانیا دیگه خسته شدم از این وضعیت، دیگه دارم میبرم

با دستی که روی سرم نشست نگاهمو به چشم هاش روختم_خودم پیشتم

نفسی تازه کردم و دستشو توی دستم گرفتم_سرت ضربه دیده باید استراحت کنی، نمیزارم زیر عمل جراحی بری.

نگاهم میکرد و حرفی نمیزد._مانیا قرصاتو کامل نخوری تنبیهت میکنم

لبش آروم به خنده کش اومد و دستمو فشرد_ممنون

نگاه پر از ارامشش که کمی خستگی داخلش بالا پایین میشد منو پرت میکرد به گذشته

خم شد و بوسه ای روی لبم نشوند که تا خواست به عقب برگرده آخش بلند شد_چیشد؟

چشماشو روی همدیگه فشار میداد

دستمو روی سرش گذاشتم و آروم موهاشو که از شالش ببرون زده بود نوازش کردم_استراحت کن بزار بهتر بشی

چیزی نمیگفت و فقط چشماشو روی هم فشار داد

چند دقیقه ای که گذشت بالاخره چشم هاش باز کرد_مسیح

برای اولین بار بعد از چند سال از ته دل جوابشو دادم_جانم

چشماش گرد شد و بهم زل زد

از حرفم پشیمون شدم. نگاهمو ازش گرفتم_چی شده؟_میشه..چیز کنی..

نگاهمو بهش دوختم و منتظر ادامه ی حرفش بودم_یادم رفت

سرمو روی تخت گذاشتم و چشم هامو بستم_ خیلی خستم ساکت باش تا یکم بخوابم

دیگه صدای ازش نشنیدم.

به سختی خاطرات گذشته رو از ذهنم پرت کردم بیرون و تو دهنی محکمی بهشون زدم.

تازه چشمام داشت گرم میشد که با باز شدن یهویی در از جا پریدم

نگران به مانیا نگاه کردم که مبادا بیدار شده باشه و با توپی پر به سمت در برگشتم.....

_معلوم هست تو این خراب شده چه خبره؟

با دیدن آریا اخمام توهم رفت_گمشو بیا بیرون

دست ماریا رو اروم ول کردم و از اتاق خارج شدم_دوباره چه گهی خوردی اینجوری مانیا روی تخت افتاده ها؟

محکم به تخت سینش کوبیدم که قدمی به عقب رفت_آریا بفهم داری با کی حرف میزنی. من رئیس این بیمارستانم

پوزخندی بهم زد و محکم تر از خودم روی سینم کوبید_تو حتی خرم نیستی چه برسه به رئیس. بگو چیکارش کردی

به قدری ازش عصبانی شدم که دست مشت شدم بالا اومد تا روی صورتش پایین بیاد ولی با باز شدن در از حرکت ایستادم_چیشده؟

چشماش به خوشگل ترین حالت ممکن خمار بودن_حالت خوبه؟

چشم غره ای به آریا رفتم که اونم در مقابل اخم بدی بهم کرد_خوبم فقط یکم سرم درد میکنه

خواستم حرف بزنم که باز آریا پیش دستی کرد_سرت جایی خورده؟

گیج نگاهی به من و بعد آریا انداخت_اره چند روز پیش تصادف کردیم سرم خورد به داشبورد فکر کنم بخاطر همینه سر درد دارم

به سمتم برگشت و همینجوریکه با چشماش خط و نشون میکشید از بین لب های قفل شدش غرید_خاک تو سرت که یه رانندگی بلدنیستی

دیگه طاقتم تموم شد و صدای دادم توی راهرو پیچید

_آریا تو مریض نداری برای دیدن؟ الکی حقوق میگیری؟ گمشو برو سر کارت من باید مانیا رو ببرم خونه استراحت کنه

به سمتم برگشت و همینجوریکه یقه ی لباسشو درست میکرد لبخندی با چاشنی تمسخر روی لب هاش نشست_میخوای من برسونمش؟ مشتاقم دفعه ی دیگه که تصادف کردی تنها باشی تا جنازتو از توی ماشین بیرون بکشم به حق علی

یه قدم بهش نزدیک شدم و با چشمایی که تهدید توش موج میزد نگاهش کردم_آریا برو تا بادمجون زیر چشمت سبز نشده

_بسه دیگه چرا همش پاچه ی همدیگرو میگیرید اه

به داخل اتاق برگشت که نگاه اخر رو به آریا انداختم و توی اتاق رفتم_اماده شو میبرمت خونهبه سمتم برگشت و همینجور که دستش روی سرش بود روی تخت نشست_دکتر چیزی نگفت؟ چرا من انقدر سر درد دارم؟

نگاهی به چشماش که از درد نیمه باز بود انداختم_قرص داد بهت باید بخوری_همین؟

دلم نمیخواست حرف بزنم. نمیخواستم بدونه یه مشکل دیگه روی مشکلاتش اومده دست دست میکردم تا

بحث عوض بشه ولی انگار کوتاه نمی اومد_چیز دیگه ای..._مانیا میتونی دهنتو ببندی؟

با دادی که زدم ساکت شد و فقط نگاهم کرد_پاشو اماده شو

با صدای در دیگه رسما اعصابم خط خطی شد_آریا یه جوری میزنمت که...

با دیدن پرستار که برگه توی بغلش بود و ترسیده نگاهم میکرد حرفمو خوردم

بنده خدا ترسیده با لکنت گفت_دکتر..یه سری برگه هست..یعنی خیلی برگه هست که باید امضا کنید

پشتمو بهش کردم و همینجور که دست مانیارو می گرفتم لب زدم_الان وقتشو ندارم بعدا میام امضا میکنم_ولی همین الان واجبه

دستی روی پیشونیم کوبیدم. وقتی کار داشتم به این مهمی همه یادشون می افتاد با من کار دارن به مانیا نگاه کردم_میتونی خودت بری تو ماشین تا من بیام؟

سرت گیج نمیره؟

سری به چپ و راست تکون داد._میتونم برم

کلید ماشین به همراه کیف پول و گوشیم رو دستش دادم
_اینارم ببر تا بیام
سری تکون داد که به سرعت برگه هارو از پرستار گرفتم و سمت اتاقم رفتم
مانیا
توی ماشین نشسته بودم و کم کم چشمام داشت گرم میشد.
اثرات دارو روی بدنم خیلی سریع بود.
دلم مینا و محمد رو میخواست. کاش میتونستم دستشونو بگیرم و هر سه تامون بریم یه جای خیلی دور که هیچ کسی نباشه
با صدای زنگ خوردن گوشی مسیح از فکر بیرون اومدم و به صفحه ی گوشیش که شماره ای بدون نام افتاده بود نگاه کردم....
اولش نخواستم جواب بدم ولی بعدش کنجکاوی فشاراورد_بله؟
صدای گرفته ی بابا توی گوشم پیچید_مانیا، توی بابا؟

گوشی رو پایین اوردم و با تعجب به شماره نگاه کردم.بابا چیکار میتونست داشته باشه که به مسیح زنگ بزنه._تو چرا به مسیح زنگ میزنی؟

صداهاییکه از پشت تلفن به گوش میرسید به قدری زیاد بود که نمیتونستم چیزی رو بجز صدای کر کننده ی آهنگ بشنوم_این چه وضع حرف زدن با پدرته؟

به یاد اشک های مظلومانه ی مادرم افتادم.

چه پدری بود؟

توی تمام شرایطی که لازمش داشتیم هیچ وقت نبود_تو شاید اسمت پدر باشه ولی بویی از پدر بودن نبردی پس الکی اسمشم یدک نکش

صدای مردی جوان به گوش میرسید که صداش میکرد و سعی داشت گوشی رو از دستش بگیره

_کم چرت و پرت بگو.

وقتی اومد بگو زنگ بزنه بهم

خواستم جوابشو بدم که گوشیو قطع کرد

به گوشی خاموش نگاه کرد_از توئه کثافت خواهر برادرم و میگیرم مطمعن باش

با ضرباتی که به شیشه میزدن نگاهمو بالا اوردم

مرد جوانی با لبخند اشاره میکرد شیشه رو پایین بکشم.

چون ماشین خاموش بود نمیشد هیچ کاری کرد. در ماشینو باز کردم و پیاده شدم_بله؟

صاف ایستاد. قدش بلند بود بخاطر همین از سرشونه به بالاشو میتونستم ببینم. پسری مو گندمی با صورتی خوش خنده و سفید_میتونید ماشینتون رو جا به جا کنید من رد بشم؟

به خاطر باریک بودن مسیر نمیتونست حتی از کنارم مماس هم رد بشه

نگاهی به ماشین و سوییچ داخل دستم انداختم.

خیلی وقت بود که پشت ماشین ننشسته بودم ولی هنوزم یه چیزایی یادم بود_اگر نمیتونید رانندگی کنید من براتون جا به جا کنم

نگاهی بهش انداختم و لبخندی زدم_نه میتونم

سر تکون داد و به سمت ماشینش رفت...پشت ماشین نشستم._خب هول نکن آروم فقط کارایکه باید بکنی رو مرور کن

نگاهی به دنده انداختم که خلاص باشه و بعد هم ماشینو روشن کردم

قلبم به قدری تند می‌کوبید که انگار میخواست بیرون بیاد_خب فقط کافیه پامو بزارم رو کلاچ و..

سرم تیر کشید.

محکم دستمو روش فشار دادم. دنده رو خواستم تعویض کنم که هم زمان با باز شدن در یک متر به هوا پریدم_معلوم هست چه غلطی میکنی مانیا؟

کدوم قبرستون میخواستی فرار کنی؟

متعجب و با چشمای گرد شده نگاهش کردم _فرار چی خواست ماشین رد بشه من..

تیر دیگه ای کشید که سرم بی جون به عقب افتاد و به صندلی چسبیدصدای هول کرده ی مسیح رو میشنیدم ولی انگار انرژی برای کاری نداشتم_مانیا چیشدی ؟ باز کن چشماتو. کجات درد میکنه؟

درد شدید شده بودو فشار با نیم کره ی سمت چپ مغزم میاورد

سرمو با دستش بلند کرد و قرصی توی دهنم گذاشت

خسته چشم باز کردم.

نگاه نگران مسیح به قدری برام شیرین بود که لبخند کوچولویی کنج لبم نشست.

بطری آب رو به سمتم دراز کرد_بیا بخور قرصت رو تا حالت بهتر بشه

دستمو اروم بالا اوردم.

سردی آب باعث شد یکم فشار سرم کم بشه._تو حق نداری به خودت استرس بدی میفهمی؟

چشماش عصبانی بود ولی عصبانیتی که از سر نفرت نبود. نمیدونم از کجا و از کی ولی نفرتش کم شده بود

_خواستی ماشینو جا به جا کنی استرس گرفتی؟

کی گفته اصلا دست به ماشین بزنی ها؟

دستشو گرفتم که مهر سکوت به لباش خورد_چیزی نشده آروم باش

لب هاش مثل ماهی باز و بسته شد و نگاهی به دستام انداخت_اقا اتفاق افتاده؟

نگاهی به چهره ی پسره انداختم و لبخندی تحویلش دادم_نه الان ماشینو جا به جا میکنیم

چند لحظه نگاهی بهمون انداخت و با اکراه به سمت ماشین رفتتمام مدت رفتنش، مسیح با اخم های غلیظ روی صورتش نگاهش میکرد.

از کنارش رد شدم و سمت شاگرد نشستم.

تو سکوت روی صندلی نشست و پاشو تا ته روی گاز فشار داد.

ماشین با صدای جیغی بلندشد. دستگیره ماشینو محکم گرفتم.

به صندلی چسبیده بودم جوری که تو صندلی محو شدم._دیگه حق نداری به کسی جز من لبخند بزنی

بگو دردش چی بوده. با لبخندی که به پسره زدم مشکل داشت.

از این بچه بازی هاش که همش بهونه میاورد خندم گرفت. _چرا نیشت بازه؟

دستی به لب هام کشیدم و گاز محکمی ازشون گرفتم تا بلکه این لبخند جمع بشه

دلم بی تابی اون زمانی رو میکرد که مسیح غیرتی میشد، بخاطر همین لبخند رو لبام محو نمیشد.

با پیچیدن یهوییش توی کوچه نگاهش کردم و نگران از اینکه اتفاقی افتاده سیخ روی صندلی نشستم_چیشده اتفاقی افتاده؟

همینجور که به سمتم خم میشد لب زد_اره یه اتفاق وحشتناک

با فرود اومدن لب هاش روی لب هام نگرانیم پر کشید و متعجب نگاهش کردم.

چشم هاش بسته بود و با لب‌هام بازی میکرد.

با گاز ریزی که گرفت آخم تو دهنش خفه شد.

ازم جدا شد و دستی به لب‌های خیسم کشید_دیگه حق نداری گازشون بگیری.

فقط من حق اینکارو دارم

چشمام دیگه ازین گشاد تر نمیشد.

با تعجب بهش نگاه می‌کردم که بیخیال دوباره سرجاش برگشت و به راه افتاد_خبریه؟

نیم نگاهی بهم کرد و بیخیال شونه بالا انداخت_گشنمه

نه انگار اینجوری نمیشد از زیر زبونش حرف بکشم_چند روزه یکم تغییر کردی..._یه رستوران این نزدیک هست که غذاهاش خوشمزه است حوصله داری که بریم؟

نگاهی به چهره ی بیخیالش کردم. چقدر راحت حرفو عوض میکرد و عین خیالش نبود_چرا سکوت کردی؟ خودت میخوای غذا درست کنی؟ البته گفته باشم من پام برسه خونه چیز دیگه ای به جای غذا میخورم.....

نگاه معناداری بهم انداخت که مثل تازه عروسا حس کردم لپ هام قرمز شد

ولی به سرعت غم توی دلم نشست و نگاهمو به سمت پنجره چرخوندم_از اینکه صیغه ام خوشم نمیاد مسیح

پوزخندی رو لباش نشست_اگر فکرکردی عقدت میکنم کور خوندی خانم کوچولو

چیزی نگفتم و اون هم تا رسیدن به رستوران سکوت کرداز اینکه اسم صیغه روم باشه بدم می‌اومد و مسیح اینو خوب میدونست_غذا رو بگیر ببریم خونه. دلم نمی‌خواد بیام تو رستوران

ماشینو پارک کرد و همینطور که از ماشین پیاده میشد لب زد_نمیخوای بیای پایین پس

نه آرومی گفتم. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم

با بازشدن یهویی در سمت من قلبم اومد تو دهنم_مسیح چیکار میکنی؟

دستمو گرفت و تقریبا از ماشین پرتم کرد بیرون_گفتم ناهار رستوران میخوریم بگو چشم

اخمام درهم رفت_قرار نیست تو بهم دستور بدی چیکارکنم

همینجوریکه دستمو محکم گرفته بود و همراه خودش میبرد آروم گفت_تخس شدی. فکرکنم تو خونه یه برنامه تنبیه داشته باشیم

با دست به پیشونیم کوبیدم. وارد رستوران شدیمگارسون جلو اومد و با روی خوش از مسیح استقبال کرد_سلام خیلی خوش اومدین_ممنون، دنج ترین جای رستورانتون کجاست؟

با دست تعارف کرد و خودش زودتر راه افتاد_بفرمایید

از بین میزها گذشت و از دری که به شیک ترین حالت ممکن کنده کاری داشت رد شد

با باز شدن در نگاهم خیره به درخت های سرسبز و حوض کوچیک قشنگ وسط باغ شد_مسیح..

لبخند پیروزمندانه ای روی لبش اومد_حقته برگردونمت تو ماشین تا نتونی این منظره رو ببینی

مارو سمت میز سفید برد و منویی توی دست مسیح داد. با ذوق روی صندلی نشستم.

مسیح که سرگرم دیدن منو شده بود، ولی من هنوز محو بودم محو درخت های قشنگ و گل های زیبایی که با رنگ های مختلف به طرز قشنگی چیده شده بودن

_خوش اومدید چی میل دارید؟

با شنیدن صدای آشنا به سمتش برگشتم...._رضا؟

سرشو بالا اورد با ذوق نگاهم کرد_مانیا، تواینجا چیکار میکنی دختر؟

خندم گرفته بود، مثل بچگیش وقتی ذوق میکرد یادش میرفت فکر کنه.

چشمای عسلیش از ذوق برق میزد._تو رستوران چیکار میکنن؟

خنده ای کرد و کنارم روی صندلی نشست_خیلی وقته ندیدمت، خاله حالش خوبه؟ محمد و مینا چی؟

با اوردن اسمشون هاله ای اشک توی چشمم نشست_مادرم فوت کرده

شوکه نگاهم کرد. خواست چیزی بگه که صدای مسیح بلند شد_اقا رضا؟

رضا به سمتش برگشت و انگار که تازه متوجهش شده باشه از روی صندلی بلندشد_ببخشید متوجه ی حضور شما نشدم

مسیح لبخند مجبوری‌ای روی لبش نشست_مشکلی نیست، میشه مِنو رو بدید تا انتخاب کنیم؟

سری تکون داد و همینجوریکه به من و مسیح نگاه میکرد منو رو تحویل داد. اروم نزدیکم شد و لب زد_دوست پسرته؟

اشکای سمجی که چندتاشون پایین ریخته بودن رو پاک کردم.

برای لحظه ای فراموش کرده بودم که توی ماشین راجب چه چیزایی با مسیح بحث کرده بودم_من..._چیزی شده اقای محترم؟

از این همه غیرتی بازیش خندم گرفته بود ولی چون منو مجبوری اورده بود اصلا بهش نخندیدم_این اقای محترم اسمش اقا رضاست و دوست دوران بچگی منه

با اخم سری تکون داد و دستشو به اجبار جلو اورد_خوشبختم از اشناییتون

رضا هم دستشو جلو اورد و لبخند هول هولکی زد_خوشبختم

منو رو تحویلش داد و با لحنی که توش جمله ی "گمشو برو زودتر" داد میزد گفت_دوتا کوبیده لطفا به همراه مخلفاتش

رضا که نمیدونست چه خبره بنده خدا منو رو توی دستش گرفت و سری تکون داد.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سریع رفت

به سمت مسیح برگشتم و با اخم نگاهش کردم_چرا اینجوری میکنی؟

بدتر از من اخماشو تو هم کشید و خواست چیزی بگه که لحظه ای اخمش محو شد و لباش کش اومد.
متعجب نگاهش کردم _بتمرگ سرجات قرار نیست هرجایی که میریم بهم نشون بدی که هرزه ای

چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد و تقریبا داد کشیدم_چی؟

به صندلی تکیه داد و تو چشمام زل زد_صداتو بیار پایین مانیا

خسته از بحث کردن باهاش با دست به پیشونیم کوبیدم_میخوام برم خونه پاشو بریم

شونه ای بالا انداخت و بیخیال نشست_من گشنمه میخوام ناهار بخورم پس بتمرگ سرجات

عصبی پاهامو روی زمین کوبیدم که چند نفر به سمتم برگشتن.

دست به سینه نشستم و اخمامو توهم کشیدم

ده دقیقه ای که منتظر ناهار بودیم تو گوشی رفته بود و هر چند دقیقه یه بار لبخند میزد

عصبی زمزمه کردم_بمیری راحت بشم

سرشو بالا اورد و نگاهم کرد_شنیدم چی گفتی ها

چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم_اصلا گفتم بشنوی

با اومدن رضا صاف روی صندلی نشستم و لبخند کمرنگی زدمبشقاب هارو روی میز گذاشت که بوی کبابش مستم کرد_بهشون گفتم عالی درست کنن چون میدونستم کباب دوست داری

ذوق زده به کباب های بزرگ و زعفرونی نگاه کردم_بهشون گفتی زعفرون بزنن؟

لب هاش به خنده کش اومد ولی با دیدن اخمای غلیظ مسیح جدی ایستاد_اره من..._بهتر نیست بری به کارت

برسی؟ میترسم یه جوری بزنمت که کارت با بخیه هم حل نشه

دلم از این حرفای مسخرش که بوی دوستی نمیداد گرفت.

گنجایشم پر شده بود و توان اینارو نداشت

نگاهی به رضا کردم و با چشماییکه سعی میکردم غمش مشخص نباشه و لب هاییکه نیمچه لبخندی روش بود گفتم_ببخشید رضا، تو به دل نگیر حرف هاش رو ممنونم بابت غذای سفارشیتسری تکون داد.

غم تو نگاه اونم انقدر زیاد بود که نتونستم باهاش کنار بیام.

تمام مدت سرم پایین بود و به زور غذا رو قورت میدادم.

به اخرای غذا که رسید اشک هامم همراهش پایین ریخت.

فکرمیکردم اگر بتونم غذارو به زور قورت بدم جلوی این بغض رو بگیرم ولی نشد._مانیا خوبی؟

سرمو بالا اوردم و فقط نگاهش کردم_خوب؟ اره عالیم، بخاطر اینکه درکنارت حس ملکه بودن رو دارم عالیم ممنون

دستمالی برداشتم و صورتم رو پاک کردم_میخوام برم خونه، اگر نمیای ماشین بگیرم

نگاهی بهم انداخت و بعد از چندثانیه همینجور که بلند میشد به حرف اومد_برو تو ماشین تا بیام

کلید رو به سمتم گرفت.

کلید رو از دستش کشیدم و به سمت ماشین رفتم. دلم مادرم رو میخواست تا بغلم کنه ولی نداشتمش و این نداشتن مثل چاقویی بود که هرلحظه تو قلبم میرفت

در تمام مسیر هردو ساکت بودیم ،طولی نکشید که به خونه رسیدیم.

بدون اینکه نگاهش کنم درماشینو بهم کوبیدم و راهی خونه شدم

توی اتاق رفتم و لباسامو گوشه ای پرت کردم.

انقدر خسته و دلگیر بودم که دلم نمیخواست فکرکنم پس به خواب پناه بردم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که دستای گرمی رو زیر لباسم دور کمرم حس کردم.

منو از پشت بغل کرد و به خودش چسبوند.

ازخستگی نمیتونستم دستاشو پس بزنم. سرشو کنار گوشم اورد و همینجوریکه موهامو نوازش می‌کرد زمزمه کرد_من واقعا دلم نمیخواست تو دلخور بشی

چشمام روی هم افتاد و نتونستم دیگه فکری بکنم.

چشمامو که باز کردم غروب بود و افتاب داشت جاشو به ماه میداد.

نگاهی به مسیح کردم که غرق در خواب بود.

خودمو از بغلش بیرون کشیدم که چشمم از پنجره ی اتاق که پرده هاش کنار رفته بود به استخر توی حیاط خورد و با فکری که به ذهنم اومد راهی حیاط شدم

نسیم سردی می‌وزید. توخودم جمع شدم و بازوهامو تو دست گرفتم. تیشرتی که تنم بود نخی بود و باعث میشد سرما مستقیم به استخونم بخوره

قدم زنان جلوی استخر رفتم و با لبخند غمگین زمزمه کردم_اگر من بمیرم مسیح راحت میشه ولی محمد و مینا تنها میشن.

_ولی اونام به راحتی میتونن از همدیگه محافظت کنن.

من که تا الان کنارشون نبودم از این به بعد هم نباشم بهتره...

پشتمو به آب کردم و با اولین قطره اشکی که پایین چکید خودمو داخل آب پرت کردم..

همینجور که تو آب فرو میرفتم خاطرات گذشتم تو ذهنم مرور میشد.

خاطرات خوشی که دیگه تکرار نمیشدن.

با قوت گرفتن این خاطرات دیگه اکسیژنی نبود که وارد ریه هام بشه پس چشمام برای همیشه بسته شد

مسیح**

با دیدن کابوس وحشتناکی از جا پریدم، دستی به سرم کشیدم و به کنارم نگاه کردم.

با نبود مانیا متعجب به اطراف نگاه کردم._دختره ی احمق کجا رفته باز

با صدای بلند تو خونه صداش زدم که دادم مساوی شد با پرت شدن چیزی داخل آب استخر.

با عجله بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. با دیدن مانیا که داخل استخر افتاده بود مشتی به دیوار کوبیدم و "لعنتی" زیر لب گفتم

پله هارو دوتا یکی پایین میرفتم تا بتونم سریعتر بهش برسم.خودمو داخل استخر پرت کردم و به زور از آب بیرون کشیدمش و کنار استخر گذاشتمش

بیرون اومدم و کنارش زانو زدمنبضش زیر دستم نمیزد و صدای نفس هاش رو نمی‌شنیدم. برای لحظه ای تصور نبودنش باعث شد چشمام اشکی بشن.

ماساژ قلبی رو شروع کردم و درکنارش تنفس مصنوعی می‌دادم.

صورتش رو نوازش کردم و با صدای ملتسمی کنار گوشش لب زدم_دنیا با تو جای بهتریه، خواهش میکنم بلند شو

با مشت محکمی که به قلبش زدم نفسش برگشت و نیم خیز شروع به سرفه کرد

نفس عمیقی کشیدم و چنگی به موهام زدم.

خودمو روی زمین انداختم و به چهره ی بی حالش چشم دوختم_چرا اینجوری میکنی مانیا؟

چرا نمیتونی دو دقیقه آروم بتمرگی؟

چشمای قرمز اشکیش رو بهم دوخت و با گفتن اخرین حرفم بغضش ترکید و به سختی شروع به حرف زدن

کرد_تو..اگر..کسیو تو این دنیا..نداشتی..بازم زنده..میموندی؟

عصبی از مزخرفاتی که تحویلم میده سمت خودم کشیدمش و فریاد زدم_احمقه بیشعور مگه کوری؟

نمیبینی محمد و مینا چقدر بهت احتیاج دارن؟

هق هق میکرد و سعی داشت دستامو پس بزنه_اونا..پدرم حتما مواظبشونه

بهونه هایی که می‌اورد نشون از خستگیش میداد و دردش اینایی نبود که میگه_مانیا مشکل اصلیت چیه؟ چه مرگته هوم؟ بنال ببینم چته

دستای سردش همچنان سعی داشت دستامو پس بزنه که با این حرفم متوقف شد و تو چشمام نگاه کرد_اصلا برات مهمم؟ اصلا دوستم داری؟

تو همونی هستی که از صیغه بدش می‌اومد؟

مسیح دیگه ذره ای از عاشق قبلی تو وجودت نمیبینم.

چیکارت کردم که انقدر ازم متنفری. صد بار بهت گفتم من بهت خیانت نکردم

_مانیا باز پرونده ی خیانت رو نکش وسط که از دستت عصبی بشم همینجا با دستای خودم خفت میکنم.

با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد و دستاش دو طرفش افتادبازوهاشو محکم گرفتم و تو صورتش خم شدم_مشکلت اینه که صیغه ای؟ چرا باید عقدت کنم هوم؟ یه دلیل برام بیار که اگر عقدت کنم پشیمون نمیشم

سرشو پایین انداخت و همینجوریکه اشک میریخت لب زد_خسته شدم از اینکه خودمو بهت ثابت کنم مسیح، چشماتو باز کن منو ببین

سرشو بالا اورد و تو چشمام زل زد.

با دست به خودش اشاره کرد_من هرزه ی تو خیابون نیستم که صیغه اش کنی و هروقت نیاز پیدا کردی سمتش بیای

من خدمتکار خونت یا برده ات نیستم، من همون مانیام که روزی جونت براش در میرفت

مشت های بی جونش رو حواله ی سینه ام کرد.

سینه ای که با حرفاش قلبی توش اتیش گرفته بود._چرا..چرا اینجوری میکنی باهام؟ اگر حرفمو نمیخوای قبول کنی چرا نمیری از ده نفر بپرسی تا بهت بگن که من بهت خیانت نکردم

پسش زدم و از جا بلندشدم.

چنگی به موهام زدم و عصبی از لباسی که به تنم چسبیده دو طرفش رو گرفتم و تو تنم جرش دادم

مانیا سکوت کرده بود و حرف نمیزد. چهرش به حدی داغون بود که کاملا فریاد میزد تازه از مرگ برگشته_این مسخره بازی هات فقط برای همین بود که بگی عقدت کنم؟

از روی زمین بلند شد و به سمتم اومد._ارزشم پیشت چقدره؟

نگاهش کردم. چشماش به قدری دلخوری لونه کرده بود که با اشک هاش گوله گوله پایین میریخت_ارزشم از هرزه ی تو خیابون کمتره؟

اخم روی صورتم نشست و یه قدم بهش نزدیک شدم. دستمو تاکید وار بالا اوردم_حواست باشه چی زر میزنی

خواست حرفی بزنه که پاش به هم پیچ خورد و قبل از اینکه سقوط کنه توی بغلم گرفتمش

روی دستم بلندش کردم و مستقیم به سمت حموم رفتم.هیچ حرفی نمیزد و فقط اشک میریخت.

وقتی از حموم بیرون اومدیم هوا تاریک و خونه تقریبا سرد شده بود_تا لباس هاتو بپوشی میرم شومینه رو روشن کنم.

بهتره بیای پایین بخوابی تا سرما نخوردی

با چشمای قرمز بی حال نگاهم کرد و لب های بی رنگش به زمزمه دراومد_باشه

به سمت پایین رووونه شدم و بعد از روشن کردن شومینه ساندویچ های اماده رو از یخچال بیرون کشیدم.

با اومدنش به پایین لبخند کوچیکی زدم و به سمتش رفتم_فکرکنم گشنه باشی.

نگاهی به ساندویچ ها کرد و همینجور که با حرکات اروم پتویی که اورده بود رو روی زمین پهن میکرد گفت_فکرکنم فشارم بخاطر گشنگی افتاده

خنده ای کردم و کنارش نشستم_فکرکنم از گشنگی فشار به مُخت اومد خواستی بری اون دنیا

ساندویچ رو از دستم گرفت و گاز گنده ای زد.

نگاهش مشخص بود که دلش نمیخواد باهام شوخی کنه یا حتی حرف بزنه

بعد از اینکه غذامون تموم شد کوسن های مبل رو اوردم و روی زمین دراز کشیدم

دستمو دراز کردم و بهش اشاره کردم _نظرت چیه امشب بغل من بخوابی

لبخند تلخی بهم زد_چیه؟ دلت برای هرزه ات سوخت؟

با کلمه ای که به خودش نسبت داد عصبی سیلی‌ای تو گوشش خوابوندم.صورتش که به طرفی خم شده بود رو به طرف خودم چرخوندم و لب زدم_بار اخرت باشه خودتو هرزه صدا میکنی

فهمیدی؟

اشک میریخت و حرفی نمیزد

توی بغلم کشیدمش و کنار هم خوابیدیم.

عطرموهاش باعث میشد نتونم برای خوابیدن تمرکز کنم.

وقتی نفس هاش منظم شد محکم تر به خودم فشارش دادم و کنار گوشش لب زدم_یه عاشق نمیتونه متنفر بشه

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم.

دست آزادمو به سمتش دراز کردم و از بالای سرم برداشتمش.

بدون اینکه ببینم کی زنگ میزنه جواب دادم_بله؟

نفس نفس های کسی پشت تلفن می اومد و بعدش صداش پخش شد_سلام

با شنیدن صدای محمد دستمو اروم از زیر سر مانیا بیرون اوردم و به سمت اشپزخونه رفتم_محمد؟ چیزی شده؟

_نمیتونم خیلی صحبت کنم فقط اینکه یه مشکلی برامون پیش اومده و فقط میتونستم به تو اعتماد کنم

روی صندلی نشستم و اروم تر لب زدم_چیشده؟

بینیش رو بالا کشید. انگار اشک هاش پایین می اومدن

_مینا، میخوان شوهرش بدن

نفس عمیقی کشیدم و اروم شدم_محمد این چیز طبیعیه که بخوان شوهرش بدن خب..

_نه متوجه نیستی. بحث بدهکار بودن پدرمه، اونا میخوان بجای بدهی به یه پیرمرد بدنش

اخمام توهم رفت و جوری بلندشدم که صندلی با صدای بلندی روی سرامیک ها پرت شد_کی میخواد همچین گهی بخوره؟_پد..

با صدای پای کسی بدون حرف دیگه‌ای تلفن رو قطع کرد.

عصبی مشتی به میز کوبیدم که با صدای مانیا به سمت در برگشتم_چیشده مسیح؟

چشمای خواب آلودش رو که دیدم تازه یادم افتاد چقدر سر و صدا کردم. پیشونیم رو دستی کشیدم و به سمتش رفتم

_برو بخواب من یکم بیرون کار دارم مشکلی برام پیش اومده باید حلشون کنم

مشکوک نگاهی بهم کرد ولی انقدر خسته بود که نتونست سوالی بکنه و فقط سر تکون داد.

لباس هامو عوض کردم و با توپی پر راهی خونه ی پدر مانیا شدم_یه بلایی به سر توئه بی غیرت بیارم که تا عمر داری فراموش نکنی..

با رسیدنم به دم در سعی میکردم اعصاب خودمو کنترل کنم.

نزدیک در شدم و خواستم زنگ بزنم که صدای جیغ دختری بلند شد_بابا..توروخدا..نزار

در یهویی باز شد و مرد مسنی که موهای مینا دستش بود جلوم سبز شد._بکش کنار مردک

با دست چنان محکم کنارم زد که به گوشه ای پرت شدم و برای اینکه زمین نیافتم دستمو به دیوار گرفتم

مینا با دیدنم به التماس افتاد_مسیح..مسیح توروخدا کمکم کن

چهره ی مانیا جلوی چشمم قوت گرفت وقتی پدرش اونو به زور از خونه پرت کرد بیرون بخاطر اینکه با من دیده بودش

نمیزاشتم اینم مثل خواهرش زیر دست یه جونوری مثل پدرش بزرگ بشه و بجای بدهی به کسی داده بشه

جلو رفتم و ضربه ی محکمی به دست اون پیرمرد نکبت زدم اخی گفت و دستش جدا شد. مینا رو از دستش گرفتم که محکم بغلم کرداشک هاش بند نمی اومد و می‌لرزید_توئه کثافت کی باشی که بزنی رو دست من هان؟

اخمامو توهم کشیدم _چرت وپرت نگو.

رقم بدهیتو بگو تا بدم بهت

با شنیدن حرفم نیشش باز شدو به سمتم برگشت_پس خرمایه ای، چیکاره ی این دختره ای؟ عاشقشی؟

نفرت تو چشمام بی داد میکرد و برعکس من اون اشغال چشماش از شنیدن پول برق زده بود_به توئه بی شرف ربطی نداره.

مبلغو بگو

با اومدن پدرمانیا رو بهش کرد_خب از اول میگفتی دخترم یه خواستگار خر مایه داره برو بدهیتو ازش بگیر

با دیدن من جلو اومد و جوریکه اون پیرمرد نشنوه لب زد_چه گهی اینجا میخوری تو؟

بوی کثافتی هایی که خورده بود باعث شد صورتم جمع بشه.

مثل خودش تو صورتش خم شدم _بی شرفی، بار اولت نیس با دخترت اینکارو میکنی عوضی

مینارو محکم از بغلم بیرون کشید و محکم به سینم کوبید_گمشو_چیکارمیکنی؟ یکیم پیدا شده پول بده بهم تو بپرون

عصبی به سمتش برگشت_چی میخوای کمال؟ دخترمو بهت دادم دیگه

تخت سینش کوبیدم و به زور دست مینارو ازش جدا کردم_هوش، کالا که به ملت ندادی اینجوری زر میزنی

رو به کمال کردم و کارت مطب رو که شمارم روش بود بهش دادم_بیا بگیر فردا بهم زنگ بزن بیام پولتو بهت بدم

با بیرون اومدن محمد به سمتش رفتم و دست اونم گرفتم

قبل از اینکه سوار ماشین بشم رو به پدرمانیا کردم_خیلی بی لیاقتی

سوار شدم و پامو روی گاز فشار دادم. به صورت محمد و مانیا که داغون شده بود نگاه کردم_رسیدیم خونه پانسمان میکنم زخم‌هاتون رو

_اخه نمیشه ما بیایم خونه ی شما، اگر مانیا مارو ببینه چی؟

خیره به جلو شدم و آروم لب زدم_نگران‌نباش

با رسیدنمون به خونه قبل از اینکه زنگ بزنیم در باز شد و چهره ی نگران مانیا نمایان شد_خدا مرگم بده

به سرعت سمت مینا و محمد دویید و شروع کرد صورت مینا رو وارسی کردن_چرا اینجوری شدین؟

به سمت محمد رفت و اشک هاش همینجور که روی صورتش میریخت منتظر جواب بود_بابا دست بلند کرده روتون اره؟

با سکوت ما سه نفر انگار پی به همه چیز برد که با عجله به سمت خونه رفت

عصبی از این روزخسته کننده دستی به پیشونیم کشیدم _تا وقتی من آرومش میکنم میخوام شماام دوش بگیرید تا خستگیتون در بره

به سمت اتاق رفتم و گوشی رو از دستش کشیدم_مانیا میتونی آروم بشی؟

از استرس زیاد روزمی‌ن با پا ضرب گرفت و ناخونشو توی دهنش فرو برد_دیدی چیکار کرده؟ چطور دلشون میاد با دوتا بچه این کارو بکنن

دستامو دو طرفش روی بازوهاش گذاشتم_نمیتونی با استرس چیزی رو درست کنی آروم باش

با استرس فقط سر تکون داد و به سمت اتاقی که مینا و محمد بودن رفت

صدای صحبت هاش خیلی واضح به گوش میرسید. _کی اینکارو باهات کرده مینا؟ بابا کرده نه؟

صدای هق هق مینا بلند شد_نه آجی..کار..کار کماله، از من بچه میخواد

_چی؟

به سمت اتاق رفتم و بازوی مانیا رو توی دستم گرفتم_مانیا همه چی به خیر گذشت اذیتش نکن بزار دوش بگیره تا آروم بشه

حرف نمیزد و فقط به خواهرش نگاه میکرد._مانیا؟

بدون نگاه کردن بهم به سمت در رفت_تا دوش بگیرید شام درست میکنم

به رفتنش نگاه میکردم که صدای محمد بلندشد_مسیح

نگاهش کردم که لبخند بی جونی زد_ممنون بابت امروز

جواب لبخندشو دادم و سری تکون دادم_اتاق برای خودتونه شب میتونید اینجا استراحت کنید و فکرکنم یکمم لباس از قبل توی کمدش هست

من برم پیش مانیا

بدون اینکه منتظر جواب باشم به سمت آشپزخونه رووونه شدم

مانیا**آدما هیچ وقت تغییر نمیکردن.

بابا یه بار میخواست همین کارو با من بکنه ولی مامان نزاشت.

_اخ مامان، کاش بودی ببینی بابا دوباره داره زندگیمونو خراب میکنه

دستی دور کمرم حلقه شد. بخاطر اینکه تو فکر بودم هینی کشیدم و بالا پریدم_آروم باش منم

نگاه اشکیمو به مسیح دوختم که با دیدن چشمای اشکیم اخماش درهم شده بود_چرا گریه میکنی؟

سرمو توی سینش فرو کردم و زمزمه وارگفتم_چند سال پیش بابا بخاطر بدهی که داشت میخواست منو بفروشه.

مثل الان که میخواد مینا رو بفروشه. اون زمان مامان طلاهاشو فروخت و بدهی رو داد

کمرمو نوازش کرد و محکم به خودش فشار داد_اون زمان من نبودم، الان هستم. کل بدهی رو خودم پرداخت میکنم

ازش جدا شدم و نگاهمو بهش دوختم

_بدهیشون چقدره؟

تو فکر فرو رفت و به برنجی که روی گاز داشت میپخت نگاه کرد_نمیدونم ولی فکرنکنم زیاد باشه.. سیصد میلیون

با چشمای درشت شده به سمت محمد که تو چهارچوب در ایستاده بود برگشتم

استرس وجودمو گرفت و نگران به مسیح نگاه کردم.....

_شوخی میکنی؟ این همه پول برای چی میخواست؟

آهی کشید و سر میز نشست_آجی مانیا چیکارکنیم؟

نمیدونستم، به معنای واقعی کم اورده بودم._نگران نباش یه فکری میکنیم.

برو مینا رو صدا کن شام بخوریم

باشه ای گفت و رفت.

به سمت مسیح برگشتم و منتظر نگاهش کردم_مانیا پنجاه میلیارد خیلیه. من نهایت بتونم نصفشو جور کنم

روی صندلی وا رفتم و دستمو به سرم گرفتم_خسته شدم

با اومدن مینا و محمد لبخندمو به صورتم برگردوندم و شام رو براشون ریختم.

بعد از شام راهی اتاقشون کردم و خودمم ونار مسیح روی تخت جا گرفتم

نگاهی به چهره‌ی نگران و متفکرش انداختم.

چرا برای خانوادم تلاش میکرد؟ اگر منو نمیخواست پس چرا داره کمک میکنه؟

توی همین فکرها بودم که چشمام گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدمصبح با صدای زنگ زدن های پی در پی نگاه به جا خالی مسیح انداختم. _این وقت صبح کیه اخه؟

سریع چادر به سرم انداختم. درو باز کردم که پیرمردی همراه با دو مرد کت شلواری گنده داخل شدن_بفرمایید امرتون؟

یکی از همون مردا محکم پسم زد و داخل شد_برو کنار ضعیفه

روی زمین پرت شدم و چادرم از سرم کنار افتاد_چه جیگری تور کرده واسه خودش این مسیح کثافت

شروع کرد به خندیدن ..

جلوی نگاه های بی پرواش از زمین بلند شدم، سریع چادرم رو سرم انداختم.

اخمامو توهم کشیدم و مستقیم توی چشماش خیره شدم_تو کی هستی؟ چرا اومدی اینجا؟

نگاهی به اطراف انداخت و با شادی‌ای که نمیدونستم دلیلشو روی مبل نشست_من میشم شوهرخواهرت خوشبختم

ناباور نگاهش کردم که سمت افرادش داد کشید_پیداش کنید..

_حق ندارید دست به خواهرم بزنید

خواستم به سمت اتاق بدوئم شاید بتونم در رو روی این نره غول ها ببندم ولی با سیلی که از یکیشون خوردم پرت شدم روی زمین_اخ نزن صورت نازش خراب میشه

خنده‌های رو اعصابش باعث میشد بفهمم چقدر درمقابلش ناتوانمبدون توجه به درد گوشه ی لبم با نفرت توی چشماش زل زدم و چادرم رو محکم‌تر نگه داشتم_مگه پول نخواستی؟ بهت میدم همشو دیگه دردت چیه ها؟

با دیدن مینا که روی کول یکی از اون بادیگاردا بود دیگه داشتم گریه میکردم_ولش کن خواهرمو، من تا شب پول رو بهت میدن ولش کن کثافت

جلو اومد و همینجور که دکمه ی کتش رو میبست برگه ای رو دستم داد_اگر اون اقا مسیحت تورو نیاره صحبتی نمیکنم باهاتون، شب ساعت ۸ منتظرتم عزیزم

برگه رو از دستش کشیدم_پس خواهرمو نبر

خنده ی بلندی کرد و رو به بادیگارد هاش علامت داد که بیرون برن_چیزیکه مال خودمه رو میبرم

پامو روی زمین کوبیدم و داد کشیدم_گفتم پول رو برات میارم چرا لج میکنی

جلو اومد و با ذوق نگاهم کرد.

دست به چونم گرفت و محکم فشار داد که " آخی" گفتم_جوجه کوچولو، حرص میخوری جذاب میشی

دستشو پس زدم که کمرم رو محکم گرفت و جلو کشید.محکم به بدنش چسبوندتم جوریکه نمیتونستم تکون بخورم.

چادرم از سرم پایین افتاد و شروع به تقلا کردم_ولم کن مردتیکه اشغال

با سیلی دومی که توی صورتم خورد اشکم پایین ریخت

صورتش رو کنار گوشم اورد و موهامو پشت گوشم برد_میدونی فرق تو با خواهرت چیه؟

تو چشماش نگاه کردم که ارومتر لب زد_تو خیلی چموشی ولی اون ساکته، ادمای چموشو دوس دارم

بویی از گردنم کشید که اینبار محکم تر پسش زدم

قدمی به عقب برداشت و ازم فاصله گرفت. لبخند مزخرفی گوشه لبش اومد_تازه خیلی هم بوی خوبی میدیبا تنفر نگاهش کردم که پشت بهم کرد و به سمت در رفت_منتظرم

با رفتنش روی مبل نشستم و شروع به زار زدن کردم.چند ساعتی گذشته بود.

منتظر به در زل زده بودم و دست و دلم به زنگ زدن نمیرفت.

چی به مسیح میگفتم اخه؟

میگفتم اومدن خواهرمو بردن دوتا سیلی‌ام تو گوش من خوابوندن؟

با چرخش کلید توی در صاف ایستادم._نگران نباش محمد میتونیم حلش کن..

با دیدن من حرفش نصفه موند. به سمتم پرواز کرد.

چشمام تازه یادشون افتاد بازم اشک بریزن.

محکم بغلش کردم _چرا انقدر دیر اومدی؟ باید زودتر می اومدی، خیلی زودتر

با دستاش صورتمو قاب گرفت_چیشده؟

نگاهی به محمد که با شتاب از اتاق بیرون اومد انداختم_ بردنش اره؟

سر تکون دادم و برگه رو که توی دستم مچاله شده بود به سمت مسیح گرفتم_گفت باید بریم پیشش

با ورود آریا برای لحظه ای شکه شدم.

دستی به چشمام کشیدم و چادرم رو سرم انداختم_آریا اینجا چیکار میکنی؟

متعجب جلوی در ورودی ایستاده بود و نگاهی به خونه می‌نداخت_اینجا چرا اینجوری شده؟ دزد اومده؟

نگاهمو به خونه انداختم. همه چیز داغون شده بود. محمد ناراحت روی مبل نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود_نه..دزد نیومده..یعنی اومد..کمتر از دزد نبود اون کثافت..

بازم یاد خواهرم و تقلاهاش افتادم.

به مسیح که با اخم به صورتم نگاه میکرد برگشتم_مسیح..

دستشو روی لبم گذاشت که ساکت شدم_دست روت بلند کردن نه؟

دستی به کنار لبم کشید که آخی از بین لب هام خارج شد_مانیا دست روت بلند کردن؟

صداش هر لحظه بالاتر میرفت مثل ضربات قلب من_مسیح..

انگشت اشارشو روی بینیش گذاشت_هیس، یک کلام بگو اره یا نهبه چشمای ترسناکش که میخواست حرف از زیر زبونم‌بکشه نگاه کردم_آ..ره

صندلی که کنارش بود محکم به عقب پرت کرد و داد کشید_من اون کثافتو میکشم

آریا به سمتش اومد و دست روی شونش گذاشت_اینجوری چیزی حل نمیشه باید باهاش حرف بزنیم

انگار که حرف آریا به مزاجش خوش نیومد که دوباره فریاد زد_خیال کردی اون آشغال حرف حالیشه؟

به سمتم برگشت و با حالت تهدید نگاهم کرد_همینجا میمونی با محمد تا من و آریا حلش کنیم

خواست بیرون بره که با صدای لرزون به حرف اومدم_مسیح..راستش..

به سمتم برگشت و با اخم های درهم منتظر بهم چشم دوخت_من اگر نیام باهاتون..مینا رو ول نمیکنه..گفت اگر نرم حتی با شماام حرف نمیزنه

انگار از سرش دود بلند میشد.

انقدر عصبی بود که منتظر بودم هر لحظه به مرز انفجار برسه_مسیح نگران نباش چیزی نمیشه

به سمت آریا برگشت و عصبی مشتی به دیوار کوبید.

نگران خواستم به سمتش برم که همونجوری پشت بهم آروم گفت:_پوشیده ترین لباستو بپوش مانیا

با بیرون رفتنش به جای دستش روی دیوار که با ردهای خون مشخص بود چشم دوختم

با غم به آریا نگاه کردم.

با اطمینان سر تکون داد و لبخندی برای دلگرمیم زد.

سرمو پایین انداختم و به سمت اتاق دوییدم_منم میام

نگاهی به چهره ی داغون و خستش انداختم_محمد خواهش میکنم ازت بشین خونه . قول میدم زود برگردیم

با چشماییکه قرمز بود بهم نگاهی انداخت. مثل من بی قرار بود.به سمتش رفتم و تو بغلم کشیدمش_نگران نباش

محکم تر بغلم کرد و با صدای گرفته گفت:_زود بیاید

لبخندی بهش زدم و سر تکون دادم

یک ساعت بعد در مقابل خونه‌ای بزرگ ایستاده بودیم

_خوبیش اینه که حداقل چندتا در و همسایه هستن

من و مسیح ساکت بودیم.

انگار اونم مثل من یاد گروگان گیری قبلی افتاده بود.

سری قبل تا پای مرگ رفته بودم، اینبار رو خدا به خیر بگذرونه

زنگ رو زدیم که در با صدای تیکی باز شد

چنگی به بازوی مسیح زدم و نگران به خونه‌ی رو به رو چشم دوختم

گرمی دستش روی دستم باعث شد تو چشماش نگاه کنم_من پیشتم

توی اون لحظه محو چشماش و جمله‌ای که گفت شدم.

چقدر شیرین بود..._اگر دلتون میخواد دست از نگاه کردن همدیگه بردارید تا سریعتر از این جهنم بیرون بریم

به راه افتادیم.

در چند قدمی در ورودی بودیم که صدای نحسش بلند شد_به به اقا مسیح. خوش اومدی

تقریبا پشت مسیح پنهان شده بودم.

با دیدنم کمی خم شد و با چشمای خندون نگاهم کرد_خوبه که به حرفم گوش کردی_مینا کجاست؟

بدون توجه به مسیح نگاهی به آریا انداخت_تو رو تاحالا ندیدم معرفی کن خودتو

دست مسیح که مشت شد رو توی دستم گرفتم و آروم کنار گوشش لب زدم_آروم باش

نیم نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد_من دوست مسیحم

دستاشو محکم بهم کوبید و به سمت داخل رفت_خب بیاین که امشب یه مهمونی عالی داریم

دستمو کشید و منو کنار خودش نگه‌داشت_مانیا میخوام دستمو ول نکنی و پشتمم قایم نشی

محکم کنارم وایسا

توی وضعیتی که انگار تو دلم رخت میشستن میخواست محکم باشم؟

دستی به پیشونیم کشیدم و عرق های سرد رو پاک کردم.

با ورودمون به عمارت چشمم به مینا که بالای پله ها بود افتاد

بلند صداش زدم و خواستم دست مسیحو ول کنم که محکم نگهم داشت_آخی چقدر عاشقانه.. دوتا خواهر همدیگرو بعد چند ساعت دیدن

نگاه تمسخر آموزیش باعث شد اخمام توهم بره و یه قدم به جلو بردارم

_ پولتو بگیر و زودتر خواهرمو ول کن

نچی نچی کرد و با لبخند گنده ی بی معنی تو چشمام نگاه کرد_کی گفته من قراره پول بگیرم؟

متحیر از حرفی که زد دستم از بازوی مسیح جدا شد و بلند داد کشیدم_خیال کردی ما بازیچه ی دستتیم؟

بدون توجه به بقیه به سمت خواهرم پا تند کردمچشماش به قدری ناراحت بود که متوجه نمیشدم چرا؟

ما که اومده بودیم دنبالش پس مشکل چی بود؟

بین راه حس کردم بجای جلو رفتن دارم بلند میشم و دیگه پام روی زمین نیست_دستت و بکش مردتیکه، بزارش زمین

انقدر دلتنگ به بغلم کشیدن خواهرم بودم که چندین مشت محکم پشت اون مرد کوبیدم_ولم کن، ولم کن میخوام برم پیش خواهرم، ولم کن

_اینجوری ناراحتش نکن عزیزم ولش کن

پام که به زمین رسید به سمت مینا پا تند کردم و محکم بغلش کردم_فکرکردی میتونی نجاتم بدی؟

از بغلم جداش کردم و با چشمای گرد به چشمای غمگینش نگاه کردم_ولم نمیکنه

محکم تر بغلش کردم و همینجور که تلاش میکردم اشک نریزم لب زدم_ولت میکنه مینا

نگاه غمگینمو به مسیح و آریا انداختم. هردوتاشون اخم غلیظی روی صورتشون بود_خب فکرکنم وقتشه پول رو بهت بدیم

نگاهی به چهره ی خندونش انداختم._اقامسیح، چقدر عجله داری براتون شام تدارک دیدم

همینجوریکه درحال بحث بودن کنار گوش مینا لب زدم._هیچ حرفی نزن، فقط دنبالم بیا

دستش رو گرفتم و بی توجه به بحث هاشون از وسط رد شدم و به سمت در ورودی رفتم_من و مینا توی ماشین میشینیم تا شما کارتون تموم بشه

با قرار گرفتن دوباره ی اون مرد درشت هیکل با اخم به کمال نگاه کردم_مگه میشه وقتی مهمونم شام نخورده بزارم بره؟

عصبی بودم. احساس ادمی رو داشتم که بازیچه شده._خوشت میاد باهامون بازی کنی؟

لبخند گنده ای زد و به مینا نگاه کرد_دعوتش کن بیاد سر سفره

پشت به ما به سمت سالن دیگه ای رفت. مینا دستمو گرفت و با اولین قطره اشکش که سرازیر شد به حرف اومد_بیا آجی. بیا که امشب حرف داره باهاتون

دلم با دیدن اشکاش ریش شده

دست به صورتش کشیدم و اشک هاشو پاک کردم.

دوتا بوسه روی گونه‌ی قرمزش نشوندم_آبجی فدات بشه اشک نریز قربونت برم

_بفرمایید

نگاهی به مرد درشت هیکلی که دستور رفتن میداد انداختم_دستور بود؟

پوزخندی روی لبش اومد و نگاهی به مینا انداخت_ما که به خانم خونه دستور نمیدیم

دندونامو روی هم فشار دادم و خواستم متلکی بارش کنم که مینا دستمو کشید و همراه خودش به سالن برد

آریا و مسیح با اخم به حرفای چرت و پرت کمال گوش میدادن که با اومدن ما قطع شد

با حالت دستوری رو به دخترایی که پشتش ایستاده بودن گفت_سفره ی شام رو بچینید

در تمام مدت که کمال شام میخورد مینا با غذاش بازی میکرد.

من حتی دست به قاشق چنگال نزدم و مسیح و آریا به زور غذا رو قورت میدادن_خب مینا بانو تعریف کن واسه خواهرت مراسم عروسی رو کی قراره بگیریم

شکه سرمو بالا اوردم و به کمالی که بی‌خیال شام میخورد نگاه کردم_چی؟ تو خیال کردی من اجازه میدم خواهرمو عقد کنی که فکر عروسی‌ام هستی؟

دهنشو پاک کرد و خواست حرفی بزنه که عصبی از صندلی بلند شدم و داد کشیدم_بهت گفتم پولتو اوردیم. مگه پولتو نمیخواستی؟

مسیح که تمام مدت تلاش میکرد با نگاهش آرومم کنه و بگه بشینم طاقت نیاورد و صداش بلند شد_مانیا جان شما بشین ما مردونه حلش میکنیم باهم. نه آقا کمال؟

لبخندی به مسیح زد و دهنشو با دستمال پاک کرد_نه

مسیح اخماش درهم شد و آریا متعجب به کمال نگاه کرد.

به سمت من برگشت و خواست حرفشو کامل کنه که مسیح قاشقی که دستش بود رو توی بشقاب پرت کرد و باعث شد صدای بلندی ایجاد بشه

_چته ها؟ چی میخوای؟ میخوای گرون ترش کنی؟ بنال ببینم چقدر؟

مثل مسیح اخم هاشو تو هم کشید_اقا پسر من جای تو بودم ساکت میشدم

_میخوام ساکت نشم ببینم چیکار میخوای بکنی

اورانگوتانی که اون سمت بود قدم برداشت که جلو بیاد ولی خیلی سریع حرف رو عوض کردم_فقط بگو چی میخوای؟

خنده ی بلندی کرد و دستشو روی میز کوبید_نه مثل اینکه نمیفهمید، دارم میگم مینا رو میخواستم و حالا گرفتمش

مینا زن رسمی منه

هضم نمیکردم چی داره میگه. نگاهی به مینا که اشک میریخت انداختم و لب زدم_مینا..چی..چی میگه؟

آریا که تا الان ساکت بود مثل آدم هاییکه اماده ی مذاکره بودن دستاشو روی میز گذاشت و انگشت هاش رو درهم قلاب کرد_اقا کمال شما اجازه ی پدرش رو نداشتید که عقد کنید

کمال که از لحن آریا خوشش اومد به سمتش چرخید_نه خوشم اومد درست حرف زدی

مسیح پوف کلافه ای کشید و چنگی به موهاش زد

نگاهشو بهم دوخت که آروم لب زدم_آروم باش

به کمال نگاه کردیم تا توضیح بده_براتون خلاصه میکنم، پدرش سر عقدش اینجا بود و بعد از گرفتن شیریها اجازه رو داد.

از این به بعد مینا زن قانونی و رسمی منه.

دلم نمیخواد ذره ای نق و نوق بشنوم چون دیگه حوصلم داره با حرفاتون سرمیره

قلبم تو دهنم‌میزد.

نگاهمو به مینا که سرش پایین بود دوختم.بابا اینجا بود و اجازه داد؟ دخترشو دو دستی داد به این مرد؟

سرم گیج رفت.

دستمو روی پیشونیم کشیدم و عرق های سرد رو پاک کردم_یعنی..پدرم خودش اومد و رضایت داد؟لبخندی زد و با سر تایید کرد_با این لندهور ها کاری ندارم ولی تو میتونی هفته ای دوبار بیای و خواهرت رو ببینی

قلبم تند میزد. من جواب محمد رو چی میدادم؟ _هوی مواظب حرف زدنت باش، من زنمو نمیزارم تنها تو این جهنم بیاد

کمال به چونش دستی کشید و با سر تایید کرد_آره خب سخته با این همه محافظ که من دارم ولی خب قرار نیست محافظ ها تو خونه بمونن که

مسیح اخماشو بیشتر توهم کشید_تو خودت اصل مشکلی این وسط

به آریا نگاه کردم تا بلکه فکری کنه و حرفی بزنه

وسط حرف مسیح پرید و با لبخند به کمال نگاه کرد_اقا کمال ، از این به بعد دیگه شما فامیل هم دیگه هستین..._آریا، چرت و پرت میگی؟

مسیح رگ های گردنش بیرون زده بود و عصبی به آریا نگاه میکردنمیدونم تو نگاهش چی دید که کمی آروم شد و فقط با اخم نگاهی به کمال انداخت

آریا با حفظ لبخند به سمتش برگشت_دیگه نباید اینجوری بگید که، فامیلا دور هم جمع میشن و مهمونی میگیرن اینجوری بیشتر میشه خوش گذروند

کمال که بیشتر از قبل از آریا خوشش اومده بود محکم پشت کمرش زد و بلند خندید_خوشم اومد ازت پسر، درست میگی بالاخره باید این اقامسیحو بخاطر خواهر زن تحمل کرد

مسیح ساکت نگاهش میکرد که از کنار آریا گذشت و دست روی شونه‌ی مسیح گذاشت_یکم از غرغرهات کم کنی میتونیم باهم کنار بیایم

دستای مشت شده اش نشون میداد حرف برای گفتن داره ولی بخاطر چیزی ساکت شده_اقا کمال بیاین و رضایت بدید از مینا بگذرید

به سمتم برگشت و همینجوریکه اشاره میکرد میز رو جمع کنن لبخند زد.

لبخندی که به قدری رو اعصاب بود که دستم مشت شد_ببخشید ولی من کسی رو که دوست دارم گرفتم و ازش نمیگذرم. جدا از این حرفا..

نیم نگاهی به مینا که ساکت بود انداخت و باز تو چشمام نگاه کرد _جنسی که میلیاردی بابتش گرفتم رو به کسی نمیدم.

من مینا رو خریدم و بابتش خرج کردم، فکر اینکه برش گردونم رو از سرت بیرون کن

دهنم بسته شد._ولی..._مانیا جان بهتر نیست بریم کم کم، یه وقت دیگه مزاحم میشیم و به دیدن مینا میایم

اشک تو چشمام جمع شد از صندلی بلند شدم_ولی آریا دستم توسط مینا فشرده شد.

به سمتش برگشتم و به چشمای اشکی قرمزش نگاه کردم_برو آجی چیزی نمیشه

جلوی پاش زانو زدم و دستشو محکم فشردم_مینا فردا میام باشه؟ اگر چیزی شد بهم بگو .

اصلا نصفه شبم اگر چیزی شد زنگ بزن باشه؟

سر تکون داد که با حالت زار بلند شدم.

_نگران نباش من حواسم به زنم هست

اشکام رو پاک کردم و به سمتش برگشتم، انگشت اشارم رو تحدید وار بالا اوردم_یه تار مو از سرش کم بشه روزگارت رو سیاه میکنم میفهمی؟

لبخندی زد و به سمت مینا رفت. از بغل با یه دست توی بغل گرفتش_نگران نباش خواهرزن

چشمای بسته شده ی مینا خودش نشون میداد چقدر از این آدم بیزاره و دلش نمیخواد دستش بهش بخوره

مسیح به سمتم اومد و دستمو محکم گرفت_شب بخیر

منو به سمت در کشید که لحظه ی اخر چشم های اشکی مینا تو ذهنم هک شد و صدای کمال رو از پشت سر شنیدم_شب شماام بخیر

بازوی مسیح رو تو دستم فشردم و سرم رو بهش چسبوندم_مسیح..

با پایین اومدن اشک هام حرفم نصفه موند. با دست دیگش سرم رو نوازش کرد و آروم لب زد_نگران نباش.

من و آریا کاری میکنیم جوری زمین بخوره که هیچ وقت بلند نشه

با یاداوری اجازه‌ای که بابا داده بود اخمام توهن رفت و از مسیح جدا شدم.مستقیم توی صورتش زل زد با تنفری توی چشمام که مسببش پدرم بود از بین دندون های چفت شده گفتم_میخوام برم خونه ی پدرممسیح متعجب نگاهم کرد _این وقت شب؟

داخل ماشین نشستیم و قبل از اینکه جواب بدم آریا به حرف اومد_مانیا یکم آروم بگیر.

من مطمعنم این مرد خیلی چیزا داره که بتونیم علیه ش استفاده کنیم

عصبی به چشمای بیخیالش توی آینه نگاه کردم_کی ها؟ وقتی خواهرم زیر دستش..

حرفمو نصفه ول کردم و عصبی روی صندلی جا گرفتم.

مسیح دستشو روی رون پام گذاشت و نوازش کرد. خیلی وقت بود که یادم رفته بود این کارش.

با غم به دستش و بعد به چشماش نگاه کردم.لحظه ای انگار تازه یادش افتاد چیکار کرده. دستشو کشید و صاف نشست.

سرمو به شیشه چسبوندم و چشمامو بستم._وقتی رسیدیم خونه ی بابام اگر خوابم برد بیدارم کن_اخه..

با اخم به مسیح نگاه کردم که حرفش نصفه موند

_تو مسائل خانوادگیم دخالت نکن مسیح

آریا پوف کلافه ای کشید و سرشو به صندلی تکیه داد.

تا رسیدن به خونه‌ی بابا نتونستم بخوابم فقط چشمامو بستم و تلاش میکردم از عصبانیتم کم کنم

با ایستادن ماشین چشمام به طور خودکار باز شد._مانیا یه لحظه منو ببین

به سمتش برگشتم و بی حرف به چشماش که تو شب برق میزد نگاه کردم_با آرامش حلش کن تا ما ام بتونیم یه راهی برای آزادیش پیدا کنیم

فقط سر تکون دادم و پیاده شدم.

با نگرانی نگاهم میکردن ولی پیاده نشدن.

لبخند خبیثی با دیدن برق های خاموش روی لب هام اومد_زندگیتو جهنم میکنم وقتی زندگیمو جهنم کردی

سنگی از روی زمین کنار لاستیک ماشین برداشتم که چشمای آریا گرد شد.

با نهایت قدرت تو شیشه‌ی اتاقشون کوبیدم که از شانس خوب من و شانس بد اونا صاف به هدف خورد و شیشه خورد شد.

صدای جیغ زن ایکبیریش بلند شد.

آریا و مسیح از ماشین پیاده شدن که به سمت در رفتم.

دستمو روی زنگ گذاشتم و لگد پشت لگد به در آهنیش کوبیدم.مسیح تلاش میکرد آروم نگهم داره ولی چندان موفق نبود.

منتظر بودم در باز بشه و بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن_چیه ؟ چه مرگتونه نصفه شبی هار شدین.

دو دقیقه وایسا الان میام پدرتو درمیارم بی پدر مادر، نصفه شبی آسایشو ازم گرفتهدر که باز شد اخم های صورتش فرار کردن و جاشونو به ترس دادن_بی پدر بودم ولی توئه کثافت کاری کردی بی مادر و بی خواهر بشم

لگد محکمی به در کوبیدم. با صدای بدی باز شد و به دیوار خورد._چرا گم نمیشی از زندگیمون بری ها؟ تا کی باید باعث عذابمون بشی؟

تو اصلا میفهمی پدر بودن چیه؟

فقط بلدی اسمشو به دوش بکشی

با سیلی‌ای که توی گوشم کوبید صورتم به سمت شونم خم شد_حرف دهنتو بفهم دختره‌ی چشم سفید

_اوی دستتو کوتاه کن از زنم وگرنه قلمش میکنم

تخت سینم کوبید که از عقب تو بغل مسیح پرت شدم_گمشید از خونم بیرون. کثافتا

مثل دیوونه ها خنده‌ی بلندی کردم و صاف ایستادم.

چشمای گرد شدش نزدیک بود از کاسه دربیاد و کف حیاط بیافته_کثافت؟ کثافت تویی که دخترتو بخاطر پول فروختی..._چه مرگته مانیا؟

سرمو خم کردم و با دیدن زنش تو لباس خواب توری قرمز یه تای ابروم بالا رفت.

مسیح و آریا لحظه ای متعجب نگاهش کردن و بعد سرشونو پایین انداختن_ ببین بخاطر یه فاحشه مادرمو که عاشقت بود ول کردی.

بخاطر پول خواهرمو دادی دست یه کثافت. بخدا میکشمت

به سمتش یورش برداشتم که مسیح نگهم داشت_مانیا آروم‌باش عزیزم

چجوری میتونستم آروم باشم؟ چجوری اخه؟_جمع کن این زن وحشیتو

خواستم جوابشو بدم که مسیح زودتر از دهن باز کرد_ببین خانم نامحترم.

یه بار دیگه به زنم توهین کنی همینجا برات قبر میکنم

بابام که از طرفداری زن آشغالش شیر شده بود دستشو رو هوا تکون داد_برو بابا مردتیکه دوزاری تو مال این حرفا نیستی

_من اگر نتونم مینارو از اون آشغال بگیرم تو رو تو گور میکنم اینو یادت باشه

بدون اینکه به بقیه چرت و پرتاش گوش کنم از خونه بیرون زدم و پشت بند من آریا و مسیح هم بیرون اومدن

تمام وقتی که برسم خونه به فکر این بودم چجوری به محمد جریان رو بگم.

با ایستادن ماشین نفس عمیقی کشیدم و آروم پیاده شدم.

در ورودی که باز شد انگار قلب من ایستاد.

محمد با دیدن من جلو اومد و همینجور که با چشم دنبال مینا میگشت.

بازوهامو گرفت و کور سوی امیدی که تو چشماش بود پرسید_چیشد آجی؟ قبول کرد نه؟

پولو دادی بهش؟

سکوت من و نبودن مینا کنارمون باعث شد دستاش از بازوهام جدا بشه._محمد نگران نباش ما درستش میکنیم

به سمت مسیح برگشت و فقط نگاهش کرد.

پشت به ما قدمی به سمت خونه برداشت که انگار چیزی یادش افتاده باشه، ایستاد و نیم رخ به سمتمون برگشت_وقتی با بابا صحبت میکردن قضیه این بود که فقط خدمتکارش بشه ولی وقتی بابا مینا رو نشونش داد مکث کرد.

انگار میخواست بغض توی گلوش رو عقب بفرسته تا بتونه کلماتش رو درست بیان کنه ولی چندان موفق نبود_وقتی دیدش انگار دست و پاشو گم کرد و گفت میخواد عقدش کنه.

اولش بابا تعجب کرده بود ولی بعدش که پا فشاری های اون مردک شروع شد مثل کالا اونو بهش داد.

پا تند کرد و به سمت خونه رفت. خواستم دنبالش برم که مسیح جلوم رو گرفت. رو به آریا کرد _فکرکنم روانشناس خوبی باشی همینجوری که دلداریش میدی ازش اطلاعات بگیر ببینیم چجوری کله کمالو زیر آب کنیم.

سری تکون داد و به من نگاه کرد_نگرانش نباش

لبخند خسته و پر دردی بهش زدم.

اون شب آریا هم تو خونه ی ما خوابید چون خیلی دیر وقت بود و میخواست صبح بیمارستان بره.

برای اولین بار مسیح ازش درخواست کرد اینجا بخوابه تا صبح راحت تر به کاراش برسه.

هیچ‌کدوم تا صبح چشم رو هم نزاشتیم.

با روشن شدن هوا به بدنم که از درد حس میکردم داره تیکه تیکه میشه تکونی دادم ولی قبل از بلند شدن دستای مسیح دور کمرم حلقه شد_کجا میری؟

انقدر خسته بودم که بی تقلا تو بغلش موندم.

نگاهمو به چشمای بستش دوختم_میخوام برم دیدن خواهرم

اخماش در هم رفت و چشماش باز شد

خواست لب باز کنه که دستمو روی لبش گذاشتم_تو رو خدا مسیح.

اصلا حال ندارم که باهام مخالفت کنی

تو سکوت نگاهم کرد.

انگار داشت از چشمام حرفای نگفتمو بیرون می‌کشید

وقتی از روی تخت بلند شد نفس عمیقی کشیدم و خواستم بلند بشم که دستشو روی کمر و زیر پام گذاشت.

بی هوا بلندم کرد که سفت لباسشو چسبیدم_چیکار میکنی؟

کوتاه پیشونیم رو بوسید و به سمت حموم رفت_دارم کمکت میکنم.

باهم دوش می گیریم

خواستم مخالفت کنم که اخم هاشو توهم کشید

_جرات داری نه بگو که منم یه نه گنده تحویلت بدم و نزارم از خونه تکون بخوری

نگاهش کردم و هیچی‌نگفتم.

دوش دو نفره‌ای گرفتیم و هردو خارج شدیم.

صدای در زدن که بلند شد تقریبا داخل کمر رفتم و پنهان شدم_بیا تو

خودمو بیشتر توی کمد بردم که شخصی که وارد شده نتونه منو ببینه_ببخشید اول صبح اومدم.

صدای آریا بود ولی خیلی گرفته و خسته. مکث کوتاهی کرد و ادامه داد_مانیا کجاس؟

مسیح نفسی تازه کرد و به سمت کمد اومد_همینجاست تو بگو چیشده

درو باز کرد و همینجور که کمر منو نگه‌داشته بود تا مشخص نشم و یا تکون اضافی نخورم لباس برای خودش انتخاب میکرد_داشتم میرفتم بیمارستان ولی کمال زنگ زد

گوشام تیز ترشد و با دقت بیشتری گوش دادم.

مسیح از من حساس تر شد._چی گفت؟

نمیدونستم این‌مکث های بین حرفاش چرا انقدر زیاده، از چی خبر داشت که نمیتونست به راحتی بیان‌کنه_گفتش با خودتون صبحانه بیارین برای مینامتعجب چشمام گرد شد و به مسیح که احماش درهم بود نگاه کردم_شماره ی تو رو از کجا

اورد؟_نمیدونم ازش سوال کردم ولی جوابی نداد. انگار نفوذش انقدر بالا هست که شماره منو به راحتی گرفته

تقریبا داشتم روی زمین پرت میشدم که مسیح منو گرفت.

در کمد تا اخر باز شد ولی مسیح که جلوم ایستاده بود چیزی جز پاهام برای آریا مشخص نبود.

آریا بی حرف از اتاق خارج شد و درو بست._مسیح..

انگشت اشارشو روی لب هام گذاشت و محکم‌تر کمرم رو گرفت_مانیا قرار نیست خاله بازی بکنن که. طرف عقد کرده و رسم اینه که صبحش صبحانه ببرن

قلبم بی تابی میکرد. ذهنم فریاد میزد " شاید خواسته اذیت کنه" ولی خودم خوب میدونستم اون آدمی که دیدم اهل اذیت نبود._مسیح میدونی با این کارش چه بلایی به سر مینا اورده؟

اخماشو تو هم کشید و ولم کرد. همینطور که لباساشو میپوشید سر تکون داد_فقط میتونی بری مرهم دردش باشی. انقدرم ضعیف نباش که خودتو ببازی..

_ضعیف؟ مسیح واقعا؟ دارم بهت میگم خواهرم دیگه دختر نیست.

این یعنی دیشب داغون شد این یعنی دنیاش نابود شد

اخماشو تو هم کشید و همینجور که از اتاق بیرون میرفت رو بهم گفت_اینکه دخترانگی نداره ربطی به نابودیش نداره

انقدر اینارو تو گوشش نخون.

اون یه دختر خوبه که بدون پرده ی بکارتش هم دختر خوبی میمونه.

کاری نکرده که بابتش مجازات بشه. خلاف نکرده مانیا، اون فقط با شوهرش بوده.

شوهری که شرعی و قانونی بهش محرمه. پایین منتظرتم سریع بیا

متعجب به جای خالیش نگاه کردم. حرفاش تو ذهنم مرور میشد.

آره راست میگفت کار خلاف نکرده ولی کاری که دوست داشته ام نکرده.

با صدای بوق زدن ماشینش به خودم اومدم و لباسم‌رو سریع پوشیدم.

با عجله پایین رفتم و راه افتادیم.

توی راه بر خلاف میلم مسیح یه سبد بزرگ و تزئین شده پر از لوازم صبحانه گرفت و سوار ماشین کرد.

با رسیدنمون سبد رو دست من داد و دست دیگمو توی دستش گرفت_هنوزم مثل بچه ها نمیدونی چیکار باید بکنی و منم مثل باباها مجبورم دنبالت باشم و بهت بگم چیکارکن

با اخم نگاهش کردم که با لبخند جواب داد_مرهم دردش باش.

سری تکون دادم و داخل شدم.

همه جا سوت و کور بود. انگار هیچ کسی داخل عمارت نبود_سلام_سلام مانیا خانم

هردو به سمت کمال برگشتیم.

از دیدن تیپ مردونه و قشنگی که زده بود متعجب شدم_خوش اومدین.

بفرمایید بالا شما مینا منتظرتونه

و رو به مسیح اشاره کرد که همراهش بره.

به مسیح نگاه کردم که بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد_اگر حس کردی نیاز به کمک داری فقط صدام کن

سری تکون دادم که سبد رو توی بغلم گذاشت و رفت

نفس عمیقی کشیدم و آروم‌به سمت بالا رفتم.

با رسیدنم بالای پله ها و دیدن اون همه اتاق بار دیگه شکه سر جام‌وایسادم_خب الان..کدومشه؟

در ها همشون سفید بودن و کاملا مشابه. اصلا فرقی باهم نداشتن تا بشه از هم‌تشخیصشون داد

دلو به دریا زدم و در اتاق اول رو باز کردم.

اتاق شیک و دونفره که با رنگ آبی فیروزه ای و سفید ترکیب و تزئین شده بود.

با نبودن مینا در اتاق رو بستم و در اتاق کناریشو باز کردم.

اونم مثل اتاق قبل خیلی شیک بود ولی رنگ اتاق ترکیبی از سبز و زرد بود.

کلافه در اتاقو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به انتهای سالن‌نگاه کردم _الان چجوری با وجود این همه در مینارو پیدا کنم؟

با حس دست کسی کنار بدنم وحشت زده به عقب برگشتم که با دوتا تیله ی سبز رو به رو شدم

خواستم عقب بکشم که محکم نگهم داشت_داداشم‌نگفته بود همچین خانمی تو این خونه هست

اخمامو در هم‌کشیدم و دستاشو محکم پس زدم که عقب کشید

سبد رو سفت تر توی دستم‌گرفتم و تو چشمای سبزش زل زدم_اقای محترم بهتره حواست به رفتارت باشه

اول پوکر نگاهم‌کرد ولی یهو با صدای بلند زد زیر خنده

چشم غره‌ای رفتم و پشتمو بهش کردم_رو آب بخندی مردتیکه روانی

قدم به جلو رفتم و ازش فاصله گرفتم_خب حالا کجا میخوای بری؟

مثل کسایکه موقعیت فحش دادن پیدا کرده باشن سریع به سمتش برگشتم و با لحن خشنی گفتم_به تو هیچ ربطی نداره

_مانیا؟

با شنیدن صدای مینا انگار دنیا رو بهم دادن.

سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم_حالت خوبه؟

از خودم جداش کردم و سر تا پاشو نگاه کردم.

مثل تازه عروس ها لباس پوشیده بود.

لبخند کمرنگی روی لباش نشست_خوبم. تو چرا اینجایی؟

اخم کردم و به سمت اتاقی که ازش بیرون اومده بود هلش دادم.

درو بستم و سبد رو دستش دادم

دستامو به کمرم زدم و غر زدن‌رو شروع کردم_یعنی چی که چرا اینجاام؟

باید اینجا باشم.

خنده ای کرد و سبد رو روی تخت گذاشت.

محکم بغلم کرد و شروع به گریه کرد

لحظه ای متعجب دستام کنارم موند.

به سختی دستام رو روی کمرش گذاشتم و هر دو روی زمین نشستیم.

پا به پاش اشک ریختم و آروم کمرش رو ماساژ دادم._چیکارت کرد؟ اذیتت کرد؟

ازم جدا شد و همینجور که اشک هاشو پاک میکرد گفت_نه. خیلی هم آروم و ملایم بود دیشب ولی من..

بغض تو گلوش بالا پایین میشد._دلم مامان رو میخواد

مثل خودش بغض کرده دوباره بغلش کردم و به خودم فشارش دادم_الهی فدای تو بشم آروم باش من پیشتم

اخی گفت و دستشو روی دلش گذاشت و صاف نشست

نگران دستمو روی دستش گذاشتم_چیشده درد داری؟

سرشو با خجالت پایین انداخت و چیزی‌نگفت

آهی کشیدم و سبد رو پایین اوردم.

با دیدن‌گل های رز تزئین شده روی سبد یاد گذشته افتادم

یکیشو برداشتم و کنار گوشش روی موهاش گذاشتم_مامان همیشه گل هارو کنار گوشت میزاشت یادته؟

تو سکوت سر تکون داد. قاشق رو برداشتم‌و پر از کاچی کردم.

به سمت دهنش بردم و همینجوریکه توی دهنش میزاشتم گفتم_میخواد عروسی بگیره؟

سر تکون داد و به لباسی که روی صندلی میز آرایشش بود اشاره کرد_فردا شب قراره یه جشن بزرگ بگیرهنمیدونستم چه جوابی بدم.

بگم نرو؟ بگم نکن؟

آهی کشیدم. با صدای در از خدا خواسته بلندشدم و به سمتش رفتم.

با باز کردن در چشمم به همون پسره توی راه رو افتاد

اخمامو توهم کشیدم _چیه؟

پوزخندی کنج لبش نشست و تکیشو از چهارچوب برداشت_تند نرو پیاده شو باهم بریم.

داداش پایین منتظرته

خواستم بپرسم داداش کیه که دست مینا روی شونم نشست_کمال داداششه

با حیرت به مینا نگاه کردم که با خنده بیرون از اتاق فرستادم و سر تکون داد_آره منم اولش قیافم شبیه تو شد._اصلا بهش نمیاد برادر کوچیکتر داشته باشه

سر تکون داد و باهم راهی پایین شدیم.

با دیدن مسیح و کمال که غرق در صحبت بودن مکث کردم_به نظرت اگر نریم پیششون چی میشه؟

ابروهاش بالا پرید و شونه ای بالا انداخت_پس بیا بریم حیاط

قبل از اینکه اعتراضش کامل بشه دستشو کشیدم و با خودم به داخل حیاط بردم

موقع پیاده شدن از ماشین تابی که گوشه ی حیاط بود چشمم رو گرفته بود._نظرت چیه مثل قدیم ها سوار تاب بشی؟

لبخندی زد و سر تکون داد.

از روی سنگ فرش های کف حیاط رد شدیم و به سمت انتهای حیاط رفتیم_نمیخوای راجب کمال بگی؟

اگر مشکلی هست بگو حلش کنیم مینا.

من و محمد و حتی مسیح و آریا همگی نگرانتیم

روی تاب نشست و اشاره کرد کنارش بشینم

سرشو انداخت پایین و با لپ های گل افتاده شروع کرد_میدونم نگرانید مانیا ولی باورکن اصلا اذیتم نمیکنه.

منم اولش فکرمیکردم قراره اینجا داغون بشم ولی اینجوری نیست. _یعنی میخوای باور کنم کمال عاشقت شده؟

شونه ای بالا انداخت و همینجوریکه با گردن کج نگاهم میکرد با برق توی چشماش گفت

_ولی فکرکنم بعد عقد من یه حسایی بهش پیدا کردم

خواستم جوابی بهش بدم که صدایی از پنجره ی ساختمون به گوش رسید

_مزاحم نشم یه وقت

نگاهی به مسیح انداختم که اخماش توهم بود

اشاره کرد بریم داخل و خودش زودتر رفت و پنجره رو بست.

_پاشو بریم تا نترکونده منو

دست مینا رو گرفتم و سمت خونه حرکت کردیم_هنوزم اذیتت میکنه؟

نگاهی بهش انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

ریه هام ازگل های رز کنار حیاط پر شد._نه، فعلا آتیشش خاموش شده ولی نمیدونم باز کی میخواد منفجر بشه

داخل رفتیم که مسیح وسط سالن ایستاده بود و با کمال صحبت میکرد.

هردو با اخم و جدیت حرف میزدن.

مینا ازم جدا شد و کنار کمال وایساد.

برای لحظه ای بی واکنش وسط ایستادم و بهشون نگاه کردم.

مسیح با دیدن حرکت مینا به سمتم اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد_ما فردا شب برای مراسم میایم.

نگاهی به مینا کرد. خشک و رسمی گفت_تبریک میگم
مینا لبخند کوچیکی زد و جواب داد_ممنون.
مواظب خواهرم باشید
مسیح بدون نگاه به من سر تکون داد_شما بهتره مواظب خودت باشی، مانیا جاش پیش شوهرش امنه.
اگر کاری نیست ما دیگه میریم
کمال نگاهی به من انداخت که بدون حرف ایستاده بودم و لبخندی تحویلم داد_خانم زیبا نگران نباش مواظب مینا هستم
دستشو که دور کمر مینا حلقه کرد نگاه کردم و فقط سر تکون دادمجلوتر از مسیح حرکت کردم و چون دستشو توی دستم گرفته بودم اون هم همراهم کشیده شد_خدانگهدار
با صدای دادهای آشنایی نگاه ترسیدمو به مینا و بعد به مسیح انداختم.
با دو به سمت در رفتم و بازش کردم.
با دیدن محمد که داد میزد و مینا رو صدا میکرد و درگیر بود با نگهبان های کمال به سرعت به سمتش رفتم_محمد محمد آروم بگیر

بادیگارد هاش با دیدن من ولش کردن که دستاشو توی دستم گرفتمچشماش قرمز بود و مشخص بود برای دعوا اومده

_چرا اینجوری میکنی آروم بگیر

اخماشو توهم کشید و داد زد_آروم؟ چیکارت کردن که با وجود بردن خواهرت آرومی ها؟_محمد صداتو پیش خواهرت نبر بالا احترامتو نگه دار

نگاهی به پشتم انداختم و با دیدن مینا به سمتش رفت

محکم بغلش کرد و سرتا پاشو برانداز کرد_خوبی؟ چیزیت که نشده؟

قبل از جواب دادن مینا به سمت کمال برگشت و یقشو توی دستش گرفت.

اشاره به بادیگارد هاش کرد که جلو نرن ولی دستشون به اسلحشون بود.

ترسیده خواستم به سمتش برم که مسیح جلوم رو گرفت و آروم لب زد_خودش باید مشکلش رو حل کنه

نگاه نگرانمو بهشون دوختم._بهت گفتم مشکل داری با من حلش کن ولی تو عوضی گوش ندادی

دستای محمد رو گرفت و به سختی از یقه ی کتش جدا کرد_ببخشید مرد جوان ولی مشکلی که داشتم توسط خواهرت حل میشد

پوزخندی تحویلش داد.

مشتش بالا اومد که مینا جلوی کمال ایستاد_محمد آروم بگیر

دست مشت شدش تو هوا موند.

نگاه خشمگینش رو به مینا دوخت_میخوای از این کثافت دفاع کنی؟

دستشو روی قفسه ی سینه محمد گذاشت و عقب بردش_چرا شرایط رو سخت میکنی.

همین الانشم اسم من تو شناسنامشه و به صورت رسمی شوهرمه

دستش پایین اومد. شعله های توی چشماش جاشونو به غم و اندوه دادن_و تو از این شرایط رضایت داری نه؟

مینا دست دست میکرد. انگار که سختش بود حرفشو بزنه

اشاره ای به بیرون کرد و سرشو پایین انداخت_برو محمد، برو سختش نکن.

به سمت خونه دویید. دلم برای این خانواده ریش شد._بیا بریم محمد

محمد نگاهی به مسیح انداخت و آروم لب زد_خودم برمیگردم خونه یکم زمان میخوام

میخواستم حرفی بزنم ولی زبونم نمی‌چرخید

به رفتنش نگاه کردم که صدای کمال از پشت اومد_فکرکنم نیازه فردا شب با خودتون بیاریدش شاید یکم براش این شرایط هضم بشه

اخمامو توهم کشید و نگاهش کردم_کاش هیچ وقت پیدات نمیشدبا چشم های سرخ به مسیح نگاه کردم_خسته شدم میشه بریم خونه؟

نگاه کوتاهی به کمال انداخت _فردا میبینمتون. خدانگهدار

دستشو پشت‌کمرم گذاشت و به سمت ماشین هدایتم کرد_بریم

تمام مدتی که توی ماشین بودم سرم پایین بود و با انگشت هام بازی میکردم.

با ایستادن ماشین بی حواس پیاده شدم که با صحنه ی نا آشنا رو به رو شدم_بریم یه چیزی بخور بعد میریم خونه. عجله که نداریم منم گشنمه

راست میگفت عجله نداشتیم.

سر تکون دادم و اینبار خودم دستشو گرفتم.

نگاه متعجبش لحظه ای روی دستم چرخید و نگاهی به صورتم کرد که سعی میکردم بیخیال به اطراف نگاه کنم

محکم تر دستمو گرفت که لب هام به لبخند کوچیک باز شد_برای شب جشن لباس داری؟

مثل برق گرفته ها نگاهش کردم_نه ندارم. حالا چی بپوشم؟

سری برای تاسف تکون داد و به مت پاساژ رفت_کاش میفهمیدم چرا این دخترا اصلا لباس ندارن.

پس اون کمد ها توش چیه؟

نگاهمو با اخم چرخوندم و به ویترین مغازه ها که پر از لباس های شب قشنگ‌بود نگاه کردم_واسم هیچ وقت لباس مجلسی نخریدی_خوب کردم

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که حق به جانب و بیخیال راه میرفت_مسیح؟

بدون نگاه کردن بهم هومی زیر لب گفت_خوب کردی لباس شب نخریدی؟_آره

ابروهام اینبار بالا رفت و چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد

نگاهی به صورت‌ام کرد _اینجوری نگام نکن.

خوشم‌نمیاد برای کسی این لباسای باز و تنگو بپوشی

نگاهی به ویترین ها کردم.

راست میگفت.

بیشتر لباس ها خیلی باز و کوتاه بودن یا بیشتر جاهاشون توری و بدن نما بود.

با دیدن لباس مشکی آستین بلند که خیلی شیک و ساده بود دستشو محکم کشیدم_وای اینوبدون لبخند سر تکون داد_هیچیت معلوم نیست قبول میکنم

خنده ای از خوشی سر دادم.

دستشو گرفتم و به سمت مغازه کشیدمش

با اومدن خانمی جوان که خوش آمد گفت تشکری کردم و لباس رو که پشت ویترین بود نشون دادم_این لباس سایز ۴۰ می‌خواستم

لبخندی به مسیح زد و اشاره به داخل کرد_شما بفرمایید بقیه لباس هارو مشاهده کنید تا من براتون بیارم

با رفتنش سعی کردم فکرم رو از لبخند مسخرش جدا کنم_میخوای نگاه کنی بقیه لباس هارو؟_اره

به راه افتادم و بین رگال ها چرخیدم. لباس ها قشنگ بود ولی نه به اندازه ی اونی که پشت ویترین بود.

با صدای همون دختر جوان به سمتشون برگشتم_شما آقای؟

مسیح خشک و جدی نگاهش کرد_ممنون بابت لباس بدید به همسرم که اونجاست

دختره لحظه ای خشک شده ایستاد.

بی حرف به سمتم اومد .

لباس رو بهم داد و چشم غره ای اومد.

به مسیح نگاه انداختم.

سرد و بیخیال نگاهم میکرد. انگار اتفاق نیافتاده.

لبخندی زدم و به سمت اتاق پرو رفتم.

لباس رو که تنم کردم خواستم از پشت زیپشو بالا بکشم که صدای در بلند شد.

درو باز کردم و نگاهی به چشمای مشتاق مسیح انداختم_میشه زیپشو ببندی

سر تکون داد و داخل پرو شد.

اتاق تنگ بود و حس اینکه بدن گرمش نزدیک بدن ظریفم و کمر لختم هست لرزی به تنم اومد_یکم جلوتر میری

نزدیک آینه ی اتاق شدم. نزدیک تر اومد و زیپ رو توی دستش گرفت

دستای گرمش که به تنم خورد نا خواسته جلوتر رفتم

آروم زیپ‌رو بالا کشید .

اخماش که درهم شد متعجب خواستم‌برگردم که کمرم‌رو گرفت

از توی آینه نگاهش کردم._چیشده؟_من نمیزارم اینو بپوشی

دستمو به پشتم بردم و دنبال زیپش میگشتم که بالا بکشم_خب حالا زیپشو بکش بالا

دستمو گرفت و همینجوریکه روی شکمم میزاشت از پشت بغلم کرد_کشیدم بالا ولی یه تیکه پارچه نداره فکرکنم پارچه کم اوردن.

من که نمیزارم اینجوری با کمر باز تنت کنی
لحظه ای طول کشید تا بفهمم چی میگه.
از غیرتی شدنش کیلو کیلو قند تو دلم آب شد
پشت به آینه ایستادم و به سختی کمر لختمو تو آینه دیدم_خب اشکال نداره خیلی زیاد معلوم نیست
با اخماش که دوباره در هم شد لبامو گاز گرفتم تا خندم کنترل بشه_زیاد معلوم نیس؟ نصف کمرت زده بیرون
دوباره نگاهی تو آینه بهش انداختم.
به چسبیدنش بهم مثل برق گرفته ها نگاهش کردم
از پشت به آینه چسبوندم و تو صورتم خم شد_چی..چیه؟
زیر نگاه مستقیمش داشتم ذوب میشدم_تو مال منی، حق منی.
اجازه نمیدم کسی مال منو ببینه.
مخصوصا تو اون مهمونی بی صاحاب که معلوم نیست کی میاد می میره
تپش قلبم به حدی از جمله ی " مال منی" بالا رفت که مطمعن بودم صداش به گوش مسیح هم

رسید_خب..چیز می‌کنیم..یه روسری میخرم میندازم رو دستام از پشت که پشتشو بگیره

نچی زیر لب گفت و نزدیک تر شد

دیگه جا نداشتم که عقب برم و لبش مماس با لبم قرار گرفت_فقط یه کاری میتونی بکنی

همینجوریکه سعی میکردم تمرکزم رو حفظ کنم لب زدم_چی؟

دستشو از پهلوم به سمت کمرم برد و منو به خودش چسبوند.لبم به لب هاش خورد. چشمام بسته شد که بوسه ی کوچیکی روی لبام زد_فقط میتونی بدی خیاط یه چیزی پشتش بپوشه.

اعصاب ندارم کل اینجارو برای یه لباس دیگه بگردم

نفس نفس میزدم و سعی میکردم تشر به قلبم بزنم تا آروم‌بگیره.

با صدای در زدن کسی ازم فاصله گرفت که نفسی تازه کردم

_بله

صدای دختر جوان که پر از حیرت بود بلندشد_عه اقا شما داخل هستید؟

اجازه ندارید داخل برید لطفا بفرمایید بیرون

مسیح نگاه اخر رو بهم انداخت_منتظرم زود بیا

سر تکون دادم که خارج شد

شب به همراه مسیح وارد خونه ی کمال شدیم.

محمد گفت دوست نداره بیاد و ماام گذاشتیم خودش تصمیم بگیرهبااینکه پشت لباسم رو تور زدم ولی هنوزم مسیح نق میزد._خیلی خوش اومدین

مسیح دست کمال رو به گرمی فشرد. خیلی خوب میتونستن تظاهرکنن باهم مشکلی ندارن.

به سمت من چرخید و سر تکون داد_خوشگل شدی

سرمو پایین انداختم و تشکری زیر لب کردم_بهتره امشب از کنار زنت جم نخوری چون تضمین نمیکنم که رو هوا نزننش .

داخل شاید یکم از صدا و خشکی افراد اذیت بشید ولی امیدوارم بهتون خوش بگذره

مسیح که با شنیدن حرفای کمال سعی میکرد آروم باشه لبخند مسخره ای زد و تایید کرد.

اشاره به داخل کرد و "بفرمایید" زیر لب گفت

به دنبالش راه افتادیم. نگران دست مسیحو محکم تر گرفتم .

دستشو از دستم جدا کرد و کمرم رو محکم چسبید.

سرشو کنار گوشم خم کرد._با هیچ کسی حرف نزن

با باز شدن در بیشتر به مسیح چسبیدم_خوش باشید

کمال که ترکمون کرد نگاهی به مسیح انداختم و رو انگشت پاهام بلندشدم و کنار گوشش لب زدم_میشه بریم یه گوشه؟

نگاه های افراد حاضر در جمع انقدر ذوب کننده بود که نمیتونستم سرمو بالا بیارم.

شال حریرم رو بیشتر جلو کشیدم و روی صندلی کنار مسیح یه گوشه ای که هیچ کسی رو نبینم نشستم_همگی خیلی خوش آمدید

به سمت صدا برگشتم و با دیدن مینا محو لباس قرمزش شدم.

چقدر قشنگ شده بود_انگار مینااام بهش بد نمیگذره

سری به چپ و راست تکون دادم_فکرکنم‌واقعا عاشق شدهسر تکون داد و به ادامه ی حرفای کمال گوش داد_دعوتتون کردم تا رسما زنم رو بهتون معرفی کنم.

اشاره ای به مینا کرد که همه دست زدن و تبریک گفتن

صدای زمزمه میز کناری بلند شد_چه خوش اشتها. زنش هم سن دخترشه

دستمو روی پیشونیم گذاشتم و به خودم دلداری دادم تا آروم باشم_ممنون از تبریک هاتون بفرمایین از خودتون پذیرایی کنید

مینا که با دیدنم ذوق کرده بود به سمتم اومد و محکم بغلم کرد_فکر نمیکردم بیای اینجا_مگه میشه واسه جشن خواهرم نیام

ازم جدا شد و به اطراف نگاه کرد. میدونستم دنبال کی میگرده ولی سکوت کردم.

برعکس من مسیح خیلی بیخیال و جدی به حرف اومد_محمد نیومده. گفت فعلا قصد نداره بیاد به این خونه، هرزمان اروم شد میاد

مینا که کمی دلخور شده بود فقط سر تکون داد

با حلقه شدن دست کمال دور کمرش ناخواسته یه قدم عقب کشیدم_خوشحال شدم که اومدین

لبخندی زدم و سر تکون دادم_اگر اجازه بدید من زنم رو قرض بگیرم باید به میزهای دیگه سر بزنیم

با دست به طرف میز کناری اشاره کردم_بفرمایید

لبخند مینا که روی لبش نشسته بود به قدری واقعی بود که نمیتونستم حتی به جدا کردنشون دیگه فکر کنم_به نظرت بهتر نیست دیگه ولشون کنیم تا زندگیشونو بکنن. انگار مینا خیلی راحت و خوشحاله

لبخندی بهم زد و دستشو روی رون پام گذاشت_سلام

به سمت منبع صدا برگشتیم که با پسری جوون رو به رو شدیم

مسیح جواب سلامشو داد._تازه وارد این اکیپ شدین؟ من اولین باره اینجا میبینمتون

دستمو روی دست مسیح که روی پام بود گذاشتم_بله ما فامیل عروس هستیم

لبخندی به جفتمون زد._خیلی خوشحالم میبینمتون. شغل شما تو اکیپ چیه؟

نگاهی به مسیح انداختم. اونم چهرش نشون میداد که چیزی ازحرفای پسره نفهمیده

_ببخشید متوجه نشدم. کدوم اکیپ؟

متفکر نگاهمون کرد و قلپی از لیوان مشروبش خورد_انگار شما خبر ندارین به کی دختر دادین

با اومدن داداش کمال دیگه هیچ کدوم حرف نزدیم.

نگاه گذرایی به ما انداخت و به پسره نگاه کرد_نامزدت دنبالت میگرده

خنده ای کرد و روی شونش زد_دوست دختر، تکرار کن، دوست دختر. نامزد جیه اخه

متعجب به رفتنش نگاه کردم._زیاد جدی نگیرید حرفاشو فکر کنم امشب زیاد مست کرده

مسیح نگاه جدی بهش انداخت ._شما رو میشناسم؟

با لبخند دستشو به سمت مسیح دراز کرد_ببخشید یادم رفت خودمو معرفی کنم. من کاوه‌ام داداش کمال.

مسیح به سختی لبخند کوتاهی زد و دستشو فشرد_خوشبختم از اشناییت

سر تکون داد و به اطراف نگاه کرد_اگر اجازه بدین من برم. چیزی لازم بود حتما بگید

با چشم دنبال مینا میگشتم که دیدم روی صندلی کنار جمعی معذب نشسته.

کمال**

_همه رو گشتی؟ کسی اسلحه نیاورده؟

کاوه اینجا کسی گاف بده من تو رو سرویس میکنما

عصبی سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد_باشه دیگه برادر من باشه صد بار گفتی

دستی به موهام کشیدم و داخل آینه وضعیت خودم رو بررسی کردم_فکر نمیکنی مینا از سرت زیاده؟

اخمام توهم رفت.

درسته برادرم بود ولی حق نداشت راجب کارام و تصمیماتم نظر بده_لازم نکرده نظر بدی.

پاشو برو پایین مواظب باش بچه ها زر اضافی نزنن به مسیح و مانیا.

مسیح به اندازه کل شماها باهوشه

خنده ای کرد و سری از تاسف تکون داد_سر پیری رفتی یه زن گرفتی که فقط دردسر داره

کوسن مبل رو به سمت پرت کردم که به در بسته خورد_یابویی دیگه یابو

اسلحه رو پشت شلوارم تنظیم کردم که صدای در زدن توی اتاق پیچید. کتم رو صاف کردم و به سمت در برگشتم

مینا آروم داخل شد و لبخندی با خجالت زد_مزاحم نیستم؟

همین خجالت توی صورتش و سادگیش بود که دلم رو برد_از تو محرم تر که کسی اینجا نیست

چشماش برق زد و داخل اومد_پایین خیلی معذب بودم بغلش کردم و تو چشماش نگاه کردم_چرا عزیزم؟

سرشو روی سینم گذاشت که دلم براش پرکشید._سنم نسبت بهشون کمه.

راجب چیزاییکه صحبت میکنن من اطلاع ندارم

با صدای در ازش جدا شدم و کنارم نگهش داشتم_بله

سیاوش داخل اومد و منتظر نگاهی بهم انداخت

مینا رو به سمت در بردم

_تو برو پیش مسیح و مانیا منم کم کم میام پیشت

باشه ای گفت و محکم تر بغلم کرد.

بوسی روی لپم نشوند که لبخندم عمیق تر شد

درو بستم و به سمت سیاوش برگشتم_چی شده؟_اقا ، اقای شارودی اومدن

برق از سرم پرید._شارودی؟ واسه چی اومده؟

شونه ای بالا انداخت _خودش گفت برای تبریک ولی چهرش که اینو نمیگفت.

بهتره سریع تر برید پایین تا حرفی نزده_لعنت بهش

مستقیم به سمت پایین رفتم و با چشم دنبالش گشتم که کنار مینا و مسیح و مانیا پیداش کردم.

به سمتش پا تند کردم و با لبخند ظاهری دست روش شونش گذاشتم_خوش اومدی اقای شارودی

حرفش نصفه موند و به سمتم برگشت_خبر ندادی امشب جشن داری

اشاره ای به بالا کردم و ادامه دادم_بفرمایید داخل اتاقم باهم صحبت کنیم

چشماش نشون از تهدید هایی میداد که هنوز از دهنش خارج نشده بود

به سمت جمع برگشت و با لبخند و اجازه ازشون جدا شد.

نگاهی به چشمای پرسشگرشون انداختم و ترجیح دادم سکوت کنمپشت شارودی راه افتادم و وارد اتاق شدم.

خدمتکارها همه چیز رو روی میز جلوش اماده کردن و از اتاق خارج شدن_نمیدونستم تشریف آوردین اقای شارودی

نیم نگاهی بهم انداخت و سیگار برگشو روشن کرد

پک عمیقی بهش زد و دودشو سمت من فوت کرد_جالبه

خونسرد و با دلی پر از اضطراب پامو روهم انداختم و لبخند زدم_همه چیز خوب پیش میره؟

نگاهشو که اطراف میچرخید سمت من سوق داد_ فکر میکردم با وضعیت کاری که داری نمیخوای زن بگیری

خنده ی کوتاهی کردم و لیوان شربتی که روی می بود برداشتم.

قلپی ازش خوردم تا اضطرابم فروکش کنه

_زنم از کارم خبر نداره و هیچ وقت خبردار نمیشه

سری تکون داد_صحیح

لیوان رو که قطره های آب دورش رو گرفته بود توی دستم محکم تر گرفتم_میگفتن عاشق شدی، من گفتم کمال رو من میشناسم، عاشق نمیشه.

آرنج دستاشو روی رون پاش گذاشت و سمت جلو خم شد_حالا عاشق شدی یا نه؟

لبخند معنا داری روی لب هام نشست_عاشقی برای ما ریسک بزرگیه

خنده های بلندش توی اتاق پیچید _ خوب بلدی چیکار کنی از همینت خوشم میاد

لبخندم رو حفظ کردم و لیوان شربت رو کامل سر کشیدن.سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و به افرادش اشاره کرد که از اتاق خارج شدن

میدونستم دنبال کوچکترین خطا از جانب منه تا منو به طور کامل حذف کنه_میخوام بهت هدیه عروسی بدم

هدیه دادن هاش زبون زد همه بود._نیازی نیست حضور شما در این جشن خودش هدیه است

به مبل تکیه داد و کرواتش رو شل کرد_اگر بهت بگم زنتو بده به من چی میگی؟

متعجب نگاهش کردم که صدای در بلند شد

بدون اینکه سر برگردونه اجازه وارد شدن داد

با ورود مینا به اتاق نگاه جدیم رنگ ترس گرفت...

متحیر به جفتشون نگاه کردم.

مینا داخل شد و کاملا معذب کنارم جا گرفت.

سلام ریزی گفت و بهم چسبید_پس شما دل کمال مارو بردی

سرشو بالا نیاورد ولی لبخند پر اضطرابی در جوابش زد_فکرنکنم لزومی داشته باشه مینا اینجا بشینه. به سمت مینا برگشتم_ برو بیرون پیش مانیا

خواست بلند بشه که شارودی سریع تر واکنش نشون داد_من تصمیم میگیرم کی چه کاری انجام بده

بر اثر لحن جدیش مینا میخکوب سرجاش نشست.

از حرص چشمامو روهم فشار دادم_مانیا کیه؟

خواستم جواب بدم که دستشو بالا اورد_مینا خانم که زبون داره خودش جواب بده

دستم زیر فشار انگشت های مینا قطعا قرمز شده بود

با صدایی که اضطراب توش موج میزد آروم جواب داد_خواهرمه

شارودی همینجوری که لبخند به لب داشت و نگاه خیرش روی مینا بود گفت_من یه عادت بدی دارم

مکث کرد.

مینا باز هم سرشو بالا نیاورد.

کاش میتونستم و انقدر قدرت داشتم که مینا رو میبردم بیرون و شارودی رو از خونم پرت میکردم بیرون_با هر کسی حرف میزنم باید تو چشمام نگاه کنه.

پس سرتو بگیر بالا و همینجوریکه جواب میدی نگاهم کن

مینا با تعلل زیاد سرشو بالا اورد و بهش نگاه کرد_اضطراب تو چشمات برای چیه؟

مینا که زیر نگاه شارودی ذوب میشد نگاهی بهم انداخت

دستمو روی دستش گذاشتم و لبخندی برای دلگرمی بهش زدم_آروم باش _منو بهت معرفی نکردن؟

دوباره نگاهشو به شارودی انداخت_نه

لبخندی بهش زد و سر تکون داد_خوبه، اینجوری میتونم خودم معرفی کنم

مینا سر تکون داد و منتظر نگاهش کرد_من شارودی هستم، همکار قدیمی همسرت.

هر دو باهم توی کار آشنا شدیم و تا الان هم همکار موندیم.

توی کار ما عاشق شدن سمه و برام جالب و عجیب بود که خبر عاشق شدنش به گوشم رسید...

نگاه مینا روی اجزای صورتش در گردش بود .

با سوالی که پرسید رنگ ترس توی چشمام نشست_خب میناخانم.

بگو ببینم شما عاشقشی؟

نگاهی بهم کرد. چشماش گیجی رو فریاد میزد ولی نمیشد ذوقش رو نادیده گرفت_من..خب..آدم باید شوهرشو دوست داشته باشه

به شارودی که بیخیال نشسته بود نگاه کردم.

انتظار داشتم به حرفش واکنش شدید نشون بده ولی اینکارو نکرد_بهم ثابت کن دوسش داری. از اولین خاطره ای که همدیگرو دیدین بگو

اون که نمیدونست من کجا اولین بار دیدمش...

دستمو توی هم گره زدم و گفتم_اولین بار توی جنگل دیدمش .

انقدر محو چهره‌اش شدم که فراموش کردم اسمشو بپرسم.

وقتی اون روزبرای دومین بار ازم خواستین، برم خونه ی یکی از دوستاتون فکرشو نمیکردم دوباره ببینمش

سر تکون داد ولی بازم‌از مینا پرسید_توام اولین بار اون روز دیدیش و عاشق شدین؟

_نه، من..توی خونه ی خودمون دیدمش

آهانی زیر لب گفت و جعبه ای از داخل کتش بیرون کشید_این انگشتر گرون قیمت کادوی عروسیتونه.

در جعبه رو که باز کرد چشمم به انگشتر الماس خورد

مینا که انگار ترسش کمتر شده بود چشماش برق زد_وای این چه خوشگله. برای منه؟

آروم از دست شارودی گرفت و محوش شد

نگاهم رو به شارودی که با اخم نگاهم میکرد

دوختم_مینا خانم میشه لطفا مارو تنها بزاری میخوایم راجب کار صحبت کنیم

مینا لبخندی زد و سر تکون داد._ممنون بابت کادو لطف کردین

سریع از اتاق خارج شد.

صدای پر از جذبه اش و هشدار مانندش بلندشد_پس تا توی خونشون رفتی.

اگر الان این بحثو جمع نمیکردم باید مجازات میشدم و این چیزی نبود که میخواستم_بزار توضیح بدم برات..

_توضیح؟ قوانین مارو زیر پا گذاشتی کمال

_میدونم ، میدونم جناب شارودی ولی نمیتونستم ازش بگذرم.

نگاه دقیقی بهم انداخت. انگار میخواست ببینه چقدر عاشق شدم که تونستم قوانین رو زیر پام بزارم._قبل اومدم راجبش تحقیق کردم. دامادشون رئیس بیمارستان و خواهر و برادرش شخث خاصی نیستن. نفوذی و یا پلیس هم نیستن

مثل همیشه دقیق بود.

قبل از اومدن خاندان طرفو بیرون میکشید_تا زمانیکه دختره و خانوادش چیزی از کار ما ندونن میتونی نگهش داری

دستشو تهدید وارد جلوم تکون داد_ولی اگر بویی ببرن خودم شخصا سر بریده ی دختره رو برات میارم

سر تکون دادم و تو دلم نفس آسوده ای کشیدم.بلندشد و سمت در رفت.

لحظه اخر به سمتم چرخید و خشک و جدی نگاهم کرد_به اعضای گروهت جوری قوانین رو یاد بده که لنگه ی تو نیان جلوم وایسن بگن نمیتونستم ازش بگذرم

سرمو پایی انداختم و باشه‌ای زیر لب گفتم

با بیرون رفتنش لگدی به صندلی زدم که پخش زمین شد_لعنت به تو و قوانینت.

کتاب های کتابخونه رو پخش زمین کردم و روی تخت نشستم

سیگاری روشن کردم و کنج لبم گذاشتم_لعنت به دل من که نتونستم کنترلش کنم

کت داخل تنم رو درست کردم و به سمت پایین رووونه شدم

مهمونا رفته بودن و مینا کنار مانیا ایستاده بود

_تو..میدونی از کجا میشه فهمید که یکی عاشقت هست یا نه؟

با تعجب پشت دیوار جا گرفتم و به مینا نگاه کردم_میخوای بدونی کمال عاشقت هست یا نه؟

گوش هام رو بیشتر به کار انداختم و با دقت گوش دادم_ممکنه اصلا یکی عاشق باشه و نفهنه و یا ندونه که اسم حسش چیه؟

سوال هاش برام جالب بود.

همینکه میخواست بدونه عاشقشم یا نه یعنی حرفای شارودی کم روش اثر نزاشته_چرا همچین سوالی میکنی مینا؟

دلم نمیخواست از خواهرش این سوال هارو بپرسه دوست داشتم از من سوال کنه_برای اینکه...

از پشت دیوار بیرون اومدم و بینشون ایستادم_چیزی شده؟

مینا با دیدنم جا خورد و مانیا سری به معنی نه تکون داد_چیزی نشده. همه رفتن ماام داشتیم میرفتیم

لبخند زدم و به سمت مینا رفتم.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش.

انگشتری که شارودی داده بود توی دستش بهم چشمک میزد._خیلی خوش اومدین

سر تکون داد و به سمت مسیح رفت. مسیح از دور سری برام تکون داد و خارج شد

حالا که تنها شدیم راحت تر حرف میزدیم_میخوای دوش بگیری؟

ازم جدا شد و به سمت اتاق رفت_میخوام استراحت کنم

به رفتنش نگاه کردم.

با این همه سن هنوزم سخت بود بتونم درکش کنم.

احساسات دخترونش خیلی زیاد بود البته نسبت به سنش اندازه بود_میبینم عروست نازش زیاده

نگاهی به کاوه انداختم_مهمونا همه رفتن؟

لیوانشو سر کشید و روی میز گذاشت_یکم ترسیدن، شارودی که اومد اکثرا رفتن.

چی داشت میگفت بهت؟

لیوانی به همراه بطری شراب برداشتم و به سمت بالا رفتم_برو خونه ی خودت نمیخواد بمونی اینجا.

قبل رفتن چک کن کسی از مهمونا نمونده باشه

بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش باشم داخل اتاق رتم و درو بستم

با شنیدن صدای آب لبخندی زدم.

مثل بچه ها قهر میکرد، ناز میکرد، البته سنی هم نداشت

به سمت حموم رفتم و درو باز کردمترسیده جیغ خفه ای کشید و دستشو روی بدنش گذاشت_کمال، ترسیدم.

چرا اینجوری میای تو ؟

لباسامو از تنم بیرون کشیدم و پرتشون کردم بیرون.

رو به روش ایستادم و دستشو از روی سینه هاش برداشتم_دلم برای عطر تنت تنگ شده

لپ هاش گل انداخت و سرشو پایین انداخت_میخواستم ازت سوالی بپرسم

کمرشو گرفتم و به بدنم چسبوندمش

نفس هاش تند شد و با صورتی قرمز نگاهش به قفسه سینم بود

_بپرس بچه میشنوم

اخماشو توهم کشید و لپاشو باد کرد_من بچه نیستم

خنده ای کردم و بوسه ای روی پیشونیش زدم_باشه خانم بزرگ. حالا بگو ببینم سوالت چیه؟

همینجور که با انگشت اشارش خطوط نا مفهومی روی قفسه ی سینم میکشید لب زد_جنگلی که داشتی برای اون اقاهه که فکرکنم اسمش شارودی بود میگفتی، تاحالا برام تعریفش نکردی

لب هام به خنده کش اومد.

بالاخره اون سوالی رو پرسید که من عاشقش بودم_خب نظرت چیه از حموم بریم بیرون، یه غذای خوب سفارش بدم و همینجوری که داریم میخوریم برات بگم

چشماش برق زد و با خوشحالی بالا پرید_عالیه منم خیلی گشنمه

بوسه ای روی لباش نشوندم و زیر دوش بردمش.کمکش کردم خودش رو بشوره و اونم سعی کرد شیطنت کنه و حسابی دل ببره که تلاشش بی نتیجه نبود و اگر اون شب خسته نبود مطمعن بودم همونجا تو حموم دوباره طعم اون بدن بکر و نابشو می‌چشیدم

باهم از حموم خارج شدیم و بعد از پوشیدن لباس به سمت پایین رووونه شدیم_خب دوست داری از اولش شروع کنم یا فقط اون قسمت که یه فرشته تو جنگل به اسم مینا دیدم؟

سرخوش خنده ای کرد.

هیچ وقت فکرشو نمیکردم تو این سن عاشق بشم.

انقدری عاشق بشم که جونم براش در بره_از اولش بگو تا آخر دوست دارم بدونم چیشده.._کمال، کمال

لبخند از صورتم محو شد. دست مینا رو توی دستم گرفتم و با نگرانی و استرس به سمت کاوه برگشتم_تو چرا هنوز اینجایی چیشده؟

نگاهش بین من و مینا میچرخید. _مشکلی نیست بگو چیشده_ولی اخه...

کلافه دستی به موهام کشیدم._کاوه حرف بزن

با مکث سر تکون داد و اشاره به اتاق اخر کرد_یه دختر غرق خون تو اتاق آخر پیدا شده

متعجب و سردرگم به انتهای سالن و اتاق اخر نگاه کردم_چی؟با تمام سرعت به سمت اتاق اخر رفتم و درو باز کردم

با دیدن تخت پر از خون که دختری از گوشه اش سرش پایین بود و به در نگاه میکرد ایستادم_چجوری اجازه دادین این اتفاق بیافته؟

با برگشتنم سمت کاوه برعکس تصورم اول نگاهم به مینا خورد

متعجب و با حالتی که مشخص بود از دیدن اون همه خون حالش داره بهم میخوره به جنازه زل زده بود_کم..کمال..مرده؟

چشم از جنازه گرفت و بهم نگاه کرد.

چشماش مملو از ترس بود. ترسی که تا الان ندیده بودم.

سریع بغلش کردم و سرشو به سینم چسبوندم_چیزی نشده.

امشب حلش میکنم تا فردا کسی رو اینجا نمیبینی

با شک و تردید ازم جدا شد. خواست نگاهی به جنازه بندازه که جلوش ایستادم.

به کاوه اشاره کردم که جلو اومد و به سمت دختره رفت

دست مینا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

به سختی چشم از جنازه ی اون دختر بخت برگشته کشید و همراهم اومد

حرف نمیزد و فقط دنبالم راه می‌اومدروی تخت نشوندمش و دو طرف صورتشو توی دستام گرفتم_چرا چنین چیزایی رو نگاه میکنی؟

هیچی نگفت و فقط با ترس نگاهم کرد_مینا.._کارت چیه؟

متعجب نگاهش کردم_چی؟

دستامو از روی صورتش کنار زد و یکیشون رو توی دوتا دستای سفیدش گرفت_کمال کارت چیه؟ چیکار داری انجام میدی؟

خلاف میکنی اره؟ جزو مافیایی؟

لبخندی اطمینان بخش بهش زدم چنانچه زیاد تاثیری براش نداشت تو این شرایط_من جزو مافیا نیستم مینا آروم باش

اشکاش روی صورتش ریخت و بلندشد. کل اتاقو متر میکرد و با استرس سعی میکرد همینجوریکه دستشو تکون میده برای خودش تجزیه و تحلیل کنه_میگی مافیا نیستم اونوقت این همه مال داری_چه ربطی داره عزیزم نسبت به سنم اموال دارم

دست از قدم زدن برداشت و رو به روم ایستاد_اون مرده چی؟ همون که میگفت دوستته؟

چرا اونجوری باهامون حرف میزد؟ چرا آدم های اطرافت انقدر ترسناکن

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم فحشی نثار شارودی کردم

_عزیزم کار من تجارته.

اگر فکرمیکنی آدم های اطرافم ترسناکن فقط بخاطر اینه که تو کارشون خیلی جدی هستن و با سیاست رفتار میکنن

بلندشدم و بغلش کردم_انقدر خودتو اذیت نکن.

من برات بهترین زندگی رو میسازم که هیچ وقت تو عمرت حسرت هیچ چیزی رو نکشی

خواست حرفی بزنه که لب هاشو شکار کردم

مسیح**

از صبح داخل بیمارستان درحال امضا کردن برگه ها بودم.با امضا کردن اخرین برگه کشی به بدنم دادم و بلند شدم

صدای در زدن که بلند شد متعجب نگاهی به در بسته انداختم

تاجاییکه یادمه به هیچ کسی نگفتم قراره بیام بیمارستان چون حوصله جواب دادن به سوالاتشون رو نداشتم.

اونوقت حالا این کی بود که داشت در میزد؟_بفرما

در آروم باز شد و فاطمه دوست مانیا داخل اومد_سلام

سری تکون دادم و اشاره کردم داخل بشه_سلام فاطمه خانم خوبی؟

روی صندلی نزدیک میزنم نشست. سرشو پایین انداخت و دستاشو قلاب کرد_ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم

روی صندلی نشستم و بهش چشم دوختم_اتفاق افتاده؟

سرشو بالا اورد که با دیدن چشماش ساکت شدمچشم هاش کاملا اشک جمع شده بود و اگر پلک میزد قطره قطره پایین می‌چکید._مانیا حالش خوبه؟

جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم و لبخند کمرنگی بهش زدم_حالش خوبه نگران نباش

همینجور که اشک هاش رو پاک میکرد گفت_اقا مسیح میشه خواهش کنم بیارید من ببینمش.

خیلی دلتنگش شدم و نگرانشم.

حال مینا و محمد چی؟ حال اونام خوبه؟

به قدری دلتنگی میکرد که اگر نسبتش با مانیا رو نمیدونستم مطمعن میشدم که خواهرشه_نظرت چیه شام بیای خونه ی ما تا خودت مانیا و محمد رو ببینی؟

برق توی چشماش نشست و لبخند خوشحالی روی لباش اومد_واقعا میتونم بیام؟ اخه راهو بلد نیستم

خواستم چیزی بگم که با ذوق دستاشو بهم کوبید_میشه با آریا بیام؟

نگاهی به چشمای پر برقش انداختم و مشکوک وار گفتم_دوسش داری؟

هول زده به زمین و زمان چشم دوخت_نه فقط...

سعی میکرد راه فراری پیدا کنه_فقط؟

با صدای در زدن انگار دنیا رو بهش دادن.

سریع به سمت در رفت و بازش کرد

با دیدن آریا دوباره هول کرد و عقب رفت_سلام

شلیک خندم توی اتاق پیچید

آریا که از هیچی خبر نداشت هنگ کرده نگاهم میکرد ولی فاطمه لپ هاش قرمز شده بود_چیشده اینجا چه خبره؟

اشاره به فاطمه کردم

_تو برو من با آریا صحبت میکنم

ببخشیدی گفت و سریع خارج شد

نگاهی به اریا کردم_میخوای همینجوری وایسی اونجا؟

با مکث داخل اومد و درو بست_چیشده جریال چیه؟

خنده ی کوتاهی کردم و ابروهامو بالا انداختم_بوی عروسی میاد

متعجب نگاهم کرد_میخوای دوباره زن بگیری؟

اخمامو توام کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم_خل شدی؟ دیوونه

با صدای تلفن نگاهمو به شماره ی مانیا انداختم_پس مانیا قرار نیست از شرتو راحت بشه

زبونی براش دراوردم و دکمه اتصال رو لمس کردم_بله؟

صدای پر از استرس مانیا تو گوشم پیچید_مسیح نمیتونم محمد رو پیدا کنم

دستی به موهام کشیدم و چنگی بهشون زدم_یعنی چی نمیتونی پیداش کنی؟

آخی از پشت تلفن گفت و همینجور که نفس نفس میزد ادامه داد_به تلفنش زنگ زدم جواب نداد. مینام میگه پیش اون نرفته. نمیدونم کجا رو دنبالش بگردم

_باشه

تلفنو قطع کردم و روی میز کوبیدم_نمیزارن یه زندگی آروم داشته باشم _چیشده؟

کلافه کتمو از روی صندلیم برداشتم و نگاه اخرو به آریا انداختم_شب ساعت ۸ پاشو بیا خونمون با فاطمه

ایستاد و یه تای ابروشو بالا داد_با فاطمه؟

درو باز کردم و دوباره گفتم_آریا با فاطمه شب ساعت ۸. یادت نره

درو بستم که یادم افتاد برگه هارو تحویل ندادم

دوباره درو باز کردم و به آریایی که وسط اتاق بی حرکت بود نگاه کردم_یه خروار برگه روی میز هست بده به اون خانمه که اسمشم یادم رفته

درو بستم و به سمت ماشینم حرکت کردم_کدوم قبرستونی باید دنبال تو بگردم اخه؟

داخل ماشین نشستم و درو محکم کوبیدم

با زنگ خوردن تلفنم کلافه چنگی به موهام زدم_اخر از دست شما روانی میشم

با دیدن شماره ناشناس سریع دکمه اتصال رو زدم_بله؟_منم مسیح

صدای ناراحت و داغون محمد باعث شد یادم بیافته چقدر عصبانیم از دستش_سرتو انداختی پایین کدوم جهنمی رفتی؟

خوشت میاد یه ملت دنبالت بگردن نه؟

لحظه ای سکوت کرد. صدای نفس هاش نشون میداد حال جسمی مناسبی نداره_کجایی؟

نفس عمیقی کشید و آب دهنشو صدا دار قورت داد_پیش پلیس؟_چی؟

صدای دادم تو ماشین پیچید_چه گندی زدی محمد؟

خواست چیزی بگه که کسی گوشی رو از دستش کشید_سلام. شما پدرشون هستید؟

نفس عمیقی کشیدم. هرچی درد داشتم زیر سر پدر کثافتش بود_نه من پدرش نیستم ولی سرپرستیش با منه. چه مشکلی پیش اومده؟

صدا جدی و خش دارش پشت تلفن اومد_بیاین به کلانتری۱۲۷. دعوای بدی با شخصی داشته و باید رضایت اون طرف رو بگیرید

خسته از اون همه بدو بدو خونه اومدیم.

مانیا با استرس داخل اومد و صورت داغون محمد رو تو دستاش گرفت

_چه بلایی سر خودت اوردی دیوانه؟

چرا دو دقیقه نمیتونی اروم بشینی سر جات هان؟

خسته کردی همه رو محمد

با خستگی فقط به مانیا نگاه میکرد و دراخر زبون باز کرد_مانیا باور کن مقصر من نبودم. پسره خودش..._میخوای دل بکنی از این اقای پر دردسر و بیای غذاهارو از من بگیری؟

تازه نگاهش به من افتاد و با تعجب نگاهم کرد_تو چرا این همه غذا گرفتی؟ میمونه خراب میشه مسیح

خنده ای کردم و وسایل رو روی میز گذاشتم_مانیا چته عزیزم؟ آروم بگیر دیگه

با خجالت سرشو پایین انداخت و لبخندی روی لباش اومد

محمد با دیدن قیافه ی ما جیم زد_من دارم میرم لباس عوض کنم

با رفتنش مانیا به سمت وسایل اومد و شروع به بیرون اوردنشون کرد_چرا زیاد خرید کردی؟

دلم واسش‌پر کشید. با دیدن چهرش دلم بی قراری کرد.کمرشو گرفتم و جلو کشیدمش

با تعجب بهم نگاه میکرد.

دلم آروم نشد.

سرشو روی سینم گذاشتم و به خودم فشردمش_مسیح چیزی شده؟

بینیم رو توی موهاش کردم و نفس عمیق کشیدم_آره

سرشو بالا اورد و نگاه قشنگشو بهم دوخت_چیشده؟

بوسه ای روی لب هاش نشوندم و لبخندبه چهره ی گنگش زدم_هر وقت میام خونه بیا جلوی در بغلم کن.

لب هاش به لبخند باز شد _فکر میکردم دلت نمیخواد..

بوسه ای دوباره روی لب هاش نشوندم. بدون عقب اومدن آروم لب زدم_هیس ولش کن گذشته رو.

خسته شدم از اینکه همش حرف از اون موقع میاد

با صدای زنگ در لحظه ای ازم جدا شد و به آیفون نگاه کرد_کی اومده این وقت شب؟

به سمت در رفت و منم جهت مخالفش به سمت اشپزخونه رفتم_فکرکنم یه مزاحم همیشگی

موهاشو با کش داخل دستش بالا بشت و شالش رو روی سرش انداخت

چشمم به تونیک کوتاه و جذبش خورد که اخمام توهم رفت

_بیا برو بالا ببینم

وسط راه بی حرکت ایستاد و به اطراف نگاه کرد_با منی؟

یکی از دستامو به کمرم زدم و همینجوری که به اطراف اشاره میکردم با اخم گفتم_تو شخص دیگه ای اینجا میبینی؟ معلومه که با توام نه جنای تو خونه

یه تای ابروشو بالا داد و دست به سینه شد_خب بگو ببینم چی میگی؟

اشاره به لباساش کردم و همینجوریکه به سمت آیفون میرفتم جواب دادم_برو بالا لباستو عوض کن_چشه لباسم؟

آیفون رو برداشتم و با دیدن تصویر فاطمه و آریا در رو باز کردم_مانیا با من کم بحث کن پاشو برو عوض کن بعدش بیا به مهمونت برس_مهمون؟ کیه؟

نگاهمو به محمد که از بالای پله ها تا کمر دلا شده بود و سوال میکرد دوختم_نکن باز می افتی یه شر دیگه درست میکنی

چنگی به موهام زدم و به سمت در ورودی رفتم_ای خدا خستم کردن دیگه

درو که باز کردم زیر چشمی به مانیا و محمدی که دیگه نبودن نگاه کردم_هووف خدایا صبر بده_چته باز ؟

نگاهمو به آریا که جعبه به دست داخل اومد انداختم_دوتا بچه تو خونه دارم که پیرم کردن

فاطمه نگاهی به داخل انداخت و با لحن بامزه ای آروم پرسید_مانیا کی حامله شده؟

بعد با ذوق بیشتری جیغ کشید_یعنی الان خاله شدم؟

پوکر نگاهش کردم و خواستم تو پرش بزنم که با دو به داخل اومد _وای وای دو قلو هستن نه؟ کجایی مانیا بیا ببینم بیشعور.

حالا میزایی به من نمیگی؟

من و آریا به زور جلوی خندمون روگرفته بودیم که مانیا به همراه محمد پایین اومدن

مانیا با دیدن فاطمه با ذوق صداش زد و به سمتش اومد_فاطمه_معلومه که منم

خنده ای کرد و محکم تو بغلش نگهش داشت

بغل گوش هم انقدر پچ پچ کردن که نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز رفتم_من گشنمه دارم میمیرم هر کسی گشنش نیست میتونه نیاد بره هی حرف بزنه_نخیر اینجوری نمیشه بشین تا میزو بچینم

نگاهی به مانیا که چشماش برق‌میزد انداختم

کاش همیشه انقدر خوشحال باشه_نمخوام برای این عتیقه ها میز نچینا.

همینااام که خریدم زیادیشونه. بیاید بخورید جمع کنید برید

جوریکه بشنون زیر لب آروم ادامه دادم

_هنوز نیومده زن منو زده زیر بغلش هی پچ پچ میکنه کنار گوشش

خنده ی مردونه ی آریا بالا رفت_داداش چته ؟ امروز گرمی زیاد خوردی؟ باور کن اگر جواب مثبت باشه ما میریم

محمدم با خودمون میبریم تو راحت باشی ها

همینجوریکه روی میز می‌نشستیم نگاهی چپی بهش انداختم و پس گردنش کوبیدم_خاک تو سرت. خیر سرت دکتری بلد نیستی عین آدم حرف بزنی؟

فاطمه خواست بخاطر زدن آریا عکس العمل نشون بده که من زودتر گفتم_هیسا. یه کاری نکن این آریا رو بندازم تو پاچت

با حالت اعتراض و خجالت لب زد_چشه اقا آریا به این خوبی

خنده های هممون بلند شد بجز محمد که عصبانی گفت_انگار نه انگار اینجا مجرد نشسته

دستی دور شونش انداختم و آروم گفتم_باورکن زن بگیری بدبختی همینجوری خیلی بهتره_پس چرا تو خواهرمو گرفتی؟

لحظه ای نگاهش کردم. حس میکردم سوالش به قدری سنگین بود که نمیتونستم جوابی دم خورش پیدا کنم_خب..

نگاهی به مانیا انداختم و سکوت کردم

تا حالا کسی ازم چنین سوالی نپرسیده بود و منم راجش به کسی توضیح نداده بودمخواستم حرفی بزنم که زنگ در به صدا دراومد_کی اومده این وقت شب؟

نگاهمو از چشمای پرسشگرشون گرفتم و به سمت در رفتم_منتظر کسی جز شما نبودیم

مانیا**

با دیدن شخصی پشت آیفن نگاهشو به ما انداخت و دکمه رو زد_چیشد مسیح؟

حرفی نزد و در ورودی رو باز کرد

با دیدن مینا پشت در انگار دنیا رو بهم دادنبا ذوق به سمتش پرواز کردم_مینا

محکم بغلش کردم و به خودم چسبوندمش_دلم برات تنگ شده بود مانیا

از خودم جداش کردم و دوباره نگاهش کردم_منم دلتنگت بودم. چیشد راهتون اینوری افتاد؟

نگاهمو به کمال انداختم و سلامی بهش دادم_گفتیم یه سری به شما بزنیم و مزاحمتون بشیم_خوب کردین بفرمایید داخل

مسیح که اخماش توهم بود با دست اشاره به داخل کرد_به آقا آریا خوشحالم میبینمت

آریا بلند شد و دستی بهش داد

بیخیال بقیه دست مینا رو کشیدم و به سمت فاطمه بردم_فاطمه بیا ببین خواهرم ماشالله چقدر بزرگ شده

فاطمه که با دیدن مینا بغلش کرد و با ذوق حال و احوال میکرد مسیح دستمو از پشت کشید_تو گفتی بیان؟

به اخماش نگاهی کردم.

مشخص بود از وضعیت الان اصلا راضی نیست_نه من اصلا نمیدونستم میان. نه آریا و فاطمه، و نه مینا و شوهرش

با اخم به چهار نفری که عین خیالشون نبود نگاه کرد_دلم نمیخواست امشب اینجوری بشه

لبخندی زدم و دستای گرمشو بین دستای سردم گرفتم که نگاهشو بهم دوخت_چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟ اونام مهمونن اشکالی نداره امشب دور هم می‌شینیم

خواست حرفی بزنه که آریا صداش زد

دستی به پیشونیش کشید _بعدا حرف میزنیم

سری تکون دادم که و به سمت اونا رفت

دورهم شروع به شام خوردن کردیم. همه جدی بودن و تنها کسی که بیخیال شام میخورد و به همسرش رسیدگی میکرد کمال بود

_چیشد اومدین اینجا اقا کمال؟

نگاهی به مسیح که سوالی نگاهش میکرد و منتظر جواب بود کرد_مینا یکم بی قراری میکرد برای خواهرش

نگاهمو به مینا انداختم و لبخندی بهش زدم.

مسیح سر تکون داد و بشقابشو که خالی شده بود ول کرد_مرسی

خواست بلند بشه که نامحسوس دست روی پاش گذاشتم و آروم زمزمه کردم_میشه کنارم بمونی؟

خیره نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد. بیشتر نزدیکم شد و دستشو از پشت روی صندلیم انداخت

وقتی همه غذاهاشونو خوردن اقایون به سمت پذیرایی رفتن و ما دخترا مشغول جمع کردن وسایلا شدیم

به فاطمه که داشت دست هاشو که بر اثر ظرف شستن خیس شده بودن ، خشک میکرد نگاه کردم

نتونستم سوالمو تو دلم نگه دارم و به زبون اوردم_تو از آریا خوشت اومده؟

هول کرده نگاهی بهم کرد. بعد کلی کلنجار رفتن با خودش آهی کشید و روی صندلی نشست_اره

لبخندی زدم و کنارش نشستم و برعکس من مینا جیغی از خوشحالی کشید و رو به روش نشست_وای فاطمه باید حتما بهش بگی

فاطمه سری به چپ و راست تکون داد _نه نمیخوام چیزی بهش بگم. مطمعنم اصلا بهم فکر نمیکنه

دستی پشتش کشیدم که نگاهشو سمت من چرخوند_باید باهاش حرف بزنی. شاید عشقتون متقابل باشه

چیزی نگفت و مشغول بازی با دستاش شد

کمال وسط صحبت های مردونه مینا رو صدا کرد و با عذرخواهی گفت کاری پیش اومده و رفتن

فاطمه ام هرچقدر آریا اصرار کرد برسونتش گفت نمیخواد و با آژانس رفت

تمام مدت محمد سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت انگار بین مینا و محمد هنوزم درست نشده بود

با صدای تیک کتری برقی که نشون میداد چایی اماده است دست از فکرکردن برداشتم و چایی هارو ریختم

پشت در کار مسیح ایستادم و تا خواستم در بزنم صدای بلند آریا به گوشم رسید.

_فکر میکنی اگر مانیا بفهمه شغل کمال چیه میزاره یه دقیقه مینا پیشش بمونه؟خواستم درو باز کنم و وارد بشم که حرف بعدی مسیح باز هم پشت در نگهم داشت_ما خودمونم هنوز کامل نمیدونیم داره چه گهی میخوره آریا در زدم و وارد شدم.

کنار هم ایستاده بودن و یه نگاه به سینی چایی و یه نگاه به من کردن_چایی میخورین؟

طبق معمول آریا لبخند زد و تشکر کرد ، خواست سمتم بیاد ولی مسیح زد تخت سینش که دوباره روی صندلی افتاد

لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم که صدای خندم بلند نشه_این نره غول دیگه داره میره ، چایی رو ببر پایین باهم میخوریم

آریا که با شنیدن این حرفش چشماش گرد شده بود از جاش بلند شد_برو بابا من میخوام چایی بخورم

مسیح دست به کمر به سمتش برگشت_کوفت بخوری. گمشو خونتون چایی بخور

آریا که لجبازیش گرفته بود سری بالا انداخت و به سمت سینی اومد_نخیر میخوام چایی که مانیا دم کرده بخورم

نگاهم بینشون رد و بدل میشد که صدای محمد از پشت سرم اومد_باز دعوا سر چیه؟

مسیح که انگار از اومدن محمد ذوق کرد منو از جلوی در کنار کشید و همینجوریکه آریا رو بیرون هول میداد به محمد با سر اشاره زد_اینو بشوت بیرون بهت جاییزه بدم

محمد ابروشو بالا انداخت و دستی به چونش کشید_دویست میگیرم میشوتمش بیرون

مسیح چپ چپ نگاهش کرد و به ناچار باشه ای گفت.

محمد دست آریا رو گرفت و اون یکی دستشو روی شونش انداخت_داداش چایی میخوای بیا بریم بیرون بخوریم باهم اینا رو ولشون کن

آریا که از این حرکت محمد خوشش اومده بود زبونی برای مسیح دراورد_چشت دراد میرم با داداشم چایی میخورم، ولی حواسم هست خرم کردی ها محمد

محمد خنده ای کرد و دست آریا رو به سمت در ورودی کشید

جلوی قیافه ی پوکر مسیح خونه رو ترک کردن_کاش بهش میگفتم زود برگرده

مسیح به سمتم برگشت و نگاهی سر تا پا بهم انداخت. با شک نگاهی به خودم انداختم_چیشده؟_اوم فکرکنم تا صبح نزارم بخوابی

با اومدنش به سمتم سریع سینی رو روی میز گذاشتم و به سمت در فرار کردم ولی فرارم موفقیت امیز نبود

روی کولش بلندم کرد روی به سمت اتاق خودمون رفت_دیوونه شدی مسیح؟ ولم کن بزارم زمین

سیلی ای به باسنم زد که آخی گفتم وچشمام گرد شد_هیس. امشب بدجوری هوس تنتو کردم

با پرت شدنم روی تخت و فرود بدنش روی بدنم نفس هام تند شد_مسیح..

لباس ها رو توی تنم جر داد و خمار نگاهم کرد_میدونی چند وقته این بدن رو ندیدم. مال خودم رو از خودم دریغ کردی

متعجب از این کارهاش چیزی نگفتم که شلوارم رو همراه با شورتم پایین کشید..

مسیح**

صبح با صدای گوشیم دستمو از دور کمر مانیا باز کردم و با چشم بسته دنبال گوشی گشتم

لای چشمم رو باز کردم و فقط دکمه اتصال رو پیدا کردم و لمسش کردم_بله؟

_واقعا که! من مجبورم به بدبختی های بیمارستان رسیدگی کنم و با این دکترا و گند کاری هاشون کنار بیام اونوقت جنابالی خوابیدی

دستی که گوشی توش بود پایین اوردم و با پشتش دستی به صورتم کشیدم و دوباره گوشی رو کنار گوشم بردم

با دست دیگم مانیا رو محکم تر به خودم چسبوندم_اگر میدونستم وقتی رئیس بیمارستان بشم یکی عین کلاغ اول صبح زنگ میزنه قار قار میکنه وقتی کنار زنم خوابیدم، خدا شاهده سمتشم نمی اومدم

خنده ای کرد و تلفن رو روی بلندگو گذاشت_مسیح باورکن رئیس بیمارستان از تو بیخیال تر سراغ ندارم

عصبی از چرت و پرت گفتنش اخمی کردم و بهش توپیدم_آریا بنال حرف اصلیتو بگو

دستی بهم کوبید و ادامه داد_میخوام یه دکتر استخدام کنم توی بیمارستان برای زنان و زایمان.

بخشش بزرگه و تعداد دکترهاش کم

یکم مکث کردم و جواب دادم_هر گهی میخوری بخور

گوشی رو قطع کردم و کنار متکام پرت کردم_چی شده؟

نیم نگاهی به چشمای بازش انداختم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

کل دیشب رفع دلتنگی کرده بودم ولی بازم دلتنگ بودم_بخواب تا یه لقمه ی چپت نکردم

خنده ای کرد و باز هم چشماشو بست.

طولی نکشید که صدای نفس های منظمش به گوشم رسید

آروم از کنارش بلند شدم و بعد از دوش گرفتن که لباس رسمی‌ای پوشیدم و به سمت پایین رووونه شدم_چه عجب بیدار شدین

به سمت محمد که روی زمین نشسته بود و به نرده ها تکیه زده بود نگاه کردم_چیشده؟

بلندشد و نفس عمیقی کشید_میخواستم بیام تو ولی گفتم شاید لباس مناسب نداشته باشید

سری تکون دادم و بدون خجالت جوابشو دادم_خوب کردی چون اصلا لباسی تنم نبود

لحظه ای شکه نگاهم کرد ولی بعد خجالت کشید و به زمین نگاه کرد_خب میگم که میخوام یه مدت با دوستام برم شمال

ابروهام بالا پرید _نه بابا. توام از این کارا بلدی؟

خنده ای کرد و دستی پشت گردنش کشید_یکم نیاز دارم حالم عوض بشه. بچه ها گفتن یه هفته ای میریم و برمیگردیم

سر تکون دادم و همینجوریکه به سمت طبقه اول میرفتم ادامه دادم_مواظب باش کسی رو حامله نکنی فقط ، اعصاب بچه داری نداریم

خواست چیزی بگه ولی به جاش سکوت کرد

با صدای تقریبا بلندی گفتم_میخوای صبحانه برات درست کنم؟

با نشنیدن صداش بی خیال به سمت اشپزخونه رفتم و وسایل صبحانه رو روی میز خالی کردم_من رفتم

نگاهمو بالا اوردم و همینجوریکه لقمه رو قورت میدادم لبخند موذی‌ای زدم_آماده بودی ها شیطون

سری تکون داد و با لبخند به لبخندم جواب داد_مواظب مانیا باش و..

دست دستی کرد و دراخر با آهی که کشید ادامه داد_مواظب مینام باش

نگاهشو بالا اورد که دید یه تای ابروم بالائه_لطفا

نمیدونستم برای چی میخواست بره ولی برای اطمینان خاطرش سر تکون دادم_نگران نباش مواظب همشون هستم

به سمتش رفتم و کارتی که براش گرفته بودم رو توی جیبش گذاشتم_ این کارت رو قرار بود زودتر بهت بدم اما مشغول بودم.

کارت کاملا پره، فقط حواست باشه جاهای خوبی خرج کنی.

نگاهی به جیبش کرد. چهره‌اش نشون میداد اصلا از این کارم راضی نیست_برای چیه؟

دوتا پشتش کوبیدم و همینجوریکه وسایلم رو برمیداشتم تا برم بیرون جواب دادم_جای داداش کوچیکمی، دوست داشتم برات کاری کرده باشم.

برو با دوستات عشق کن ولی خطا نکن

لبخندی زد و سر تکون داد_ممنون..

مکثی کرد و جملشو کامل کرد_ممنون داداش

لبخندی از کلمه‌ی اخرش روی لبام نشست

با حال خوب به سمت بیمارستان راه افتادم.

این سه روز خیلی آروم میگذشت

البته وقتی مانیا فهمید به محمد اجازه دادم که بره، یه دور خونه رو روی سرش گذاشت که با دو سه تا بوس حل شد.

آریا با کلی غر زدن مجبورم میکرد به کارای بیمارستان رسیدگی کنم و خودش توی این سه روز مرخصی رفت

فاطمه که مثل شکست عشقی ها می اومد سرکارش و خیلی زود میرفت

چند باری به محمد زنگ زدم و وقتی فهمیدم مشکلی نداره به حال خودش ولش کردم_این غذات عالی شده. فکر نمیکردم غذا درست کردنت خوب باشه

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

با صدای زنگ زدن های شدید و کوبیدن به در حیاط ترسیده از جا پریدم و به سمت در رفتم

با دیدن آریا درو باز کردم و در اصلی هم باز کردم_مردتیکه وحشی چه مرگته آروم..

با دیدن رنگ پریده اش حرفمو خوردم

جلو اومد و همینجوری که بازومو گرفت و داخل کشید گفت_اوضاع اصلا جالب نیست

اخم هام درهم شد و عصبی دستمو بیرون کشیدم_ دو دقیقه رفتی استراحت کنی اگر میدونستم خر میشی نمیزاشتم لامصب

مانیا هراسون از اشپزخونه بیرون اومد.

همینجوریکه سعی میکرد شال روی سرش رو درست کنه نگاهی به اریا کرد_چیشده؟

آریا که سعی میکرد وضعیت وخیمی که پیش اومده رو جمع کنه گفت_چیزه، واسه کارای بیمارستانه

مشکوک نگاهی بهش انداختم و به پشتواته اش سر تکون دادم_آره یه مشکلی پیش اومده بود گفتم بیاد خونه حرف بزنیم

سری تکون داد و اشاره به اشپزخونه کرد_پس من میرم ظرف هارو بشورم

سری تکون دادم و آریا رو به سمت اتاق کارم کشیدم_ماام میریم سریعتر به کارامون برسیم

مشکوک نگاهمون کرد و چشماشو تنگ کرد_جدیدا خیلی باهم جور شدین

چیزی نگفتم و وارد اتاق شدم_چته دیوونه نمیگی مانیا مشکوک میشه؟

بیخیال روی صندلی نشست و کلافه گفت_فهمیدم تقریبا کار کمال چیه

جدی شدم و به سمتش برگشتم_یعنی چی؟

دستاشو توهم قلاب کرد و شروع به توضیح دادن شد_قاچاق میکنه

نگاهش کردم تا ادامه بده ولی سکوت کرد_خب چه قاچاق میکنه؟

_دخترا رو قاچاق میکنه

چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد_یعنی چی که دختر قاچاق میکنه؟

آریا کلافه از سوال های من که براش مسخره می اومد با بی حوصلگی جواب داد_دارم میگم دختر قاچاق میکنه انقدر نفهمی که نمیگیری چی میگم؟

اخمامو توهم کشیدم و عین خودش با بی عنقی جواب دادم_تو پاشدی رفتی کدوم جهنمی که آمار طرفو کشیدی بیرون اصلا از کجا مطمعنی که قاچاق دختر میکنه؟

بلند شد و به سمتم قدمی برداشت_ولش کن از کجا فهمیدمو الان نکتش اینه که مینا تو خطره

با باز شدن یهویی در و ورود مانیا به سمت در برگشتیم

با دیدن چهره ی ترسیده و نگرانش میشد به این موضوع پی برد که تمام مدت فالگوش وایساده_مطمعنی؟ یعنی مطمعنی این چیزا درسته؟

نگران به آریا نگاه کرد که این پا و اون پا میکرد تا جوابی پیدا کنه_تا کجای حرفامونو شنیدی؟

با چشمای اشکی لب زد_همشو مسیح همشو، درست بگو چه گندی بالا اومده

آریا که دل به دریا زده بود شروع کرد_نمیدونیم مانیا، فقط درهمین حد میدونیم که قاچاق میکنه. اونم قاچاق

دختر و شاید خواهر توام یکی از همونا باشه که میخواد بفرسته اون سمت

چپ چپ نگاهی به آریا کردم و به سمت مانیا رفتم_توام با این فرضیه ی داغونت

شونه ای بالا انداخت و روی صندلی نشستدست مانیا رو بین دستام فشردم و لبخندی حواله ی چشمای اشکیش کردم_نگران نباش عزیزم درستش میکنیم

دستام هر لحظه سرد میشدو این یعنی اصلا حالش اوکی نبود_برم زنگ بزنم به مینا بیاد اینجا؟ شاید گوش بده به حرفامون و برنگرده پیش کمال_نه اینجوری شاید کمال حرکت بدی نشون بده

با بسته شدن چشماش و افتادنش ترسیده رو هوا گرفتمش_مانیا خوبی؟ چشماتو باز کن

لای چشماشو آروم باز کرد و لب زد_نمیدونم چرا بدنم بی حس شد

دست بی جونش از یقه ی لباسم سر خورد و ری تنش افتاد

به سمت اتاقمون رفتم و روی تخت گذاشتمش_یه سرم ویتامین توی ماشینم هست برم بیارم؟

همینجوریکه سرشو روی متکا درست میکردم جواب دادم_برو توی یخچال هم یکی هست تازه گذاشتم خودم

سری تکون داد و راهی پایین شد

دستی به گونه ی سردش کشیدم و آروم گفتم_چیشد اخه یهو تو که خوب بودی

دستشو به سختی بالا اورد و دستمو توی دستای سردش گرفت

اشکی بی دلیل از گوشه چشمش چکید و روی دستم سر خورد_حسرت نگرانی های گذشتت تو دلم مونده. کاش اون اتفاق نمی افتاد. الان زندگی شاد تری داشتیم

اشک هاش انقدر مظلومانه پایین میچکید که کل صورتش تو کسری از ثانیه خیس شد_مانیا..

با اومدن آریا سکوت کردم و سرم رو از دستش گرفتم_خودم چک کردم مشکلی نداره بزن

سر تکون دادم و دستشو بین دستم گرفتم

با ورود سوزن روی دستش اخماشو توهم کشید

آریا با دیدن اشکاش متعجب به من زل زد_چیکارش کردی!؟

عصبی نگاهش کردم _آریا کم زر بزن

اخماش کم کم نمایان شد و به سمتم غرید _میگم چه غلطی کردی که گریه کرده؟

خواستم جوابشو بدم که بی قرار منو پس زد و کنارش جا گرفت

متعجب از رفتارش فقط نگاهش کردم.

دستشو روی ساق دست مانیا گذاشت و نبضشو گرفت

چند لحظه سکوت کرد و بعد با تعجب بیشتری به من و مانیا نگاه کرد_کی رابطه داشتی؟_ها؟

بلندشد و صاف بهم نگاه کرد_میگم کی باهاش رابطه داشتی؟

اخمامو توهم کشیدم و با تنه از کنارش رد شدم_به تو هیچ ربطی نداره_احمق زنت حاملس اونوقت نمیدونی؟

چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد و به سمتش چرخیدم_آریا چرا زر میزنی داداش

چکی تو گوشم خوابوند که برق از سرم پرید_الان فکرکنم بیدار شدی، میگم زنت حاملس، احتمالا دوماهشه و این ضعف و احساسی شدنش بخاطر وجود بچه است، خوابش زیاد نشده؟

نگاهم بین آریا و مانیا درگردش بود.

یعنی من پدر شده بودم؟ بین ذوق و نگرانی گیر کرده بودم._آریا..مطمعنی؟

مکث کرد و به مانیا نگاه انداخت_واسه اطمینان بیشتر ببرش آزمایش بده ولی احتمالا اره هست

الان وقت پدر شدنم بود؟ نه نبود.

من نمیتونستم پدر خوبی برای بچم باشم.

اصلا مگه من از مانیا بچه میخواستم؟

قلبم سیلی محکمی به سوال توی مغزم زد و فریاد کشید "اره معلومه که میخواستی، تو از خدات بود دختری شبیه مانیا تو بغلت بگیری"

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم_آریا میگم یه کاری بکن

از کنار مانیا بلند شدم و به سمت بیرون هولش دادم.

درو آروم‌بستم و از در فاصله گرفتم_فردا ترتیب یه آزمایشو بده من مانیا رو میارم بیمارستان

سری تکون داد که با استرس شروع به قدم زدن کردم_خدانکنه حامله باشه

پوزخند آریا رو به وضوح شنیدم

_حامله نباشه؟

نگاهم مثل اعصابم داغون بود و دوست داشت آریا رو این وسط پاره پاره کنه_آریا نرو رو اعصابم

تنه ای بهم زد و به سمت در اصلی رفت_پدر شدن لیاقت میخواد مسیح

خارج شد و درو محکم بهم کوبید.

دستی روش پیشونیم کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

لیوان آب یخی سرکشیدم که صدای زنگ گوشیم بلندشد.

به سمتش رفتم. با دیدن شماره محمد دکمه اتصال رو زدم_سلام_سلام مسیح، خوبی؟

صدای آب دریا آروم می اومد و صدای خودش ضعیف و آهسته بود_مرسی توخوبی؟ چیزی شده؟

دست دست میکرد برای حرف زدن. انگار تو سرش برای گفتن و نگفتن جنگ داشت_هرچیزی شده بگو تا حلش کنیم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_راستش بچه ها تو ویلا زیاد اوضاع خوبی ندارن.

خواستم ببینم کسی رو سراغ داری بتونم برم پیشش بمونم این یه شب رو؟

جالب بود! پسری که دستش برای گناه باز بود ولی پسش میزد_آره یه آدرس برات میفرستم ، آژانس بگیر برو اونجا یه نگهبان داره.

بگو من از طرف مسیح اومدم، خودش همه چیزو حل میکنه

صداش شاداب تر شد و انگار راه تنفسش باز شد_دمت گرم. ببخشید اذیتت کردم

با بازشدن در اتاق به هول جمله هارو تموم کردم_نه بابا راحت باش. من باید برم مواظب خودت باش

تلفن رو قطع کردم و به سمت اتاق رفتم

با دیدن مانیا که تلاش میکرد قدم برداره ابروهام بهم گره خورد_چرا بلندشدی؟_کی پشت تلفن بود؟

تو بغلم گرفتمش و روی تخت گذاشتم._محمد بود میخواست بره یه جایی شب بخوابه

خواستم بلندبشم که دو دستی آستینم رو چسبید_نرو بمون اینجا بگو محمد چیشد؟

رفتارهاش تغییر کرده بود و نشون میداد حدس آریا چندانم بی راه نبوده

کنارش دراز کشیدم و توی بغلم گرفتمش.

آدرس رو فرستادم واسه محمد و گوشی رو کنار گذاشتم._فرستادمش ویلای خودم

چهره ی منتظرش رنگ غم گرفت و سرشو تو قفسه ی سینم فرو برد.دستی بین موهاش کشیدم و ناخواسته سوالی از دهنم در رفت_مانیا اگر بچه دار بشیم چیکار میکنی؟

متعجب با اون چشمای قشنگش بهم زل زد_مگه قراره بشیم؟

نگاهمو ازش گرفتم و به سقف چشم دوختم._نه یعنی همینجوری پرسیدم.

زیر چشمی به چشماش نگاه کردم.

تو فکر و کمی خوابالو بود.

سرشو به قفسه ی سینم مالید و با صدای کمی لب زد:_همیشه مطمعن بودم پدر خوبی میشی. درسته الان دیگه منو دوس نداری ولی اون بچه که بی گناهه مطمعنم دوسش خواهی داشت.

چقدر جمله ی اولش به دلم نشست. خواستم بهش بگم دوسش دارم و فقط الان کمی ازش دلخورم.

گذشته رو سعی کردم فراموش کنم.

با شنیدن صدای نفس های منظمش لبخندی زدم.

بوسه ای روی موهاش نشوندم و عطرشو به ریه هام سپردم._شبت بخیر عزیزم

صبح با صدای زنگ تلفنم از جا بلندشدم.

مانیا هنوز توی بغلم خوابیده بود. با دیدن شماره ی آریا تازه یادم افتاد امروز قرار بود چیکارکنم

دکمه ی اتصال رو ول کردم و تند تند گفتم_دارم میام _باشه فقط زود بیا

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم._کی بود؟

نفسی تازه کردم و بلندشدم. همینجوریکه به سمت حموم میرفتم بهش جواب دادم_مانیا پاشو حاضرشو یکم کار داریم تو بیمارستان

باشه ای گفت و بلندشد.

ساعتی بعد تو بیمارستان جلوی آزمایشگاه بودیم._چرا اومدیم اینجا؟

نمیدونستم چجوری چیزی که هنوز خودم باهاش کنار نیومدم رو بهش بگم_خب یکم آزمایش داری

متعجب به من و در آزمایشگاه نگاه کرد_من آزمایش دارم؟ شوخیت گرفته؟ آزمایش واسه چی؟دلمو به دریا

زدم و سوال اصلی رو ازش پرسیدم_مانیا کی عادت شدی اخرین بار؟

متفکر بهم نگاه کرد. تو ذهنش داشت دنبال جواب میگشت_ماه قبل نشدم. فکرکنم تاثیر این استرس هایی بود که داشتیم_خانم بفرمایید نوبت شماست

سر تکون داد، نیم نگاهی بهم انداخت و داخل رفت.

رو به پرستار کردم و با جدیت زمزمه کردم_خوشم نمیاد بدنش سوزن سوزن بشه پس با یه سوزن تمومش کن.

دردش نگیره

لبخندی زد و سری تکون داد_فکرنمیکردم اقایی به خوشگلی شما کسیو داشته باشه

لبخند بعدیشو با عشوه زد که با حالت چندشی نگاهش کردم_وقتی به عنوان رئیس بیمارستان فرستادمت تا کارای اخراجتو انجام بدی میفهمی تو بیمارستان من جای این کثافت کاری ها نیس

ترسیده نگاهی بهم انداخت و با دستپاچگی گفت_ببخشید به خدا من نمیدونستم شما رئیس هستین_زنیکه من رئیسم نباشم تو گوه میخوری ازین غلطا میکنی

روانی.

اخمام بدجور درهم بود و انگار زیاده روی کرده بودم چون اگر لحظه ای میگذشت حتما سکته قلبی میکرد

اشاره به در کردم و ادامه دادم_برو تو به زنم رسیدگی کن

چشمی گفت و سریع به سمت داخل رفت.

طولی نکشید که مانیا بیرون اومد.

رنگش بخاطر ناشتا بودن پریده بود و به سفیدی میزد

به سمتش رفتم و دستمو دور کمرش انداختم، به خودم محکم چسبوندمش_بیا بشین اینجا من برم جواب ازمایشو بگیرم و بیام_مسیح

نگاهی بهش انداختم. نگاهشو به کفش هاش برد و گفت_اگر..بچه دار بشیم..ناراحت میشی؟

سرشو بالا اورد و مستقیم تو چشمام نگاه کرد

خودش چی؟ خوشحال میشد؟_بزار برم جواب ازمایشو بگیرم بعدش صحبت کنیم

سر تکون داد و سکوت کرد.

برگه‌ی آزمایش توی دستام بود. نمیدونستم اشک هایی که توی دستشویی مردونه میریختم اشک ذوق بود یا ناراحتی

با اومدن شخصی توی دستشویی برگه رو تو جیبم فرو بردم و اشکام رو پاک کردم.به سمت مانیا رفتم و دستشو گرفتم_بیا بریم

از روی صندلی بلندش کردم و دنبال خودم کشیدمش_مسیح چیشد؟

جوابی بهش ندادم. از بیمارستان خارج شدیم و داخل ماشین نشستیم

سرگردون بودم.

هزارتا فکر مثبت و منفی تو سرم بالا و پایین میشد_مسیح

گوشه ای نگه داشتمو نگاهمو بهش دوختم

سرشو پایین انداخت و شروع کرد با انگشت هاش بازی کردن_میدونم دلت نمیخواست از کسی که فکرمیکنس هرزه است بچه دار بشی.

قبلا میگفتی میخوام همه جا رو بگردم و پنج سال بعد ازدواجم بچه بیارم.

همشو یادمه ولی خودمون کردیم. بچه الکی به وجود نیومد.

دستی روش شکمش کشید و چشماشو روی هم فشار داد_این بچه گناهی نداره که اومده تو این دنیا، اگر...اگر

تو نتونی بزرگش کنی..اگر نخوای باهم بزرگش کنیم..تنهایی بزرگش میکنم

سرشو بالا اورد و با چشمای اشکی نگاهم کردنفس عمیقی کشیدم و دستاشو بین دستام گرفتم._اول اینکه اخرین بارت باشه به خودت میگی هرزه.

دوم اینکه اره حق داری بچه الکی نمیاد این سهلنگاری خودمون بود

اشکش پایین چکید و افکارم رو بهم زد

کلافه از ماشین پیاده شدم و به سمت در ماشین رفتم و بازش کردم

مانیا بی حرف بهم نگاه میکرد.

دستشو گرفتم و بیرون کشیدمش.

اشک روی گونشو پاک کردم و در ماشینو بستم_فکرکنم نیاز داریم یکم قدم بزنیم

سر تکون داد و بازوم رو گرفت.

به سمت پارک روبه رو رفتم و روی صندلی نشستیم_هنوز نمیدونم من پدر خوبی میشم یا نه

لبخند مهربونی زد و دستشو روی پام گذاشت_معلومه که میشی

چشماش برق خوشحالی داشت از اینکه من بچه رو قبول کردم_یعنی ازم نمیخوای بچه رو بندازم؟

اخمی کردم .

اصلا راجب چنین موضوعی فکرم نمیکردم_مانیا چرت و پرت نگو

با صدای زنگ گوشیم نگاهی با صفحه اش انداختم.

متعجب از کسی که زنگ میزد نگاه کوتاهی به مانیا انداختم و دکمه اتصال رو زدم

_سلام_سلام اقا کمال اتفاقی افتاده؟

با صدای گرفته ای جواب داد_مانیا پیشته؟

اخمام توهم رفت _اره هست اگر کارش داری بگو من بهش میگمعصبی شد و بلند فریاد کشید_الان وقت غیرتی شدن و تعصب بازی نیست مسیح. بزن رو بلندگو

کلافه گوشی رو روی بلندگو زدم.

مانیا بی حرف نگاهم میکرد_مانیا، مینا داره میاد پیشت اصلا حالش خوب نبود.

نگرانی تو نگاه مانیا بیشتر شد_چرا چیزیش شده؟

کمال که انگار نمیخواست حرف بزنه سوال مانیا رو نادیده گرفت_فقط آرومش کن

با قطع شدن تلفن مانیا بلند شد و دست منم کشید و بلندکرد_مسیح پاشو توروخدا بریم ببینیم چیشده، الان مینا میاد پشت در میمونه

دستمو روی کمرش گذاشتم و اخم کردم.

همینجوریکه به سمت ماشین هولش میدادم گفتم_شروع نکن از همین اولش مانیا. مگه نمیخوای بچه رو نگه داری؟

با بغض سر تکون داد که دلم براش ضعف رفت و بیشتر به خودم چسبوندمش_پس حق نداری انقدر استرس وارد زندگیمون کنی باشه؟

سر تکون داد و لبخند قشنگی زد.

چند دقیقه بعد به درخونه رسیدیم و با دیدن مینا که پشت در ایستاده بود مانیا بیشتر هول کرد.

دستمو روی رون پاش گذاشتم و تاکید وار گفتم_قرار شد آروم باشی

نگران نگاهش بین من و مینا چرخید و دراخر سرتکون داد

با ایستادن ماشین به سرعت پایین پرید و به سمت مینا رفت

مانیا**

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

دو سه باری سرشو به طرفین چرخوندم تا مطمعن بشم سالمه و آسیبی ندیده.

وقتی جای کبودی و یا زخم پیدا نکردم نفس راحت کشیدم_میزاری حرف بزنم حالا

اخم کردم و در رو باز کردم_دلم هزار راه رفت فکرکردم چیزیت شده. قهر بچگونه کردید؟

به داخل هولش دادم و نگاه به مسیح انداختم.

ماشینشو بیرون پارک کرده بود و داخل شد_سلام اقا مسیح

مسیح که مثل همیشه اخمش رو صورتش بود سر تکون داد_سلام. چیشده اول کاری دعوا کردین؟

مینا اخمی کرد و نه ارومی گفت._بیاین بریم داخل صحبت کنیم

لیوان شربت آبلیمو رو جلوی مینا گذاشتم.

انگار که با دیدنش چیزی براش یاداوری شده باشه بهش خیره بود_مینا؟

نگاهشو بالا کشید و به لیوان اشاره کرد_میشه فقط برام اب بیاری لطفا

نگاهی به شریت انداختم. همون چیزی بود که دوست داشتی ولی حالا چرا نمیخورد؟_دوسش نداری؟_نه اینجوری نیس، من عاشق شریت آبلیموهایی هستم که درست میکنی، فقط الان نمیتونم بخورم

نگاهی به مسیح که ساکت بود انداختم. درک نمیکردم چرا شربت رو نمیخورد و نمیتونستمم سوالمو نپرسم_چرا نمیخوری؟

لبخندی پر از خجالت روی لباش اومد و سرشو پایین انداخت.

با قرار گرفتن دستش روی شکمش برق از سرم پرید_شوخی میکنی نه؟

صدای خنده های پر از نازش بلند شد و نچی گفت_من و کمال داریم بچه دار میشیم

هنگ کرده بودم.

نگاهمو به مسیح که اخم کرده بود انداختم

مسیح که طاقت نیاورد صدای دادش بلندشد_دختره ی احمق، من و مانیا داریم خودمونو به اب و اتیش میزنیم که جنابالی رو برگردونیم حالا واسه من توله پس میندازی؟

تو خودت توی خونش اضافی هستی بیشعوره نفهم

اینبار اخمای مینا بود که به شدت توهم رفت.

برای پیشگیری از دعوا دستمو دور بازوی مسیح حلقه کردم و آروم لب زدم_مسیح توروخدا اروم باش

اینبار صدای داد مینا بلندشد_حواست باشه کی هستی، حق نداری هر زری دوست داشتی راجبم بزنی

محکم روی پیشونیم کوبیدم و خواستم حرفی بزنم تا اتیش خاموش بشه ولی مسیح از کنترلم خارج شد_مینا خیلی احمقی، فکرکردی عاشق و کشته مرده توئه؟

پوزخندی زد. مینا خواست دفاع کنه و جوابی بده ولی مسیح زودتر شروع کرد_توئه بیشعور یه اسباب بازی که دو روز دیگه پرتت میکنه بیرون...

مینا با این حرف مسیح شکه ایستاد

زمزمه وار جوریکه انگار داشت خودشو قانع می‌کرد گفت_اینجوری نیست اون منو دوست داره

چهره اش و نگاهش به حدی غم و سردرگمی داشت که لحظه ای دستم از بازوی مسیح کنار بدنم افتاد

چقدر شبیه خودم بود وقتی بعد رفتن مسیح شب ها تو خلوت خودم فریاد میکشید "اون که دوستم داشت، چرا

رفت؟"_مسیح تو نمیفهمی، تو هیچی از عاشقی سرت نمیشه اگر سرت میشد مانیا رو ول نمیکردی بری.

تو حتی نمیدونی اون شبا که تو نبودی چحوری هق میزد تنهایی تو اتاقش.

حالام رابطه ی منو کمالو نمیفهمی، تو یه بی احساسی

قلبم مچاله شد. فکرشم نمیکردم اون شب هارو یادش باشه

نگاه غم زدمو به مسیح دوختم.

با چشمای خشمگین نگاه مینا میکرد_شوهرت اگر دوست داشت بهت شغلشو میگفت

مثل برق گرفته ها به مسیح نگاه کردم و چشم و ابرو اومدم تا ساکت بشه_مسیح لطفا

مسیح که انگار لجش گرفته بود بلندتر داد کشید_نه باید بدونه سنگ چه بی ناموسی رو به سینه میزنه

مینا دستشو به حالت تهدید بالا اورد_درست حرف بزن راجب شوهرم، اون پدر بچمه

مسیح که صدای قهقهه هاش سالن رو پر کرد با التماس نگاهش کردم_مسیح الان وقتش نیست توروخدا

لبخند شیطانی که روی لباش اومد فاتحه ی خودم و مینا رو خوندم_شوهرت دخترارو میفروشه به کشورهای خارجی اونوقت تو ازش دفاع میکنی

دستی به صورتم کشیدم و با تردید به سمت مینا که لحظه ای سکوت کرد برگشتمخنده‌ی پر غمی کرد و ساکت شد_داری شوخی میکنی_شوخی؟ فکرمیکنی چجوری انقدر پولدار شده ها؟

مینا که سعی داشت اوضاع رو بهتر کنه گفت_شغلش خب شاید پول خوبی توشه چه ربطی به دخترا داره

مسیح خواست حرف بزنه که صدای دادم بلند شد_مسیح دهنتو ببند دیگه

با اخم بهم نگاه کرد و من بی اعتنا بهش به سمت مینا رفتم

دستشوگرفتم و لبخند زوری روی لبام نشوندم_مینا عزیزم باید یکم حرف بزنیم

نگاهش هنوزم به مسیحی بود که جدی بهش زل زده بود.

آروم نگاهشو گرفت و به چشمام دوخت_مسیح درست میگه؟

نفسی تازه کردم و آروم لب زدم_آره

مینا که روی صندلی سقوط کرد دست و پامو گم کردم‌و کنارش زانو زدم_باهم حلش میکنیم باشه؟ اصلا میگیم کمال بیاد بشینیم صحبت کنیم

چشماش که لب به لب پر شد انگار جون منوگرفتن_نریز اشکاتو مینا ، درستش میکنیم بخدا

ناراحت نگاهم کرد._کاش مامان اینجا بود تا ازمون دفاع کنه

کم دلتنگ بودم، حالا با یاداوری نبود مامان دلتنگ ترم شدم.

اشکم که پایین چکید کلافگی مسیح رو حس کردم_مینا تو بارداری نباید انقدر خودتو اذیت کنی_تو چی ها؟ اصلا کسی به فکر تو هست؟

به سمت مسیح که با چشمای برزخی نگاهم میکرد برگشتم_مسیح نمیبینی مگه حال خوشی نداره

اعصابش به حدی داغون بود که دلش نمیخواست ساکت بشه_حال خوشش رو باید شوهرش براش بسازه.

اون زمان که بهش گفتیم جواب مثبت نده عین گاو سرشو انداخت پایین کارخودشو کرد.._مسیح

مینا بلندشد و به سمت در اصلی رفت

به دنبالش رفتم که با اخم نگاهم کرد و جدی لب زد_فردا شب میخوام جشن برای بچم بگیرم، اگربیای خوشحال میشم

بی اعتنا بهم بیرون رفت_مینا وایسا

با کشیده شدن دستم از پشت سرجام ایستادم_مانیا توام به اندازه ی اون وضعیتت خطرناکه، توام احتیاج به استراحت داری.

پس آروم بشین انقدر تقلا نکن

به سمتش برگشتم و با نگاه به اشک نشسته آروم گفتم_مینا حالا حالاها اروم نمیشه، مطمعنم الان با کمال دعواش میشه

صورتمو با دستاش قاب گرفت و تو فاصله ی کمی ازم ایستاد_بزار دعوا کنن، اخرش بازم آشتی میکنن

عطر بدنش که به مشامم خورد بدنم سست شد.

_مسیح فکرکنم..توان ایستادن ندار..

هنوز جملم کامل نشده بود که سقوط کردم...

مسیح***

قبل از اینکه روی زمین بیافته گرفتمش

برام جالب بود این حرکتش.

قبلا توی تعریف مردم و فیلم ها میدیدم

حس خوبی توی قلبم سرازیر شد.

رو دست بلندش کردم و روی مبل نشستم.

همینجوریکه توی بغلم نگهش داشته بودم تره ای از موهاش رو که توی صورتش پخش شده بود کنار زدم_همیشه روزی رو تصور میکردم که با دخترمون نشستیم و تو براش کتاب میخونی

لبخندم عمیق تر شد و ادامه دادم_لحظه ی قشنگی بود که فکرشو نمیکردم به این زودی بهش برسم

بیشتر به خودم فشارش دادم و سرمو از عقب به مبل تکیه دادم

مثل بچه ها جسم کوچولوشو تو بغلم فشردم_یکم بخوابیم.

صدای ضربان قلبمون باعث میشد ارامش بگیرم و کم کم چشمام گرم بشه

با صدای زنگ گوشیم چشم بسته از روی دسته مبل برداشتمش و دکمه اتصال رو زدم_بله

صدای نگران کمال خواب رو از سرم پروند_مینا اونجاست؟

اخم کردم و سرمو از روی مبل بلند کردم

مانیا آروم خوابیده بود و نفس های منظمی میکشید

با صدای آروم جواب دادم_نه، چیشده؟

صدای فحش هایی که به زیر دستاش می اومد انقدر بلند بود که مجبور شدم موبایل رو از گوشم دور کنم_کمال چته آروم تر عربده بکش_چرا مراقبش نبودی ها؟

اخمام توهم رفت و با صدایی که سعی میکردم بلند نشه گفتم_حواست باشه چی میگی ها، من وظیفه ندارم مواظب زن تو باشم.

تو عرضه نداشتی از زنت مراقبت کنی گردن من ننداز

با تکون خوردن مانیا توی بغلم نگاهمو بهش دوختم_دزدیدنش، مینا رو دزدیدن.

باید کمکم کنی پیداش کنم

دوست داشتم دو دستی اول بزنم تو سر خودم و بعد جوری مینا رو بزنم که یادش بمونه هیچ وقت ازدواج نکنه_کی دزدیده؟

_نمیدونم کی دزدیده ، سوالای مزخزف ازم نپرس مسیح

عصبی از این رفتار و ازخود راضی بودنش با پرویی تمام جوابشو دادم_کمال خیلی رو اعصابی، دارم کمکت میکنم میگی سوال مزخرف؟

اصلا برو خودت بگرد پیداش کن

اجازه ندادم حرف دیگه ای بزنه و سریع تلفن رو قطع کردم

با دیدن مانیا که با چشمای خمار نگاهم میکنه نیشم باز شد_کی بود؟

اگر میفهمید مینا رو دزدیدن مسلما دوباره نگران میشد و این نگرانی مستقیما روی بچه تاثیر میزاشت.

همینجوری بدنش ضعیف بود و غصه ی خواهر برادرشو میخورد. بحث رو عوض کردم و گفتم_ حواست هست بدنت ضعیف شده؟

دستی به چشماش کشید و از بغلم بلندشد_فکرکنم بدنم یکم استراحت میخواست..._مانیا بهونه نیار.

خودتم خوب میدونی باید قرص ویتامین زیاد بخوری و غذا خوردنتم درست کنی

لبخند کوچولو و قشنگی روی لباش نشست ولی خیلی سریع جاشو به لبخند غمگین داد_تو میخوای من چاق بشم با یکی دیگه ازدواج کنی بری از پیشم نه؟

نمیخوام اصلا

تفکرش توی این لحظه برام جالب بود_من قرار نیست برم یکی دیگرو بگیرم. همین تو رو گرفتم کلی دردسر داری

لب و لوچش آویزون شد و عین بچه ها نق زد_دروغ میگی تا بچه بیاد میخوای بزاری بری چون من چاق میشم.

خودت گفتی از کساییکه چاقن خوشم نمیاد

از این بچه بازیش نیشم باز شد و بی اختیار لپشو کشیدم_تو خودت بچه ای هنوز کوچولو.

تپلی ام بشی باید بانمک بشه قیافت

چیزی نگفت و بحثو عوض کرد._ کی بود پشت تلفن؟

پوف کلافه ای کشیدم و از پشت سرمو به مبل چسبوندم_گیر دادی که بدونی نه؟

اوهومی گفت و منتظر نگاهم کرد. دل رو زدم به دریا و گفتم_مینارو دزدیدن. کمال زنگ زده

مثل برق گرفته ها سر جاش ایساد_چی؟

دو طرف بازوهاشو گرفتم و کمی مالش دادم_مانیا حلش میکنیم درست میشه.

گنگ و گیج لب زد_چی درست میشه؟

_مانیا انقدر..

قبل از اینکه جملم کامل بشه صدای دادش بالا رفت_چی قراره درست بشه مسیح؟

فقط نگاهش کردم.

توی خونه روی یه خط فرضی راه میرفت و سعی میکرد فکرکنه.

ایستاد و به سمتم برگشت_پاشو بریم پیداش کنیم.

اخمامرو توهم کشیدم و خواستم جوابی بدم که صدای زنگ بلندشد_کیه؟

شونه ای بالا انداختم و نمیدونم ریزی زیر لب زمزمه کردم

با دیدن محمد پشت در ، دکمه آیفن رو زدم و در رو باز کردم._محمد برگشته

دستی روی پیشونیش کشید و اشک هاشو پاک کرد_این چرا انقدر زود برگشت اخه

با ورود محمد مانیا لبخند کمی زد و بغلش کرد_خوش گذشت؟ تونستی راحت بری و برگردی؟ اذیت که نشدی؟_مانیا صبرکن بیاد تو بعد عین مامان بزرگا سوال پیچش کن

مانیا آروم عقب کشید.

به سمت محمد رفتم و مردونه دستشو فشردم_خوب موقع اومدی

لبخندی روی لباش بود که نشون میداد شرایط خوبی رو گذرونده_نمیخوام بهت اول بسم الله خبر بد بدم ولی متاسفانه باید بگم تا بتونی مراقب مانیا باشی تا برگردم

مانیا اخماشو توهم کشید و غر زد_من باهات میام الکی منو دست کسی نسپار

خیلی جدی نگاهش کردم و بی‌خیال وجود محمد جواب دادم_تو خیلی بیجا میکنی که با وجود حاملگیت و بدن ضعیف میخوای دنبال من راه بیافتی

چشمای محمد برقی زد و با ذوق به مانیا نگاه کرو_واقعا حامله ای؟ من دارم دایی میشم؟

ذوقش رو دوست داشتم، فکر نمیکردم بخواد اینجوری ذوق زده بشه_میتونی ازش مراقبت کنی تا برگردم؟

لبخندش بسته شد _کجا میری؟ بهتر نیست تو این شرایط خودت کنارش باشی؟

نفس عمیقی کشیدم و با احترام و ارامش جوابشو دادم_مینا گم شده و کمال نمیتونه پیداش کنه.

باید برم پیش آریا و از اون سمت باهم بریم پیش کمال شاید تونستیم بفهمیم این دختره ی کله خر کجا رفته

محمد هنگ کرد و به مانیا نگاه کرد_شوخی میکنید ؟

دوباره نگاهم کرد و که سرمو بالا انداختم_مسیح منم میام باهاتون

اینبار دیگه بی ملاحضه توپیدم بهش_میتونی بتمرگی سرجات و از بچمون مراقبت کنی؟

متقابلا داد کشید و جواب داد_نخیر، نمیمونم خونه.

حق نداری تنها بری منم باید بیام. اصلا همه باهم بریم خونه ی مینا و کمال.

بالاخره کمال باید یه چیزی بدونه

عصبی مشتی به آینه ی پشت سرم کوبیدم که هزاران تیکه شد

هین بلند مانیا تو خونه پیچید و محمد بی حرکت ایستاد.

مانیا سرتق تر ادامه داد_اگر فکرکردی با یه آینه شکوندن و داد توخونه میمونم کور خوندی مسیح.

من باهات میام _مانیا چرا لج میکنی؟ اگر اتفاق واسه بچه بیافته چی؟

محمد که کلا پرت از همه جا بود گفت_هنوز باورم نشده دارم دایی میشم

دستشو روی شکم مانیا گذاشت و گوششو چسبوند_میگم اگر اون توپی یه صدا بده من بفهمم

به سمتش رفتم و محکم پس گردنش زدم. سمت جلو پرت شد و به سختی تعادلش رو حفظ کرد

همینجوریکه پشت گردنشو میمالید با اخم لب زد_چته خب چرا میزنی!؟_اخه احمق بچه اون تو چجوری صدا بده؟

متفکر نگاهی به شکم مانیا کرد_خب لگد که میتونه بندازه

خندم رو به زور جمع کردم و رو به مانیا گفتم_من فکرمیکردم مینا خنگ ترینتونه ولی انگار قبلش محمده

مانیا اخم کرد و دست به سینه شد_میام_تف به این زندگی که زورم به توئه نیم وجبی نمیرسه. برو اماده شو ولی اگر ما رفتیم بیرون میمونی خونه کمال

به سمت محمد برگشتم_اصلا مهم نیست خسته ای یا دستشویی داری یا هر غلطی میخوای بکنی. برو اماده‌شو میخوام مانیا رو خونه کمال بسپارم دستت

اخم کرد و دست به سینه روی مبل نشست_من پامو تو خونه‌ی اون عوضی نمیزارم

اینبار دیگه رسما اعصابم بهم ریخت_محمد خدا شاهده تا دو دقیقه دیگه جلو در توی ماشین حاضر نباشی کاری میکنم به گه خوردن بیافتی

اخمی کرد و به سمت اتاقش رفت_مانیا خوب گوش کن چی میگم

شالش رو روی سرش انداخت و بهم نگاه کرد_نمیخوام ذره‌ای مشکل برای تو و بچمون پیش بیاد پس حواست باشه اگر هر کسی، تکرار میکنم، هرکسی باعث بشه آسیب ببینی...

مکثی کردم و جلوی چشمای وق زده و ترسیده‌اش جملمو کامل کردم_سلاخیش میکنم

نگاهش پر از ترس بود. انگار که نمیتونست کسی که رو به روش ایستاده بشناسه_من..من فکر نمیکردم.._فکرنمیکردی این رومو واسه روز مبادا نگه داشته باشم؟

فقط نگاهم کرد._من سر زن و بچم با کسی شوخی ندارم_ولی تو که دوستم نداشتی

اخمام رو بیشتر توهم کشیدم_من حاضرشدم

بدون نگاه کردن به محمد به سمت ماشین رفتم

****_یعنی چی که نمیدونی مینا کجاست

نگاه کلافه‌ای به مانیا انداختم_میشه آروم باشی؟

خودش بیشتر از من کلافه بود. حق داشت، خواهرش گم شده بود_فقط میدونم بعد اومدن پیش شما گم شده

کمال با بی قراری روی مبل نشست_دارم کم کم باور میکنم عاشقش شدی

نگاهی پر از فحش بهم انداخت _میگید حالا چیکارکنیم؟

نگاهی به اریا انداختم_تو نقشه داری؟

نگاهی به مانیا انداخت_از الان بگم تو میمونی خونه

مانیا که رسما رد داده بود صدای دادش بلندشد_نمیدونم چرا هرکسی از راه میرسه به من دستور میده اه.

لوچش آویزون شد و دست به سینه روی مبل لم داد_کمال رقیب داری؟_تا دلت بخواد

خواستم بگم لیست کن بریم یکی یکی خفتشون کنیم که یکی از افرادش داخل اومد_پیداش کردیم قربان

مانیا با نگرانی زودتر از بقیه جواب داد_کو کجاس؟

به سمتش رفتم و دستشو گرفتم. آروم لب زدم_آروم باش پیداش میکنم_کجاست؟_توی یکی از کارخونه های متروکه بیرون شهر.

البته این خبر برای دو ساعت پیشه

کمال که از کلافگی نمیدونست چی بگه و فقط نگاهش کرد_کار کی بود؟

به آریا نگاه کردم. چقدر جدی بود._شخصی به اسم رایان

اخم های کمال درهم شد و به سمت بالا رفت

من و اریا نگاهی بهم انداختم که در باز شد

برادر کمال داخل اومد و مشغول پاک کردن قطره های آب روی کت چرمش شد_گندش بزنن خراب کرد ..

با دیدن ما لحظه ای ساکت شد ولی خیلی زود به خودش اومد_چه عجب این طرفا.

چیشده همه جمع شدن؟ دوباره چه آشوبی به پا شده؟_کاوه کم حرف بزن برو اماده شو میریم پیش رایان

کاوه نگاهی به کمال انداخت و با ذوق دستاشو بهم کوبید_بالاخره وقتش شد پوز این پسرو زمین بکوبم.

حالا چیکار کرده؟

عصبی از طرز رفتارش نگاه محمد کردم_مواظب مانیا باش. اینجا اصلا امنیت نداره.

کلید ماشین رو بهش دادم و نگاه جدی بهش انداختم._اگر تونستی راضیش کنی برید خونه عالی میشه.

صدامو پایین تر اوردم و لب زدم_تو فقط میدونی حامله‌است.

مراقبش باش

سر تکون داد و دستشو روی شونم گذاشت_مواظبشم غمت نباشه

نگاه برادریش به قدری قشنگ بود که دلم گرفت. از نبود برادر قلبم مچاله شد_مسیح نمیخوای بیای نه؟

به سمت کمال برگشتم و هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که دستم کشیده شد

با قرار گرفتن لب‌های داغی روی لبام لحظه‌ای جا خوردم

بوی عطر آشناش که به بینیم خورد چشم هامو بستم و کام عمیقی از لب هاش گرفتم

آروم ازم جدا شد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند_اول مواظب خودت باش. من و بچه‌ات بهت نیاز داریمسری تکون دادم پیشونیشو بوسیدم_اه حالمو بهم زدین. بجنب دیگه

چشم غره‌ای به کاوه رفتم و راه افتادیممینا***

با بازشدن چشمام ترسیده تند تند پلک زدم تا بتونم سریعتر ببینم

تار بود ولی هر لحظه بهتر میشد_ببین کی اینجاست. زن کمال

لحن ترسناکش به کت و شلوار طوسی مارکش نمی‌اومد_تو کی هستی؟ چرا منو اوردی اینجا؟

خنده ای کرد و سیگار روشنشو روی لبش گذاست

پک سنگینی بهش زد و عمیق تر نگاهم کرد_پس درست میگفتن که تو یه بچه ی کوچیک زبون درازی

اخمامو توهم کشید و سعی کردم دستمو باز کنم_حق نداری منو..

با سیلی محکمی که تو گوشم خورد گرمی خونی که از بینیم جاری شد رو حس کردم

بی حرکت شدم.

اشک توی چشمم جمع شد و به سرعت روی گونم چکید

چونمو توی دستش گرفت و سرمو به سمتش چرخوند_من کمال نیستم که با بلبل زبونی خام بشه.

بهت توصیه میکنم تا وقتی بهت نگفتن دهنتو باز نکنی.

در غیر این صورت تضمین نمیکنم زنده بمونی

نگاهشو از چشمام گرفت و به شکمم دوخت

چونمو که در حال خورد شدن بود از بین انگشتش بیرون کشیدم_میگفتن حامله شدی

لرزی به تنم افتاد. میخواست چیکارکنه؟_یعنی وارث کمال توی شکم توئه نه؟

ترسیده بودم.

بوی دود سیگارش، عطر تلخش و این حجم از استرسی که به خوردم میداد باعث شد احساس تهوع بهم دست بده_بزار..برم

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت_تو تا وقتی من بگم اینجایی_خواهش میکنم بزار...

با سیلی محکم‌تر از سری قبل فهمیدم زیادی حرف زدم.

خونی که از بینیم اومده بود رو نگاهی کرد و قیافه‌ی مسخره‌ی دلسوزانه ای به خودش گرفت_آخی اوف شدی؟ کمال الان کجاست که به دادت برسه؟

با هجوم اسید معدم داخل دهنم سعی کردم به سختی نگهش دارم ولی موفق نشدم.

تمام محتویات معدم جلوی پاش روی زمین ریخت و باعث شد کفشش کثیف بشه

ترسیده و نگران با بی حالی نگاهش کردم

نگاهی به کفشش انداخت و جلو اومد_مثل یه موشه کثیفی

با بسته شدن چشمام دیگه چیزی نفهمیدم و...

کمال***

نگاهی به کارخونه‌ی خالی انداختم.

بازم شکست خورده بودیم_بازم خراب کردید، بازم امار اشتباه!

نگاهمو به دوتا لندهوری که یه ذره مغز تو کلشون نبود انداختم_میدونین شما شبیه کی هستین؟

ترسیده سری به معنی نه تکون دادن

دستمو دور کلتم که پشت کمرم بود سفت تر کردم_مثل پاتریک.

زور بازو دارید اما عقل، نه

خواستن حرف بزنن ولی این اجازه رو بهشون ندادم.

صدای شلیک دوتا گلوله تو سالن خالی و متروکه پخش شد

مسیح و آریا سریع داخل اومد و نگاهشونو به ما دوختن_چیشده ؟

نگاه بی‌رحمم رو از دوتا جسد روبه روم گرفتم و به مسیح نگاه کردم_من آدم آشغال دورم نمیخوام

شکه نگاهم کردن که از بینشون گذشتم_تو حق نداشتی چنین کاری بکنی

ایستادم. کی داشت راجب کار درست و غلط با من حرف میزد؟

به سمتش برگشتم و قدمی بهش نزدیک شدم_تو راجب درست و غلط بهم میگی؟

فقط با اخم‌نگاهم کرد_تو کسی هستی که زنتو بخاطر هیچ و پوچ شکنجه کردی. تو کسی هستی که بدون داشتن یه سند محکم و قوی سال‌ها بهش تجاوز کردی

ناباوری رو توی چشماش میدیدم ولی کوتاه نیومدم_تو یه آشغالی. من اگر دونفر رو کشتم حداقل میدونستم کس و کار ندارن تا از نبودشون جیگرشون کباب بشه ولی تو، میدونستی مادر ، خواهر و برادرش توی خونه دارن با دیدن وضعیت داغون مانیا ذره ذره آب میشن بازم دنبال واقعیت نرفتی

پوزخندی زدم و از چهره‌ی داغونی که من مسببش بودم با رضایت نگاه کردمچقدر دوست داشتم این داغونی رو توی چهره رایان ببینم_یعنی چی؟

پشتمو بهش کردم و به سمت دراصلی رفتم_یعنی تو فکرمیکنی خیلی حالیته در واقع اندازه گوسفند نمیفهمی

محکم درو بستم و سوار ماشین شدم

منتظر موندم تا آریا و مسیح به خودشون بیان و ادامه‌ی مسیر رو بریم

نگرانی مثل خوره تو جونم افتاده بود. میدونستم رایان به سادگی از انتقام نمیگذره و این یعنی خطر کامل برای مینا و بچم.

خسته بودم و نخوابیدن دیشب باعث کلافگیم شده بود.با نشستن آریا کنارم و مسیح صندلی عقب دستی به شونم کشیدم تا بلکه خستگیم کمتر بشه

_الان کجا میریم؟

به آریا نیم نگاهی انداختم_باید بریم عمارتش

مسیح پوزخندی زد که از آینه بهش نگاه کردم_با این وضعیتت؟ انگار یکی یه دل سیر کتکت زده

_تو که بدت نمیاد بیا بزن دلت خنک بشه

به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست_تو رو امروز خدا زده نیاز نیس منم بزنم

_به نظرم بریم خونه لباستو عوض کن بعدش راه بیافتیم

دلم نمیخواست پامو تو خونم بزارم وقتی مینا اونجا نبود_نمیخوام

آریا نگاهی بهم انداخت. ماشینو روشن کردم _بریم خونه‌ی من

با چشمای قرمز نگاهش کردم و خواستم اعتراضی بکنم که جملشو کامل کرد_بریم یه دوش بگیر یکم دراز بکش بعدش با قدرت بیشتر میریم.

نگران چی هستی کاوه جلوی عمارتش هست دیگه

واقعا نیاز به یه دوش داشتم. دیشب بعد دیدن کابوس کشته شدن مینا انقدر عرق کرده بودم که الان حس کثافت بودن بهم دست میداد

سر تکون دادم و راه افتادم_ادرسو بگو

لبخندی زد و ادرسو بهم گفت***

از حموم بیرون اومدم و لباس هایی که آریا برام گذاشته بود رو تنم کردم.

روی تخت تک نفرش افتادم و چشمامو بستم_لعنت بهت رایان

چشمام گرم شده بود که حس کردم صدای داد مسیح میاد

دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم

توی هال با چهره‌ای نگران و عصبی ایستاده بود و خبری از آریا نبود_ببرش بیمارستانم تا بیام

تلفن رو قطع کرد و به سمتم برگشت_مانیا حالش بد شده باید برم پیشش.

سر تکون دادم که نگران زیر لب زمزمه کرد_فکرکنم ویتامین های بدنش کم باشن

دست روی شونش گذاشتم که نگاهم کرد_نه خودتو عذاب بده نه اون دخترو.

برید کنارهم با عشق زندگی کنید

_وقتی برگشتم میخوام راجب چیزاییکه میدونی بهم بگی

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

از خونه خارج شد و درو بست_خب اقاکمال، این رایان چه پدر کشتگی باهات داره؟

به سمت آریا برگشتم که لیوان شربتی که دستش بود بهم دادنگاهی به لیوان سرد که روی شیشه اش قطراب آب نشسته بود انداختم_مشروب ندارید؟

لبخندی زد و روی مبل نشست_داری از یه دکتر میخوای بهت مشروب بده؟

یه تای ابرومو بالا فرستادم و به چهره‌ای که خنده ازش میبارید نگاه کردم_هرچی هست زیر سر شما دکتراست

فقط به این و اون میگید نخور ، نکن ، بخور ، ورزش کن سلامتیتو حفظ کن، کمتر سیگار و قلیون بکش و غیره

خنده ای کرد و پاشو به جلوی مبلش کوبید

با دیدن یه شیشه مشروب و دوتا لیوان خوشگل لبخند پیروزمندانه ای روی لبام نشست

_خب اره یه جورایی. گاهی لازم میشه مثل الان

سری به تاسف تکون دادم و کنارش نشستم

لیوان رو نصف کمتر پر کرد و بهم داد_نمیخوام مست بشی پس کم بخور

سر تکون دادم و لیوانو گرفتم_خب نگفتی چیکارکردی؟

پرت شدم به اولین روزی که اون دختر رو دیدم

از اولشم میدونستم نحسه_توی محل کارم بودم که یه دختر اومد گفت میخوام منشی اینجا باشم.

اون زمان ماام آگهی برای استخدام داده بودیم ولی زودتر از اون دختر خیلیا اسم نوشتن...مکثی کردم و نفسی کشیدم.

نگاهی به لیوان مشروب کردم و مقداری مزه مزه کردم_من بهش گفتم نمیتونم اسمتو بنویسم ولی اون اسرار شدیدی داشت که باید اینجا کارکنه.

اون اوایل درک نمیکردم چرا اینجوری رفتار میکنه تا اینکه یه شب..

با صدای در زدن های محکم تقریبا از جا پریدیم.مقداری از مشروب روی زمین ریخت

با در زدن دوباره آریا بلندشد و به سمت در دویید

در که باز شد قامت داغون کاوه نمایان شد

به قدری کتک خورده بود که نمیتونست راه بره

_چقدر طولش میدید این در لامصبو باز کنید

به سمتش رفتم و زیربغلشو گرفتم_چه گندی زدی که این کارو باهات کردن؟

روی مبل نشوندمش که صورتش از درد جمع شد و نفسش رو سنگین بیرون داد_میرم جعبه کمک های اولیه رو بیارم

سر تکون دادم و به سمت کاوه برگشتم. خم شد سمت میز و لیوان مشروب رو برداشت._فکرکنم رایان قرار نیست هیچ جوره کوتاه بیاد

لیوانش رو سر کشید که از تلخیش صورتش جمع شد_چیکارش کردی؟ فهمیدی مینا کجاست؟

سرشو به مبل تکیه داد و چشم هاشو بست_دزدکی رفتم توی عمارتش.

مینارو دیدم ولی بی‌هوش روی تخت افتاده بود.

اینجوری که از صورتش معلوم بود حسابی کتک خورده

لحظه‌ای روح از تنم جدا شد و انگار نفهمیدم چی گفت_کتک خورده؟

چشماشو باز کرد و نگاه چشمای ترسیدم کرد_آره. گوشه لبش پاره شده بود و جای سیلی روی دوتا گونه هاش بود.

یکمم کبود بود

آریا منو کنار زد و پیش کاوه نشست_همیشه عادت داری خودتو داغون کنی؟_میخواستم مینارو از خراب شده‌ی رایان بیرون بیارم.

دقیقا وقتی رسیدن که خواستم مینارو بغل بگیرم و یه فکری واسه فرار بکنم

ضربان قلبم رو به وضوح می‌شنیدم._چرا صداش نکردی بیدار بشه ؟

نگاه معنا داری بهم انداخت.

از سوالم تعجب کرده بود و میدونستم چرا ولی جواباییکه تو ذهنم می اومد انقدر وحشتناک بودن که دلم نخواد حتی بهشون یک درصد بها بدم_چون هرچی صداش کردم بیدار نمیشدنفس کشیدن برام سخت شده بود_کاوه..

_نگران نباش هنوز دستی بهش نخورده بود

آریا با زدن این حرف کاوه متعجب و ترسیده به من نگاه کرد

نفس عمیقی کشیدم _پسر یکی از شیخ های عربه و تجاوز کردن براش مثل یه تفریح و لذت میمونه

تعجب کرده بود و انتظار نداشت اوضاع انقدر وخیم باشه_پس‌چرا نمیریم سریعتر بیاریمش؟

خواستم بگم رفتن من پیش اون یعنی خودکشی ولی مجال نداد و بلندشد_جون دختر مردم در خطره اونوقت اینجوری اینجا نشستیم

دستشو گرفتم و روی صندلی نشوندم_آریا امکانش نیست بریم اونجا. منو اگر اونجا ببینن ترور میکنن

اخم هاشو توهم کشید و به فکر فرو رفت_فکر میکنی چقدر نیرو اونجا باشه؟_فهمیدم

به سمت اریا برگشتیم و منتظر نگاهش کردیم_میریم اونجا واسه صحبت کردن

گنگ نگاهش کردم که نچی زیر لب گفت و شروع کرد به توضیح_پاشیم بریم اونجا بگیم اومدیم حرف بزنیم.

اصلا بگیم اومدیم واسه معامله

نگاهی به چشمای جدیش انداختم_و بگیم چیو با چی معامله میکنیم؟

نگاهشو به کاوه انداخت و لبخند زد_افرین سوالت درست بود.

همینجوری که دنبال چیزی میگشت گفت_میریم ببینیم چی میخواد کلا و این وظیفه توئه سوال کنی

به سمتم برگشت و نگاهم کرد_گند زدی قبلا به زندگیش حالا باید درستش کنی

محکم به پیشونیم کوبیدم.

گوشیمو از روی میز برداشتم به سمت در اصلی رفتم_فکر کنم اخرین لحظات زندگیمه_چرا انقدر ازش میترسی؟

پوزخندی زدم و سرجام ایستادم_فکرمیکنی اگر بری با یه ادم عادی حرف میزنی؟

نیم نگاهی از گوشه چشم بهش انداختم_جزو شیخ هایی هست که هرکسی اسمشو میشنوه تنش میلرزه.

براش مهم نیست کی هستی و یا جنسیتت چیه.

اگر بخواد اذیت کنه، خوشش بیاد ، انتقام بخواد یا هر چیز دیگه ای شک نکن به بدترین شکل شکنجه‌ات میکنهمسیج***

پله های بیمارستان رو سریع بالا رفتم و دنبال اتاق شماره ۳۲۵ که محمد گفته بود گشتم

با پیدا کردن اتاق خواستم در رو باز کنم که صدای پرستاری بلندشد_اقا شما اینجا...

نگاه جدیمو بهش انداختم که با دیدن چهرم ساکت شد و مودب ایستاد_سلام دکتر

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم.

محمد بالاسر مانیا خوابش برده بود و مانیا هم انگار که توی خواب عمیق بود

کنارش نشستم و دستشو توی دستم گرفتم

چقدر دستشو سوزن زده بودن.

هنوزم کبودی های چندین بار امتحان کردنش روی دستش خودنمایی میکرد_نتونستن راحت رگ پیدا کنن

نگاهمو به چشمای بی‌حالش دوختم_چیشد تو خونه؟
دستمو فشرد و با سختی بدنشو به سمتم برگردوند و حالا مستقیم نگاهم میکرد_خواستم پله رو برم بالا که بتونم تو اتاق مینا برم ولی وسط راه کل تنم بی حس شد
چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم
دستشو روی گونم گذاشت._من حالم خوبه. مشکلی...
لب های ترک خوردشو شکار کردم و عمیق بوسیدم
وقتی سرمو جدا کردم لبخند پر بغض مانیا اذیتم کرد
_مانیا.._هیچ وقت فکرشو نمیکردم روزی بازم اینجوری ببوسیم، بازم اینجوری نگرانم بشی...
گریه نزاشت ادامه بده و به پهنای صورتش اشک ریخت و هق هق کرد
محمد ترسیده از جا پرید و سیخ ایستاد_مانیا چیشد؟ جاییت درد میکنه؟
برم‌بگم دکتر بیاد؟ بچه لگد زد نه؟
همینجوری که چرت و پرت میگفت بخاطر بلند شدن سریع چشماش سیاهی رفت و دو سه بار پلک زد.هنوزم کمی گیج بود، قشنگ مشخص بود شب رو کامل بیدار بوده_دکترش اینجا هست دیگه

چشماشو باز کرد و مستقیم نگاه من کرد و بعد به چشمای اشکی مانیا که تلاش میکردن گریه نکنن نگاه انداخت_چیکارش کردی؟ واسه چی گریشو دراوردی

اخمی کردم و قبل جواب دادن مانیا دست به سینه جوابشو دادم_به من چه دختر شما لوس شده هرچی بهش میگم هی گریه میکنه

مانیا خجالت زده سرشو پایین انداخت و لبشو گاز گرفت_دختر ما اصلا هم لوس نیس_بیا برو بچه. تو خودت اذیت کن عالمی.

یادته یه بار اومدم دم خونتون یه مشت زدی تو صورتم گوشه لبم‌پاره شد؟

پسره خر

مانیا به زور تلاش میکرد نخنده ولی با حرف محمد موفق نشد و بلند شروع به خنده کرد_من خرم؟ خداوکیلی این یکیو خودتی، من همیشه به مینا و مانیا میگفتم این یه کله خریه که دومی نداره

با آخ گفتن مانیا انگار که روح از تنم جدا شده بشه به سمتش برگشتم و دست بی حالشو که روی تخت بود گرفتم

صورتش از درد جمع شده بود و رنگش مثل گچ دیوار بود_کجات درد میکنه؟

دستشو گوشه ی شکمش گذاشت و آروم لب زد_گاهی تیر میکشه انگار نفسمو میگیره

لبخندی زدم و پیشونیشو بوسیدم_نگران نباش طبیعیه

به قیافه ی درهم محمد که نگاهمون میکرد چشم دوختم و یه تای ابرومو بالا انداختم_چته؟ چرا این قیافرو گرفتی؟

با حالت چندش تری نگاهمون کرد و به سمت در رفت_چندشا

درو بست و خارج شد

به مانیا نگاه کردم. هردو شروع به خنددن کردیم_دلم برای باهم خندیدنامون تنگ شده بود

چقدر با این حرفا محبت رو ازم گدایی میکرد و من چقدر تو گذشته به این دختر ظلم کردم

باید با کمال حرف بزنم.

چیزایی که گفت دور از حد تصور بودآریا***

_این عمارت زیادی بزرگه_شرط میبندم تا حالا ندیده بودیش

سری به معنی نه تکون دادم_خیلی خوب پشت درخت های اینجا مخفی شدن.

نگاه آخرو به گوشیم انداختم تا مطمعن بشم پیامم برای مسیح رفته._بیاین بریم داخلنگاهمو به کمال انداختم.

هنوزم ازش خوشم نمی اومد ولی باید این ماجرا حل میشد

با نزدیک شدنمون به عمارت گوشیم که توی دستم بود خاموش کرد_این چرا اینجوری شد؟

کاوه با نیش باز نگاهم کرد _جناب دکتر جهت اطلاعت امنیت اینجا زیادی بالاس.

وقتی نزدیک عمارت بشی هر چیز برقی قطع میشه و از کار می افته.

بجز وسایلی که داخل عمارت هستن

با دهن نیمه باز نگاهش کردم که در عمارت با صدای تیکی باز شد_اگر بگم دلم نمیخواد بیام تو چی میگید؟

کاوه نیش خندی زد و چند بار به پشتم کوبید_هم دردیم

به پیشونیم کوبیدم و راه افتادم_مطمعنم پشیمون میشم

کمال حرف نمیزد و با اخم کمرنگ به عمارت نگاه میکردبا نزدیک شدنمون به در ورودی برای لحظه ای باد سردی رو حس کردم و بعدش صدای داد کمال بلند شد

سرجام بی حرکت ایستاده بودم و با چشمای گرد شده به صورت کمال که خون میریخت نگاه میکردم_چی..چیشد یه لحظه؟_شلاق خورد

به سمت صدا برگشتم که با یه جوون حدودا سی ساله رو به رو شدم_شلاق چرا؟

نیش خندی به کمال زد و جوری نگاهش کرد که انگار خیلی شدید به خونش تشنست_بابت کارایکه کرده و قراره تاوان بده

کمال برزخی نگاهش کرد و خواست حرفی بزنه اما پسره بی خیال پشتشو بهش کرد و به داخل رفت_بیا تو آریا

چشمام دیگه از این گرد تر نمیشد.

این منو از کجا میشناخت؟

نگاه گنگی به کاوه و کمال انداختم و داخل شدمسعی میکردم اون خونه ی لوکس با چیدمان نئوکلاسیک رو مثل ندیده ها دید نزنم_میگفتن دکتر خوبی هستی.

حالا دکتر چی هستی؟

گلوم رو صاف کردم و تلاش کردم لرزشی توی صدام نباشه_دکتر همه چی

نگاه خبیثی به کمال انداخت و ادامه داد_پس میتونی یکی که بهش تجاوز شده خوب کنی؟

متعجب بهش زل زدم و ناباور لب زدم_چیکار کردی با مینا؟

خنده‌ی بلندی کرد که کمال به سمتش حمله ور شد_کثافت

به یک متری رایان هم نرسیده بود که بادیگاردهاش رو هوا کمال رو گرفتن

چند قدم بهش نزدیک شد و رو به روش ایستاد_تاوان میدی_آشغال بی ناموس. تاوان چیو میدم ها؟

خواهر خودت بود که با یه جواب رد شنیدن رگشو زد

با اخم اشاره‌ای به بادیگارد هاش کرد

اونام نامردی نکردن و زیر دست و پا لهش کردن

من و کاوه برای کمک به سمتش رفتیم که رو هوا گرفتنمون

رایان آروم قدم زد و خودشو بهمون رسوند_خب و شما

ترسیده به کاوه نگاه کردم . با اخم به رایان چشم دوخته بود_جناب آریا

نگاهمو بهش دوختم.

هم سن و سال من بود ولی من کجا و این کجا_تو میمونی توی عمارت برای معالجه_شوخیت گرفته نه؟ مینارو بیار میخوایم بریم

خنده ای کرد و به سمت کاوه برگشت_تو قبلا کتکت رو خوردی و چون مقصر نیستی همون کتک شد تاوان اومدن بی اجازت توی خونم

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم._نمیتونی با برادرم اینکارو بکنی

بی توجه بهش به سمت کمال که روی زمین افتاده بود برگشت_تو نمیتونی باهاش اینکارو بکنی. هم سن پدرته

بدون نگاه بهم لب زد_تو چیزی از گذشته نمیدونی، بایدم چنین چیزی بگیخواست به سمتش بره که دوباره گفتم_پس تعریف کن

به سمتم برگشت و نگاهی سرتا پا بهم انداخت_چرا باید برای تو تعریف کنم؟

قلبم تند میزد. سعی کردم اروم باشم و جوابی بدم که منطقی باشه و قبول کنه_منم جای برادرتم.

بیا باهم حرف بزنیم

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد بلند بلند خندید

اشاره ای به بادیگاردهاش زد.

کمال و کاوه رو به سمت درخروجی بردن_پس میخوای صحبت کنیم

_چیکار میکنی؟

ولشون کن بزار برن

وقتی که همه خارج شد اشاره‌ای به بادیگاردهاش کرد.

دستامو ول کردن و خارج شد_دنبالم بیا

وسط هال بلا تکلیف ایستاده بودم و نمیدونستم باید چیکارکنم که دوباره صداش بلندشد_دکتر که انقدر خنگ نمیشه. راه بیافت

به سختی قدم‌برداشتم و همراهش رفتم

بعد از پله ها به راه‌رو رسید و داخل اولین اتاق شد

_اینجا محل استراحتمه.

به وسایلم حتی انگشت نزن چون خوشم نمیاد

به اتاق پر از کتابش نگاه کردم. چقدر وسایل قدیمی اما قشنگ اینجا بود_بهت نمیخوره عاشق این چیزا باشی

لبخندی زد و پشت میز نشست. اشاره‌ای کرد تا رو به روش بشینم_همه چهره‌ای رو از من دیدن که خودشون ساختن

روی صندلی نشستم و با دقت بیشتری اتاقو دیدم_و چرا منو اینجا اوردی؟

سکوتش که طولانی شد به سمتش چرخیدم، وقتی دید نگاهش میکنم لب باز کرد_من نزدیک پنج ماهه شمارو زیر نظردارم و میدونم چیکار می‌کنید

ابروهام بالا پرید_چرا؟

روی میز به سمتم خم شد _اگر میخوای کنار مینا باشی باید اینجا بمونی ولی هر چیزی شرط و شروطی داره

فقط نگاهش کردم.

میترسیدم بپرسم میخواد چه بلایی سرم بیاره. پشیمون از اومدنم شده بودم_خب چون نمیپرسی میگم

نه این نمیخواست چیزی بگه که من توش سودی داشته باشم_ببین رایان.._باید بگی اقا رایان

مکث کردم و سر تکون دادم_اقا رایان من..._میخوام دست راستم باشی

شکه نگاهش کردم. انتظار هرچیزی داشتم بجز این یکی_هر چی میگم بجز چشم چیزی نمیگی. هر بلایی سر مینا بیارم باید سکوت کنی و نگاه کنی. اطاعت ازت میخوام

اخمام توهم رفت و از روی صندلی بلند شدم

_من نوکر تو نیستم که بهت چشم بگم. سنم بیشتر از تو هست که کمتر نیست، حق نداری اینجوری حرف بزنی باهام

بلند شد و مستقیم تو چشمام نگاه کرد_تو تا قبل اومدنت توی این خونه اختیارت دست خودت بود.

از لحظه ای که پاتو توی خونم گذاشتی دیگه مال منی

چشمام از اینی که بود گرد تر نمیشد._تو یه پسر روانی

لبخند زد و با سرتایید کرد_اتاقت انتهای راهرو دست چپه. از نافرمانی خوشم نمیاد پس بهتره مواظب کارات باشی

_من اینجا نمیمونم

دستشو محکم‌روی میز کوبید که از جاپریدم_انقدر حرف نزن. سریع انجامش بده

فقط نگاهش میکردم. واقعا کسی تا الان اینجوری باهام رفتار نکرده بود_دنبالم بیا تا نشونت بدم نافرمانی تو چه عواقبی داره

به سختی حرکت کردم و دنبالش راه افتادم.

وارد یکی از اتاق ها شد. با دیدن مینا که روی تخت افتاده بود خواستم به سمتش برم که جلوم‌رو گرفت

_دست زدنت به اون دختر یعنی مجازات. البته تو مجازات نمیشی، مینا جزاشو میبینه

_چرا اینکارومیکنی ها؟ اون یه دختر بی‌گناهه حامله است

ابروهاش بالا پرید و لبخند مزخرفی روی لباش اومد._پس درست حدس‌زده بودم. حاملس

از نگاه خبیثی که انداخته بود صد بار خودمو لعنت کردم که چنین حرفی‌زدم_امشب صیغه اش میکنم

با دست محکم به سرم کوبیدم و جلوش ایستادم_چرا نمیخوای بفهمی؟ اون یه زن شوهر داره که بچه هم داره.

شوهرش هرگهی خورده تو گذشته مربوط به این نمیشه. ولش کن بزار بره

کنارم زد و جلو رفت. مقابل تخت ایستاده بود و خیره نگاهش میکرد_تو این بچه رو مرده فرض کن

رسما رد دادم. این نمیخواست حرف بفهمه_رایان..

نگاه چپی بهم انداخت که حرفمو درست کردم_اقا رایان. بیا بشین تعریف کن چرا اینکارا رو میکنی شاید به تفاهمی رسیدیم و دیگه کسی کشته نشد و کسی ام طلاقی نگرفت. هوم؟ صحبت کنیم؟

با تکون خوردن مینا نگاهمو از رایان گرفتم و به سمتش رفتم_مینا خوبی؟

گنگ نگاهم میکرد و حرفی نمیزد. چندثانیه که نگاهم کرد دوباره خوابش برد._چی دادی به خوردش؟ اینا براش ضرر داره میفهمی؟

بیخیال روی مبل نشست و سیگارش رو روشن کرد_فکرکنم بچش زنده نباشه

انگار که آب سرد روی سرم ریختن. دستمو روی نبضش گذاشتم و به سختی تمرکز کردم.

با حس دوتا ضربان زیر انگشتم نفسی تازه کردم _پس هنوز زندس

نگاهش کردم. بیخیال بود ولی ته چشماش خشم و انتقام شعله میکشید._هرچی قرص لازمه بگو براش بخریم.

به سمت در رفت و دوباره برگشت_الکی برای بچش تلاش نکن. همونجوری که خواهرم مرد این بچه هم میمیره_چرا انقدر حرف از انتقام میزنی

اخم کرد.

پک عمیقی به سیگارش زد و توی جا سیگاری خاموش کرد_یه بار دیگه بخوای زر مفت بزنی و سرپیچی کنی میدم صورت قشنگتو بیارن پایین

اخم کردم. بدم می اومد کسی باهام اینجوری حرف بزنهبی توجه بهش به سمت مینا برگشتم.

چند باری تکونش دادم و صداش زدم ولی تکونی نخورد

گوشیمو بیرون اوردم و به صفحه ی خاموشش نگاه کردم _خداکنه پیامم رفته باشه

مسیح***

با تعجب به پیامش نگاه کردم و دوباره خوندم"داریم وارد عمارت رایان میشیم ولی هیچ امیدی ندارم سالم بیرون

بیایم. مسیح مواظب فاطمه و مانیا و محمد باش.
تلاشمو میکنم با مینا برگردم"

_چیشده؟

نگاهی به محمد انداختم. _فکرکنم اوضاع بیریخته

نگاهی بهم انداخت و به سمت مانیا برگشت_من نمیدونم باید چیکار کنم براشون.

درسته برادر بزرگم ولی انقدر قوی نیستم که مراقب هردوتاشون باشم

دستی به کمرش کشیدم و سندی که اماده کرده بودم از توی جیبم بیرون کشیدم

_این سند ویلای شماله. مانیا دوست نداره اونجارو، از الان میگم که یه موقع بد اخلاقی کرد بدونی برای چیه. سند به اسم خودته و فقط امضای تورو میخواد..وسط حرفم پرید و با صداییکه ناراحتی توش موج میزد گفت_من نمیخوام مالی به اسمم بزنی احتیاجی به پول و ملک ندارم_چقدر غر میزنی محمد. من بابات نیستم ارث تقسیم کنم.

بخاطر زن وبچمه که دارم اینکارو میکنم، میخوام مراقبشون باشی

نگاهش به مانیا بود و حرفی نمیزد_مینارو برمیگردونم ولی اگر اتفاقی افتاد میخوام مواظبشون باشی.

سند رو امضا کن و بده وکیلم کاراشو انجام میده.

اگر اتفاقی افتاد وصیعت نامه دست وکیلمه

نگاهشو به سمتم چرخوند_بزار من برم. من کسیو ندارم و تنهاام ولی تو زن و بچت هستن

دست روی شونش گذاشتم و با لبخند جواب دادم_محمد کم گه بخور.

میدونی تو چقدر برای مینا و مانیا مهمی؟ اونا عاشق برادرشونن و نمیخوان خار توی پاش بره

سرشو زیر انداخت _همیشه واسشون دردسر درست میکنم_الان دیگه وقت این حرفا نیست. آریا تو دردسر افتاده باید برم کمکش.

احتمالا اونو بیارم بیرون

سر تکون داد . یکی از پرستارا سراسینه به سمتم اومد و همینجوریکه نفس نفس میزد اشاره به انتهای راهرو کرد_رئیس یکی رو اوردن همش شمارو صدا میزنه اصلا اروم و قرار نداره.

خواستیم دوز بیشتری مورفین تزریق کنیم ولی دکتر گفتن شماروصدا کنیم بیاید

به سمت راهرو رفتم و اشاره کردم محمد بمونه._کیه ؟_یکی به اسم کاوه هنوز مشخصات کامل نداریم. فقط اینکه انگار بد کتک خورده

این تازه شروعش بود...

به سمتش رفتم که با دیدنم خواست از تخت پایین بیاد ولی دکتر به سختی کنترلش کرد_کاوه، چه خبر شده؟

نگاه بدی به دکتر انداخت و شروع به غر زدن کرد_اگر این دکتر مسخره‌ی شما ولم میکرد تا بیام پیشت زودتر از اینا میتونستیم حرف بزنیم

اشاره‌ای به دکتر و پرستارها کردم و تشکری هم به ریششون چسبوندم_بیمارستانو گذاشتی روسرت، عین آدم صدام میکردیچشم غره‌ای بهم رفت که از فحش ناموس بدتر بود_به این پرستارهای خرت میگفتم صدات کنن ولی گیرشون به ضربه ای بود که به سرم خورده

چشماش قرمز بود و کمی گیج میزد_پرستار..پرستار

پرستار سریع اومد و کنارم ایستاد_بله دکتر_اتاق عمل رو اماده کن

با تعجب نگاهم میکردن که اینبار داد زدم_زود باش بیمار باید عمل بشه سریع

سر تکون داد و به انتهای راهرو رفت_عمل چی بشم خل شدی؟ باید برم کمک کمال و آریا

به سمت کمد وسایل اولیه رفتم و هنو باز نکردم که صدای افتادن کاوه بلند شد

با دیدنش که روی زمین پهن شده بود به سمتش رفتم_کره خر میگم وضعیت بده واسه من ژانوار ژان بازی درمیاره

آریا***

از بی‌خوابی سر درد گرفته بودم و بدنم داشت کم میارود_آریا

نگاه مینا کردم که روی تخت نیم خیز شده بود و دستش به سرش بود.

بلندشدم و به سمتش رفتم_دراز بکش اثر قرص بره

گیج نگاهم میکرد و این نشون میداد قرصی که بهش دادن چقدر داغون بوده

کمکش کردم روی تخت بخوابه. اولش قبول کرد ولی به ثانیه نکشید انگار تمام اتفاق ها براش مرور شد.

یقه ام رو گرفت و محکم بهم چسبید_باید بریم..باید از اینجا بریم..

دستشو روی شکمش گذاشت و با نگرانی بیشتری نگاهم کرد_بیا نبضمو بگیر ببین بچم چیشد..بچم..

نگاه پر بغضش اعصابمو خورد میکرد و این باعث میشد بیشتر از پیش سر درد بهم فشار بیاره_مینا توروخدا یه دقیقه اروم باش من پیشتم.

بچت سالمه و کسی قرار نیست بهت صدمه بزنه

جمله اخر رو مثل سگ دروغ گفتم ولی چاره ای نبود.

اگر بهش میگفتم رایان هوس کشتن تو و بچه‌ات به سرش زده میخواست چیکارکنه؟

سرشو روی پام گذاشت و دوباره چشماش بسته شد.زمزمه هاش رو کم و بیش میشنیدم که اثرار داشت سریعتر از این جهنم خارج بشه

دستی به سرش کشیدم و به دیوار زل زدم_میرمت از اینجا مینا فقط اروم باش

با صدای فریادهای آشنایی چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد_میدونستم تو نمیتونی اروم بتمرگی یه جا

_بشین اینجا ببینم باز چه خاکی تو سرمون شد

با عجله به سمت پایین رفتم و با دیدن کمال که غرق خون رو زمینه سرجام میخکوب شدم_خوب موقعی اومدی بیا اینو نجاتش بده نمیره حالا حالاها باهاش کار دارم

رسما دیگه اعصابمو بهم ریخته بود_خودت میفهمی چیکار میکنی؟ خوشت میاد ملتو عذاب بدی نه؟

به سمتش رفتم و نگاهی به بدنش انداختمخداروشکر شکستگی نبود و همش جای زخم چاقو بود که خیلی هم عمیق بریده نشده _ببریدش توی اتاق وسایل پانسمان هم بدین به آریا، کف اینجارو هم تمیز کنید

دستاشو توی جیبش برد و با پیراهن و شلوار سفیدی که لکه های بزرگ خون خودنمایی میکرد وارد اتاق خودش شد_راه بیافت

لال شده بودم و فقط از خشم دندونامو روی هم فشار میدادم

چند ساعتی طول کشید تا تمام بدنش رو ضدعفونی کنم.

بخاطر مسکنی که بهش زده بودم هنوز بیدار نشده بود

با صدای داد و بیداد مینا و رایان چنگی به موهام زدم _مسیح تو رو سر جدت سریعتر یه غلطی بکن

در باز شد و مینا سراسینه داخل اومد_کجاست کمال؟ حالش خوبه؟

پوکر به چشمای اشکیش نگاه کردم _جمع کن این بند و بساط گریه رو.

اونجا رو تخت خوابیده حالشم خوبه

به سمتش رفت که چشم ازش گرفتم و به رایان‌نگاه کردم.

پر غرور به دسته گلش که ساخته بود نگاه میکرد_فکرکنم آخرین باری باشه که همدیگرو میبینن_مریضی چیزی هستی نه؟

نگاهم کرد. از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم_یه شماره از تیمارستان دارم دکترای خوبی هم داره.._آریا

ساکت شدم. منتظر بودم منم مثل کمال تیکه پاره کنه ولی در کمال ناباوری دستشو روی شونم گذاشت_چرا عادت نمیکنی همون کاری رو انجام بدی که ازت میخوام؟_چون کاری که میخوای خلاف انسانیته

پوزخندی بهم زد_تجاوز به خواهر من خلاف انسانیت نبود؟

ساکت شدم و تازه دلیل این همه خشم رو فهمیدم_انقدر غر نزن و فقط بگو چشم

از اتاق خارج شد و اشاره زد مینارو به اتاقش ببرن_نه نمیخوام برم ولم کنید

به من که رسید محکم دستمو چسبید و التماس کرد_آریا توروخدا یه چیزی بگو

دوباره کشیدنش که صدام بلند شد_خودم میبرمش تو اتاقش ولش کنید

نگاهی به همدیگه انداختن. انگار که شک داشتن_باشه اقا.

به شما میسپاریم ، الان ببرید

دستشو ول کردن و از اتاق خارج شدن_مینا میتونی دو دقیقه آروم بگیری و بچه بازی درنیاری؟

با چشمای اشکی نگاهم کرد_ببین با کمال چیکار کردن_حقش بود

با دادی که کشیدم ساکت شد و اشکش همونجا خشک شد_زمانیکه داشت دخترای مردم رو میفرستاد ته چاه باید فکر اینم میکرد که یکی با ناموسش همینکارو بکنه

دستش از دور مچم شل شد و کنار تنش افتاد_یعنی..میخوای منو بدی دست اینا که..._میخوام تو رو بدم دست مانیا و کاری ام با کمال ندارم

نگاه بغض دارشو به کمال انداخت و دوباره نگاهم کرد_ولی کمال شوهرمه

اخم کردم. حق داشت، شوهرش بود ولی چشمش کور بود و نمیدید شوهرش چیکار کرده_میخوای کمکمون کنی؟

به سمت در خروجی رفتم و مینارو هم همراه خودم به بیرون کشیدم_تورو کمک میکنم ولی قول نمیدم کمکی به کمال بکنم

دستشو بیرون کشید که عصبی شدم. چکی توی گوشش خوابوندم.

دستشو روی صورتش گذاشت و با چشمای گرد و دهنی نیمه باز نگاهم کرد_خوب گوشاتو باز کن.

تو جای خواهر منی و من باید تا زمانیکه میری پیش مانیا مواظبت باشم پس وقتی بهت یه چیزی میگم گوش بده.

انقدر بچه و احمق نباش و مثل کساییکه عاشق میشن و خر مخشونو گاز میگیره و چشماشون کور میشه نباش چون اونوقت بهت قول میدم کاری کنم که روزی هزاربار بگی غلط کردم

دهنش بسته شده بود و البته حقم داشت. تا الان صبوری کرده بودم ولی ازین بیشتر نمیتونستم.

در زدم و داخل شدم_اقا رایان
با گفتن بیا تو درو باز کردم و وارد شدم
موهاش کمی نم داشت و لباس راحتی تنش بود.
برعکس وقتایی که بی رحم میشد جلوی من خیلی آروم بود_چیشده؟
نفس عمیقی کشیدم تا خشمم که بخاطر رفتار مینا بالا اومده بود کم بشه_من نمیدونستم این اتفاق برای خواهرتون افتاده.
کاری با کمال ندارم که میخواین چیکارش کنید ولی مینا بی گناهه
لیوان مشروبش رو کامل سر کشید و روی میز گذاشت_مشروب چی میخوری؟_من اصلا مشروب نمیخورم
لبخندی زد و سر تکون داد_دکتر خوبی هستی و شباهت زیادی به شخصی داری
شخص؟ به کی شباهت داشتم؟
طاقت نیاوردم و سوالی که توی ذهنم ود روی زبونم اومد_به کی شباهت دارم؟

به دیوار اشاره کرد. چون قفسه های کتاب بزرگ بودن نتونستم دیوار رو ببینم پس خم شدم سمت میز یا میشه گفت پهن شدم روی میز و به دیوار نگاه کردم

یه قاب عکس خانوادگی بود ولی.. ولی یه چیزی..

یه پسر بود که شباهت زیادی به من داشت_شباهت به برادرم داری

نگاه خیرمو از عکس گرفتم و به خودش نگاه کردم_شما زیادی شبیه پدرتی، برعکس برادرتون_ولی تو کاملا شبیه برادرمی

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

درست میگفت شبیه بودیم ولی اون لاغر تر و صورتش زاویه دار تر بود.

هیکلش تقریبا دو سوم هیکل من بود _ظاهرا که شبیهشی ولی اخلاقا هم شباهت داری

دوباره به تصویر نگاه کردم.

دوست داشتم خواهرشو ببینم ولی دختری توی عکس نبود.

بجز مادر و پدر و برادر و خودش شخص دیگه ای رو نمیتونستی ببینی_خواهرتون چرا توی عکس نیستن؟

مکث کرد ولی نه طولانی اما از چشمای من دور نموند_به دستور پدرم از تمامی عکس ها حذف شد.

ابروهام بالا پرید. چقدر این خانواده مرموز بودم.

_چرا؟

لیوانشو دوباره پر کرد و نگاهی بهم انداخت_چون میگفت دیگه دخترش نیست

پس اوضاع از اونی که فکر میکردم وخیم تر بود_بخاطر اتفاق های گذشته اش!؟_میخوای فضولی کنی؟

جا خوردم. حواسم نبود چقدر دارم سوال میکنم.

با هول دستامو بالا اوردم و سرمو به نشونه نه تکون دادم_نه ببخشید ، دیگه تکرار نمیشه. من فقط..اومدم اینجا که بهتون بگم مینارو ولش کنید

پشت بهم رو به پنجره ی بزرگ اتاقش ایستاد_چرا ولش کنم؟_چون گناهی نداره.

اگر کمال کاری کرده از اون تقاص پس بگیرید. اینجوری اصولی تر و به حق تره

لیوانشو نصفه روی میز رها کرد و به سمتم اومد_مثل اینکه نمیخوای کوتاه بیای. دنبالم بیا

با کشیدن یک کتاب، کتابخونه کامل چرخید و راه مخفی‌ای باز شد

یاد فیلم ترسناک هایی افتادم که میخواستن طرفو خفه کنن میبردن تو سوراخ_میخوای بکشیم؟

با چشمای گرد شده به سمتم برگشت و هنگیده نگاهم کرد_چی؟_میگم..میخوای..بکشیم؟

مکث های طولانی که ناشی از ترس یهوییم بود باعث خندش شد.

انگار که براش جک گفته باشم بلند بلند خندید_دیوونه شدی؟ مگه مریضم؟

مشکوک سر تا پاشو نگاه کردم_اخه داشتی کمالو میکشتی

دوباره خندید و سری از تاسف تکون داد_نه انگار تو اصلا منو نمیشناسی

نگاهش کردم که صاف جلوم ایستاد_ببین آریا من اگربخوام کسی روبکشم یه گوله توی سرش خالی میکنم

دستشو روی پیشونیم گذاشت و نشونم داد_دقیقا اینجا. ولی قصد کشتن هیچ کدومتونو ندارم.

البته برای کمال هنوز دو به شکم

خواستم بگم کمال به من چه. اصلا برو بزن ناقصش کن ولی مینا دستم امانت بود.

مانیا و مسیح حتما روی من حساب کرده بودن، ولی نزاشت چیزی بگم و وسط حرفم پرید_میخوام گذشته رو بهت نشون بدم. دنبالم بیا_چرا من؟

دوباره ایستاد ولی اینبار برنگشت_اینو بعدا بهت میگم.

راه بیافت

با وارد شدنمون به اتاق بزرگی که کاملا سفید بود متحیر نگاهش کردم_من بهش میگم اتاق بایگانی. هرچی لازمه توش پیدا میشه

نگاهی به تمام قفسه ها انداختم. به نظر نمی اومد مدارک عادی نگهداری بشن. تمام قفسه ها طبقه بندی بودن و با حروف الفبا چیده شده بودن_نمیترسی من اینارو تحویل پلیس بدم؟

خنده‌ای کرد و دفتر بزرگی که جلوش بود باز کرد_حرفای خنده دار میزنی. اگر نمیشناختمت هرگز توی این اتاق نمی اومدی

دوباره نگاهی به قفسه ها انداختم. چقدر زیاد بودن_چجوری منو میشناسی_اها پیداش کردم

نگاهم کرد و به قفسه‌ی پشت سرم اشاره کرد_لطفا پرونده پونصد و هفتاد و نه رو بیرون بکش

چقدر جالب.

مثل پرونده افراد مریض دسته بندی شده بودن

پرونده رو بیرون کشیدم و نگاهی به اسم روی پرونده که ماژیک قرمز بزرگ نوشته شده
بود"کمال"انداختم_میتونم بازش کنم؟

دستشو زیر چونش گذاشت و متفکر نگاهی به دفتر جلوی روش انداخت_صفحه دویست و نود و چهار رو باز کن و بخون

با دیدن عکس من و کمال که بالای صفحه بود متعجب سرمو بالا اوردم_این چیه؟

روی صندلی نشست وپاهاشو روی میز گذاشت_نامه اعمال کمال

خیره به نوشته های روی ورقه شدم و شروع به خوندن کردم.

وقتی تموم شد با چشم های گرد و دهنی باز شده سرمو بالا اوردم_یعنی میخوای بگی..تو تمام لحظات مارو دیدی؟

اینجوری که اینجا نوشته تمام خونه دوربین بوده..

وسط حرفم پرید و پرونده دیگه ای دستم داد_نترس حموم و توالت دوربین نداشته

نامحسوس نفسی تازه کردم.

پرونده رو که بهم داده بود به سمت خودم چرخوندم.اسمم که با ماژیک سبز نوشته شده بود خودنمایی میکرد_یعنی جد و آباد منم اوردی بیرون؟

خنده‌ای کرد و خواست حرفی بزنه اما با صدای انفجار هر دو با عجله به سمت بیرون دویدیم.

دست راست رایان جلوش ظاهر شد و با نگاهی ترسیده گفت:_آقا فکرکنم کار یکی از افراد بالاست. چیکارکنیم؟

سر تکون داد و لبخندی خبیثانه زد._درهارو ببند و همه رو بگیر.

نمیخوام آشوب به پا کنن و چیزی از وسایل رو بشکنن فهمیدی؟

اطاعت کرد و سریع رفت.

مثل جوجه ها پشت رایان راه افتاده بودم و حتی زبونم نمیچرخید بپرسم کجا میره.

صدای تیراندازی هر لحظه بیشتر و شدید تر میشد_میتونی بری پیش مینا و کمال ، مراقبشون باشی تا ببینم کی توی عمارتم آشوب به پا کرده؟

نگران نگاهی به اطراف انداختم _توی این شرایط، نیازی هست اسلحه داشته باشم؟

نگاهی به سر تا پام انداخت._تاجاییکه میدونم اسلحه‌ات زیر مبلت توی خونست

با دهنی باز خواستم بپرسم از کجا میدونه که یاد پرونده‌ی بلند بالا که تهیه کرده بود افتادم_یعنی میخوای یه اسلحه بهم بدی که مراقب خودم باشم؟

سری به معنی نه تکون داد و جلوی در مینا ایستاد_آریا دلم نمیخواد حتی لحظه‌ای مرتکب اشتباه بشی.

من روی تو حساب باز کردم.

تو برام مثل برادر میمونی فهمیدی؟

تو نگاهش غم بود. انگار این پسر تو گذشته مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته بود._تا زمانیکه نخوای انتقام از مینا بگیری منم کاری باهات ندارم.

اهل خیانت هم نیستم، فقط با مینا کاری نداشته باش.

لبخندی زد و دستشو روی شونم گذاشت_از رابطه‌ات با مسیح خبر دارم میدونم چقدر وفادار هستی.

رابطتون خیلی مردونه است.

جوابی بهش ندادم. انگار کل زندگیمو میدونست، حتی اوناییکه من نمیدونستم._رئیس.

همین الان باید بیاید این پایین

بدون حرف دیگه ای پایین رفت. در رو باز کردم و داخل اتاق شدم و درو بستم_مینا فکرکنم با این اوضاع ترسیده باشی..

با دیدن جای خالیش با عجله به سمت اتاق کمال رفتم.

اما اونم توی اتاق نبود. _لعنت به تو و این عشق مزخرفت مینا

با سرعت به سمت رایان رفتم که با دیدن صحنه رو به رو سرجام میخکوب شدم.

کمال***_یکم دیگه راه بیا الان میرسیم.

با صدای شلیک و دردی که توی پام پیچید روی زمین افتادم._کمال، کمال توروخدا بلندشو.

الان میرسن کمال پاشو

نمیتونستم. بدنم ضعیف شده بود و توان حرکت رو ازم میگرفت._نه اقا توروخدا ولم کنید.

سرمو به سختی بالا اوردم و با دید تار به افراد خودم نگاه کردم_چه..غلطی می‌کنید؟

یاسر، همونیکه دست راستم بود جلو اومد و چونمو توی دستش گرفت و سرشو کنار گوشم اورد_فکرمیکردی حکومتی که ساختی تا کی پابرجاست؟

اقا قبل از اینکه از مهمونی خارج بشه بهم گفت حکومتت رو به دستم میده فقط به شرط اینکه تو رو از سر راه بردارم و شرت رو از سرش کم کنم.

چشمام دو دو میزد ولی خوب فهمیدم که قراره چیکارکنن_برو..به اقات بگو..نمیتونه گناهی که مرتکب شده گردن من بندازه و خودشو عقب بکشه. من..به همه میگم..

با مشتی که توی صورتم خورد روی زمین افتادم._تو نمیتونی حرفی بزنی. از الان یه مرده حساب میشی و دیگه وارثی نخواهی داشت.

اشاره‌ای به افرادش زد که من و مینارو توی وَن سیاه رنگ انداختن_میخوام با چشمای خودت ببینی. این بچه اولین

و اخرین بچه‌ای خواهد بود که با چشمای خودت میبینی.

مینارو که کف وَن خوابوندن نفسم حبس شد_ولش کنید کثافتا اون کاری نکرده. انقدر آشغال شدید که به یه زن حامله رحم نمیکنید؟

من کی بهتون اینارو یاد دادم؟ کی یاد دادم بی ناموس باشید؟

تو صورتم خم شد. چشمام هر لحظه تارتر میشد و به سختی میتونستم صحنه‌هایی که پیش میاد رو ببینم ولی التماس های مینا ثانیه‌ای قطع نمیشد و اینو به وضوح می‌شنیدم_آروم رئیس، البته بهتر بگم رئیس سابق. اون زمانیکه ما کمک می‌خواستیم تو دست رد به سینه آقا زدی و گفتی کار نمیکنی، این کارت باعث شد خیلی‌هامون نابود بشیم.

امروز تاوان کارتو پس میدی

نفس نفس میزدم و عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود_حرومزاده. اون زمان که من گفتم نه..

نفس کم اوردم ولی الان وقت کم اوردن نبود. به سختی ادامه دادم_اون زمان بهم گفتن دختر بفرستم دبی..من..

_اره میدونیم، نمیخواد زحمت بکشی.

تو دخترا رو نفرستادی و گفتی این کارو نمیکنی.

بخاطر همین آقا دیگه پشتت نموند و ازت حمایت نکرد

اشاره‌ای به افرادش کرد که شروع به کتک زدن مینا کردنصدای التماس و دادهاش با صدای فریاد من بلندشد_نزنیدش لعنتی‌ها، مقصر منم بیاین منو بزنید. نزنید حاملس...

اشک و بغض دیگه نزاشت ادامه بدم. با التماس بهشون نگاه کردم_توروخدا..بچم...

با قطع شدن صدای مینا دست از کتک زدنش برداشتن_خوشحال میشم خبر مرگ بچتو بشنو...

با تکون خوردن های شدید ماشین ساکت شد.

چشمم به جسم بی جون مینا افتاد که بی صدا روی زمین افتاده بود._کره خر . این جراتو از کجا اوردی که به اقا رایان حمله کنی ها؟

نگاه اشکیمو که مطمعن بودم به خون نشسته به مرد درشت هیکل و کت و شلوار پوشی
انداختم._سهراب.._سهراب و درد. گورتو همین الان ازینجا گم میکنی.

دفعه دیگه سایتم اینطرفا ببینم زندت نمیزارم. گمشو یالا

با داد بلندی که زد دستمو ول کردن.

دو زانو روی زمین افتادم و فقط به نقطه ای که به تازگی شده بود شیشه عمرم نگاه میکردم.

با افرادش بی حرف خارج شدن که از فرصت استفاده کردم و به سمت مینا رفتم.

توی بغلم گرفتمش که با تکونی که خورد آب و خون از بین پاش سرازیر شد و دست سردش روی دستم افتاد

وحشت زده نگاهش کردم و با دهنی که مثل ماهی باز و بسته میشد و به زور صدا ازش خارج میشد رو به کسی که اسمش سهراب بود لب زدم_زنم..بچم..یکی زنگ بزنه اورژانس

با فریاد اخرم جلو اومد و مینا رو توی دستش بلندکرد_کمال رو بیارید تو عمارت من زودتر میرم

بلند شدم و خواستم مینارو از دستش بگیرم که دنیا دور سرم چرخید و روی زمین افتادم.

آریا***

افرادی که روبه رایان اسلحه گرفته بودن و میخواستن بزننش دو برابر افرادش بودن و با اومدن من همه نگاها سمتم چرخیده بود_ اوه اینجارو ببین پسر

نگفته بودی برادرت هنوز زندست

با دهنی باز نگاهم بین افراد حاضر توی سالن چرخید_ولی من..

قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد صدای شلیک گلوله ها بلند شد.

دردی که ناگهانی توی دستم و قفسه ی سینم پیچید باعث شد روی زمین بیافتم.صدای فریاد رایان رو میشنیدم ولی چشمام فقط سیاهی میدید و دردی عظیم که دیگه کل تنم رو گرفته بود.

_آریا صدامو میشنوی؟ آریاا!

فریادهای متعددش هم باعث نشد چشمام باز بشه و به خوابی سنگین رفتم.

مسیح***_میخواین بگین توی کماست؟

دکتر نفس عمیقی کشید و دستشو توی جیب شلوار مشکیش گذاشت_نه. هنوز توی کما نرفته ولی سطح هوشیاریش بخاطر ضربه‌ای که خورده پایینه.

فقط باید دعا کنیم زودتر بیدار بشه وگرنه میره تو کما و دیگه کاری از دست ما برنمیاد

از پشت پنجره نگاهی به کاوه که کلی وسایل بهش وصل بود انداختم_مسیح

به سمت محمد برگشتم که دکتر دستی روشونم کشید و رفت._مانیا دنبالته و هرچی میگم کار داری گوش نمیده

خسته بودم و حسابی خوابم می اومد. کارام شدید بهم پیچیده بود و هرکاری میکردم نمیتونستم یکم سبکشون کنم و به داد آریا برسم_الان میرم پیشش، توام برو خونه وسایل هاروجمع کن و بیا دنبال مانیا

کلیدو به سمتش گرفتم. سر تکون داد و از دستم گرفت._فکر میکنی باهام بیاد؟

لبی تر کردم و سر تکون دادم_با اورژانس میفرستمتون. اگر قبول نکرد داروی بیهوشی بهش میزنم

عصبی شده بود و این از حرکاتش کاملا مشخص بود.

دستی به پیشونیش کشید و نفسی تازه کرد_یعنی قراره انقدر اوضاع وخیم بشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاق مانیا رفتم.

درو باز کردم که دیدم وسط اتاق ایستاده و نگران به در نگاه میکنه_مانیا سر جدت انقدر وول نخورد.

بشین یه جا بزار کارا رو اوکی کنم

جلو رفتم و دستشو توی دستم گرفت. متعجب به دستاش زل زدم و به چهره‌ی رنگ پریدش نگاه کردم_تو چرا انقدر یخی؟ فشارت افتاده؟ وایسا الان میگم دکتر بیاد

دستامو محکم تر گرفت. نگاهش کردم که بی قرار بغلم کرد_مسیح توروخدا نرو من میترسم تنهایی.نگاهی به چشمای ملتسمش انداختم. این روزا حواسم اصلا بهش نبود_باشه بیا بریم دراز بکش_توام کنارم میخوابی دیگه نه؟

دلم میخواست بگم "دوستم توی دردسره، نمیدونم توی چه حالیه" ولی نمیشد، اون زنم بود_باشه کنارت دراز میکشم تا بخوابی

با اکراه سر تکون داد. چند ساعتی گذشته بود ولی نفس هاش منظم نمیشد و نشون میداد هنوزم بیداره_مانیا

سرشو بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد_چرا نمیخوابی ؟ الان نصفه شبه و تو هنوز استراحت نکردی

مثل گربه ها با چشمای قشنگش نگاهم کرد_راستشو بگم چرا نمیخوابم؟

چشماش هم خبیث بود هم شیطون و این نشون میداد چیزی ازم میخواد ولی نمیتونه به زبون بیاره.

لب‌هام به خنده کش اومد و دستمو دور کمرش محکم تر کردم_بگو عزیزم، چی میخوای؟

با ذوق روی تخت نشست و دستاشو توی هم قاب کرد_من دلم انبه میخواد

با دیدن نیش باز و چشمای ذوق کردش لحظه‌ای نفهمیدم چی گفت و باشه ای گفتم.

از تخت پایین اومدم و خواستم سمت در برم که برق از سرم پرید_شوخیت گرفته؟ انبه؟ مانیا الان فصل انبه است؟

لب هاش آویزون شد و مثل خر شرک نگاهم کرد_میدونم وقتش نیس ولی توروخدا توروخدا بخر من میخوام، من دلم انبه میخواد

دهنم باز و بسته شد ولی صدایی ازش خارج نشد_میتونی پیدا کنی نه؟ میری دنبالش میگردی؟

محکم توی پیشونیم کوبیدم و خودمو روی صندلی کنار در پرت کردم_رسما بدبخت شدم. تو ویارت شروع شد. وای خداخواست حرفی بزنه که جلو رفتم و بغل شکمش لب زدم_عزیزم، پسرم توروخدا به فکر منم باش. دهنت سرویس الان وقت انبه است؟

صورتمو قاب کرد و سرمو بالا گرفت.

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد_چرا میگی پسر؟ شاید دختر باشه. یه دختر شبیه من

صدای شلیک خندم توی اتاق پیچید.

مانیا متعجب نگاهم میکرد_تو برام بستی یکی دیگه نیار لنگه خودت خواهشا

لباشو کج و کوله کرد و صورتشو برگردوندبلندشدم و به سمت در رفتم_چیز دیگه هوس نکردی؟ تعارف نکنی ها

خواست سرم غر بزنه که با برخورد در توی صورتم ساکت شد_اخ خدا لعنتت کنه، دماغم

پرستار که هول کرده بود با نگرانی به سمتم اومد_وای رئیس حالتون خوبه؟

عصبی بهش نگاه کردم. دقیقا همون پرستاری بود که سری قبل بلبل زبونی کرده بود و بعدش فهمید من کی‌ام_فکرکنم دفعه سوم منو میکشی

دستشو روی دهنش گذاشت و فقط نگران نگاهم کردبا صدای خنده های بلند مانیا سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم_واقعا؟ الان وقت خندیدنه؟ من دماغم ناقص شده

دلش رو گرفته بود و سری به معنی نه تکون میداد.

خواستم به پرستاره بگم اخراجه تا دفعه بعدی برگه ی مرگمو امضا نکنه ولی پشیمون شدم و فقط دستی به صورتم کشیدم

با صدای زنگ موبایلم بیخیال هردو شدم و از اتاق بیرون اومدم. شماره‌ی ناشناس روی موبایلم باعث شد دوباره یاد آریا بیافتم.

با نگرانی دکمه اتصال رو زدم_بله؟

صدای کمال که به طرز وحشتناکی داغون بود توی گوشم پیچید_مسیح، بهت احتیاج داریم. یه ادرس میفرستم سریع خودتو برسون_کمال؟ چه اتفاقی افتاده؟

انگار که داشت می دویید و موبایل رو به سختی توی دستش گرفته بود. خش خش موبایل باعث شد مقداری از گوشم دورش کنم_مینا و آریا حالشون اصلا خوب نیست. حتی نمیتونیم برای اوردنشون به بیمارستان جابه جاشون کنیم

قلبم با بی قراری میزد.

آریا دوستم بود و مینا مثل خواهرم، هردو برام عزیز بودم._رئیس، دوستتون که توی کما بود به هوش اومده

فقط سری به پرستاره تکون دادم.

این حجم از قاطی شدن کارا باهم اصلا درست و اصولی نبود_ادرسو بفرس کمال

گوشی و قطع کردم و به اتاق مانیا اشاره کردم_میری پیش زنم میشینی و گندی بالا نمیاری تا من برم به کارام برسم.

به زنم بگو رفتم براش انبه بگیرم. فهمیدی؟

سری تکون داد و سریع داخل اتاق رفت

صدای پیامک گوشیم که بلندشد نگاهی به ادرس انداختم.

زیاد دور نبود ولی باید عجله میکردم

به سمت بخش رفتم و گفتم فاطمه رو پیداش کنن.با دیدن محمد که وسایلی دستش بود با قدم های سریع به سمتش رفتم.بازوهاشو گرفتم و جوریکه فقط اون بشنوه گفتم_کاوه به هوش اومده ولی نمیتونم برم پیشش، مانیا بی قراری میکنه و اوضاع اون سمت اصلا اوکی نیست.

میتونی تا برگشتن من حواست به مینا و کاوه باشه؟

سری تکون داد و خواست حرفی بزنه که فاطمه سر رسید_اقا مسیح کارم دارین؟

به چهره ناراحت و خستش نگاه کردم. انگار شب اصلا نخوابیده بود و زیر چشماش گود افتاده بود_وسایل امداد رو بردار و بدون اینکه حواس کسی رو به خودت جمع کنی دنبالم بیا

چندتا پلک زد و همینجوری گنگ نگاهم کرد_د لامصب زود باش از دست رفت

ترسیده از دادی که زدم به سمت اتاقم دویید به سمت محمد برگشتم و نفس عمیقی کشیدم_بهت زنگ میزنم.

فقط به مینا چیزی نگو راجب اینجوری رفتنم، بهش گفتم میرم براش انبه بگیرم

چیزی نمیگفت و فقط سر تکون میداد ولی اخم هاش شدید درهم بود_وسایل رو اماده کردم بریم

وسایلی که به زور بغلش کرده بود رو ازش گرفتم و دستمو پشت کمرش گذاشتم.

همینجوریکه به بیرون هلش میدادم سری برای محمد تکون دادم.

وسایل رو روی صندلی عقب پرت کردم و سریع ماشینو روشن کردم._چرا با ماشین خودت میری؟

پامو تا ته روی پدال گاز فشار دادم و برای خودم آدرس رو مرور کردم_جایی که میرم معلوم نیست چه خبره ولی اوضاعش اصلا خوب نیست.

اگر بتونی درست به مسائل دکتری رسیدگی کنی بهت ترفیع میدم

مشکوک نگاهم میکرد.

وقت نداشتم بیشتر بهش توضیح بدم پس خودمو با یه جمله خلاص کردم_اینجوری که بهم گفتن حال اریا اصلا خوب نیس

پریدن رنگش رو به وضوح حس کردم. سکوتی مرگ‌بار کل ماشینو گرفته بود.جاده خلوت بود و باعث شد خیلی سریع برسیم.

نگاهمو به عمارت دوختم و وسایل رو برداشتم_بجنب فاطمه، پیاده شو

هنوز دستم روی زنگ نرفته بود که در باز شد. فاطمه هم مثل من جا خورد و عقب رفت

_چرا اینجا انقدر ترسناکه؟

پا تند کردم و بی توجه به قلبم که به طرز وحشتناکی میزد و پشت گردنم که تیر میکشید، داخل شدم._احتمالا بخاطر درخت‌های کنار خونست و اینکه خیلی تاریکه

نگاهی بهم انداخت ، از اونایکه میگفتن "خر خودتی"با رسیدنم به در عمارت قامت کمال جلوم ظاهر شد_مسیح

نگاهی به لباسای پاره و تن داغونش انداختم. _چرا اینجوری شدی تو؟ کسی حمله کرده بهتون؟

دستمو گرفت و داخل کشید.

نگاهی گذرا به فاطمه انداخت و سریع به سمت پله ها رفت_من نمیدونم اوضاع کدومشون وخیم تره، فقط میدونم هر دو بیهوشن. توروخدا عجله کنید

هر کلمه که میزد نگرانی منو بیشتر میکرد_بهم بگو چیشده کمال عصبیم کردی انقدر گفتی حالشون داغونه

در اولین اتاق رو باز کرد که چشمم به مینا افتاد.

خون کل تخت رو گرفته بود و مینا درست وسط تخت بی هوش افتاده بود_یا خدا. این..این بچش.._مسیح بگو که کاری ازت ساخته است

کنارش زدم و به فاطمه اشاره زدم.

کنارم نشست و وسایل رو برام باز کرد._برو ببین آریا کجاست فاطمه

اشک تو چشماش بود و رنگش مثل گچ دیوار شده بود

_من..من به مینا میرسم.

خودت برو

همینجوریکه به وضعیت وخیم مینا میرسیدم به سمتش برگشتم و تقریبا داد زدم_الان وقت بچه بازی نیست اگر دیر کنی از دستمون میرن. بجنب

با کلمه اخرم تقریبا بالا پرید و نیمی از وسایل رو توی دستش گرفت_اقا کمال میشه نشون بدید..آریا کجاست؟

یه جای کار اریا و فاطمه لنگ میزدو این کاملا از رفتارش مشخص بود

فاطمه***

با دیدن آریا قلب بی قرارم لحظه‌ای ایستاد و نفس هام به سختی بالا اومدن._تو دکتری یا نه؟

نگاهمو به اجبار از آریا گرفتم و به پسری که با چشمای قرمز بالاسرش نشسته بود انداختم._من..آره..دکترم

عصبی دستشو روی میز کوبید و بلند شد_اگر نمیخوای سریع کارتو انجام بدی گمشو بیرون بگو مسیح بیاد

با صدای لرزونی که به زور بالا می اومد جواب دادم_الان..کارم رو شروع میکنم.

یه سری وسایل میخوام

اشاره به چند نفر که بیرون بودن زد_بهشون بگو چی میخوای برات تهیه میکنن

سر تکون دادم و خیلی سریع جمع بندیشون کردم.به سمت آریا رفتم و لباسشو از بالا با قیچی پاره کردم.

هیچ وقت بعد اون دعوا و بحثمون فکرنمیکردم بخواد چنین اتفاقی بیافته_خیلی طول میکشه تا بتونی گلوله رو دربیاری؟

با پشت آستینم عرق های روی پیشونیم رو پاک کردمو بدون نگاه کردن بهش گفتم:_اره شاید طول بکشه چون تقریبا نزدیک به قلبش خورده و با یه بی احتیاطی صدمه وارد میشه بهش

رو به روم اون سمت تخت نشست و نگاهش کرد_مطمعنی میتونی یا برم دنبال مسیح بگردم؟

چاقو رو توی آب جوش انداختم و جدی نگاهش کردم_بهت گفتم میتونم. میشه انقدر حرف نزنی؟

با استرس بلندشد و به سمت در رفت_باید به کاری رسیدگی کنم. نمیتونم بمونم کنارتون

خواست درو باز کنه که انگار چیزی یادش افتاد و دوباره به سمتم برگشت_اگر اریا چیزیش بشه..اگر بمیره.. توروباهاش زنده زنده چال میکنم

ابروهام بالا پرید وبا چشمای گرد نگاهی به چشمای جدیش انداختم_مطمعنم انقدری که واسم مهمه برای تو مهم نیست

اخم کردم.

از این حرفش خیلی بدم اومد و باعث شد بدون توجه به وضعیت صدام بالا بره_اقای محترم برو بیرون و انقدر با اعصاب من بازی نکن

پوزخندی بهم زد و خیلی سریع بیرون رفت

زمزمه وار زیر لب شروع به حرف زدن با اریا کردم_همیشه ژان وارژان بازی درمیاری و فکرمیکنی باید همه چیزو تو حل کنی، الانم مطمعنم مسیح گندی زده و طبق معمول تو میخوای جمعش کنی

تیر رو بیرون کشیدم که از درد چشماش رو روی هم فشار داد و اخماش درهم شدنگران به صورتش زل زدم و دستمو روی گونش گذاشتم

_آریا هوشیاری؟ توروخدا چشماتو باز کن.

به سختی نیمی از چشماش رو باز کرد ولی خیلی سریع روی هم افتادبا قطع شدن نفس هاش وحشت زده بلند بلند مسیح رو صدا زدمصداش میزدم و اشک میریختم.

دستام میلرزید ولی به سختی احیا قلبی میکردم.

با اومدن مسیح عقب رفتم و روی زمین نشستم

بین اشک هام که دیدم رو تار کرده بود تلاش های مسیح رو میدیدم.

خسته روی زمین نشست و نگاهم کرد_اینجوری میخوای دکتر بشی؟_من..تلاشمو کردم..ولی..ولی قلبش نزد

هق هق هام دیگه اجازه نداد ادامه بدم.

با دستم صورتمو پنهان کردم و نالیدم_من خیلی.. بی عرضه ام، حتی نتونستم..آریا رو نجات بدم

جلوم نشست و بغلم کرد. گرمای آغوشش منو به یاد چند وقت قبل انداخت که آریا پیشم اومد

"فلش بک"_تو فکرکردی من نمیدونم دوستم داری؟

با عجز تو چشماش زل زدم_تو هیچ وقت نزدیکم نمیای و همیشه میری سمت مانیا با اینکه الان شوهر داره

لبخندی کنج لبش نشست و جلو اومد_مانیا مثل خواهر منه فاطمه.

میفهمم برای چی حسادت میکنی ولی این حسادت درست نیست

تخت سینش کوبیدم و با چشمای اشکی وسط حیاط سرش داد کشیدم_اره درست نیست.

این درست نیست که تو میدونی دوست دارم و توجهی بهم نمیکنی، این درست نیست که عشق منو بلاتکلیف گذاشتی

پشتمو بهش کردم و اشک هامو پاک کردم_اصلا میدونی چیه، دیگه دلم نمیخواد ببینمت.

برو با هرکسی که دوست داری، برو هرجا که عشقت میکشه.

دیگه تموم شد این دوست داشتن لعنتی که..

با پیچیدن دستاش دور تنم و گرمای آغوشش دهنم بسته شد.

زمزمه‌اش زیر گوشم از روی روسری باعث شد اشک هام بند بیاد_فاطمه انقدری که تو دوستم داری شاید من نداشته باشم ولی خیلی برام مهمی.

بهم فرصت بده کارامو انجام بدم بعدش میام پیشت. میام تا برای همیشه پیشت بمونم.

"زمان حال"

اشک هام بند نمی اومد و تلاش های مسیح برای اروم کردنم انقدراام موثر نبود_اروم باش انقدر بی قراری نکن دیگه حالش خوبه

ازش جدا شدم و دست روی صورتم کشیدم

_نگران نباش الان قلبش میزنه و ضربان و نفس هاش نرمال شده. فقط زخمش رو بخیه کن و خیلی خوب ضدعفونی کن. باشه؟

سری تکون دادم که با باز شدن یهویی در و کوبیدنش به دیوار با ترس و تعجب بلندشدیم_دختره‌ی خر بهت گفتم نمیتونی بنال بگو یکی دیگه بیاد. گفتم یا نگفتم؟

با هجومش به سمتم جیغی کشیدم و پشت مسیح پناه گرفتم_مسیح دستتو بکش من یه گلوله حروم این دختره بکنم

صدای دادهاش و هجومش به سمتم حال الانمو بدتر میکرد_رایان داداش آروم باش مقصرنیست. آریا خیلی ضعیف شده و خون زیادی از دست داده.

میناهم داشتیم از دست میدادیم ولی برگشت.

بچه‌اش افتاد و خودش سطح هوشیاریش کمه

عصبی دستای مسیحو پس زد وتهدید وار نگاهم کرد_الان باید چیکارکنیم؟ اگر میتونی یه جای امن برای مینا و اریا ، مخصوصا آریا، پیدا بکنی که من دستور انتقال بدم

مسیح نگاهی به اریا کرد و دوباره به سمت رایان که نگاه بدی بهم میداخت کرد_نمیتونم جای امن درست کنم. الان هم با وجود نبودن اریا خودم باید برم و بیمارستان رو به دست بگیرم ولی میتونی روی فاطمه حساب کنی تا مراقب هردو باشه

حس میکردم بدنم هر لحظه داره تحلیل میره و زیر نگاه های رایان نمیتونستم حتی نفس بکشم_هه، این دختره نمیتونه خودشو نجات بده چه برسه به بقیه. اگر میتونی خودت هرروز سر بزن بهمون.._رایان من یه زن باردار دارم که شدیدا بهم نیاز داره و این چند روز حتی نتونستم کنارش باشم

حامله بودن مانیا چیزی بود که توی اون روز شوم دعوام با اریا خودش گفته بود تا قانعم کنه که بجز چشم خواهری نگاه ویگه‌ای به مانیا نداره_میخوای کل رسیدگی و پزشکی رو به این بسپاری؟

ناراحت اخمی کردم و بدون فکر جواب دادم_من اسمم فاطمه است نه این و دختره

مثل خودم اخم کرد و همینجوریکه پاکت سیگاری از جیبش بیرون میکشید جواب داد_چه جالب خانم خنگ، خیلی بدبختم از اشنایی با تو

چقدر این مرد مزخرف و بیشعور بود._رایان، فاطمه میتونه از پس کارا بربیاد فقط امروز خیلی یهویی تو شک رفت و نمیدونست اینجا چه خبره.

منم سعی میکنم سریعتر برگردم و بهتون سربزنمسیگارشو روشن کرد و گوشه لبش گذاشت_باورم نمیشه مجبورم به یه دختر اعتماد کنم

بدون حرف دیگه ای نگاهی به اریا کرد و خارج شد.

مسیح نفسی تازه کرد وکنارگوش اریا چیزهایی پچ پچ کرد که متوجه نشدم_مواظب برادرم هستی؟

اگر خیلی دور بودم میپرسیدم "برادر؟" ولی میدونستم این دوتا دوست چقدر بهم نزدیکن ولی مسیح

نمیدونست اریا چقدر برام عزیزه_حواسم بهش هست توام مواظب مانیا باش

سر تکون داد و بعد از توضیح طریقه مصرف قرص و آمپول برای مینا و آریا از عمارت خارج شد

روی مبل توی سالن نشستم و نفسی تازه کردم. سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم.

باورم نمیشه بدون اینکه به خانوادم بگم اومدم اینجا.

باید بهشون زنگ بزنم._چرا اینجایی؟

چشم باز کردم که دوباره با دیدن قیافه رایان لرزه به تنم افتاد_همین الان سرم مسکن زدم تا بیشتر بخوابن.

وقتی بیدار بشن نیاز به مراقبت بیست و چهار ساعته دارن

نگاه عمیقی بهم انداخت و گوشی ای رو توی بغلم شوت کرد_با این به خانوادت اطلاع بده نمیتونی بری پیششون تا یکی دو هفته.

حواست باشه نباید چیزی از این قضیه بهشون بگی

جدی بود و این منو بیشتر میترسوند_حواسم هست چیزی بهشون نمیگم.

سری تکون داد و با دست خانمی که انتهای سالن جهت مخالف ما ایستاده بود روبا دست نشون داد_همراهش برو و بعد از خوردن غذات برگرد پیش آریا

خواستم تشکری بکنم که دوباره با صدای جدی تر ادامه داد_مرگ مینا یا کمال برام اصلا مهم نیست ولی اگر بلایی سر آریا بیاد توی باغچه ی همین عمارت سرتو گوش تا گوش میبرم و همینجا چالت میکنم

پاشو چند باری زمین کوبید که رسما جا زدم_همیشه عادت دارید انقدر خشن باشید؟

خواست چیزی بگه ولی دهنش فقط باز و بسته شد

رایان***

کلافه بودم و هر لحظه با دیدن حال وخیم اریا خودمو سرزنش میکردم

با صدای زنگ تلفن آروم از جیبم بیرون کشیدمش و به شماره ی آشنایی که مخاطبش غریبه بود چشم دوختم

دکمه ی اتصال رو زدم و کنار گوشم گذاشتم_سلام

صدای پخته ولی گرفته اش پشت تلفن پیچید_سلام رایان، خوبی پسر؟

نفس عمیقی کشیدم بلکه ضربان قلبم کم بشه و روی صندلی نشستم_بله ممنون شما خوبین؟

سرفه ای کرد و با صدای خش داری سعی کرد جوابمو بده_عمو ماکان اگر حالتون خوب نیست یکم استراحت کنید بعدا زنگ بزنید

صداشو صاف کرد و انگار جرعه‌ی آبی خورد _نه حالم خوبه. خواستم ببینم کجایی چیکار میکنی؟_کار خاصی نمیکنم داخل عمارت مشغول رسیدن به کارام هستم

صداش جدی شد و با تحکم ادامه داد_نمیخوای بیای مدارک رو امضا بزنی؟ همچنان میخوای تخس بازی دربیاری؟

پوف کلافه ای کشیدم تا بفهمه این بحث رو دوست ندارم.

چنانچه اصلا به دوست داشتن و نداشتن من اهمیت نمیداد_عمو جان اموال خودمه و اختیارشو دارم چرا همش این بحثو پیش میکشید

جوریکه صداش مهربون و قانع کننده باشه ادامه داد_تو جوونی و نا بلد. میخوام کمکت کنم اموالت زیاد بشه تا بتونی همینجوری بالا بمونی.

باید بیای تو کار من و سرمایه گذاری کنی

نگاهی به عکس خواهرم روی میز انداختم و غم توی دلم رو عقب فرستادم_ببخشید ولی دوست ندارم جزو چنین کارایی باشم.

قبلا گفتم نظرم راجب چنین کارهایی چیه

کم کم داشت عصبی میشد و این از صدای ترسناکش کاملا مشخص بود_مثل پدرت کله شق نباش پسر.

تو که زن نداری بخوای بچه بیاری حداقل اموالت رو بده من تا بتونم بکشمت بالا_چجوری بالا بکشی ها؟ با فروش دخترها به اعراب؟ متنفرم از این کارت عمو

صدای مشتی که روی میز کوبید بلند شد_یا همین امروز و فردا میای اینجا و کاری که گفتمو انجام میدی یا خودم شخصا میفرستم دنبالت پسره ی چش سفید

تلفن رو قطع کرد.

با حرص تلفن رو به دیوار کوبیدم که به هزاران تیکه تبدیل شد_مردتیکه آشغال کثافت.

خواب ببینی من اون برگه هارو امضا کنم. پیرمرد حسودِ زیاده خواه

با صدای در مشتی روی میز کوبیدم و به ناچار اجازه ی ورود دادم

با دیدن کمال خشمم شعله کشید_نکنه توام اومدی یاداوری کنی چه گندی به خواهرم زدی ها؟ تو دیگه چی میخوای از جونم؟

انگار که شکه نشده باشه از روی شکسته های موبایل قدم گنده ای برداشت و رد شد

روی مبل نشست و پاشو روی پاش انداخت_شنیدم داشتی با ماکان حرف میزدی

خواستم بهش بپرم که دستشو به نشانه ی سکوت بالا برد_رایان یه لحظه اروم بشین بزار حرف بزنم این قضیه مربوط به خواهرته

مسیح***

خسته در رو باز کردم و داخل شدم_مانیا محمد، کجایین؟_داد نزن خوابیده. چه عجب اومدی

نگاهمو به مانیا دوختم.

خسته و شلخته بود و چشماش بخاطر بی خوابی و یا شایدم گریه قرمز شده بود_پس اون کره خر خودش خوابید توروهم ول کرد.

ای دهنت سرویس محمد

با دادی که آخرش زدم مانیا سریع به سمتم اومد و دستشو روی دهنم گذاشت و اروم زمزمه کرد_ساکت باش به زور قرص خوابش کردم

لحظه ای نگاهش کردم و پقی زدم زیر خنده.

دستشو پایین اورد و نگاهم کرد_چرا میخندی؟ چیز خنده داری گفتم؟ به جای خندیدن بگو کجا بودی که انبه نخریدی لعنتی ها

بغلش کردم و همینجوری پا به پا به عقب سمت آشپزخونه میبردمش کنار گوشش لب زدم_خانم دکتر برات انبه هم خریدم

روی صندلی نشوندمش و دوتا انبه از توی جیب های شلوارم بیرون کشیدم.با ذوق از دستم گرفت و خیلی سریع پوستشو با دست عین موز کند و گاز زد

متحیر صداش زدم که سرشو بالا اورد_ مانیا

بدون حرف نگاهم کرد و حتی انبه ی داخل دهنشو نمی‌جویید_میگم اگر بچمون عین تو باشه و انقدر بخوره که من برشکست میشم

مثل کسایکه ویندوزشون بالا نیومده همینجوری نگاهم میکرد.

نگاهی به انبه انداخت و نگاهی به من_خیلی بیشعوری مسیح.

یه انبه برام گرفتی انقدر نق میزنی محمد منو برد فروشگاه کلی وسایل برام خرید انقدرم چرت و پرت نگفت بی ادب

لب هامو محکم رو هم فشار دادم تا نخندم_فدای سرت عزیزم خوب کردی پول اونو خرج کن فقط به جای اینکه با قرص عین این خفتگیرا بیهوشش کنی بهش بگو عین ادم بره بخوابه

انبه ی اول رو تموم کرد و انبه ی دوم رو باز کرد. کنارش روی صندلی نشستم_اخه ول نمیکرد همش میگفت بیا اینو بخور جون بگیری بیا اینجا بشین بیا اینکارو بکن..

جلو رفتم و دستمو پشت گردنش گذاشتم.حرفش نصفه موند و نگاهشو بهم دوخت.

جلو کشیدمش و بوسه ای روی پیشونیش زدم_راحت باش اروم اروم بخور و نگران چیزی نباش من همیشه اینجا پیش تو و بچمون هستم

با تکون خوردن شونه هاش و گوله گوله اشک هاش که پایین میریخت هول کردم_جاییت درد میکنه مانیا؟ بچه چیزیش شده؟ چرا گریه میکنی؟

با صدای بلند و گرفته‌ای که ناشی از گریه هاش بود جواب داد_تو میخوای بچه رو بیشتر از من دوست داشته باشی اره؟

نگاهی به چشمای اشکیش انداختم.

عین بچه ها با لب و لوچه ی آویزون یه جوری سوال پرسید که قشنگ میتونستی حسادتش به بچه ی نیومده رومتوجه بشی

_اول بگو انبه میخوری یا دیگه دلت نمیخواد؟

نگاه اشکیش رو به انبه دوخت و نق زد_میخورم هنوزم میخوام تازه دوتاام کم بود خریدی تو نمیدونی وسط انبه یه دون داره به چه گندگی بعد نصف وزنش همون دونشه؟

اصلا الان من فقط یدونه انبه خوردم

انبه رو برداشتم و توی دستش دادم. بلندش کردم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم.

سنگین شده بود و این باعث میشد به راحتی نشه بغلش کرد_مانیا تو اول برام مهمی و بعد بچم. هرکدومتون رو یه جور دوست دارم و برام عزیز هستیم

سرشو روی قلبم گذاشت و آروم لب زد_منو بیشتر دوست داشته باش

از لحن بچگونش دلم ضعف رفت و بالای پله ها ایستادم.

لبشو بوسه ای زدم ولی مثل گشنه ها بوسه ی دوم رو عمیق تر کردم

با صدای در اتاق محمد که باز شد سرمو بالا اوردم ولی انگار دیر شده بود و صحنه رو کامل دید زده بود

نگاهش گیج و متعجب بود.

برای اولین بار حس خجالت از بوسیدن همسرم رو داشتم. انگار که کار خطایی توی یه جمع انجام داده باشی_محمد..مگه خواب نبودی؟

اخمی به مانیا کرد و با حالت ناراحتی و کمی عصبانی گفت_خیلی کارت زشته مانیا خانم. قرار نیست چون یه دوتا دکتری خوندی بهم قرص کوفت و زهرمار بدی.

تو نمیگی این چیزا برای بدن ضرردارہ؟

بیخیال سرشو به سینم چسبوند و جواب داد_محمد حواسم هست یه موقع چیزی به خوردت ندم که بمیری

با تعجب به چرت و پرت هاشون گوش میدادم و سنگینی مانیا هم کم کم داشت اذیتم میکرد_نظرتون چیه الان استراحت کنید فردا تو راه شمال باهم بحث کنید؟

مانیا به ضرب سرشو از روی سینم برداشت_من هیچ جا نمیرم مسیح.

همینجا کنارت میمونم. اصلا حق نداری منه حامله رو بفرستی یه جایی دور از خودت_مانیا نصفه شبی خسته ام توام بهونه گیر شدی ها

بخاطر لحن حرفم ناراحت شد و دیگه چیزی نگفت ولی چشم هاشو بست و رو ازم گرفت_مسیح واقعا نیاز هست بریم شمال؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق خودمون حرکت کردم_بزار یکم استراحت کنم فکرم باز بشه صبح جوابتو میدم الان خیلی خسته ام

سری تکون داد و جلوتر از ما داخل اتاق رفت

کل شب بدون حرف گذشت و این باعث شد خوب به فردا فکرکنم.

کمال چیزایی میدونست که نیاز بود بشنوم و اریا و مینا احتیاج به درمان داشتن.

وجودم کنار مانیا توی این شرایط لازم بود ولی بازم ریسک بود.

رایان گفته بود عموم همیشه چون امضای منو میخواد نمیتونه آسیبی بهم بزنه ولی بیشتر اطرافیانم رو کشته

آب حموم رو بستم و حوله رو دور کمرم انداختم_نمیدونم تو این همه شلوغی اول به کدومش سر و سامون بدم_چیزی شده مسیح؟

نگاهمو به مانیا که لباس های من رو اماده کرده بود و توی دستش گرفته انداختم

_بزار یکم اوضاع آروم بشه جریان رو برات تعریف میکنم.

الان باید مراقب خودت و بچه‌ات باشی. مانیا وقتی میرم خواهش میکنم مواظب باش و درو قفل کن اجازه نده کسی داخل بیاد

با صدای زنگ موبایلم حرفم رو نصفه رها کردم و به سمتش رفتم_بله کمال_پاشو بیا اینجا سریع

صدای پر از نگرانی کمال باعث شد دوباره استرس به جونم بیافته_آریا حالش بد شده یا مینا؟

مانیا با شنیدن اسم مینا به سمتم اومد و روبه روم ایستاد.چشماش دو دو میزد و منتظر بود تا بهش توضیحی بدم_هیچ کدوم. رایان رفته سراغ عموش و من باید باهات حرف بزنم واجبه صحبت هام راجب مانیاست

نفسی تازه کردم و به شونه ی مانیا فشار اوردم تا بشینه_میام تا نیم ساعت دیگه الان پیش مانیاام و باید یکم صحبت کنم باهاش

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد. نگاهمو به مانیا که اخم کرده بود دوختم_زود باش همه چیزو مو به مو توضیح بده و فکر اینکه ولت کنم بدون توضیح بری رو از سرت بیرون کن

جلوی پاش زانو زدم و دستمو روی رون هاش گذاشتم_مانیا من برام هیچ کسی مهم تر از تو نیست اینو میدونی. دلم نمیخواد بخاطر بقیه تو و بچمون تحت فشار باشن متوجه هستی؟

سری تکون داد و دستمو بین دستاش گرفت_میدونم شرایط برات سنگینه و داری اذیت میشی و میدونم من و بچه برات مهم هستیم ولی من دوست دارم بدونم خواهرم درچه حاله عزیزم.

برادرم کنارمه و دارم شرایطش رو میبینم ولی مینا پیشم نیست و این اذیتم میکنه

لبخندی بهش زدم. حق داشت که بخواد راجب خواهرش بدونه ولی من نمیتونستم بگم حالش داغونه.با بچه ای که از دست داده دوباره حامله شدنش تقریبا آسیب کاملی بهش وارد میکنه_مینا رو میارم پیشت تا مراقبش باشی و کنارت باشه ولی گفته باشما حق نداری اونو بیشتر از من دوست داشته باشی

اول متعجب و بعد لبخندی صورتش اومد. دستاشو از بین دستام بیرون کشید و صورتمو قاب کرد.

با گرم شدن لب هام آرامش توی رگ هام سرازیر شد. دستمو بین موهاش بردم و با عطش بیشتری بوسیدمش

درو باز کردم و وارد عمارت شدم.

سکوت زیادش باعث شد بلند فریاد بکشم_کمال، فاطمه، کجایین ؟ چرا هیچ کسی نیست؟

کمال پکر و خسته در اتاق رو باز کرد و بیرون اومد_مینا خوابه داد نزن. فاطمه و آریاام تو اتاقن. رایان هم با افرادش رفت

سر تکون دادم و گوشی دکتریم رو دورگردنم انداختم و به سمت کمال قدم برداشتم_مینا رو معاینه کنم میفرستم بره پیش مانیا تا دوتایی اوضاعو حل کنن.

فقط فاطمه و اریا و تو میمونین

روی اولین پله نشست و آهی کشید_قرار نیست بزاره من برم. روی اریاام حساسه میخواد پیشش باشه

کنارش نشستم و نبضش رو گرفتم که خنده ای کرد_من حالم خوبه مسیح فقط خسته ام. کل شب رو مینا با کابوس بیدار میشد و دوست نداشت منم کمکی بهش بکنم.

قیافش داغون بود و نشون میداد اوضاع خراب تر از اونی هست که بیان میکنه_اون اول که دیدمت فکر نمیکردم چنین ادمی باشی. همگی ازت بدمون می اومد و میگفتیم بخاطر هوس سمت مینا اومدی ولی نشون دادی هوسی وسط نبود

لبخند کوچیکی روی لباش نشست. انگار که خاطراتی یادش افتاده باشه سری برای افکار خودش تکون داد_اره یادمه چجوری نگاهم میکردی. دوست داشتی سر به تنم نباشه و بیشترش هم بخاطر ناراحتی مانیا بود.

همیشه جلوش مغرور و تخس بودی ولی نمیخواستی خوار توی پاش بره

اینبار من بودم که به خاطرات خوب و بد گذشته لبخند میزدم_واقعیت این بودکه مانیا هیچ وقت بهت خیانت نکرده

جوری سرمو بالا اوردم که صدای شکستن قلنج گردنم روشنیدم_یعنی چی؟ اصلا تو از کجا خبر داری ؟_وقتی خواستم مینا رو بگیرم باید تحقیق میکردم که تله ی حریفم نباشه و به دامش بیافتم و این وسط زندگی مانیارو هم بیرون ریختم

کامل به سمتش برگشتم و بهش زل زدم. اونم یه سمتم برگشت و به تخم چشمام زل زد_تمام اون بد خلقی و ناراحتی هایی که کردی به ناحق بود. این همه عذابش دادی سر هیچ و پوچ مسیح حالا چجوری میخوای اون خاطرات رو براش پاک کنی؟

میشنیدم چی میگه ولی درکی از حرفاش نداشتم.

تا الان زندگیمو بخاطر یه دروغ داغون کرده بودم؟ یعنی چی چرا من نمیفهمیدم چی میگه؟_این وسط کی بهم دروغ گفته؟ سند داری که حرفاتو تایید کنه؟

_اون عکاس هایی که عکس فتوشاپ برات اوردن رو پیدا کردم.

چشمامو تنگ کردم و بهش نگاه کردم_برای همه اینکارو میکنی؟

خنده ای سر داد و مشتی به بازوم زد. به نظر خودم اصلا چیز خنده داری نگفته بودم ولی انگار برای کمال خیلی خنده داشت_من میخواستم بعد یه عمر زندگی زن بگیرم خب باید تحقیق میکردم بعدشم وقتی اطلاعات شمارو بهم دادن کنجکاو شدم که اون همه عشق چیشده و چرا بهم خورده_چجوری پیدا کنم عکاس هارو؟

شخص دیگه ای هم توی این کار دست داره؟

صدای شکستن چیزی داخل اتاق باعث شد حرفمون نصفه رها بشه.کمال با نگرانی به سمت اتاق مینا دویید و با اومدن فاطمه مکث کردم و نگاهی بهش انداختم.

چهره‌ی خوابالوش بامزه شده بود و شال و مانتوش که کج و چپ بود نشون میداد دیشب یهویی خوابش برده.

دست از آنالیز کردنش برداشتم و با تکون دادن سر سلامی بهش کردم.

نگاهمو به مینا که با دست خونی روی زمین نشسته بود و زار میکرد انداختم_معلوم هست چیکار میکنی دختره ی

خر. فکر کردی با شکستن وسایل و بریدن دستت همه چی درست میشه؟

جلوی پاش زانو زدم و تیکه ی گلدون شکسته رو از بین مشتش با احتیاط بیرون کشیدم._مینا چرا انقدر سخت میگیری؟ من که بهت گفتم میتونی بازم بچه بیاری ولی یکم دردسر داره

کمال که از کار مینا عصبی بود دوباره فریادش بلند شد_اصلا گور پدر بچه کی گفته من بچه میخوام ها؟

مینا نگاه عصبی و اشکیشو به کمال انداخت_من دلم بچه میخواد کمال میفهمی ؟ بچه میخوام من

بازوهاشو گرفتم که صورتش به سمتم چرخید_نگران نباش بچت رو هم بغل میکنی. الان هم مانیا منتظر توئه و دلش تنگ شده برات.

میریم پیش ما هم نزدیک بیمارستانیم و میتونی ازمایش هاتو شروع کنی هم مانیا کنارته. دوست داری اینجوری؟

یکم فکر کرد و نگاهشو از کمال گرفت_اره میام ولی کمال حق نداره پیش من باشه. نمیخوام ببینمش

به سمت کمال برگشتم که با حرصی اشکار چشماش رو ازم گرفت و با صداییکه تهش لرزشی داشت لب زد_مشکلی نیست میتونی بری چند روزی پیش خواهرت

باشی ولی بعد از اینکه کارامون رو با مسیح اوکی کردیم میام دنبالت

مینا بلندشد و دستشو به سمتم دراز کرد_کلید ماشینتو بده میرم میشینم اونجا تا تو بیای

نگاه اخرو به کمال انداختم، وقتی سر تکون داد کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و تو دستش گذاشتم_تا من به اریا سر بزنم توام بشین تو ماشین

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت. بدون توجه به بقیه سمت اتاق اریا رفتم که فاطمه باهام هم قدم شد. نیم نگاهش بهش انداختم، لباس هاش مرتب شده بود _دیشب راحت خوابیدی؟ اریا چی؟

نفس عمیقی کشید و با مکث کوتاهی جواب داد_تا صبح بالاسرش بودم. هوشیاریش برگشته اما بازم انگار بدنش کشش هیچ کاری رو نداره

باشه ای گفتم و در اتاقو باز کردم. هوا گرفته بود و بوی عطر فاطمه و اریا می اومد. بدنش روی تخت افتاده بود ولی دیگه مثل قبل بی جون نبود و رنگ صورتش کاملا طبیعی بود_حالش خیلی بهتر شده

دست از دید زدنش برداشتم و نبضش رو گرفتم

رایان***

مشت هام رو محکم کوبیدم روی فرمون و عصبی فریاد کشیدم_تف بهت بیاد پیرمرد. تو چرا انقدر سگ جونی لامصب

پامو بیشتر روی گاز فشار دادم و طولی نکشید که به خونه رسیدم. از ماشین پیاده شدم و کلید رو سمت نگهبان انداختم_کمال

همینجوری که فریاد میکشیدم وارد خونه شدم و کمال هم از پله ها اهسته پایین می اومد_چرا انقدر دروغ تحویلم دادی و منه احمق هم باورت کردم ها؟ از جونت بخاطر تجاوز به خواهرم گذشتم حالا دروغ تحویلم میدی؟

پوزخندی بهم زد و اروم لب زد_میدونستم اینجوری بهت دروغ تحویل میده

عصبی به سمتش هجوم بردم_مردتیکه روانی تو فکرمیکنی چنین مسئله ای انقدر ناچیزه که تو همش دروغ تحویلم بدی ها؟_رایان چشماتو باز کن کسیکه بهت دروغ گفته من نیستم اون حرومزادس که میخواد از سر راهش برت داره.

من میتونم برات مدرک جمع کنم که دستور از جانب خودش صادر شده و اونایکه اومدن همگی افراد خودش بودن

خسته بودم و ناراحتیم انقدر زیاد بود که دلم نمیخواست بیشتر باهاش بحث کنم_مدرکو تا فردا شب برام بیار تحویلم بده. کمال اگر مدرکت قانعم نکنه میکشمت

بی توجه بهش به سمت بالا رفتم و خودمو روی تخت انداختم.

صدای باز شدن در نشون میداد آرسام نگرانم شده و نتونسته طاقت بیاره_رایان خوبی؟ میخوای برات یکی از شیشه هاتو بیارم؟

خنده‌ی تلخی روی لب هام نشست و نیم خیز شدم. نمیدونم تو نگاهم چی دید که نگرانیش بیشتر شد._تو که هیچ وقت پیشنهاد که هیچی کلا میگفتی این آشغال هارو نخور. حالا امروز چی شده خودت پیشنهادشو دادی بهم؟

بی توجه به حرفم شیشه شرابم رو همراه یه لیوان از روی میز برداشت و جلوی پام پایین تخت زانو زد_میخوای بهم بگی چیشده؟ عموت انگار حرفای خوبی نزده

سری به تاسف تکون داد و لیوانی که تا نصفه پر کرده بود سمتم گرفت._آرسام الان انتظار داری یه قلوپ روی من تاثیر بزاره؟

اخم هاش تو هم رفت و لیوانو توی دستم گذاشت._نباید مست کنی ، باید به فکر حل این مشکلات باشی تا پرونده اش برا همیشه بسته بشه

چهره‌ی اخمالو و جدیش نشون میداد چقدر از عموی من متنفره.

همیشه از پرونده هایی که باز میموند بدش می اومد.
_زود باش بخور تا بگم یکم برات غذا بیارن، از صبح که رفتی هیچی نخوردی شام دیشبم انقدر کم خوردی که میشه حسابش نکرد.

دستمو روی شونش گذاشتم و اروم فشارش دادم. _تو برو من خودم شب میام پایین، الان احتیاج دارم که یکم تنها باشم و استراحت کنم.

کمی مکث کرد ولی دراخر باشه‌ای گفت و راهی پایین شد. از پشت بهش نگاه کردم تا زمانیکه بیرون بره.لیوان رو یه کله بالا رفتم ، با سوزش معدم اخمی روی صورتم اومد ولی بی توجه بهش لیوان دیگه ای پر کردم و دکمه های لباسم رو دونه دونه باز کردم.

سیگاری گوشه ی لبم گذاشتم و با فندک اصل و طرح گرگم روشنش کردم.

پک عمیقی بهش زدم و پروندمو باز کردم.

فاطمه***

با توصیه های پی در پی مسیح و حفظ کردن همش خسته روی تخت کنار اریا نشستم._شما دونفر پدر منو دراوردید ولی تو دیگه زدی رو دست مسیح. تیکه ای از موهاش که توی صورتش ریخته بود رو کنار زدم. چقدر دلتنگش بودم و اینو زمانی که کنارش نشستم فهمیدم

با صدای فریادهای پسری که حدس میزدم رایان باشه تقریبا از جا پریدم.

چون اتاقش کنار اتاق ما بود انگار دقیقا تو اتاق ما فریاد زد.با عجله به سمت اتاقش رفتم و بی هوا درو باز کردم.

کل وسایل اتاق رو روی زمین ریخته بود و نصف وسایل هم شکسته پخش زمین بود._واسه چی اومدی تو ها؟

نگاهم به دست بریده اش افتاد و بی توجه به حرفش جلو رفتم._باید زخمت رو پانسمان کنم بیا روی تخت بشین

دستشو گرفتم و تا نزدیک تخت بردم که دستمو محکم پس زد. _تو..دختره ی هرزه..حق نداشتی بی..بیای توی این...خونه

دهنش بو گند الکل میداد و مست تر از اون چیزی بود که متوجه رفتارش بشه.

پانسمان و بتادین که وسط اتاقش بود رو برداشتم و اینبار بی توجه به بی قرار بودنش تخت سینش کوبیدم که روی تخت افتاد._اگر پانسمان نکنم همینجوری خون ریزی میکنی.

دو دقیقه اروم بگیر تا ببندم بعدش یه امپول میزنم تا اروم بشی

گیج و منگ نگاهی بهم انداخت. دستشو باز کردم زخمش تقریبا عمیق بود و خیلی زمان میبرد تا خوب بشه. بتادین رو روی دستش خالی کردم. بدون واکنشی ایستاده و نگاهم کرد _مطمعنی درد نداری؟ میتونی دستتو حس کنی؟

نگاه نافذش که روی من میچرخید هر لحظه حس بدی بهم میداد. چون ساکت نشسته بود سعی کردم به کارم سرعت بدم.

سه تا بخیه زدم که بازهم واکنشی به درد نشون نداد. بتادین زدم و خواستم پانسمان رو ببندم که دستمو رو هوا گرفت.نگاهمو بالا اوردم و تو چشماش زل زدم_تو رو عموم فرستاده نه؟ وظیفه ات چیه تو این خونه ؟ ها؟

با دادی که کشید وحشت زده خواستم دستمو بیرون بکشم ولی محکم تر گرفت_آی دستم اقا رایان توروخدا ولم کن

دستشو دور کمرم انداخت که قلبم وایساد. خم شد و کنار گوشم لب زد_الان بهت یه درسی میدم تا یاد بگیری سرت تو زندگی خودت باشه و تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی

قلبم محکم کوبید و اشک هام بی قرار روی صورتم روانه شدن._نه دیوونه شدی، دستمو ول کن بزار برم وگرنه جیغ میزنم

خنده ی بلندی سر داد و تو صورتم خم شد. _هرچقدر دلت میخواد فریاد بکش هیچ کسی داخل این عمارت نیست دخترکوچولوی دزد

بوی الکل دهنش انقدر شدید بود که بی هوا عقب کشیدم و عقی زدم. تخت سینش کوبیدم ولی نره غول

اصلا تکونی نمیخورد_رایان بکش کنار وگرنه به مسیح میگم چه گهی داری میخوری، برو کنار

داد و فریادم اصلا براش مهم نبود و همینجوریکه دستش دور کمرم بود بلندم کرد و روی تخت انداخت

کنار گوشم بوسه ای نشوند که حالت تهوعم بیشتر شد.

دست روی قفسه ی سینش گذاشتم و تمام زورم رو جمع کردم تا عقب بکشونمش.

خیلی عقب نرفت ولی کمی دور شد و ایستاد_ببین من فرستاده ی اون یارو که گفتی نیستم. توروخدا بکش عقب داری حالمو بهم میزنی

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و دستشو روی اولین دکمه ی پیراهنم گذاشت.وحشت زده خواستم دستمو روی دستش بزارم ولی دیگه خیلی دیر شده و لباسم تو تنم جر خورد._مثل سگ داری بهم دروغ میگی. اون پیرمرد لاشخور بخاطر پول حاضره تا توی عمارت من بیاد.

اون آرسام احمق هم نفهمید تو اینجایی

خنده ی بلندی کرد که وحشتم بیشتر شد. اصلا به رایانی که قبلا دیدم شباهتی نداشت_الان خودم کاری میکنم تا بفهمی داری برای کی کار میکنی

ترسیده از زیر هیکلش بیرون اومدم که دوباره تو چنگالش اسیر شدم.

اینبار بدون هیچ رحمی شلوار پارچه ایمم تو تنم جر داد_نشونت میدم رئیس عزیزت با خواهرم چیکار کرد.

با عزیز دور دونه ی این عمارت چه کرد..

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم و هرچی تقلا میکردم اصلا نمیتونستم عقب برم.

دستشو روی بدنم میکشید و چنگ به سینه و کمرم میزد. به قصد عذاب دادنم فشارشون میداد._به خدا من از سمت اون نیومدم

اشک هام دیدمو تار کرده بود. به رایانی نگاه میکردم که حتی ذره ای از حرفای منو نمیفهمید.

به سمت گردنم خم شد و گاز محکمی گرفت که جیغم بلندشد_رایان توروخدا. به قران من هیچ کاری نکردم تو عمارتت ، من اصلا از افراد اون یارو عموت نیستم

مکث کرد و مقداری عقب کشید. هنوزم دستش روی بدنم حرکت میکرد و چشمای جدیش داشت حقیقت اصلی رو از تو چشمام بیرون میکشید_پس تو از کدوم قبرستونی اومدی توی عمارت من ها؟_بخدا با مسیح اومدم اینجا، پرستار اریام

چشماشو ریز کرد و چنگی به پهلوم زد که آخی از دهنم در رفت_از کجا معلوم همه از روی نقشه نبوده؟

هیرون نگاهش کردم و لب هام مثل ماهی باز و بسته شدپوزخندی زد و گفت_ پس درست حدس زدم تو داری دروغ میگی

خواستم دفاع کنم از خودم که روم خیمه زد و لب هامو شکار کرد....تقلاهام بی فایده بود.

قبل از قطع شدن کامل نفسم ازم فاصله گرفت. نفسی تازه کردم و عصبی به صورت خمارش چشم دوختم_حق نداری چون چیزی نمیدونی بهم دست درازی کنی

پوزخندی روی لباش نشست و خواست بازم بهم بتوپه که صدامو بیشتر بالا بردم_حق نداری بهم دست بزنی تا زمانیکه از مسیح سوال نکردی. من جزو پرستارهای بیمارستانشم.

اگر حرف من درست بود و تو اشتباه کردی چی؟

اینبار لباش به خنده کش اومد و سر تکون داد._مشکلی نداره تا صبح تو بغلم میمونی تا مطمعن بشم بی گناهی و از سمت مسیح اومدی.

چشمام از این گرد تر نمیشد. واقعا فکرکرده من تا صبح کنارش میمونم؟با تقلا سعی میکردم پسش بزنم و جیغ

میکشیدم_کور خوندی پسره ی هیز. خاک بر سرت کنن این همه اموال داری یکم شعور نداری کثافت..

دستشو روی دهنم گذاشت که لال شدم و نگاهش کردم_انقدر غر نزن صدات از اتاق بیرون نمیره و فقط گوشای منو اذیت میکنی.

هرچقدر نق بزنی فایده نداره تهش همونی میشه که من گفتم

مشتی هواله ی قفسه ی سینش کردم که پشتم دراز کشید و منو سمت خودش چرخوند.

سرمو روی سینش گذاشت و محکم دستاشو پشت کمرم چفت کرد_شوخیت گرفته نه؟ من عمرا پیش تو بخوابم

کلافه نگاهی بهم انداخت و چشماشو بست.

خسته از این همه زورگوییش زانومو بالا اوردم و لگدی نصیب دم و دستگاه پایینش کردم که نفسش حبس شد.

دستاش کمی شل شد که از زیر دستش فرار کردم.

چند باری دستگیره رو بالا پایین کشیدم ولی فایده نداشت ._بیا باز کن این درو لعنتی من یک لحظه ام پیش تو نمیخوابم زود باش

خنده ای کرد و سعی کرد صاف وایسه اما هنوزم مقداری به جلو خم بود._چرا سختش میکنی؟ بیا عین ادم بخواب. خسته ام میخوام بخوابم و از الان دارم بهت هشدار میدم

تو چشمام زل زد و جوری ترسناک نگاهم کرد که خیلی ترسیدم._اگر نتونم امشب بخوابم و سر درد بگیرم صبح دهنتو سرویس میکنم.

قلبم بی قرار میکوبید و مغزم دنبال بهانه ای بود تا از این وضعیت خلاص بشه

_باید..برم بالا سر اریا..اگر نباشم و بیدار بشه.._تو نگران نباش امش کامل میخوابه. با اون همه دارو که مسیح نوشت و تو تزریق کردی تا صبح خواب هفت پادشاه میبینه

دیگه داشت اشکم در می اومد و نمیدونستم چیکار کنم. نگاه اخرمو به در و دیوار انداختم و وقتی راهی پیدا نکردم با لبای اویزون سمت تخت رفتم و گوشه اش دراز کشیدم_اون سمت تخت بخواب و اینور نیا باشه؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و سری تکون داد. انتظار داشتم قبول نکنه ولی عین بچه های خوب پشت بهم ، کنارم دراز کشید.طولی نکشید که نفس هاش منظم شد.

نصفه شب بود که حس کردم دستای کسی دور کمرم پیچید و منو به سمت خودش کشید ولی انقدر خسته بودم که به سرعت دوباره چشمام گرم شد و خوابم برد

صبح با تابش نور خورشید توی چشمم ، اروم لای چشممو باز کردم که صورت اریان رو جلوی صورتم دیدم.

دستش دور کمرم بود و دست من روی قفسه ی سینش.

هنگ کرده به سرعت ازش جدا شدم که گیج از خواب پرید و به اطراف نگاه کرد_چیشده؟ کی اومده؟ عموم اومده؟

ضربان قلبم که اروم شد مشتی به بازوش کوبیدم_بهت گفتم همون سمت تخت بخواب نه اینکه بیای اینور و منو بغل کنی

هنوزم گیج بود و تا دو دقیقه فقط نگاهم کرد. وقتی به خودش اومد اخم بین ابروهای خوش فرمش نشست و پشت بهم روی تخت خوابید_دختره ی روانی فکرکرده چی داره که هی خودشو میکشه عقب. از تو بهتراش اومدن سراغم که من ردشون کردم

اخمامو تو هم کشیدم و مثل خودش قاطی نگاهش کردم_حق نداری هرچی دلت میخواد بهم بگی. اگر منو دوست نداشتی پس غلط کردی گفتی شب بخواب پیشم

همینجور که رو لب هاش لبخندی عمیق ولی شیطون بود به سمتم برگشت_یعنی اگر دوست داشته باشم همه چی حله؟

دیگه داشتم از دستش رد میدادم و این یعنی دکمه لجبازیم رو زدم و فعال شده_به جای درست کردن اوضاع اریا اینجا نشستی چرت و پرت تحویلم میدی

خواست جوابی بده که در زدن. نگران به در بسته نگاه کردم و دوست نداشتم کسی منو با رایان ببینه.

ملافه ی روی تختو برداشتم و رو سر خودم انداختم.

خودمو روی تخت پرت کردم و مچاله شدم، انگار که یه تیکه پتو انداخته باشن روی تخت..

_اقا بیدارین؟ اقا اریا بیدار شدن گفتید بهتون اطلاع بدم

نگران روی تخت نشستم و به در بسته چشم دوختم.بالاخره اریا بیدار شد. اگر منو میدید چیکار میکرد؟ با اون بحثی که ما داشتیم‌اوضاع خوب پیش نمیرفت_من..نمیام. خودت برو ببین حالش چطوره، اگر خوب نبود صدام کن

پوکر فیس نگاهی بهم انداخت. کاش میتونستم بفهمم چی تو سرش میگذره_توی همین اتاق میمونی تا مسیح بیاد و تکلیفتو مشخص کنه

چشمام گرد شد و قبل از اینکه اعتراضی بکنم از اتاق خارج شد.

اریا***

به سختی چشم باز کردم و نگاهمو به سقف اتاق دوختم. چند دقیقه ای طول کشید تا بفهمم کجاام و چه اتفاق افتاده._اریا خوبی؟ دردت چقدره؟

نگاهمو به چشمای نگرانش انداختم و اهسته لب زدم_فکر کنم هنوز زنده ام

خنده ای کرد و به ارومی روی پیشونیم کوبید._خوبه بهت گفتم برام مهمی وگرنه حتما خودتو به کشتن میدادی

اخمامو توهم کشیدم و همینجوریکه کتفمو میگرفتم‌روی تخت نشستم_اون پسره ی خر معلوم نبود کیه زرت برداشت تیرو زد به من، انگار اسباب بازیه. مردتیکه خره نفهم_اعصاب خودتو خورد نکن زودتر بلندشو تا بریم سراغ کارمون

به سختی حرفاشو هضم میکردم._چند روزه بیهوشم؟

قبل از جواب دادنش در چنان محکم باز شد که به دیوار پشت سرش کوبیده شد.کمال هراسون تو اتاق دنبال کسی گشت و روی رایان زوم کرد_بیا بیرون رایان دوباره افراد عموت اومدن

رایان که با سرعت بیرون رفت منم همراهش اروم و با گیجی بیرون رفتم. با دیدن فاطمه که مانتو و شالشو درست میکرد و دقیقا از اتاق رایان بیرون اومد هنگ کردم.

سرشو بالا اورد و اون هم با دیدنم سیخ ایستاد._من..رفته بودم تو اتاقش که...

دست سالمم رو بالا اوردم که ساکت شد. طاقت دیدنش رو الان نداشتم پس پشت بهش کردم _بعدا حرف میزنیم الان میخوام برم پیش رایان انگار زیاد درگیره.

زنگ بزن ببین مسیح کجاست، بهش بگو بیاد

منتظر جواب نموندم و پله هارو پایین رفتم. مرد مسنی وسط سالن ایستاده بود و رایان با خشمی که نمیدونستم از کجا شعله گرفته جلوش ایستاد._بهت گفتم صبرکن تا خودم بیام پیشت. چرا اومدی اینجا؟بدون جلب توجه اروم سرجام ایستادم. عصاشو روی زمین زد و از کنار

رایان رد شد._خیلی وقته اینجا نیومدم. چقدر مجلل و قشنگ شده.

پس این عموش بود ولی شباهت زیادی به رایان نداشت. پله هارو به سمت بالا برگشتم که صدای یکی از افرادش بلندشد._وایسا سر جات، تکون نخور

ایستادم ولی به سمتشون برنگشتم.

صدای عصای عموی رایان توی فضای سالن پیچید._تو کی هستی پسر جان؟_اریا لطفا برگرد به اتاقت و استراحت کن. عموجان ایشون مهمون من هستن و الان حال جسمی خوبی ندارن میخوان استراحت کنن.

با صدای بلند فاطمه رو صدا زد که خیلی سریع به بالای پله ها رسید و جواب داد._بله اقا رایان

چشم غره‌ای واسش اومدم که بدبخت از اومدنش پشیمون شد. انقدر که امروز از اعصاب بهم فشار اورده بود، زخم روی تنم انقدر عذابم نداد.

آهسته بدون اینکه صداش پایین بره در جواب چشم غره هام سری تکون داد و لب زد_چیشده؟_لطفا اریا رو تا اتاقش راهنمایی کن و حواست به قرص و داروهاش باشه

جلو اومد و با اکراه زیر بازوم رو گرفت. دوست داشتم دستشو کنار بزنم و بگم خودم میرم ولی سرگیجه‌ام فریاد میزد

"اگر قدمی برداری با مخ میری روی زمین"_بیا بریم توی اتاق تا از هوش نرفتی

قدم اول رو سنگین برداشتم و مقداری وزنم سمت فاطمه رفت.

در کمال تعجب همه سکوت کرده بودن و تا رسیدن به اتاقم حرفی از پایین نشنیدم._خل شدی نه؟ از کی تاحالا رایان شده آقا رایان؟ اصلا کی تورو برداشته اورده توی این عمارت خراب شده؟ اون مسیح کله خر کدوم قبرستونیه؟

اشک اول که از چشماش چکید فهمیدم دوباره زیادروی کردم. کلافه چنگی به موهام زدم و بی فکر دیگه ای بغلش کردم.

دلتنگ عطرشو به ریه هام فرستادم و محکم تر به خودم فشارش دادم._ببخشید سرت داد کشیدم نمیخوام چیزیت بشه

اثر مسکن ها هر لحظه بیشتر میرفت و من بدنم دیگه طاقت درد رو نداشت. اهسته ولش کردم و دستم بی

جون کنار بدنم افتاد. روی تخت نشستم و نفسمو محکم به بیرون فرستادم.

جلوی پام زانو زد و دستشو از روی لباس ، روی زخمم گذاشت..._لباستو در بیار بزار زخمتو پانسمان کنم.

آروم و با جون کمی که داشتم سرمو بالا اوردم و تو چشماش نگاه کردم._رایان تنهاست باید اماده باشم برای کمک بهش. افرادشم با خودش نیستن که جلوی عموش وایسن. مسکن داری بهم بزنی تا سرپا بشم؟

نگرانی چشماش رو به وضوح دیدم و اگر جایی دیگه جز اینجا بودیم حتما نسبت بهش عکس العمل نشون میدادم_زخمت عمیقه درد داری کجا میخوای بری کمک کنی؟ رایان بلده از پس خودش بربیاد اریا

حالا که نزدیک تر به صورتم بود میتونستم رگ های خونی داخل چشمش که از خستگی و بی خوابی بود رو ببینم_باید یه کاری بکنم اینجوری رایان کل دار و ندارش میره. بهم اعتماد کرد زندگیشو برام گفت نمیتونم تنهاش بزارم. زنگ بزن مسیح بگو خودشو برسونه اینجا

دیگه نفس نداشتم حرف بزنم و با کمر روی تخت خوابیدم.

مطمعن بودم چشمام که روی هم بره دیگه کسی نیست برای کمک کردن ولی نمیتوستم خیلی جلوشو بگیرم._نمیتونم اجازه بدم بری وسط اون همه ادم مسلح

با سوزش بازوم کلافه به فاطمه نگاه کردم_چه غلطی کردی فاطمه؟ بهت توضیح داد..._نگران نباش دوزش کمه. تا زمانیکه مسیح خودشو برسونه تو استراحت کن قول میدم بیدارت کنم ولی قول نمیدم اجازه بدم بری وسط جنگ یکی دیگه

مسیح***

پفیلا رو روی میز گذاشتم و مانیا رو روی مبل خوابوندم. تلوزیون رو خاموش کردم و به سمت مینا رفتم._میرم ناهار بگیرم براتون شما نیازی نیست چیزی درست کنیدخوابالو سری تکون داد و "باشه‌ای" گفت. پتوی مسافرتی رو روی مانیا انداختم و بدون روشن کردن چراغ ها به سمت اتاقم رفتم.

لباس هامو عوض کردم و عطر مورد علاقمو رو هیکلم خالی کردم. با صدای سرفه های کسی به سمت عقب برگشتم و متعجب نگاهش کردم_کم بزن مرد مسلمون چته؟ زن نداشتی میگفتم داری میری سر قرار

خنده ای کردم و موهاشو بهم ریختم. توی این مدت کم جای برادر کوچیکم رو برام پر کرده بود. _کم غر بزن بچه، برو وسایل ناهار رو اماده کن یه سر به بیمارستان که زدم براتون غذا میگیرم برمیگردم

سر تکون داد و به سمت در رفت. با صدای زنگ گوشیم چشم ازش گرفتم و توی اتاق گوشامو تیز کردم تا ببینم گوشیمو کجا شوت کردمبالاخره از بین ملافه های روی تخت پیداش کردم ولی با دیدن اسم کمال تمام پشمام ریخت

با اکراه دکمه ی اتصال رو زدم._دوباره چیشده کمال؟ توروخدا نگو تو دردسر افتادیم_مسیح من فاطمه ام .

توروخدا پاشو بیا اینجا، اریا بیدار شده ولی بدی ماجرا اینجاست که عموی رایان اومده و ما اینجا توی اتاق حبس شدیم.

بیا مارو از این جهنم ببر

صدای مضطرب و داغونش نشون میداد اوضاع خیلی وخیمه. چنگی به موهام زدم و شروع به متر کردن اتاق کردم_کمال کجاست؟ میتونی بری پیشش و گوشی رو بهش بدی؟

صدای گریه اش بلند شد و به سختی جواب داد_نه..اصلا نمیدونم کجاست، این گوشی رو روی زمین پیدا کردم فکر نمیکردم برای کمال باشه_باشه اروم‌باش من الان خودمو میرسونم..._نه توروخدا تنها نیا با پلیس بیا

صدای داد و هق هقش داشت حالمو بد میکرد.
نمیتونستم دقیق تصمیم بگیرم_میتونی رایان رو پیدا کنی؟ حداقل گوشی رو بده به اون

بینیشو بالا کشید که صدای شکستن چیزی از طبقه پایین بلندشد_اون توی اتاق با عموشه نمیتونم برم پیشش.
مسیح بگو میای توروخدا

نگاهم به در بسته بود و دلم هزار راه میرفت. باز مانیا رو ول میکردم؟ اینبار چه دروغ و چرت و پرتی تحویلش میدادم؟ نفسی کشیدم و اروم لب زدم_تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم فقط کمال رو پیدا کن و مواظب اریا باش که بیشتر اسیبی بهش نرسه

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد. دستمو زیر تخت بردم و اسلحه‌ام رو بیرون کشیدم._فکرکنم وقتش شده بهم کمک کنی تا دوستامو نجات بدم.

پشت کمرم جاسازش کردم و به سمت طبقه پایین رفتم.

با دیدن محمد که به ارومی گلدون شکسته رو جمع میکرد و مینا و مانیا خواب بودن نفسی تازه کردم و با اشاره‌ی خداحافظی به سمت محمد، کامل از خونه بیرون زدم

طولی نکشید که جلوی عمارتش ایستادم. طبق معمول گوشی هاییکه مجوز از داخل سبستم نداشتن آنتنشون غیرفعال میشد.

نگاهی به پنج تا ون مشکی کردم و اسلحه رو لمسی کردم._اگر بخوام حمله کنم شانسی ندارم..لعنتی!!بی فکر سمت زنگ رفتم و دوبار زدم. با عادی کردن چهره‌ام سعی کردم اوضاع رو معلولی نشون بدم....

_بفرمایید_اومدم رایانو ببینم ، دوستشون هستم.

چند لحظه بی حرف بود و فقط صدای نفس هاش می اومد. خواستم بیشتر توضیح بدم ولی اون پیش دستی کرد_بیا داخل

در با صدای تیکی باز شد و تازه اونجا بود که فهمیدم چقدر حالم آشوبه. با سرعت راه میرفتم ولی حواسم بود که دوییدن نباشه._خوشحالم اومدی مسیح. بیا تو بیمارت بیدار شده

نگاهی به چشمای نگران رایان انداختم. این حرفش یعنی بیشتر چیزی نپرسم و صحبتی هم نکنم. فقط سری تکون

دادم و داخل رفتم._شرایطش حالت نرمال داره؟ سرگیجه یا سردرد نداره؟

سری به معنی نه تکون داد و دستشو روی کمرم گذاشت_فقط کمی سرگیجه داره و وقتی بلند میشه چشماش سیاهی میره.

به فاطمه گفتم بهش مسکن بزنه تا بتونه استراحت کنه

با فکری که یهویی به ذهنم رسید جلوی در اتاق اریا ایستادم و سمت رایان برگشتم_امکانش هست بتونم جا به جاش کنیم و داخل بیمارستان ببریمش؟

خواست جوابی بده که صدای اقای میان سالی بلند شد_پس تو دکتر خانوادگی رایان هستی!

به سمتش برگشتم و در کمال ناباوری اقای خوش تیپی رو دیدم که اگر عصا به دست نبود شوگر ددی خوبی میشد، البته الانم چیزی کم نداشت

_از اشنایی باهاتون خوشبختم اقا، بله من دکتر هستم و اسمم.._اسمت مسیحه و مدیر یکی از بیمارستان های بزرگ تهران هستی

سری تکون دادم. انتظار داشتم بخواد راجبم تحقیق کنه بخاطر همین جا نخوردم._خوشحال میشم بعد از اینکه

به دوست رایان رسیدگی کردی یه سر هم به من بزنی برای معاینه

لبخندی تحویل چهره ی مرموزش دادم_چشم حتما میام پیشتون

رایان کمرمو فشاری داد و تقریبا داخل اتاق شوتم کرد.

با دیدن فاطمه که دستاش خونی بود لحظه ای ایستادم _نگران نباش پانسمان عوض کردم، دستام بتادینه

نفسی تازه کردم و سمت تخت اریا که با خیال راحت خوابیده بود رفتم._حالش چطوره؟ علائمی هست که بخوایم نگرانش باشیم؟_نه مشکلی نداره فقط وقتی بلند شد بهش وارد شده و حال مساعدی ندارهنگاهی به هیکل و صورتش انداختم. چقدر لاغرشده بود، انگار اوضاع خوبی نگذرونده بود_خودت خوبی؟ همه چیز اوکیه؟ چیزی هست که نیاز داشته باشی برات بیارم؟

دستی به لباساش کشید و نه کوتاهی گفت._الان جواب کدوم سوال مسیح نه بود خنگول خانم

نگاهی به رایان کردم، هنوزم سر به سرش میزاشت و چهرش نشون میداد خبرایی شده_منظورم اینه خوبم نیاز نیست چیزی

صدای ناله اریا باعث شد از بحثشون بیرون بیام و کنارش روی تخت بشینم.

چشمش سمت فاطمه باز شد و عصبی بهش توپید_احمق روانی میگم اون لامصبو نزن بهم..اخ...

به سختی بلند شد که دستمو روی بازوش گذاشتم و دوباره خوابوندمش_انقدر غر نزن. تقصیر خود کله خرته که مجبور شده بهت امپول بزنه وگرنه مرض ندارهبا دیدنم چشماشو بست، نفس عمیقی کشید و با ارامش روی تخت خوابید._تاحالا از دیدنت انقدر خوشحال نشده بودم

نیشگونی از رون پاش گرفتم که آخش بلندشد_پدرسگ جلو روم چرت و پرت نگو که

به سمت رایان که نگران بودو اصلا قاطی بحثای ما نمیشد برگشتم و دستمو روی رون پاش گذاشتم_الان من باید برم پیش عموت و معاینه اش کنم؟

سر تکون داد و نفسی تازه کرد. انگار هوای اتاق براش سنگین شده بود و ریه هاش توانایی کشیدن اکسیژن رو نداشت._مجبوری بری ولی مواظب باش بهش چی میگی، خیلی دقیق و حواس جمعه.

ناراحت و اخمو سرشو پایین انداخت و به زمین خیره شد_یه زمانی به بخاطر یک کلمه حرف نا به جا مادرم رو از دست دادم.

جو سنگین شده بود و فقط صدای نفس کشیدن ما چهارتا توی اتاق می‌پیچید_نگران نباش من و فاطمه اوضاع رو دست میگیریم و حواسمون بهت هست

چیزی نگفت و فقط سری تکون داد**_فکر نمیکردم یه دکتر جوان به رایان کمک کنهلبخندی بهش زدم و نبضشو گرفتم. قلبش مشکل داشت و احتمالا روده هاش درست کار نمیکرد_قرص خاصی مصرف میکنید؟

وقتی جوابمو نداد مستقیم توی چشماش نگاه کردم وبا لبخند ترسناکی که روی لباش بود گیج و لرزون سکوت کردم_نه من اصلا قرصی مصرف نمیکنم

_با این وضعیت قلب و روده هاتون مگه میشه چیزی مصرف نکنید؟

لبخندش مرموز تر و عمیق ترشد._تو برام تجویز کن و پرستارت رو بزار بالاسرم تا زمانیکه به طور کامل خوب بشم.

گیج و گنگ نگاهش میکردم. سرمو پایین انداختم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم._اگر زنت اجازه میده خودت بمونی که چه بهتر

خواستم بپرسم از کجا فهمیده که تازه سنگینی حلقه ی توی دستمو حس کردم_ببخشید ولی من باید پیش همسرم باشم و پرستارم باید بره پیش پدر مادرش.

میتونم هر چند وقت یکبار بهتون سر بزنم و جویای حالتون باشم_من نگفتم میتونی پرستارت رو بزاری یا نه، بهت گفتم پرستارت رو بزار بمونه

اخم کمرنگی روی صورتم نشست.

عمیق نگاهش کردم. چهرش کاملا افتاده بود و نگاهش به قدری جدی بود که حرفشو کاملا به کرسی بنشونه. اشاره ای به افرادش زد _من باید پرستارم رو ببرم مادر پدرشو ببینه و یکم استراحت کنه. وسیله ای همراهش نداره که بخواد بیشتر توی عمارت اقا رایان بمونه

عصاشو دستش گرفت و از جا بلندشد_به رایان میگم براش لباس بخره و اتاقشو حاضرکنه، تا زمانیکه اینجا اقامت دارم وظیفه داره از من پرستاری بکنه _همیشه عادت دارین به دیگران زور بگید؟

لبخند ملایم و در عین حال اعصاب خوردکنی روی لباش نشست که صدای در بلندشد. با اجازه ای که از سمتش صادر شد فاطمه داخل اومد.

نگاهش مظطرب بود و به سختی روی پاش وایساد_گفتن با من کار دارید

نگران به هردو نگاه کردم. فاطمه دستم امانت بود و اگر اتفاقی براش می افتاد چجوری میخواستم جواب پدر مادرشو بدم؟_به رئیست گفتم دوباره هم به تو میگم. تا زمانیکه داروهایی که تجویز کرده رومصرف میکنم تو پیش من میمونی و ازم پرستاری میکنی

هاج و واج با چشماییکه نگرانی توش موج میزد به صورت جدیش نگاه کرد_باید اجازه بدید اول پدر مادرشو...

_حقوقتو جلوتر برای پدر مادرت ارسال میکنم تا راحت زندگی کنن و اتاق با تمام تجهیزات داخل عمارت بهت میدم ولی حواست باشه که تو پرستار شخصی منی و باید هرچی‌میگم گوش بدی

نفس نفس میزد ولی جیکش درنمی اومد. نمیتونستم بیشتر از این اصرار کنم تا اجازه بده فاطمه بره، پس بهتر بود با قوانین خودش بازی کنم و زمینش بزنم

سرشو ناامید پایین انداخت و باشه‌ای زمزمه کرد.

بلندشدم و کیفم رو محکم داخل دستم فشردم_پس اگر اجازه بدید من توضیحات داروهاتون رو به فاطمه بدم و به رایان بگم اتاقشو نشونش بده تا افراد شما تمام داروهارو تهیه میکنن

سری تکون داد و با دست اشاره کرد بریم.

دستمو پشت کمر فاطمه گذاشتم و به بیرون هلش دادم.وقتی مطمعن شدم به قدر کافی از اتاقش دور شدیم زمزمه وار کنار گوش فاطمه لب زدم_متاسفم که باعث شدم توی این وضعیت قرار بگیری. به رایان و اریا میسپارم مواظبت باشن و مطمعن باش خودمم از دور حواسم بهت هست

ناامیدی و نگرانیش انقدر زیاد بود که دستاش به جون هم افتاده بودن._مقصر شما نیستی. اصلا قرار نبود عموی رایان بیاد توی این عمارت، شما منو اوردی واسه اینکه مواظب اریا باشم از کجا میخواستی بدونی که عموشم میادنفسمو آه مانند بیرون دادم و دیگه چیزی نگفتم

****_شوخیش گرفته؟ برم بزنم فکشو بیارم پایین پیرمرد دوزاریدستمو روی قفسه ی سینش زدم که دوباره روی تخت نشست_اریا چرا تو انقدر بز شدی نمیتونی

اروم بشینی؟ دو دقیقه دندون رو جیگر بزار ببینیم چیکار میشه کرد_با وجود عموم نمیتونم قدرت رو توی عمارت خودم دست بگیرم..لعنتی باید یه کاری کنیم

نمیتونستیم تصمیم درستی بگیریم. _فقط میتونیم با قوانین خودش زمینش بزنیم

با ورود فاطمه به اتاق بحث رو جمع کردم. موهای نم دار جلوش که از شالش بیرون ریخته بود نشون میداد تازه دوش گرفته.

نگاهمو ازش گرفتم و خواستم به اریا چیزی بگم ولی نگاه عمیقش باعث شد سکوت کنم.

به سمت رایان برگشتم تا بهش بگم اریا رو ببینه ولی خودش بدتر محو فاطمه شده بود.

فاطمه که از نگاه هاشون لحظه ای هنگ‌کرد صاف ایستاد ونگاهی به خودش کرد_چیزی شده؟ لباسم..لباسم نازکه؟یا.._نه چیزیت نیس. چیشده اومدی اینجا؟

شونه ای بالا انداخت و روی تنها صندلی خالی اتاق نشست_احساس کردم نیاز هست بیام و درباره‌ی اینکه باید چیکارکنیم باهم صحبت داشته باشیم

رایان نفسی تازه کرد و میکروفن کوچیکی از روی میزش برداشت و سمت فاطمه گرفت_هرزمان رفتی پیش عموم اینو بزار توی جیبت یا هرجای دیگه که بتونم صداتونو بشنوم و اگر نیاز بود کمکی بکنم بتونم خودمو برسونم

سری تکون داد و میکروفن کوچیک مشکی رو از بین دستای رایان گرفت_رایان من از وقتی بیدار شدم کمال رو ندیدم. سالمه؟

قبل از اینکه رایان جواب اریا رو بده صدای خود کمال بلندشد_اگر همینجوری پشت این دیوار حبس باشم قطعا میمیرم

همه وحشت زده به دیوار روبه رو خیره شدیم و برعکس ما اریا شروع به خندیدن کرد._تو برداشتی کمالو پشت دیوار حبس کردی؟

رایان به سمت دیوار رفت و یه کارایی کرد که هیچ‌کدوم ندیدیم. دیوار به طرز جالبی باز شد و کمال که پنج تا کتاب تو بغلش بود از راهرو بیرون اومد_منه پیرمردو اسکل کرده بشینم کتاب بخونم تا عموی گرامیش تشریف ببره اتاقش

اینبار همه با دیدن صورت قرمز و پر حرصش خندیدیم. نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن پنج عصر وحشت

زده از جا بلندشدم._بچه ها همه ی کارا با شما من باید برم پیش زنم. این مدت اصلا نتونستم کنارش باشم

کمال که تازه به خودش اومده بودکتابارو روی میز گذاشت و نگاهم کرد_رفتی دنبال اون دوتا مرد عکاس؟

اخم کمرنگی بین ابروهام نشست و سری به معنی نه تکون دادم._کارای شما نمیزاره به کارای خودم برسم. حتی این مدت نتونستم با زنم بیرون برم

برگه ای از روی میز رایان برداشت و شماره تلفنی روش نوشت. به سمتم گرفت و جدی لب زد_میری اونجا میگی کمال منو فرستاده و من همونی هستم که قبلا راجبش بهت گفته_راجب من بهش گفتی؟ برای چی؟

محکم روی پیشونیم کوبید که چند قدم عقب رفتم_کی انقدر خنگ شدی تو؟ انگار نه انگار همون پسر جدی هستی که دیدمت

پوف کلافه ای کشیدم و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون زدم. هنوز سوار ماشین نشده بودم که صدای کسی به گوشم خورد.صدا از حیاط پشتی می اومد و انگار راجب چیزی بحث میکردن. پشت دیوار قایم شدم و به صدا گوش دادم_من مرگ اونو نمیخوام میفهمی؟ فقط

میخوام تاج و تختی که ازم گرفته شده رو برگردونم و سر همین باهات قرارداد بستم و با دخترت ازدواج کردم

کنجکاو خواستم از پشت دیوار بیرون بیام که با رسیدن نگهبان نزدیکم بدون دیده شدن به سمت ماشین پا تند کردم.

نزدیک ماشین بودم که صدای عموی رایان بلندشد_دکتر؟ چرا تو هنوز توی عمارتی؟لبخند مسخره ای زدم و صاف ایستادم. دستی به لباسم کشیدم و به سمتش برگشتم_کارم تازه تموم شد و الان میخوام برم. کاری باهام ندارید؟

مشکوک سر تا پامو نگاه کرد و سری به معنی نه تکون داد. به سرعت به راه افتادم و مسیر نیم ساعته رو یه ربعه طی کردم._مانیا مینا محمد، کجایین؟ زودباشین بیاین

هر سه تاشون حراسون رسیدن و مانیا نگران تر از همه کل هیکلم رو نگاه میکرد مبادا اتفاق بدی افتاده باشه_چیشده؟ چرا اینجوری میکنی؟ کسی طوریش شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

دستمو روی لب هاش گذاشتم تا بیشتر از این سوال نپرسه و بتونم سریعتر اوضاعو درست کنم._اینجا امنیت نداره و ما باید جمع کنیم بریم جایی.

محمد و مانیا اخم روی صورتشون نشست ولی مینا هنوز تو شک منو نگاه میکرد_امن نیست؟ یعنی چی عین ادم حرف بزن منم بفهمم چی میگی

دستشو گرفتم و روی مبل نشوندمش. لبخندی به چهره‌ی نگرانش زدم و بوسه ای هم روی گونش کاشتم_فقط یکم اوضاع تو عمارت رایان اوکی نیست و شاید عموی خیلی مهربونش دلش بخواد برای سر به راه کردنم از شما استفاده کنه ومنم دلم نمیخواد کسی به خانوادم نزدیک بشه.

میخوام ببرمتون جایی و تا زمانیکه اوضاع اروم نشه برنمیگردونم. تمام چیزهایی که حس میکنید لازم دارید جمع کنیم. باشه؟

مینا روی مبل نشست و تخس منو نگاه کرد_هر گورستونی میخواید میتونید برید ولی من باهاتون نمیام

نگاهی بهش کردم و اخمامو توهم کشیدم_خانوادگی قاط میزنید نه؟ اون سری محمد میگفت نمیام حالا توئه نیم

وجبی واسه من آدم شدی؟ همین الان میری لباساتو جمع میکنی و باهامون میای

تو صورتم خم شد و اخماشو مثل من توهم کشید_چرا باید به حرف تو گوش بدم؟ توچیکاره‌ی منی؟

چک محکمی توی گوشش خوابوندم که از روی مبل روی زمین پرت شد. صاف ایستادم و خیلی جدی نگاهش کردم_با بزرگتر از خودت درست صحبت کن بچه. میخوای بدونی کی هستم؟ کسی که تو اوج بدبختی کمکت کرد تا حالت بهتر بشه.

کسی که از مرگ حتمی نجاتت داد و دوباره اوردت پیش خواهرت. توئه احمق فکرکردی کی هستی با من اینجوری حرف میزنی ها؟ همین الان میری بالا و وسایلتو حاضر میکنی، دلم میخواد تا پنج دقیقه دیگه اینجا نباشی ببین چجوری پرتت میکنم تو ماشینو میبرمت

نفس نفس میزدم و به سختی هوای اطرافمو می‌بلعیدم. از بچگی هم تخس بود و اروم و قرار نداشت.

مینا سریع بلندشد و با اشکی که توی چشماش بود به اتاقش رفت و درومحکم بست_هوی تو تویله نیستی که اونجوری درو میکوبی یابو_آروم باش مسیح انقدر حرص نخور بچس نمیفهمه

عصبانی بودم. نمیدونستم از کجا و چرا فقط منتظر جرقه بودم تا اتیش بگیرم_انقدر بد بزرگ شدن که نمیفهمن با بزرگترشون چجوری رفتار کنن. من برای درامان نگه داشتن جونش دارم تلاش میکنم اون نشسته یه دنده میگه نمیام نمیکنم نمیخوام

پشتمو به مانیا کردم که با جای خالی محمد مواجه شدم. اصلا یادم نمی اومد کی رفته

دست های سردش روی تن گر گرفتم باعث میشد جرعه جرعه ارامش به رگ هام منتقل بشه_آروم باش مسیح ما هرکاری بگی انجام میدیم. مینا خوب میدونه داری براش تلاش میکنی

خواستم چیزی بگم که اینبار لب هاش کامل شعله ی آتیشم رو خاموش کرد.بوسه های عمیقش باعث میشد یادم بیاد که بیشتر از بقیه مانیا برام مهمه و اون هیچ وقت رو حرف من حرفی نمیزنه

دستشو دور گردنم حلقه کرد ومحکم تو بغلم گرفت_من اینجا پیشتم آروم باش. هرجا که تو بگی میام فقط بهم توضیح بده چیشدهنفس عمیقی کشیدم و ماجرا رو بدون سانسور بهش توضیح دادم.

تا اخرش گوش داد و فقط تایید کرد. نگاهش کردم و لبخند نگرانی زدم_نمیخوای چیزی بگی؟

اول سری به تایید تکون داد و یهو فریادش کل سالن رو پر کرد_هرچی اتیشه از گور کمال بلندمیشه. اگر کمال زر نمیزد که رایان نمیرفت پیش عموش و الانم عموش نمی اومد اونجا و از همه مهمتر اریا تیر نمیخورد و...

دستشو بین دستام گرفتم و لبخند مهربونی تحویلش دادم_مانیا من خودم مراقب همشون هستم و تمام تلاشمو میکنم از این جریان بکشمشون بیرون انقدر حرص نخور فقط مواظب بچمون باش. دختر باباشه

دستمو که رو شکمش گذاشته بودم با نق پس زد _پسره مسیح پسر. تو نمیخوای من یه حامی داشته باشم نه؟

با پرت شدن ساک لباسی از بالای پله ها حرفم تو دهنم ماسید و لبخندم جمع شد_اخ ببخشید حواسم نبود دارید حرفای عاشقانه میزنید

اخمی بین ابروهام نشست ولی چیزی نگفتم.

با زنگ خوردن موبایلم بوسه ای روی پیشونی مانیا کاشتم و ازش جدا شدمبا دیدن شماره حامد روی گوشیم نفسی تازه کردم و جواب دادم_اقا پیداشون کردیم. آدرس رو

براتون بفرستیم؟_نه خودتون بیاریدشون به این ادرسی که میگم فقط حواستون باشه مشکلی پیش نیاد

تلفن رو قطع کردم و ادرس خونه رو فرستادم. نگاهمو به هر سه تاشون که حاضر بودن انداختم و به سرعت به سمت ماشینم رفتیم.فاطمه***

با ترس نگاهی به غذایی که برام اورده بودن انداختم و بوش کردم._چرا اینجوری میکنی؟

نگهبانی که غذارو اورده بود مشکوک و با تعجب نگاهم میکرد_یه موقع چیز خورم نکنید حلالتون نمیکنم

یه لحظه شکه نگاهی به غذا انداخت و بعد نگاهی به من انداخت.

شروع به بلند خندید کرد و منم چشمی براش نازک کردم_واقعا که بیشعور چرا میخندی؟

برعکس چهره ی نسبتا مثبتش جدی ایستاد و کمی تو صورتم خم شد_اگر قراره باشه بکشتت جلو چشم تمام ساکنین این عمارت تیکه تیکه ات میکنه خانم کوچولو

وحشت زده دهنم بسته شد و صاف سرجام نشستم._غذاتو که خوردی خوب استراحت کن. اقا از ساعت پنج صبح بیدارن تا ده شب و تو باید تمام مدت پیششون باشی

سر تکون دادم ، از اتاق خارج شد و درو محکم بست. غذامو خیلی سریع خوردم و روی تخت خوابیدم.

تمام فکرم پیش مادر و پدرم بود که دور از من و کاملا بی خبر داشتن روزشونو شب میکردن.

صدای در که بلند شد سریع شالم رو روی سر انداختم و اجازه ورود دادم. با دیدن اریا که عرق روی پیشونیش نشسته بود و به سختی رو به جلو حرکت میکرد نگران به سمتش پریدم و زیر بغلش رو گرفتم._ببخشید توروخدا اصلا حواسم به زخم تو نبود.

روی مبل نشوندمش که بی اختیار ناله بلندی کرد.

ترسیده بین قرص های موجود تو کیفم ژلوفن رو پیدا کردم و بین لب هاش گذاشتم._اینو بخور بدنت اروم بگیره تا پانسمانت رو عوض کنم.

اخرین باند رو پیچیدم و جلوش پایین تخت چهار زانو نشستم. دیگه عرق روی صورتش نبود ولی خیلی بی‌حال بود._الان بهتری؟ لازم هست...

دست سالمشو دور کتفام پیچید و منو محکم به خودش چسبوند.

نفس تو سینم حبس شد و حرفی که میخواستم بزنم از ذهنم پرید و محو شدسرشو کنارگوشم گذاشت و با هر

نفس گرمایی به گردنم میخورد._دلم میخواد بدونی تا زمانی که زنده ام مواظبتم و نمیزارم اسیبی ببینی.

ضربان قلبم شدت گرفته بود. منوازخودش جدا کردو جدی با چشم های خمار تو صورتم نگاه کرد_هر اتفاقی که توی روز بین تو و عموی رایان افتاد بهم بگو. فاطمه اگر چیزی بشه و تو پنهان کنی من کاملا میفهمم و پدر اون عموی مشنگشو درمیارم

همینجوری که اریا تو فکر دعوا با عموی رایان بود گرمای دستش روی بدنم هیجان زیادی رو توی قلبم ایجاد کرده بود_اریا، هنوز که پیشش نرفتم بخواد کاری بکنه

لبخند ناراحتی روی لباش نشست و با لحن تند و جدی‌ای از بین لب های کلید شده‌اش بیرون اومد باعث شد یه سطل اب یخ روی سرم بریزن_اون روز که تازه چشم باز کردم تو اتاق رایان چه گهی میخوردی؟شکه نگاهش کردم. توی این همه درد فکر اون روزه، پس انگار خیلی براش مهم بوده. اما با اون همه حرفی که اون روز بهم زد چرا باید مهم باشه؟_به خودم مربوطه چیکار میکنم. تو اون زمان منو کنار گذاشتی پس الان نباید برات اهمیتی داشته باشه

نفس هاش سنگین شده بود و نمیدونست جواب منو بده یا بالاخره تسلیم درد بشه_فاطمه من فقط...اون زمان...وقت خواستم...که...

از پشت روی تخت افتاد و چشماش بسته شد. لبخند کمرنگی روی لب هام نشست. کاش تو این وضعیت نبودیم..

در با شدت باز شد و رایان داخل اومد. با دیدن اریا نفسی تازه کرد و دستاشو روی زانوش گذاشت و خم شد._نمیدونی من با چه حالی کل عمارت رو گشتم تا بتونم پیداش کنم.لبخندی بهش زدم و ملافه ای روی اریا انداختم_چرا دنبالش میگشتین؟_فکرکردم عموم بلایی سرش اورده نگران شدم. حالش بهتره؟

جلو اومد و نگاهی بهش انداخت. ته نگاهش دلتنگی موج میزد. _داداشت چجوری فوت کرده؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و روی مبل نشست. سیگار شیکی از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد. پک سنگینی که بهش زد تازه به حرف اومد_نمیدونم چجوری فوت کرد. اون زمان با عموم ماموریت زیاد میرفت و یه روز دیگه برنگشت

مشکوک نگاهی بهش انداختم. فکری که مثل خوره به جونم افتاده بود روی زبونم افتاد_یعنی نمیخواستی جنازه ی برادرت رو تحویل بگیری؟

نگاهی بهم انداخت. مثل احمق ها با لبخند نگام میکرد._مثل اینکه نمیدونی کار ما چیه، نه؟

پک سنگین دیگه ای به سیگارش زد. نه نمیدونستم، فقط میخواستم از دستتون ازاد بشم همین._توی کار ما حتی از یک ثانیه بعد خودتم خبر نداری. همیشه ادما به بدترین شیوه توی این‌کار مردن

به چهره ی شیطونش نگاهی انداختم و سعی کردم ترس به دلم راه ندم_خب اگر بیان تو وعموتو میکشن چیکار یه دکتر دارن هوم؟

خنده ای کرد که لرزه به دلم انداخت_نگران نباش عزیزم مواظبتم من

چشمکی زد که به حالت چندشی نگاهش کردم_لازم‌نکرده مواظب من باشی من...

دوست داشتم داد بزنم من اریا رودارم ولی اینجا جاش نبود، نباید نقطه ضعف دستش میدادم_چیه تو مراقب خودتی؟ جوجو تو حتی نمیتونی مراقب وسایلت باشی چه برسه به خودت

گردنبندمو از زنجیر بین دو انگشتش گرفت و نشونم داد.
دستی به جای خالیش زدم و نگران نگاه گردبنبد کردم_اونو از کجا پیدا کردی ؟ تو حق نداری به وسایلم دست بزنی

خنده ای سر داد و گردنبند رو توی جیب شلوار پاچه ایش گذاشت_وقتی شب بغل من سپری میکردی روی تخت جا گذاشتیش

سرخ شدم. چقدر این بشر بی حیا بود و اصلا مراعات هیچ چیزی رو نمیکرد_چرا عین آفتاب پرست رنگ عوض میکنی. خوبه شورتتو جا نذاشتی

با دهنی نیمه باز به این همه پرویش نگاه میکردم_تو اصلا حیا نداری نه؟ پاشو از اتاقم برو بیرون مردتیکه هیز

روی مبل دراز کشید و سیگارشو توی جا سیگاری روی میز خاموش کرد. _اینجا مثلا اتاق منه ها

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد_کل اینجاام عمارت منه

دست به سینه روی صندلی نشستم و اخمامو توهم کشیدم. باور نمیشه مجبورم با اینا چند هفته سر کنم.

هوا انقدر گرفته بود که مجبور شدم پنجره رو باز کنم تا هوایی به صورتم بخوره._تا میتونی با عموم کل کل نکن. ببینم چیکار میتونم بکنم تا سریعتر بره خونشون

بدون چرخیدن سمتش "باشه" ارومی گفتم و به گل های رز قرمزی که تو تاریکی هوا باز هم قشنگی خودشونو داشتن نگاه کردم.

ماه کامل و قشنگ وسط آسمون بود و خودنمایی میکرد._فکرمیکنی مادر پدرم درچه حالن؟

به سمتش برگشتم. دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و نگاهم میکرد_به کسایی سپردم مواظبشون باشن تا زمانیکه برگردی

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم. دلم میخواست خودم از حالشون با خبر میشدم. دلم برای بغل کردن های مامان تنگ شده بود._تو دوست مانیا میشی درسته؟ یعنی میشه دوست زن مسیح؟

سری تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با چرخیدن یهویی کمد وحشت زده از جا پریدم و به دیوار چسبیدم_یا خدا این دیگه از کجا دراومد

رایان دستشو رو شکمش گذاشته بود و میخندید و کمال هم مثل موش کلشو از پشت کمد بیرون اورد_اینجا..اینجا چه خبره؟_ببخشید ولی مجبور شدم اینجا قایم بشم.

با فکر اینکه حرفای من و اریا و رایان رو شنیده باشه و راجب اون شب کذایی فهمیده باشه باعث شد لپام سرخ بشه_از کی وایسادی اونجا داری حرفارو گوش میدی؟متفکر چندلحظه‌ای رو نگاهم کرد و کامل از کمد بیرون اومد، کنار رایان نشست _از زمانیکه داشتین راجب مادر پدرت صحبت میکردین.

نفسی تازه کردم که مشکوک نگاهمون کرد._نکنه چیزی از دست دادم؟

نگاهی به تخت انداخت که نیشش جمع شد. بانداژ های خونی روی تخت ، بتادین و کیف من که وسایلش روی زمین پایین تخت ولو شده بود_اوضاعش چطوره؟ زخمش بهتر شده؟

دونه عرقی پایین چکید که به سمتش رفتم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم._حالش خوبه ولی درد میکشه. زخمش خیلی عمیق بود و باید میرفت بیمارستان ولی لحظه اخر شنیدم با مسیح بحث میکرد که نمیتونه منو اینجا تنها ول کنه و بره

ناراحت نگاهی به مژه‌هاش که خیس از اشک بود انداختم. چرا جلوی خودم نمیتونست محبت کنه و پشت سر حواسش بهم بود؟

با صدای در زدن کمال با سرعت داخل کمد برگشت و رایان صاف روی مبل نشست که در بدون جوابی از سمت من باز شد.

با اومدن عموی رایان لحظه‌ای ترسیده سرجام میخکوب شدم._وقتی در میزنم انتظار دارم سریعتر جواب بدی

فقط نگاهش کردم که دیدم منتظر جواب منه و به رایان نگاه نمیکنه_من..داشتم بانداژ اریا رو عوض میکردم و نتونستم سریع جواب شمارو بدم

صحبت هامو تغییر داده بودم. محکم تر و جدی تر صحبت میکردم. عصاشو به زمین کوبید و نزدیک اریا شد._مگه قرار نشد مسیح اینو با خودش ببره، پس چرا هنوز اینجاست؟

اینبار رایان بلندشد. دستمو کشید و عقب تر از خودش نگه داشت.

عموش لحظه‌ای هنگ کرد ولی طولی نکشید که لبخند محوی روی صورتش نشست_حالش زیاد خوب نبود که

بتونیم جا به جاش کنیم. یکم بیشتر استراحت کنه میگم مسیح بیاد ببرتش..

بی توجه به ادامه حرفش به من نگاه کرد_چرا تو اتاق توئه فاطمه؟ مگه خودش اتاق نداره؟

دست پاچه سری تکون دادم و نگاهی به وضعیت داغونش انداختم_چرا اتاق داره ولی اوضاع زخمش خوب نبود و وقتی پانسمانش رو عوض کردم همینجا خوابید

سری تکون داد وعصاشو دوباره زمین کوبید. انگار که گاهی نیاز داشت کسی افکارشو تایید کنه و این وظیفه رو به گردن عصای توی دستش انداخته بود_و رایان هم اومد که شما دوتا باهم تنها نباشید، اوهوم؟

اینبار رایان بود که لحظه‌ای جا خورد ولی سعی کرد ظاهرش رو حفظ کنه_من فقط اومدم تا مطمعن بشم اریا پیش فاطمه است و اوضاع زخم هاش خوبه

نگاهی به یکی از افرادش انداخت و اون هم چمدونی که توی دستش بود جلوم گذاشت_اینا هم لباسات. به آرش گفتم برات بگیره و تاجاییکه میدونم چشمی اندازه هاتو گرفته

نگاهی به بادیگاردش کردم، پس اسمش آرش بود و فکرکنم مهم ترین ادم توی افرادش بود_چرا باید یکی مثل آرش لباس بخره؟ خودم میتونستم براش بگیرم

نگاه جدی به رایان انداخت و و با عصاش کنارش زد_بیا اینور من که با تو حرف نمیزنم عین قاشق نشسته همش میپری وسط بچه

جدی نگاهی بهم انداخت و لب زد_فردا ساعت شش توی اتاقم میبینمت

مسیح***

در خونه رو زدم که صدای پخته‌اش با کمی لرزش به گوشم رسید_الان میام مادر یکم صبرکن

مانیا که نمیدونست کیه و اصلا کجا اومده دستشو محکم تر دور بازوم پیچید. با باز شدن در و بیرون اومدن مادربزرگ با ذوق و دلتنگی نگاهش کردم_سلام ننه حالت خوبه؟

لحظه ای مکث کرد و عینکشو روی صورت نمکی و سفیدش جا به جا کرد._مسیح توپی مادر؟

دست مانیا رو ول کردم و با دلتنگی تو بغل کشیدمش_چقدر خوشحالم میبینمت مادر

جون منو به خودش فشرد و بعدش ولم کرد. با مشت روی کلم کوبید و اخماشو توهم کشید_افرین پسر، رفتی ننه رو ول کردی دیگه نمیای سر بزنی. چند هفته بود منتظرت بودملبخندی بهش زدم و گونشو بوسیدم_ببخشید ولی ببین کیو برات اوردم.

همونی که خیلی دوس داشتی ببینیش

عینکشو جا به جا کرد و نگاهی به مینا و مانیا انداخت

مینا رو تو نگاه اول پسند نکرد و فهمید اونی که دنبالشه نیست.

نگاهش که به مانیا رسید لبخند روی صورتش و دستش که روی شکمش بود باعث شد نیشش تا ته باز بشه_عروس گلم خوشحالم میبینمت فداتشم بیا داخل بیا داخل خوب نیست سرپا وایسی

مانیا که نمیدونست جریان چیه مثل جوجه دنبالش کشیده شد.وارد خونه اش که شدیم تازه بوی زندگی به مشامم خورد. عطر شمدونی و گل های رزی که با دست های خودش تو گلدون کاشته بود، بوی نم خاک که کل محوطه رو برداشته بود پرتم کرد به اون قدیما.

وقتی بی اجازه‌ی همه می اومدم پیشش و تو حیاط باهاش گل می‌کاشتم و بازی می‌کردم.

روی تخت بزرگ که فرش قدیمی روش انداخته بود با دوتا پشتی خوشگل نشستیم._خب مادر بگو ببینم چه خبر؟ چرا انقدر دیر اومدی پیشم؟

چشمش ثانیه‌ای از روی محمد برداشته نمیشد ولی حواسش به مانیا و من بود. فکرکنم تنها کسی که بیخیال و غمباد گرفته نشسته مینا بود_ببخشید مشغول کارای بیمارستان بودم و وقت نکردم بیام پیشت شرمنده ولی اینبار اومدم عروست رو بزارم پیشت یه چند روز بمونه اینجا

چشماش که برق زد خیالم راحت شد که اوضاع خوبه_اتفاقا نوم قراره بیاد پیشم چند روز بمونه و کارای دانشگاهشو انجام بده خیلی خوبه که شماام هستین و اون تنها نمیشه

لیوان شربت رو یه کله سر کشیدم و کنار گوش مانیا لب زدم_عزیزم من جایی کار دارم باید سریعتر برم ولی سعی میکنم اخرشب خودمو برسونم

نگران نگاهم میکرد و دستش هرلحظه محکم تر دور دستم گره میخورد_مسیح خواهش میکنم شب برگرد من میترسم

بوسه ای روی سرش نشوندم و لبخندی به چهره‌ی نگرانش زدم_انقدر نگران نباش زود میام کار خاصی ندارمطولی نکشید به ادرسی که داده بودم بهشون رسیدم.از ماشین پیاده شدم و نگاهی به سه نفری که رو به روم‌بودن انداختم. یکیشون پارچه سیاه روی سرش بود و دوتای دیگه همون افرادی بودن که فرستاده بودم دنبال کار_اقا ما پیدا کردیم جایی که گفتین ولی این زیر بار نمیره

اشاره کردم پارچه رو بردارن. ترسیده نگاهشو بالا اورد و لب زد_بخدا اونی که میخواین من نیستم، بزارید برم سر خونه زندگیم_ببین من نمیشناسم طرفم کیه و چه شکلیه ولی بهتره واسم داستان چرت تعریف نکنی و عین ادم بنالی وگرنه جنازتو توی همین خرابه چال میکنم

خون روی دستمو پاک کردم و با خستی به صورت داغونش نگاه انداختم_شما احمقا اینو اشتباه اوردید. ببریدش بیمارستان تا درمان بشه

به همدیگه نگاه کردن و یکیشون به حرف اومد_اقا ما به همون ادرس رفتیم هرچی گفتین انجام دادیم

دستمال رو تو صورتش پرت کردم. پول هارو از کتم که روی کاپوت بود دراوردمو سمت اون‌یکی پرت کردم_دیگه دوست ندارم اطرافم ببینمتون، بی عرضه ها

اینجوری نمیتونستم پیش برم و باید سریعتر کارهامو جلو میبردم. به اندازه کافی عموی رایان کارای منو خراب کرده بود

فاطمه***

صبح با صدای زنگ هشدار به سرعت چشم باز کردم. به خاطر خوابیدنم روی کاناپه‌ی اتاقم گردنم خشک شده بود.

آفتاب تازه داشت طلوع میکرد.

اریا که مثل بچه ها خوابیده بود. شالم رو روی سرم انداختم و لباس مرتبی تنم کردم.نگاه کلی توی اینه به خودم انداختم. _امیدوارم این عموی خشنش جنازتو واسه خانوادت نفرسته

آهی کشیدم و سمت اتاقش رفتم. آهسته در زدم که صدای رسا و بلندش که اجازه ورود میداد به گوشم رسید_خوب موقعی اومدی بیا داخل

همینجوریکه داشت نرمش صبحگاهی انجام میداد عصاشو به دست گرفت و روبه روم ایستاد_از امروز سر

یه میز غذا میخوریم و توی تمام کارهام کمک میکنی. قرص هارو اماده کن تا مرتب بهم بدی و چیزی از قلم نیافته

سر تکون دادم و چشمی زیر لب گفتم ولی منظورشو از کارهاش نفهمیدم. یعنی حتی توی لباس پوشیدنش هم من کمک کنم؟_برو رایان رو بیدار کن و بیارش پیش من که از امروز کارها شروع میشه

بی حرف دنبال رایان رفتم و وارد اتاقش شدم.فقط با یه شرت روی تخت طاق باز خوابیده بود و من که فکر نمیکردم با این صحنه مواجه بشم درو چارطاق باز کردم و وارد شده بودم

هینی کشیدم و با سرعت درو کوبیدم. با صدای دادش که از اون سمت در میومد محکم روی پیشونیم کوبیدم_میشه لباستو بپوشی کارت دارم

به در چسبیده بودم و در که بی هوا بازشد با مغز تو بغلش افتادم.

منو همینجوریکه سرم تو سینش بود توی اتاق برد و درو بست. به در چسبوندم و تو صورتم خم شد._اول صبحی عین موش اومدی تو اتاقم چیکار داری؟

چشماش خمار بود و لحنش مرموز و شیطون_من..فقط اومدم.. عموت گفت...

نتونستم این همه نزدیکیشو تحمل کنم و از زیر دستش بیرون اومدم. صاف ایستادم و نفسی تازه کردم_عموت گفت بیام بیدارت کنم قراره صبحانه همه باهم بخوریم

لحظه ای بی حرکت ایستاد. انگار که داشت دنبال چیزی تو ذهنش میگشت یا داشت چیزی رو مرور میکرد_برو پایین سر میز من خودم میام

از تغییر ناگهانیش ابروم بالا پرید ولی سکوت کردم.

حوله‌اش رو برداشت و داخل حموم رفت. هنوز بیرون اتاق نرفته بودم که یهویی دوباره از خارج شد و دستمو کشید. توی حموم که رفتیم من فقط با گیجی نگاهش میکردم و اون بیخیال با همون لباسا اب رو توی وان باز کرد و حوله رو دستم داد_پشت در حموم آویزونش کن و لباستو دربیار خیس نشه_عقلتو از دست دادی؟ معلومه چنین کاری نمیکنم

نیم نگاهی بهم انداخت و توی وان خوابید_سرم خیلی درد میکنه میخوام ماساژ بدی

الان وسط کلی کار که روی سرم ریخته چجوری دلش می‌اومد که بهونه بگیره؟_رایان عموت پایین منتظر اینه

که من برم و توروهم با خودم ببرم اونوقت تازه یادت افتاده سرت درد میکنه و نیاز به ماساژ داری؟

اخماشو توهم کشید. چهرش دقیقا عین روز اولی شد که دیدمش_فاطمه با من بحث نکن من یه بار بهت میگم چیکارکن. خنگ که نیستی، زود باش اب یخ کرد

دست دست کردم ولی اخرشم تصمیم گرفتم سریع پیشونی و گیجگاهشو ماساژ بدم و جیم بزنم.

ده دقیقه‌ای گذشت ولی اصلا قصد بلندشدن نداشت و تازه اب گرمو باز کرده بود. دست از ماساژ کشیدم و خواستم بلند بشم که مچ دستمو گرفت_کجا؟

نگاهی بهش انداختم و نگران به در زل زدم_باید برم وگرنه عموت..._اینجا عمارت منه نه عموم پس بهتره هرکاری من میگم انجام بدی وگرنه تنبیه میشی

مضطرب نگاهش میکردم. چقدر احساس بدیه وقتی بین دونفر قرار بگیری و نتونی کاری بکنیدستمو از بین دستاش رها کرد و از جاش

بلندشد._برو بیرون تا منم بیام. صبحانه تخم مرغ آپز میخوام که تو درستش کنی

نگاهم بهش بود ولی تو دلم آشوب بزرگی بالا پایین میشد_من که آشپز نیستم رایان، الان پرستار عموتم

بی توجه به حرفام دستشو روی کمر شلوارش گذاشت و لب زد_نمیری بیرون؟ میخوای وایسی دید بزنی؟

با تعجب و بهت به لبخند مرموزش نگاه کردم. با دراوردن شلوارش دستمو روی چشمام گذاشتم و سریع بیرون پریدم_پسره‌ی روانی بیشعور

خنده های بلندش نشون میداد اصلا اهمیتی نمیده. بیخیال شدم و سریعتر پله هارو پایین رفتم و خودمو به سالن غذاخوری رسوندم

همه سر میز نشسته بودم بجز رایان و من!

حتی اریا توی دورترین نقطه‌ی میز روی صندلی نشسته بود و حتی سرشو برنگردوند نگاهم کنه. _کجا بودی؟ بهت گفتم بری صداش کنی سریع برگردی نه اینکه نیم ساعت خودتو علاف کنیببخشیدی گفتم و کنار اریا نشستم._این دفعه میخوام همه راس ساعت شش پایین سر میز حاضر باشن.

صدای اروم اریا از کنارم بلند شد_کجا بودی که انقدر دیر کردی؟ بیدار کردن یه ادم انقدر زمان میبره؟

نگاهی به چشمای غمگینش انداختم. واقعا الان باید بهش توضیح میدادم؟یه نه گنده تو ذهنم اومد و بعدش مغزم فرمان صادر کرد."الان موقعیت مناسبی برای این

کار نیست"نفسی تازه کردم و سرمو توی بشقابم فرو بردم_زخمت بهتر شد؟ دیشب با هر تکونی که میخوردی انگار درد می‌کشیدی

با نگاه خیره‌اش اروم و زیر چشمی نگاه کوتاهی بهش انداختم.قاشق و چنگالش رو توی بشقابش رها کرد که صدای بدی توی فضا پیچید

_چتونه شما دوتا؟

چشمامو بستم و نفسمو نگه داشتم. فکر نمیکردم انقدر عصبی بشه_اگر اجازه بدید من زودتر از شما بلندبشم

خیلی کارای مهم دارم که باید انجام بدم_چه کارای مهمی هس اریا؟

نفسمو بیرون فرستادم و چشمامو باز کردم. اریا به عقب برگشت و به رایان که با حوله روی سرش از پله پایین می اومد نگاه کرد_باید برم وسایلم رو جمع کنم که به مسیح بگم بیاد دنبالم

ترسیده و با هول سرمو بالا اوردم که صدای بدی داد. نیم نگاه کوتاه و جدی بهم انداخت.

یعنی میخواست منو بزاره اینجا و بره؟ انقدر نامرد نبود!_چیشده؟ اتفاقی افتاده که یهویی این تصمیم رو گرفتی؟

سری به معنی نه تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

رایان که نگاهش بین من و اریا میچرخید فقط سر تکون داد. اریاام از فرصت استفاده کرد و خواست به سمت پله ها قدم برداره ولی صدای عموی رایان بلندشد_من بهت اجازه ندادم از سر میز بلندبشی

اریا که رسما کلافه شد بدون فکر فریاد کشید_بسته دیگه خستم کردید. عموجان احترام شما واجبه ولی مسائل شخصیتون اصلا به من ربطی نداره پس انقدر به من‌دستور ندید

دستی به پیشونیم کشیدم و عرق هاش پاک‌کردم. اوضاع از این وخیم تر نمیشد. اروم دستمو بین دستای آریا گذاشتم و از جام بلند شدم._اقا اگر اجازه بدید من اول به اریا مسکن بزنم که بتونه کمی‌بخوابه. فکرکنم درد زخمش خیلی زیاد شده

اریا که با اخم نگاهم میکرد دست سردمو بین دستاش فشرد ولی چیزی نگفت_مشکلی نیست برو ولی تا وقتی صبحانه ام تموم میشه وقت داری که برگردی

سر تکون دادم و نگاه کوتاهی هم به رایان انداختم. دست اریا رو دنبال خودم کشیدم و به اتاق خودم بردمش.

داخل شدم و درو پشت سرمون بستم. با بسته شدن در شونه هام تکی چنگالش

اسیر شد و منو محکم به دیوار کنار در کوبید

استخون کتفم به دیوار خورد و ناله ای کردم_بهتره واسه این چرت و پرتی که تحویلشون دادی دلیل خوبی داشته باشی چون من نه مسکن میخوام نه بیخوابم.

_چرا انقدر بچه بازی درمیاری؟_بچه بازی؟ اونیکه مثل کبک سرشو کرده تو برف تویی فاطمه.

از کی تاحالا تو اتاق یه پسر مجرد باهاش تنها موندن عادیه؟

خواستم از فشاری که به شونه هام می اورد خلاص بشم ولی محکم تر منو به دیوار چسبوند_اریا دستم درد گرفته ولم کن بزار بهت توضیح بدم

با خشم ولم کرد و عقب کشید. دستشو توی موهاش فرو کرد و دراخر محکم به پیشونیش کوبید_اصلا میدونی چیه دلم نمیخواد دیگه ببینمت. دیگه نمیخواد بخاطر من صبرکنی ، آزادی میتونی هرجا دلت بخواد بری

لب هام از گفتن حرفی معذور شدن. دلم هوری پایین ریخت و گیج نگاهش کردم. میخواستم صحبت حرفاشو

از چشماش بفهمم ولی ته چشماش چیزی جز غم و دلتنگی فریاد نمیزد._داری...جدی حرف میزنی؟

نگاهم میکرد ولی حرفی نمیزد. دلم میخواست بیاد جلو و بگه نه من بدون تو نمیتونم ولی فقط نگاهم میکرد_اریا من...

در با شدت باز شد و یکی از بادیگاردهای عموی رایان داخل شد. نگاهی به سر تا پام انداخت و اشاره کرد بیرون برم_زود باش اقا همین الان کارت دارن

نگاهمو دوباره سمت اریا بردم و خواستم حرفی بزنم که بین حرفام پرید_بهت گفتم اقا منتظرته زود باش

دستمو کشید و به سمت بیرون هلم داد. قطره اشکی که از چشمام چکید رو پاک کردم و نفسی کشیدم تا بلکه بغضم پایین بره و راه گلوم باز بشه

جلوی عموی رایان که روی مبل نشسته بود ایستادم ولی سرم رو بالا نیاوردم_خب فاطمه خانم. این لباسای خدمتکارای اینجاست و میخوام تنت کنی

نگاهمو به لباس های سفید و سرمه ای انداختم.
_مجبورم که چنین لباسایی رو بپوشم؟ من که جزو خدمتکارهای اینجا نیستم. من پرستار دو سه روزه ی شماام و بعدش هم میرم

خنده ای کردکه نگاهمو به صورت پر از چروکش انداختم_تو مجبوری اینارو بپوشی. قرص هامو تنظیم کن و ساعت هاشو بهم بگو. کل امروز میخوام پیش رایان باشی و حواست بهش باشه

_چرا ؟ مگه اقارایان حالشون بده؟

عصاشو زمین کوبید و بلندشد. نگاهی بهم انداخت و نزدیک شد_فقط حواست بهش باشه چون بعدا کار باهم زیاد داریم. چیزی از اینکه اینارو بهت گفتم بهش نگو و فقط کنارش بمون، حتی شده بدنت رو بخواد و تو بهش بدی اینکارو بکن ولی از کنارش تکون نخور

با تعجب به جملات اخرش گوش سپردم. یعنی چی اگر بدنت رو خواست بهش بده؟ _من متوجه نمیشم، یعنی چی اگر بدنت رو خواست بهش بده؟

خنده‌ای کرد و همینجوری که سمت پله ها میرفت جوابمو داد_تاجاییکه یادمه رایان خیلی تنوع طلبه و دوست داره همه دخترارو امتحان کنه.

از این به بعد تو توی اتاق رایان میخوابی تا حواست بهش باشه

با بهت نگاهش میکردم. چرا این حرفارو درک نمیکردم؟ شاید دوست نداشتم بفهمم چی میگه_وسایلاتو توی

اتاق رایان بردن و اتاقت الان درش قفله، بهت گفتم که اتاقتو گم نکنی_ولی من فقط قرار بود پرستار شما باشم و..

وسط پله ها ایستاد و به سمتم‌برگشت. با دیدن اخم های جدیش حرفمو خوردم و دهنمو بستم_بهت گفتم خدمتکار شخصی من میشی و هرچی بگم انجام میدی. انقدر حرف نزن و قرصای ظهر منو بیار بچه

بی حرف دیگه ای ادامه ی پله هارو بالا رفت و منو با شکی که بهم وارد کرده بود تنها گذاشت.با تمام وجود به سمت حیاط پشتی دوییدم و وقتی از عمارت کمی دور شدم دو زانو روی سنگ ریزه ها افتادم و شروع به گریه کردم.

دهنمو گرفته بودم تا صدایی ازش خارج نشه و کسی متوجه بشه.

وقتی دل بی قرارم اروم تر شد زانوهامو بغل گرفتم و سرمو روشون گذاشتم. از ته دل خدارو صدا میکردم و ازش

میخواستم تا آبرو و نجابتم رو حفظ کنه. اگر اتفاقی برام می افتاد...حتی فکر کردن بهش هم موهای بدنم رو سیخ میکرد.

نگاهمو به خورشید که مستقیم روی بدن یخ بستم میتابید انداختم. دلم میخواست پیش مادر پدرم باشم و سرمو روی پاشون بزارم.

چایی های خوش دم مادرم رو بخورم و از ته دل درکنارشون بخندم ولی حیف که توی این عمارت نحس گیر افتاده بودمبا صدای پرت شدن سنگی روی زمین نگاهمو به اتاقک اخر حیاط انداختم. چرا هیچ وقت متوجه نشده بودم که چنین اتاقک کوچیکی توی اینجا وجود داره؟_تو چرا اینجا نشستی؟

ترسیده نگاهمو به رایان دوختم و ناخواسته قدمی به عقب برداشتم.

متعجب فقط نگاهم میکرد و نمیدونست چرا دارم اینجوری رفتار میکنم_من..من فقط خواستم یکم..تنها باشم

دستشو سمتم دراز کرد تا بلندم کنه ولی من عقب تر کشیدم و خودم بلندشدم.دستمو به چشمام کشیدم و اشک هامو پاک کردم._دلت از چیزی گرفته؟ اتفاقی افتاده؟_فقط میخوام زودتر برگردم خونمون خسته شدم

لبخند مهربونی روی لب هاش نشست_نهایتا دو هفته طول میکشه نگران نباش. عموم نمیتونه خیلی اینجا دووم بیاره

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم._فکرکنم مشکل دیگه‌ای هم هست که نمیگی

نگاهی بهش انداختم و سکوت کردم. چی بهش میگفتم؟ دوباره با یاداوری حرفای عموش اشکی از چشمم پایین چکید. پشتمو بهش کردم و دستمو روی صورتم گذاشتم.صدای گرم و مهربونش به گوشم رسید_اگر منظورت آریاست که باهاش به مشکل خوردی میتونم کمکت کنم تا بری توی اتاق اون باشی. اینجوری مشکلاتتون رو حل میکنید

چندتا نفس عمیق کشیدم و با صدای گرفته جواب دادم_عموت گفت مجبورم بیام توی اتاق تو. گفت..باید تا اخر انجام وظیفه ام پیش تو بمونموقتی صدای نفس های خشمگینش بلندشد به سمتش برگشتم و نگاهی بهش انداختماخم هاشو توهم کشیده بود و عصبی به زمین نگاه میکرد_تو نمیدونستی من قراره بیام پیشت؟_معلومه که نمیدونستم فاطمه. تو چی فکرکردی راجب من؟

از دادی که زد اخمامو توهم کشیدم و مثل خودش جواب دادم_من چیزی راجب جنابالی فکرنکردم اونیکه به نظرش تو تنوع طلبی عموته نه من پس برو سر اون داد بزن که به من میگه...

دستمو روی دهنم گذاشتم و با اخم فقط نگاهش کردم. حق نداشتم چیزی به زبون بیارم و مغزم هر لحظه هشدار میداد_ من تنوع طلبم؟ به تو چی‌میگه ها؟ میگه با من بخوابی نه؟

نگرانی تو چشمام نشست ولی خیلی سریع جاشو به خشم داد. من حق نراشتم حرف بزنم، حق نداشتم!_گفت حق ندارم چیزی بهت بگم. حتی اگر بری بپرسی بازم کسیکه تنبیه میشه منم نه تو میفهمی؟

عصبی شده بود و فقط با اخم نگاهم میکردچنگی به موهاش زد و نفسی تازه کرد. با ارامشی عجیب به صورتم نگاه کرد و لب زد_گریه نکن فاطمه

بینیم رو بالا کشیدم و صورتمو برگردوندم.

_الان گریه‌ی من مهم نیست رایان. من نمیتونم توی عمارت بمونم. من..من عین زنای خراب دورت که واسه تنوع میخواستی نیستم

نگاهش کردم تا ببینم چه جوابی بهم میده که اول با بهت و بعدش با خشم شدیدش رو به رو شدم.

دوتا بازوهامو تو دستش گرفت و محکم طرف خودش کشید_چی گفتی الان؟ تو خودتو با کی مقایسه کردی؟

با اینکه درد داشتم ولی با ناراحتی رو ازش گرفتم . چونمو با دستش گرفت و به سمت صورتش برگردوند.

فشار دست هاش روی بازو و چونم به قدری زیاد بود که داشت مقاومتم رو می‌شکست_بار اخرت باشه خودتو با چنین دخترایی مقایسه میکنی، فهمیدی؟

با دادی که زد نگران فقط سر تکون دادم که ولم کرد و عقب کشید_به عنوان یه دکتر ازت انتظار نداشتم انقدر احمق باشی که فکر کنی با اون هرزه‌های تو خیابون که با اختیار خودشون ، تنشون رو دراختیارم میزارن یکی باشی.

سرم رو پایین انداختم. خودمم نمیدونستم چرا چنین حرفی رو زدم._فاطمه، تا زمانیکه تو عمارت من هستی کسی بهت دست درازی نمیکنه، من اینو تضمین میکنم._بهم قول میدی؟

به چهره‌ی جدیش نگاه کردم تا مطمعن بشم واقعیت رو میگه.سری تکون داد و با صدایی ملایم جواب داد_بهت

قول میدم توی این عمارت جات پیش من امنه. فقط عموم نباید بفهمه تو با من حرف زدی.

تحت هیچ شرایطی بهش نگو اینارو به من گفتی و فقط هرکاری میگم انجام بده تا حساسیتش از روی تو برداشته بشه

خواستم جوابی بهش بدم که با صدایی از پشت سرم سکوت کردم. نگاهمو به عقب انداختم و دنبال منبع صدا گشتم._کسی باهات اومده پشت عمارت؟_نه من خودم تنها اومدم و تاجاییکه میدونم کسی بجز تو نیومد اینجا

دستمو گرفت و پشت خودش کشید. دست های گرمش جون تازه‌ای به دستای یخ بستم میداد_کی اونجاست؟ بیا بیرون

همینجور که نگاه نافذش روی کلبه و درختان اطرافش میچرخید، آروم لب زد_تاجایی که یادم میاد هیچ کسی توی اون کلبه زندگی نمیکرده _پس شاید گربه‌ای چیزی بوده. میشه برگردیم داخل؟ من هنوز قرص های عموت رو ندادم

نگاهشو به سختی از کلبه گرفت و سری تکون داد.تا بعدظهر همه چی آروم بود.

حتی وقتی ناهار خوردیم جیک کسی درنیومد. نگاه های عموی رایان روی من می‌چرخید و ازم انتظار داشت تا کاری رو بکنم که خودش میخواد.

وقتی ظرفای ناهار که به لطف عموش روی کلم افتاده بود رو شستم از خستگی رو به موت بودم.

با حال زاری به سمت اتاقم رفتم که با در قفل شده رو به رو شدم. پاهامو زمین کوبیدم و با حالت نق و گرفته‌ای لب زدم_خسته شدم توی این عمارت نحس_خانم خانما این عمارت نحس نیستا

با لچ آویزون به سمت رایان برگشتم. قیافم جوری آویزون و نق نقو بود که خندش رو به زور تونست نگه داره._حتی نمیتونم یه اتاق برای خودم توی این عمارتت داشته باشم. چرا چیزی به عموت نمیگی؟

لبخندش محو شد و جاشو اخم ریزی گرفت_بیا ببرمت اتاق خودم. وسایلت زودتر از خودت رسیدن

با دو دلی پشت سرش راه افتادم. وارد اتاقش شدم و با دیدن دکوراسیون تغییر کرده پاهام کف زمین چسبید._واقعا..عموت تمام این کارهارو همین امروز انجام داده؟

لبخند دردناکی زد و روی تخت که حالا رو تختیش سفید شده بود افتاد_شاید باورت نشه ولی وقتی ویرش بگیره توی شش ساعتم میتونه اینکارو انجام بده

اتاقش مثل تازه عروس و داماد ها بود و این نشون میداد چقدر فکر عموش شومه و خرابه_رایان من میخوام برم پیش اریا

نگاهش رنگ ناراحتی گرفت ولی لبخند رو لباش بود_یعنی میخوای بگی به من اعتماد نداری و پیشم نمیخوابی؟_نه واقعا منظورم این نبود..فقط..فقط یکم با اریا به مشکل خوردیم و من میخوام حلش کنم

با صدای در نگاهمو به عقب انددختم و قبل از انجام هرکاری در با شدت باز شد و اگر جا خالی نمیدادم صاف میخورد تو صورتم

تعادلم رو به سختی حفظ کردم و صاف ایستادم.

نگاهمو بالا اوردم و اولین چیزی که چشمم بهش خورد یه لباس خواب ساتن قرمز بود

_چرا شما دوتا هنوز وایسادید و به هم نگاه می‌کنید؟

متعجب نگاهم بین رایان و عموش درگردش بود.

باورم نمیشد عموش تا این حد بیخیال و بیشعور باشه.چطور میتونست یه دختر رو که میدونست مجرده و میدونست چیزی بین کسی داره اینجوری بغل یکی دیگه بندازه_عمو جان شما برید استراحت کنید. ماام تازه تو اتاق اومدیم و تا لباس عوض کنیم زمان میبره

عموش لبخندی به من زد و لباس رو دستم داد_نکته‌ی خوبی رو گفت. دیدم تو چندتا لباسی که داری ، لباس خواب نداری. برات یه لباس خواب اوردم شب بتونید راحت بخوابید

صداشو آروم کرد و بهم نزدیک تر شد_یادت باشه چی بهت گفتم. رضایت اربابت باید مهمترین چیزی باشه که انجام بدی._من اینجا برده نیستم که...

سیلی که توی گوشم خورد برق از سرم پروند و با کمر روی زمین افتادم. _چشم سفید شدی. باید بدم تنبیهت کنن تا دیگه از این زرای مفت نزنی

برای لحظه‌ای ویندوزم بالا نیومد و فقط نگاهش کردم. باورم نمیشد کتک خورده باشم.من حتی از بابامم کتک نخوردم_عمو بسه دیگه انقدر اذیتش نکنید._تو هیچی نمیدونی بهتره ساکت بشی.

ادم‌های سرکش بهتره همون اول بفهمن اینجا چه خبره

رایان دستمو گرفت و بلندم کرد. همون لحظه عموش با عصا هلم داد و قبل از اینکه تعادلم رو حفظ کنم رایان دستشو پشت کمرم گذاشت و از افتادنم جلوگیری کرد_عموجان، اینجا عمارت منه و ایشون هم جزو اموال و دارایی های من. بهتر نیست تا زمانیکه اینجایین یکم احترام حفظ کنید؟

لبخند مسخره‌ی روی لب‌هاشو نمیفهمیدم و همین باعث میشد چیزی از رفتار و حرفاشون هم درک نکنم_این دختر تو نیستی که من با فرستادنت به یکی از عمارتام کوتاه بیام.

برا مقام های بالایی درنظر گرفتمش پس بهتره از همین الان تربیت بشه

عصاشو محکم زمین کوبید و از اتاق بیرون رفت. جون تو پاهام نداشتم و همین باعث شد با زانو رو زمین بیافتم._فاطمه آروم باش همه چی تموم شد_نه تموم نشد. عموت هیچ وقت نمیزاره از اینجا برم بیرون

نمیدونستم باید گریه کنم یا بخندم. حالم خیلی بد بود و هیچ کاری از دستم ساخته نبود._چیزی نمیشه من درستش میکنم

دستشو که روی رون پام بود پس زدم و عقب عقب رفتم. به دیوار چسبیدم و زانوهامو بغل گرفتم_باورم نمیشه تو این وضعیت گیر افتادم. همیشه فکر میکردم یه زندگی آروم با یه مرد ایده‌آل دارم. حالا ببین کجای زندگیمم

سرمو روی زانوم گذاشتم و اجازه دادم اشک هام بریزن.

چقدر این دلم خسته بود. حتی نمیتونستم برم پیس اریا و بگم بغلم کن تا توی بغل تو آروم بشم.

با حس گرمای زیادی که هر لحظه بهم نزدیک میشد سرمو بالا گرفتم که مستقیم تو بغلش فرو رفتم. عطر تلخ و خنک مردونش باعث میشد کمی آروم بگیرم._میدونم تا الان چنین زندگی رو تجربه نکردی ولی یکم تحمل کن بزار عموم آروم بگیره بعدش توام برو سر زندگیت. اگر دوس داشتی بری

ازش جدا شدم و نگاهش کردم. انگار کمی ناراحت بود و نمیدونستم دلیلش چیه_چرا چشمات ناراحته؟

خنده‌ای کرد و روی زمین چهار زانو جلوم نشست.

نگاهش توی چشمام بود و این نشون میداد دلش میخواد حقیقت روبگه_من ناراحتم چون دلیل قانع کننده ای دارم

مشکوک نگاهش کردم که لب هاشو گاز گرفت بلکه نخنده._چون دلم نمیخواد ولت کنم بری. میخوام توی همین خونه نگهت دارم و تا ابد سند قلبتو به نام خودم بزنم

متعجب از ابراز علاقه‌ای که با صداقت کامل داشت بیان میشد فقط نگاهش کردم._چرا عین جوجه هایی که بارون خیسشون کرده نگاه میکنی؟

چند بار پلک زدم و صاف نشستم. باور نمیکردم، مشکل از من نبود که باور نداشتم.

مشکل از اریا رایان بود. چقدر باهم تو بیان احساسشون متفاوت بودن._من..نمیدونم باید چی بگم

خنده ای بلند سر داد و با انگشتش به نوک بینیم کوبید_باورم نمیشه یه دختر زبون دراز عین تو الان کم اورده

دستمو بین دستای گرمش گرفت و لبخند عمیقی زد. محو نگاه و رفتارش شده بودم که در باشدن باز شد_رایان من نمیتونم فاطمه رو تو عمارت پیدا ...

با دیدن من و رایان ساکت شد و فک باز موندشو بست

ترسیده بلندشدم و صاف ایستادم_اریا بزار بهت توضیح بدم

دستشو بلند کرد که چشمام رو بستم. بستم که نبینم.

بستم که این صحنه رو نبینم. با سوختن یه طرف صورتم انگار که قلبم مچاله شد_اریا چه مرگته چرا اینجوری میکنی؟

اشکم از بین پلک های بستم روی گونم افتاد_قبل اینکه بیای اینجا حیا داشتی ولی الان...متاسفم برات فاطمه

صدای نفس های عصبی رایان رو به وضوح میشنیدم_اریا این حرفایی که میزنی اصلا درست نیست_چی درسته ها؟ این درسته که دختری که عاشقش شدم رو بسپارم دست تو؟

فکرمیکنی نمیدونم که توام حسی بهش داری؟

چشمامو باز کردم و به صورت قرمز و رگ متورم گردنش نگاه کردم_اره تو درست میگی من قبلا حیا داشتم ولی الان ندارم. الان دیگه حتی فاطمه ام نیستم.

همون بهتر که دیگه منو نخوای.

لباس خواب قرمز رو از روی زمین برداشتم و جلوی چشمش گرفتم_تازه امشب میخوام با رایان هم بخوابم ببین اینم لباسشه و ...

سیلی دومی که تو گوشم خورد روی زمین پرت شدم. رایان عصبی یقه ی اریا رو تو مشتش گرفت_فکرکنم وقتی تیر خوردی به سرت هم ضربه خورده نه؟ چرا چرت و پرت میگی؟

مثل ابربهاری اشک هام پایین میریختن . از صدای بلندشون عموی رایان داخل اومد.

سریع از روی زمین بلندشدم و اشکای روی صورتمو پاک کردم._اینجا چه خبره؟

رایان یقه‌ی آریا رو جلو کشید و دستشو دور گردنش حلقه کرد. با خنده به سمت عموش برگشت._هیچی عموجان داشتیم شوخی میکردیم ببخشید صدامون بلند شد

با لبخند مسخره‌ی جفتشون چندش وار نگاهشون کرد و بعد چشمش به من که توی دور ترین نقطه با سری افتاده ایستاده بودم زوم شد_فاطمه تو اونجا چیکار میکنی؟

وقتی جوابشو ندادم و فقط سری به چپ و راست تکون دادم، عصاشو زمین کوبید و عصبی فریاد زد_سرتو بیار بالا تو چشمام نگاه کن جواب بده

_کجا باید باشم؟ گفتید بیام پیش رایان دستور دادید منم اومدم. کار دیگه‌ای باید میکردم؟

مشکوک به چشمام نگاه کرد و جوابی بهم نداد. دوباره سمت رایان و اریا چرخید ._شما دوتا، کم چندش بازی دربیارید و مردونه رفتار کنید، دیگه بچه نیستید

آروم از همدیگه جدا شدن و فقط نگاه کردم. عصاشو سمت اریا نشونه گرفت که نفس تو سینم حبس شد_تو، دیگه حق نداری سرتو بندازی پایین بیای توی این اتاق. اینجا یه زوج زندگی میکنن.

وحشت زده نگاهم سمت رایان رفت تا بلکه حرفی بزنه_عمو جان زوج چیه ما فقط..._ساکت باش. فردا جمعه است نمیشه ولی پس فردا یکیو میارم عقدتون کنه.

اریا توام کم کم باید برگردی به خونه و بیمارستانت، فکرکنم تا اخر هفته که مراسما تموم بشه توام حالت کامل خوب بشه

نفس تو سینه هممون حبس شده بود و کسی حرفی نمیزد. اریا از همه زودتر به خودش اومد و سمت در رفت_باشه عموجان. اگر واسه مراسم کمک خواستید بهم بگید

درو بست و از اتاق بیرون رفت و قلب منم از جاش کند و برد._رایان نمیخوام مخالفتی بشنوم پس هیچ حرفی نزن و فقط امشب رو بخواب.

فردا تدارکات یه جشن عالی رو میگیرم چون میدونم فاطمه لیاقتشو داره. شبتون بخیر

تو شک رفته بودم و رایان عصبی تو اتاق رژه میرفت. با قدم های سنگین سمت تخت رفتم و روش نشستم._باورم نمیشه بخواد چنین نقشه ای بکشه. اصلا چرا انقدر اصرار داره که ما باهم ازدواج کنیم؟ عقد؟ اونم پس فردا؟

نگاه غمگینی بهش انداختم و پوزخندی روی لبم نشست_نه اینکه تو خیلی بدت میاد ،ناراحتم هستی

ایستاد و به سمتم برگشت. نمیدونم تو نگاهم چی دید که کنارم روی تخت نشست. خسته و غمگین و پر از درد نگاهش کردم_میدونم از من خوشت نمیاد فاطمه، منم نمیخوام مجبورت کنم کاری بکنی ولی این مورد رو من نمیتونم کاری بکنم. عموم خیلی نفوذش از من بیشتره_فکر نمیکردم اخرش زندگیم اینجوری بشه

بیخیال روی تخت دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم. خسته شدم از حرفاشون و ذره‌ای اعصاب برام نمونده بود.

حتی دیگه خودمو نمیشناختم از بس تغییرم داده بودن_میدونی، حداقل اینه که اگرمجبورم کرد تنمو دراختیارت بزارم گناه نمیکنم چون محرمم میشی

صداش درنمی اومد ولی نشون میداد چقدر نفس هاش عصبیه._تا زمانیکه تو منو واقعا نخوای نزدیکتم نمیشم اینو تو ذهنت داشته باش

نگاهش نکردم. انقدر خسته بودم که چشمام‌روی هم افتادن و به خواب رفتم.

صبح با حس چیز نرمی که دورم پیچیده شده بود آروم لای چشمم رو باز کردم. با دیدن دستای رایان گوشامو تیز کردم و وقتی مطمعن شدم خوابه تو بغلش چرخیدم. فاصله‌ام باهاش شاید یک بند انگشت هم نمیشد، قشنگ تو حلقش بودم.

چقدر توخواب مظلوم تر بود، کاش همیشه میخوابید.

دستاش به قدری محکم دور کمرم پیچیده شده بود که نمیتونستم ازش جدا بشم.نگاهی به ساعت که شیش صبح رو نشون میداد انداختم. _اینبار اگر دیر برسم

میکشه منو_آروم بخواب امروز جمعه‌است کسی صبح زود بیدار نمیشه

هینی از بیدار بودنش کشیدم و خواستم عقب برم که کمرمو محکم تر گرفت و به خودش چسبوند_رایان ولم کن برای چی بغلم کردی. چند بار بهت بگم تو محرمم نیستی

بدون اینکه چشماشو باز کنه جواب داد_میدونم محرمت نیستم و از روی لباستم بغلت کردم. حتی دوست نداشتی لباستو دیشب عوض کنی_میخوام برم دوش بگیرم میشه ولم کنی

با اکراه دستاشو از دورم باز کرد و پشتشو بهم کرد.دررفتن از دست پسرا انقدر سخت بود و من نمیدونستم. با یاد اوری دیشب و حرفای اریا نفسمو کلافه بیرون فرستادم و از تخت پایین اومدم.

کمدی که برای من درست کرده بودن رو باز کردم و با دیدن یه عالمه لباسای اضافه شده دستام کنار تنم افتاد._اگر دوسشون نداری میتونیم امروز بریم خرید

نگاه کوتاهی بهش انداختم. چشماش نیمه باز بود و منو کاملا زیر نظر داشت_مهم نیست، اول و اخر از این عمارت میرم و دیگه نیازی به اینا ندارم

حوله ی تن پوش رو توی چنگام گرفتم و مانتو و شلوار مشکی پیدا کردم ولی شال یا روسری مشکی نتونستم پیدا کنم و به رنگ سبز لجنی اکتفا کردم.

زیر دوش تمام گریه هامو کردم و بعد اینکه دلم حسابی خالی شد شروع کردم همونجا لباس پوشیدن.

با صدای در زدن بله ریزی گفتم و شلوارمو بالا کشیدم._فاطمه خوبی؟ میخوای کمکت کنم؟ چیزی نیاز نداری؟شالمو روی سرم انداختم و لای درو باز کردم_کمک نمیخوام فقط امروز رو ولم کن بزار به درد خودم بمیرم

اخمی روی صورتش نشست و منو از حموم بیرون کشید. متعجب به حرکاتش نگاه میکردم که از روی شال دست به موهام زد_شالتو خیس خیس انداختی رو سرت؟

دستشو پس زدم و عصبی پامو زمین کوبیدم_لعنتی بهم دست نزن ، دست نزن

اشکم از گوشه چشمم پایین چکید و بدنم بدون کنترل دستور خارج شدن از اتاقو داد.

خسته‌ام کرده بودن. شاید بیشترین خستگیم بخاطر رفتار آریا بود.باور نمیکردم چنین حرفایی به همدیگه بزنیم

خودمو به آشپزخونه رسوندم و در یخچال رو باز کردم_فکرنمیکردم اول صبح بیدار باشیچشمامو پاک کردم و سمت عموی رایان برگشتم_منم فکرنمیکردم شما بیدار باشید

نگاه کلی بهم انداخت و روی صورتم زوم کرد_گریه کردی یا حموم بودی؟ آب ریختن رو کلت؟دستی به شالم که لچ آب بودم کشیدم و سری به معنی نه تکون دادم_حموم بودم ولی نرسیدم موهامو خشک کنم

روی صندلی نشست و آخی‌ای زیر لب گفت_قرص هاتون رو خوردید؟

بدون دیدن من لقمه ی نون و پنیری برای خودش گرفت و همینجوریکه داشت گوجه و خیار رو مرتب میچید جواب داد_وقتشه این اموال رو به کسی بسپارم که زیر دست خودم تربیت شده باشه

چقدر حرف زدن با این مرد رو اعصاب بود_خب خوبه که رایان هست وگرنه اموالتون رو هوا میموند

نیم نگاهی به صورت خسته و کلافم انداخت و گاز گنده‌ای به لقمه اش زد. اشاره کرد روی صندلی جلوش بشینم و از اونجاییکه دلم نمیخواست پیش رایان برگردم

دستورشو اطاعت کردم_میتونم بهت اعتماد کنم که باهام همکاری بکنی؟

همکاری؟ مطمعنم کاری که میخواست بکنه انقدر کثیف بود که دنبال هم دست پایه میگشت_علاقه‌ای به همراهی شما توی نقشتون ندارم. اگر حس میکنید حالتون خوبه من برگردم پیش خانوادم

خنده‌ای کرد و لیوان چاییش رو تا ته سر کشید_فکر نمیکردم دختر سرسختی باشی. انتظار داشتم هرچی بهت میگم گوش بدی و قبول کنی

پوزخندی بهش زدم و با تمام جراتی که جمع کرده بودم جوابشو دادم_نمیخوام وارد نقشه های شما بشم. روی من حساب نکنید و نقشه هاتونو روی من نچینید چون اینجوری فقط وقتتون تلف میشه

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

متعجب نگاهش میکردم. الان من بهش گفتم نقشتو خراب میکنم، پس چرا میخنده؟_حق با تو بود، این دختر لیاقت همسریتو داره

داشت با کی حرف میزد؟ به عقب چرخیدم و با اشپزخونه خالی مواجه شدم.

با وحشت از روی صندلی بلندشدم و زیر میز رو نگاه کردم ولی اونجاام خالی بود._دنبالش نگرد، الان وقت پیدا کردنش نیست

این ادم چرا انقدر گنگ حرف میزد؟

چهره‌اش مثل همیشه بود ولی چشماش ترسناک شده._تو..داری با کی حرف میزنی؟

اروم بلندشد و عصاشو به دستش گرفت. بدون اینکه منو ببینه یا جوابی بهم بده از اشپزخونه خارج شد.

کل اشپزخونه رو زیر و رو کردم ولی هیچ کسی رو نتونستم پیداکنم.روی صندلی نشستم و به در نگاه کردم که آریا با سری افتاده وارد شد.

حواسش به من نبود و اصلا نمیدید که کسی توی آشپزخونه هست. در یخچالو باز کرد و بطری آبی برداشت.

طبق عادتی که توی بیمارستان داشت بطری آب کوچیک رو تا ته سرکشید.

تازه سرشو بالا اورد که چشمش به من افتاد._صبح بخیر، خوبی؟

چیزی نگفت و سمت ظرفشویی رفت. بطری آب رو پر کرد و دوباره داخل یخچال گذاشت_دیشب خوش گذشت؟ دیگه راحت بودی و مزاحم نداشتی

کلافه از جام بلندشدم و به سمت فریزر رفتم. بین این همه بدبختی دلم نمیخواست باهاش سر این موضوع مزخرف بحث کنم.

مرغی یخ زده ای بیرون کشیدم و سبزی پلو هم درکنارش دراوردم._تو حق نداری اینجا آشپزی کنی فاطمه میفهمی؟

مرغ و سبزی رو توی سینک گذاشتم و دنبال قابلمه مناسب گشتم.

وقتی پیداش کردم بیرون کشیدمش که دستمو محکم کشید و قابلمه با صدای بدی روی زمین پرت شد_کر شدی؟ بهت گفتم حق نداری واسه اینا مثل کلفت باشی که هر کاری بخوان انجام بدیدستمو به سختی از بین دستاش بیرون کشیدم و به مچ قرمزم چشم دوختم_قبلا انقدر وحشی نبودی جناب آریا. دوری از بیمارستان و مدیریت باعث شده چهره‌ی اصلیتو نشون بدی

پوزخندی روی لب هام نشوندم و به چشماش زل زدم.

ناراحتی و عصبانیت تو چشماش به قدری زیاد بود که نمیتونست کنارشون بزنه._قبلا طرز رفتار با رئیست رو بلد بودی ولی الان یادت رفته که.._اینجا بیمارستان نیست و تو رئیس من نیستی. فکرنکن هرچی بخوای به دست میاری و هرچی اراده کنی مال تو میشه

اینبار از کمرم گرفت و به خودش چسبوند. توصورتم خم شد و اغواگرانه لب زد_تو مال منی و مال من میمونی اینو تو ذهنت هکش کن

مثل خودش تو چشماش زل زدم و تو فاصله کمی ازش ایستادم_و فکر میکنی من علاقه دارم که مال تو بمونم؟

لبخندی روی لباش نشست و دستشو روی کمرم حرکت داد_شک ندارم عاشق منی فاطمه

تو چشماش نگاه میکردم. نتونستم خودمو کنترل کنم، با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم و ازش جدا شدم.

دستامو روی زانوهام گذاشتم و همینجور که میخندیدم اشک میریختم. بعد چند ثانیه ایستادم و اشکامو پاک کردم_اخ چقدر خندیدم_من بهت جک نمیگم که تو میخندی بهش

نگاهش کردم. اینبار جدی بودم و ذره‌ای تردید نداشتم_اره دوست داشتم ولی دوست داشتنم برای زمانی بود که تو بهم تهمتی نزده بودی.

مال زمانی بود که منو هرزه خطاب نکردی. آره اقا آریا اون عشق مال قدیما بود، حالا دیگه چیزی ازش باقی نمونده

با بهت و شک تو چشمام نگاه میکرد و با التماسی که توی چشماش موج میزد لب زد_دروغه، بهم بگو عاشقمی فاطمه بهم بگو

از کنارش رد شدم که دستمو محکم کشید و پهلوم به دسته صندلی خورد. آخی زیر لب گفتم که اینبار فریادش بلندشد_بهم بگو عاشقمی فاطمه بگو_من عاشقت نیستم آریا ولم کن دستمو شکستی

از کمر بلندم کرد و روی میز گذاشت. تا بفهمم چیکار میکنه لب هام بین لب هاش اسیر شد

تقلاهام بی فایده بود و هر لحظه پوست لبم از داغی لب هاش میسوخت

با جدا شدنش از من نفسی تازه کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم._معلوم هست چه گهی میخوری آریا؟ خل شدی تو؟ اصلا عقلت سرجاش هست ؟

دستشو پس زد و با همون صدای بلند جواب داد_رایان خیلی تو پر و پام میپیچی. اگر مسیح مجبورم نمیکرد یه ثانیه ام توی این خراب شده نمیموندم_به پر و پات میپیچم؟ باید وایسم نگاه کنم تا دختر مردم رو به فنا بدی؟

خبیثانه و با عصبانیت به همدیگه نگاه میکردن و هیچ جوره کوتاه نمی اومدن_بس کنید دیگه جفتتون هم خستم کردید. از آشپزخونه برید بیرون همین الان

رایان لب باز کرد تا حرفی بزنه ولی با فریاد من ساکت شد_بیرون، جفتتون رو نمیخوام دیگه ببینم

پشتمو بهشون کردم و قابلمه رو از روی زمین برداشتم.

خودمو مشغول آشپزی کردم و دیگه ام برنگشتم سمتشون.

وقتی کارم تموم شد نگاهی به در اشپزخونه انداختم و وقتی مطمعن شدم هیچ کدوم نیستن نفس عمیقی کشیدم_دلم برای خونه تنگ شده. واسه اون زمانی که اروم و بی هیچ استرسی دورهم توی خونه مینشستیم و بازی دزد و شاه رو بازی میکردیم.

روی صندلی نشستم و نگاهمو به ناکجاآباد دوختم. تو خاطرات خوب بچگیم غرق شدم و هر ثانیه بیشتر

غمگین میشدم. نفهمیدم کی اشک هام پایین ریخت._این بو هایی که راه انداختی دست پخت توئه خانم گِر گِرو؟

سرمو بالا اوردم و دستی با چشمام کشیدم._رایان حوصله ندارم میخوام تنها باشم، به اندازه کافی برام حرف درست شده

جلو اومد و روی صندلی مقابل نشست._چرا با اریا درست صحبت نمیکنی؟

سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم_انقدر درست و با صبر صحبت کردم که دیگه خسته شدم.

بزار هر جور دوست داره راجبم فکرکنه و نظر بده

دستمو بین دستاش گرفت. انقدر بی جون بودم که حتی تقلایی نکردم_فاطمه اگر بخوای اجازه بدی همینجوری برات تصمیم بگیره و نظر بده این زندگی برات جهنم میشه

لبخندی یهش زدم و بهش چشم دوختم_همین الانش هم زندگی من با وجود شما دوتا مثل جهنم شده و دیگه ام درست نمیشه

به چشمام نگاه میکرد و دنبال راهی برای بهتر شدن حالم میگشت.

_میخوای کلبه ی پشت عمارت رو درست کنم هر زمان خسته شدی بری اونجا یکم اروم بشی؟ ولی شب باید داخل عمارت باشی

سرمو پایین انداختم. نمیتونستم یهویی تصمیم بگیرم و از طرفی نمیتونستم پیش رایان بخوابم_بهم فرصت بده فکرکنم بعدا جوابشو بگم

سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت. به سمت غذا رفتم .

مرتب و تمیز توی بشقاب ریختم و داخل سینی گذاشتم_واسه کی میبری؟

نمکدون و ترشی رو هم توی سینی گذاشتم و بلندش کردم_میخوام خودم ناهار عموت رو ببرم براش و قرص هاشو چک کنم. احتمالا تا الان تموم شده و باید دوباره براش اون جعبه پلاستیکی قرصشو پر کنم

متعجب به غذا نگاه میکرد که شکمش صدا داد. فوری دستشو روی شکمش گذاشت و خندید_انقدر بو راه انداختی گشنم شده و این آلارم هشدار شکمم بود

لبخند کوچیکی بهش زدم و اشاره ای به قابلمه ها کردم_برو بخور برای همه درست کردم

با ذوق به سمت قابلمه ها رفت. من از فرصت استفاده کردم به سمت اتاق عمو رووونه شدم.

بادیگاردش که کنار در ایستاده بود نگاهی به غذا و به من انداخت_اقا دستور دادن که براشون غذا درست کنی؟

نگاهش ترسناک و جدی بود و حتی اگر نمیخواستی اون ته تهای صدات بازم به لرزه درمی اومد._نه من خودم براشون درست کردم

نگاه مشکوکی به غذا انداخت و خواست چیزی بگه که در باز شد _اینجا چه خبره؟

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه خودم جواب دادم_براتون غذا درست کردم و اومدم قرص هاتون رو چک کنم

نگاهی به غذاهای داخل ظرف انداخت و اشاره کرد داخل برم_ولی اقا ممکنه غذاها سمی باشن

با تعجب بهش نگاه کردم و بدون اینکه فکرکنم گستاخانه جواب دادم_چرا چرت و پرت میگی؟ سم دیگه چه کوفتیه از خودت دراوردی؟ واسه همه ی اعضای خونه درست کردم و خودمم میخوام بخورم

بادیگاردش که از طرز رفتارم خوشش نیومد تو صورتم براق شد_بهتره دهنتو ببندی تا خودم نبستمش_فرهاد عقب وایسا. این چه طرز برخورد با یه خانومه

پشت چشمی براش نازک کردم و عقب تر کشیدم.

عمو عصاشو زمین زد و به داخل برگشت_بعدا حالتو میگیرم چش سفید

زبونی براش دراوردم و فوری داخل شدم._چیشد که یهو برام غذا اوردی؟

غذارو روی میز کنار تختش گذاشتم و نگاهمو به صورت متعجب و شاد و خندونش دوختم_شما گفتید وظیفه دارم ازتون مراقبت کنم تا حالتون بهتر بشه و منم دارم به وظایفم عمل میکنم

سر تکون داد و اشاره کرد غذارو براش ببرم._حالا کی بهت غذا پختن یاد داده؟

لبخند کمرنگی هم که داشتم لحظه‌ای پر کشید و جاشو به دلتنگی و اشک چشم داد_مادرم

کنارش نشستم و منتظر شدم تا غذاشو بخوره. قاشق اول رو که توی دهنش گذاشت چشماش متعجب شد. نگران به چهرش نگاه کردم و سرمو کامل کج کردم تا بهتر ببینمش_مزش...بد شده؟

قاشق بعدی رو توی دهنش گذاشت و جوابی بهم نداد. با صدای در زدن بیخیال به خوردن ادامه داد. نیم خیز شدم تا برم درو باز کنم که خودش باز شد._سلام عموجان خوبین؟ ظهرتون بخیر

غذای داخل دهانشو قورت داد و به رایان اشاره کرد روی مبل رو به روش بشینه_چیشده که یادت افتاده بیای به من سر بزنی

خنده‌ای کرد و آرنج دستشو روی رونای پاش گذاشت و به جلو خم شد. به طور خبیثانه و مرموزی لبخند روی صورتش داشت و انگار نه انگار که دیشب دعوا بوده_شما هر روز می اومدی به من سر میزدی حالا که نیومدی من اومدم

بیخیال نگاه کوتاهی بهش انداخت و همینجور که چنگالشو میزد تو مرغ تا تیکه ای ازش بکنه جواب داد_همچین مهمم نیست میتونی بری. اگر می اومدم بخاطر این بود که مطمعن بشم شما دوتا مشکلی ندارید ولی حالا انگار خیلی باهم اوکی شدین

با تعجب به مکالمشون نگاه میکردم و سعی میکردم چیزی از بین تیکه هاشون بفهمم_شما گفتین عرضه و لیاقت ندارم. حالا میخوام بهتون ثابت کنم اشتباه متوجه شدین. حالام اگر اجازه بدین میخوام ببرمش خرید کنه برا عقد

فکم باز شد و نگاهی به رایان کردم. چرا داشت دری وری میگفت. خرید عقد؟_من نمیخوام خرید عقدبیام. من

اصلا..اصلا نمیخوام عقد کنم. _فاطمه لطفا ساکت باش ما توی اتاق راجب این موضوع باهم بحث میکنیم

اخمامو توهم کشیدم و ازکنار عمو بلندشدم. هر دو نگاهشون زوم روی من بود و من تصمیم گرفته بودم محکم رو حرفم وایسم_عموجان اگر میخواید منو با کسی عقد کنید همین الان بگید که وسایلم رو جمع کنم و از اینجا برم. بهتون گفته بودم دلم نمیخواد قاطی این بازی ها بشم

رایان اخم روی صورتش نشسته بود ولی عمو شروع به خندیدن کرد. سری از تاسف برای رایان تکون داد که جملمو کامل کردم_من نمیگم رایان پسر بدیه یا مرد زندگی نیست. من فقط میخوام مسیرم رو خودم مشخص کنم و الان پدر مادرم برام واجب ترن تا ازدواج خودم

عمو سری تکون داد و قاشق پر رو توی دهنش گذاشت. سکوت و سنگینی اتاق زیاد بود.

رایان برزخی نگاهم میکرد. انگار که کل برنامه‌هاشو بهم ریخته بودم و الان دقیقا همون ارامش قبل طوفانش بود_من مشکلی ندارم، میتونی ازدواج نکنی ولی باید بمونی تا وقتی من خوب بشم. حالاام برید بیرون میخوام تنها غذا بخورم

فقط سر تکون دادم و زودتر از رایان از اتاق خارج شدم و خودمو به اتاقمون رسوندم

داخل اومد که قبل از اینکه بترکه دستامو بالا اوردم و تاکید وار گفتم_رایان اصلا دلم نمیخواد باهام بحث کنی و بگی انتخاب و رفتارم درست بوده یا غلط. این زندگی منه و دلم نمیخواد اینجوری پیش بره پس لطفا فقط سکوت کن و به حرفام احترام بزار

خنده های کسی باعث شد نگاهم از روی رایان رد بشه و به منبع صدا برسه.با دیدن اریا متعجب قدمی عقب برداشتم_جالبه رایان نه؟ باورت میشد یه روزی اینجوری بهت بتوپه؟ حالا سر چی دارید باهم بحث میکنید

اخمامو توهم کشیدم و ژاکت سفید رنگی که توی کمدم چشمک میزد رو برداشتم_حوصله ی دوتاتونم ندارم پس بی زحمت دنبالم نیاید.

اریا بلند شد و اشاره‌ای به زخمش کرد. لحنش شیطنت داشت و الان توی این جو این شیطنت چیز عجیبی بود._اول زخم منو تمیز و پانسمان کن بعدش برو دنبال بقیه کارات، خانم پرستاردندونامو بهم فشار دادم و فقط نگاهش کردم.

چنان پیروزمندانه نگاهم میکرد دوست داشتم دوتا بادمجون پای جفت چشماش بکارم_حیف که تو مریضی و من پرستار و نمیتونی این پانسمان رو تنهایی عوض کنی وگرنه...

مکثی کردم و ژاکتم رو روی تخت کوبیدم.

چقدر با اعصاب من بازی میکردن _پاشو برو تو اتاقت تا بیام پانسمانت رو عوض کنم اقای دکتر آریا

خنده ای کرد و از اتاق خارج شد. دستی به صورتم کشیدم و نفسمو بیرون فرستادم. _میشه خواهش کنم تو دیگه جلوی چشمم نباشی؟

رایان که اخمالو ایستاده بود و تاالان حرفی نمیزد اینبار هم سکوت کرد و از کنارم رد شد.

روی تخت دراز کشید و چشماشو بست_یادم باشه به زنت بگم چقدر ناز داری_یادت باشه هرروز صبح که آینه رو دیدی بهش بگی

باشه ای گفتم و دستیگیره در رو پایین کشیدم که تازه فهمیدم چی گفته.

به سمتش برگشتم و کوسن مبل رو طرفش پرت کردم.صاف خورد تو سرش که با وحشت روی تخت نشست_چته وحشی چرا اینجوری میکنی؟

انگشتمو تهدید وار بالا اوردم و رو به روش گرفتم_اینو تو مخت فرو کن که من شوهر نمیخوام

با حرص از اتاق خارج شدم و خودمو به اریا رسوندم.

چنان در اتاقشو کوبیدم که چند متر به هوا پرید و با چشمای گرد شده نگاهم کرد._زود باش لباستو دربیار کل روز وقت ندارم

آروم لباسشو از تنش بیرون کشید که وسط راه آخی از بین لباش در رفت. فکر نمیکردم بعد چند رو هنوزم انقدر درددااشته باشه_هنوزم سرگیجه و یا سردرد داری ؟ حالت تهوع یا احساس...

با نگاه عجیب و لبخندی مرموز روی لباش سکوت کردم. نگاهش انقدر برام جذاب بود که لحظه‌ای یادم رفت که اصلا برای چی اومدم._فاطمه من خودم دکترم و حواسم به علائمم هست

چشمامو تنگ کردم و به زخمش اشاره کردم._اهان حواست به همه چیز هست الا زخمت نه؟

چیزی نگفت که پانسمانش رو بازکردم. اوضاع زخمش هنوزم چندان جالب نبود_دراز بکش میخوام بتادین بهش بزنم اینجوری سختم میشه

چشماشو بست و روی تخت دراز کشید. بتادین رو که روی زخم ریختم نفسش برای لحظه‌ای قطع شد_آریا باید یکم زخمت رو باز بزاری تا زودتر جمع بشه. نمیشه همش بهش کرم و بتادین بزنی تر بمونهدستمو رو هوا گرفت و از درد فشاری بهش وارد کرد. نیم خیز شد و بریده بریده جواب داد_خوبه که..همیشه زخم بمونه... اینجوری تو..میای اینجا..با بتادین..انتقام میگیری

اخم کردم و دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم_دردم گرفت چرا اینجوری میکنی؟

کلافه چشماشو بست. آروم ادامه ی کارم روانجام دادم و به گاز های ریزی که از لبش میگرفت و آخ های پی در پیش توجهی نکردم._پاشو کارم تموم شد. حواستو بیشتر جمع کن که زخمت چرک نکنه.

دستمو با الکل شستم و باندهای خونی رو توی سطل اشغال پرت کردم._فکرنمیکردم یه روز اوضاعمون اینجوری بشه

نگاهی به چهره ی دردمندش انداختم و چیزی نگفتم.

وقتی مطمعن شدم همه چیزو تمیز کردم از جا بلندشدم._میخوای با رایان عقد کنی؟

بدون نگاه کردن بهش ایستادم. احتمالا صحبت های امروزمون رو شنیده بود و میخواست از سمت من مطمعن بشه_این جزو مسائل شخصیه و به کس ربطی نداره_به من ربط داره فاطمه

با دادی که زد متعجب به سمتش برگشتم. رگ گردنش بالا زده بود و با خشم نگاهم می‌کرد_چته چرا صداتو گذاشتی رو سرت. اینجا بیمارستانت نیست که سر پرستارت داد بزنی و دستور بدی میفهمی؟

عصبی خواست از جاش بلند بشه که بخاطر تیر کشیدن شدید عضلات سینه اش به شدت رو دو زانو روی زمین افتاد. لبخند خبیثی روی صورتم نشست و تو صورتش خم شد_اقا اریا کم داد بکش و حرکت کن برای زخمت خوب نیست

خواستم بلندبشم که دستمو گرفت و محکم توی بغلش کشید. روی پاش افتادم و ترسیده دستمو روی قفسه ی سینش گذاشتم، جوریکه دو طرف زخمش قرار گرفت.

کمرم رو محکم گرفت و به خودش چسبوند._فکر میکنی یه زخم کوچیک میتونه منو از پا دربیاره؟ اون چیزیکه باعث شده این زخم خوب نشه تویی فاطمه

متعجب تو چشماش نگاه کردم و تقریبا با صدای بلندی جواب دادم_مقصر منم؟ چرا هرچی میشه سر من میندازی؟ اونیکه باعث شده رابطمون خراب بشه دقیقا تویی و اون دعوای مزخرفی که راه انداختی. حتی خودتم نمیدونی اون روز چه مرگت بود که...

با حس گرمای شدیدی رو لب هام ساکت شدم

بدنم سست شد که منو بیشتر به خودش چسبوند.

آهسته دستمو روی قفسه سینش گذاشتم و عقب هلش دادم_حالا که من اومدم چرا داری ازم فرار میکنی؟

نگاهش نکردم و همینجور که سرم پایین بود خیلی نامحسوس نفسمو بیرون فرستادم که ار چشمای تیز بینش دور نموند._بهت نگفتن وقتی میخوای کسی رو ببوسی ازش اجاره بگیر؟ شاید اون طرف دلش نخواد

لبخندی زد و چونمو توی دستاش گرفت. سرمو سمت خودش چرخوند و تو چشمام با اون لبخند خاصش زل زد_اون کسی که میگی مال منه و اجازه دارم حتی تمام تنشو ببوسم

چونمو از بین دستاش دراوردم و دلخور از جام بلندشدم_بازم میگی مال من. من گونی سیب زمینی یا

برنج نیستم که متعلق به کسی باشم، من آدمم و حق انتخاب دارم

بلندشد و مقابلم ایستاد. کمی ناراحت و کمی هم عصبی بود ولی لبخند میزد_نکنه دوست داری رایان رو انتخاب کنی هوم؟

پشت بهش کردم تا این دل بی قرار اروم بشه و کمتر خودشو به دیوار بکوبه_اگر اون برای شخصیتم و خودم ارزش بزاره و دوستم داشته باشه، چرا که نه

محکم دستمو کشید و به سمت خودش چرخوند_حق نداری، تومال منی فاطمه. من واقعا....واقعا دوست دارم

لبخند تلخی تحویلش دادم و بدون اینکه اشکی از چشمای داغونم بریزه لب زدم_دوست داشتن؟ یکم برام گنگه. من دیگه دوست داشتنتو نمیخوام اریا، برو همونجاییکه تا الان بودی

دستمو با شدت از بین دستاش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. رایان روی تخت نشسته بود و به گوشیش نگاه میکرد.

چنگی به ژاکتم زدم و سریع بیرون رفتم.

رایان فقط با تعجب نگاهم میکرد و دنبال علت بود

جای همیشگیم نشستم و نفس عمیقی کشیدم. دلم نمیخواست با یه بوسه خر بشم و وا بدم

نگاهمو به کلبه دوختم. شاید بهتر بود میرفتم اونجا و حتی شب هم همونجا میموندم، اینجوری از جفتشون دور بودم.

به سمت کلبه رفتم و نگاه کلی به وضعیتش انداختم_انقدراام اوضاعش بد نیست. فکرکنم بشه اینجا زندگی کرد

پنجره هاش روزنامه چسبیده بود و دیوار های چوبیش درحال پوسیدن بود._احتمال داره اینجا روحم داشته باشه؟

تو فکر بودم که با قرار گرفتن دستی دور کمرم جیغ خفه‌ای کشیدمچشمامو بسته بودم و هر لحظه منتظر بودم تا چیز عجیبی اتفاق بیافته.

وقتی دست ها بی حرکت فقط نگهم داشته بود فکر بدتری توی ذهنم اومد و وحشت زده به جلو پریدم.

_فکر نمیکردم از روح و جن هم بترسی

دستمو روی قلبم گذاشتم و به رایان نگاه کردم. نیشش تا بناگوش باز بود و من با دست و پای لرزون نظاره

میکردم._خیلی بیشعوری که یه خانم رو اینجوری میترسونی

روی سنگ ریزه‌های جلوی کلبه نشستم و نفسمو سنگین بیرون فرستادم_فکر نمیکردم اینجوری بترسی.

میخواستم یکم اذیتت کنم فقط

با اخم سر چرخوندم و دیگه نگاهش نکردم._دیگه دلم نمیخواد بهم دست بزنی و دیگه ام دلم نمیخواد داخل عمارت زندگی کنم

با چشمای گشاد نگاهم میکرد که ایستادم و میخمو محکم کوبیدم_اگر تو اجازشو ندی مستقیم از عموت اجازه میگیرم

اینبار رسما قاطی کرد و اخماشو توهم کشید_فاطمه این خراب شده مال منه و من صاحبشم پس انقدر عموی منو وسط نکش_کی گفته اینجا مال توئه؟ از وقتی اومدم شدی مترسک. انگار نه انگار امور این خونه دست توئه رایان.

وقتی وارد این خونه شدم با ابهت وایسادی و حرف زدی ولی الان دیگه اینجوری نیست

انگار که چیزی برای دفاع نداشت و یا داشت و نمیخواست حرفی بزنه. پشتشو بهم کرد و گفت_میگم

خدمتکارها کلبه رو برات تمیز کنن و تو..._من خودم تمیزش میکنم و خودمم داخلش میمونم، حتی شب ها

چهرشو نمیدیدم ولی دست های مشت شدش کاملا واضح معلوم بود. رگ گردنش که متورم شده بود نشون میداد چقدر از دستم عصبیه_واسه من تعیین و تکلیف نکن. مثل اینکه محبت به تو نیومده.

تا زمانیکه عقدت میکنم توی اون کلبه میمونی و بعدش میای داخل عمارت

_چی؟ تو...تو حق نداری جای من تصمیمی بگیری رایان. من با تو عقد نمیکنم

عقب برگشت و یقه‌ام رو توی دستاش گرفت و به جلو کشید. ترسیده دستای یخ بستمو روی دستاش گذاشتم و فقط نگاهش کردم

بی پروا و بدون هیچ رحمی تو چشمام نگاه میکرد. شده بود مثل روز اولی که وحشت زده‌ام کرد_بار اخر بهت میگم واسه من تصمیم نگیر، اینجا رئیس منم

یقه ام رو ول کرد که به سختی تعادلم رو حفظ کردم و روی پام ایستادم._تا آخر هفته کارای عقد رو انجام میدم. اینبار حتی اگر عموم جلوم وایسه..

تو چشمام نگاه کرد، مستقیم و بی شک و تردید ادامه داد_جلوش وایمیستم و تورو از همشون میگیرم

انقدر تو شک بودم که نفهمیدم کی از پیشم رفت و منو با یه دنیا نگرانی تنها گذاشت.

به چشمام التماس میکردم تا محکم و قوی باشن و قطره‌ای اشک نریزن

آب دهنمو همراه با بغضم قورت دادم و دستی به صورتم کشیدم.

در کلبه رو باز کردم و بدون وارد شدن خونه رو برانداز کردم

همه جای خونه تار بسته بود و به سختی میشد از بینش رد شد. این یعنی تا پنج روز کار داشت و اگر بعد پنج روز میخواست منو...

سرمو محکم تکون دادم تا فکر عقد از سرم بیرون بره._هیچ وقت نمیزارم کسی اینجوری بهم زور بگه. من ادم های قوی تر دارم که میتونن پشتم وایسن

داخل خونه شدم و تارهای عنکبوت جلوی روم رو کنار زدم. باحالت چندشی تو دستم مچالشون کردم و روی زمین انداختم._وای حالم بد شد. حالا چجوری اینارو تمیزکنم؟

با صدای خدمتکار به عقب برگشتم _خانم بفرمایید. اقا گفتن اینارو براتون بیارم

مواد شوینده و جارو و دستمال رو از دستش گرفت و کف زمین کلبه گذاشتم_دستت درد نکنه ممنونم_خانم نیازی به کمک دارید که بمونم پیشتون؟

لبخندی به محبتش زدم و سری به معنی نه تکون دادم_خودم از پسش برمیام ولی فکرنکنم تا شب تموم بشه

نگاه دو دلی انداخت و با یه باشه ی کوتاه منو با اون همه کار تنها گذاشت. این غرور لعنتیم نمیزاشت صداش کنم و بگم بیا کمکم کن که امشب راهی اتاق اون نره خر نشم ، ولی حیف!

چند ساعت طول کشید تا فقط هال و اشپزخونه ی نقلی کنار هالش رو جمع کنم.

کف زمین از تمیزی برق میزد و برعکسش تک اتاق کلبه بود که وقتی نگاش میکرد حالت بهم میخورد. مبل داخل هال بخاطر کاوری که روش کشیده بودن کاملا تمیز مونده بود و فقط کاور رو برداشتم و پرت کردم بیرون.

آخرای شب شده بود و دیگه توانی برای ادامه دادن نداشتم. با صدای داد کسی دست از سابیدن زمین

برداشتم و وحشت زده به دنبال صدا رفتم._فاطمه کجایی؟

وقتی جلوی عمارت رسیدم به چهره ی ترسیده و عصبانی مسیح نگاه کردم.

از تنگی نفس صدام درنمی اومد. با دیدنم اروم شد، نگرانی و ترس از چهره اش پاک شد وجاشو به خشم داد_مردتیکه خر مگه مرض داری که شوخی خرکی میکنی؟

اریا خندید و دست سالمشو دور شونه مسیح انداخت_جون تو دلم واسه اذیت کردنت تنگ شده بود و از طرفی هم این خانم از ظهره نیست و میخواستم خودت بیاریش اینجا

اخمی روی پیشونی جفتمون نشست که اریا دستاشو با حالت تسلیم بالا برد_یه شوخی بود، میخواید قاتل بشید؟

چنگی به شالم زدم و مرتبش کردم در عین حال زیر لب غر به جونش زدم_خجالتم نمیکشه با این سنش از این کارا میکنه. نمیگه شاید طرف مشغول کار باشه و نگران بشه

خواست جوابی به غر زدن هام بده که رو به مسیح کردم. از بالا تا پایین داشت براندازم میکرد و نمیدونم دنبال چی میگشت_چیشد بالاخره یاد ما کردی؟ خیلی وقته نمیای سر بزنی ببینی مردم یا زنده

از جلوی اریا رد شد و روی پله سوم نشست_این مدت سرم خیلی شلوغ بود و ویار های مانیا هم پدرمو دراورد. از طرفی مینا بی قراری میکنه و نق میزنه ، تازه عین بچه ها به من و مانیا حسودی میکنه

لبخندی بهش زدم. چقدر بابت نیومدنش ناراحت بودم.

فکرمیکردم رفته خوش گذرونی ومنو فراموش کرده ولی انگار انقدراام بهش خوش نگذشته_پس من کی میتونم از این عمارت برم

در عمارت که با شدت باز شد حرف تو دهن مسیح ماسید_چیشده چه اتفاق افتاده چرا داد میزنید؟

نگاهی به پای برهنه اش انداختم و بالاتر اومدم، پاچه ی یکی از شلوارهاش بالا بود و لباسش هم قسمتیش داخل شلوار و قسمتی بیرون بود.

موهاش بهم ریخته و چشماش هم قرمز بود._چرا این ریختی شدی تو؟

گیج و گنگ به ما سه تا نگاه کرد و بعد خودشو دید. با سرعت لباساشو درست کردن و دستی تو موهاش کشید.

همینجور که مشغول بود جواب مسیحو داد_از خواب بیدار شدم، صدای داد شمارو شنیدم و اومدم. چه اتفاق افتاده که اینجوری داد میزدید؟

شیطنتم گل کرد و نگاه ریزی به اریا انداختم_دارم از عمارت میرم و پرستارت قراره اریا باشهلحظه ای گنگ نگاهم کرد و اریا با تعجب به صحبتم فکرمیکرد که اینبار صدای داد رایان بلند شد_کدوم خری گفته تو میتونی بدون اجازه ی من از این عمارت بری؟

مثل خودش صدامو رو سرم گذاشتم و داد کشیدم_لازم نیست از هیچ خری اجازه بگیرم و کاریکه خودم بخوام انجام میدم. تو نه پدرمی نه شوهرمی که بخوای بهم دستور بدی اینو تو مغزت فرو کن

مسیح که تاحالا اینجوری مارو ندیده بود ترسیده از جا پرید و بینمون ایستاد_چتونه اینجوری عربده میکشید اتفاقی نیافتاده که فقط فاطمه گفت شاید برم

رایان که با حرفای مسیح قانع نشده بود دوباره فریادش بلندشد_نمیگه شاید، میگه میخوام برم. اینجا طویله نیست سرشوبندازه پایین کارشو انجام بده.

اینجا عمارت منه و من دستور میدم. هرزمان مردم میتونی واسه خودت تصمیم‌بگیری، فهمیدی؟

دستام مشت شد و سرجا ایستادم. انگار دهنم رو بهم دوخته بودن که نمیتونستم جوابشو بدم_رایان اینجوری سرش داد نکش

چه عجب اقا اریا یادش افتاد باید ازم دفاع کنه.عجیب بود که هنوزم ته دلم واسه این دفاع هاش غش و ضعف میرفت_اریا تو با مسیح میری. دیگه نمیخوام بمونی اینجا. برعکس برادرم که اروم و ساکت بود، تو...تو گند میزنی به تمام نقشه هام

اریا که انتظار این جوابو نداشت پوزخند تمسخرآمیزی روی لب هاش نشست و زبونش مثل شمشیر به رایان حمله کرد_مواظب حرف زدنت باش. من نه برادرتم نه قراره جلوی کارای زشت و بدت کوتاه بیام. یاد بگیر درست حرف بزنی و درست رفتارکنی.

بی مهابا جلو اومد و یقه‌ی اریا روتوی دستاش گرفت_وقتی عرضه نداری از دارایی هات محافظت کنی پس حق نداری ازشون دفاع کنی و زر اضافی بزنی

مسیح به سختی سعی داشت از هم جداشون کنه ول هیچ کدوم کوتاخ نمی اومدن و تازه اریا یادش افتاد دست

هاش دور یقه ی رایان سفت کنه_اونیکه مفهوم مسئولیت و اهمیت رو نمیفهمه تویی. تو صاف اومدی وسط رابطه ما و میخوای کسی که برای منه رو ازم بگیری.

اینو تو کله‌ات فرو کن که قرار نیست هیچ وقت فاطمه برای تو بشه

_بسته دیگه جفتتون ساکت بشید

هر دو با اخم به سمتم برگشتن. با حس چیز سردی که مثل قطره‌ی اب از روی گونم پایین میچکید دستمو بالا اوردم.

چشمام خیس از اشک بود و همینجوری پایین میریختن. باورم نمیشد حتی ذره‌ای حسشون نکرده بودم._خوب هنرنمایی کردید. دو روز تنهاتون گذاشتم اینجا رو کردید دیوونه خونه و خودتون روانی

دستی به چشمام کشیدم و به مسیح که نصیحتشون میکرد نگاه کردم.

هردو به سمت من چرخیده بودن و اصلا حواسشون به حرفای مسیح بدبخت نبود._اینجوری زل نزنید بهم حالم بد میشه. دوتا ادم تحصیل کرده جلوم ایستادن ولی ذره‌ای شخصیت ندارن و بلدنیستن چجوری رفتارکنن.

واقعا براتون متاسفم

قدمی سمت کلبه برداشتم که چشمم به عمو افتاد. میخکوب سرجام ایستادم و مثل کساییکه اشتباه کردن سرمو زیر انداختم_معلوم هست چخبرتونه؟ خونه رو گذاشتید رو سرتون.

واقعا شانس اوردیم این عمارت داخل شهر نیس وگرنه تمام همسایه ها میفهمیدن چیشده. سر چی بحث می‌کنید؟

گوشامو تیز کردم و منتظر جوابشون شدم. هر دو ساکت بودن که مسیح جلو اومد_سلام عموجان خوب هستید؟ اومدم معاینتون کنم

سرمو بالا اوردم و به عمو نگاه کردم. با دیدن نگاهش که روی منه لحظه‌ای شکه شدم و قدمی به عقب برداشتم. استرس کل وجودمو گرفت.

بدون حرف نگاهشو از روی من برداشت و لبخندی به مسیح زد_بیا داخل اینجا هوا کم کم رو به سرد شدن میره و منم از سرما بدم میاد

باشه ای گفت و وقتی عمو به داخل برگشت کنارم ایستاد_فاطمه حدس هایی زدم ولی تا وقتی من نیومدم

پیش اینا واینستا. برو همونجاییکه قبل اومدن من بودی و اگر قفل داره حتما قفلش کن تا برگردم.

سعی میکنم عمو رو قانع کنم که از این عمارت ببرمت

مهربون و پر تشکر نگاهش کردم و لبخندی تحویلش دادم. با رفتنش دیگه نگاهی به اون دوتا نکردم و با سرعت سمت کلبه رفتم

هنوز سه قدم برنداشته بودم که مچ دستم اسیر دست هاش شد_کجا؟ حق نداری تو این عمارت اینجوری واسه خودت بچرخی. از امشب پیش خودم میمونی تا مطمعن بشم خوبیدستشو پس زدم و به صورتش که سعی داشت اروم باشه نگاه کردم_ببخشید ولی من اصلا مطیع نیستم.

هرکاری دلم بخواد میکنم. بهتره به فکر خودتون باشید رئیس

از شدت تعجب چشمای آریا گرد تر از این نمیشد.رایان که خیال کرد حالا اریا کنار رفته و میتونه حرفی بزنه قدمی جلو گذاشت که زودتر از خودش حرف زدم_و شما اقا رایان، دیگه کاری با شما ندارم. من به گفته حرف عموتون اینجاام و هرچی لازم باشه بشنوم از ایشون

میپرسم. دیگه دوست ندارم هیچ کدومتون مزاحمم بشید

راهمو کج کردم و مستقیم داخل کلبه رفتم.

درو بستم و بهش تکیه زدم. نفس هام به شماره افتاده بودن. این شجاعت رو نمیدونم از کجا اورده بودم ولی مطمعن بودم تقاص حرفامو پس میدم. جفتشون حالمو میگیرن.

دستمال کثیف رو از روی زمین برداشتم و نگاه کلی به هال انداختم._اگر اینجوری اتاق خودمو تمیز میکردم انقدر مامان بدبختم غر نمیزد

نگاهمو به تنها جاییکه باقی مونده بود انداختم. امشب قرار نبود اینجا تموم بشه. خسته بودم و دلم استراحت میخواست ولی انقدر اینجا سرد شده بود که نمیتونستم شب بخوابم.

مطمعن بودم اگر بیشتر بمونم حتما سرما میخورم

وسایلم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و از کلبه خارج شدم.

سریع به سمت عمارت رفتم و خودمو به اتاق مشترکم با رایان رسوندم.بدون در زدن درو بار کردم و وارد شدم. بینیم رو بالا کشیدم و بدون نگاه کردن به اتاق مستقیم سمت کمد لباسم رفتم

حولمو دستم گرفتم و شورت و سوتین رو تو جیبش فرو کردم. بقیه لباسامم تو دستم گرفتم به عقب برگشتم تا برم سمت حموم که کلم به یه چیز سفت برخورد کرد

بینیم صدای تقی داد و مطمعن بودم بعدا قراره کلی درد بگیره_اخ خدا دماغم فلج شد

یکی از چشمامو باز کردم و به بدن سیس پک دار رو به روم چشم دوختم. جون چه بدنی داره لامصب تا الان کجا بوده این؟

سرمو بالا اوردم که با دیدن رایان جیغی کشیدم و عقب پریدم_چته وحشی چرا جیغ میکشی مگه جن دیدی؟

دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا ضربانش تنظیم بشه_تو از جنم بدتر شدی چرا یهویی ظاهر میشی؟اخم کرد و تو صورتم خم شد_جنابعالی چشمات کور شده منه به این گندگی رو وسط اتاق نمیبینی.

احیانا اونجا که داشتی واسه خودت حرف ردیف میکردی چشمتو نینداختی رو زمین؟

نیم نگاهی به بدن عریانش انداختم و به سختی چشم ازش سینه ی بی مو و سفیدش گرفتم_برو لباس بپوش بعد بیا حرف بزن اینجوری جلوی یه خانم واینمیستن

لبخند خبیثی کنج لبش نشست و نزدیک شد._چرا معذبت میکنم؟

دستشو دور کمرم گذاشت و منو به خودش چسبوند_باعث میشم تحریک بشی؟

دستمو روی بدنش گذاشتم و بعد کلی تقلا ولم کرد_من فکرمیکردم دکترا بخاطر دیدن همه جای اقایون دیگه چیزی باعث تحریک شدنشون نمیشه

با چشم گرد نگاهش کردم_کی گفته ما میبینیم؟ این یه حرف اشتباهه ما اصلا..

با در زدن کسی ترسیده از اینکه بازم اریا باشه سریع توی کمد رفتم و کنجش روی زمین نشستم و لباسارو روی سرم ریختم.

صدای باز شدن در اومد و من بیشتر کز کردم_یا بیا تو یا برو بیرون. قبلا ادب داشتی در میزدی ، جدیدا عین گاو میای تو، البته دور از جون گاو

صدای کلافه ی اریا باعث شد دلشوره‌هام بدتر بشه_فاطمه اومده اینجا؟ نمیتونم پیداش کنمش_تو کلبه رو گشتی؟ اشپزخونه روچطور؟

رایان انقدر بیخیال حرف میزد و برعکس اریا خون خونشو میخورد_رایان اعصاب ندارم زخمم چرک کرده باید پانسمان عوض کنم میدونی کجاس یا نه؟

خنده‌ی رایان بلند شد و بعدش صدای نشستنش روی تخت اومد_میتونم خودم برات عوض کنم. قول میدم سالم از اتاقم بیرون بری.

البته اضافه کنم من پسر باز نیستم

چرا انقدر چرت و پرت میگفت؟ چیکار داشت میکرد؟_چرا دری وری میگی؟ کم تو حیاط زر نزدی بهتره الان از شوخی بگذری_من شوخی نمیکنم که دارم جدی حرف میزنم. هنوزم سر شرطی که بستیم هستی؟

سکوت شد. چه شرطی بود که ازش بی‌خبر بودم؟

در که تا الان باز بود ، بسته شد و صدای قدم های اریا که سمت تخت میرفت بلند شد

_اگر فاطمه چیزی از این شرط و شروط ما بفهمه خودم شخصا تحویل عموت میدم تا قبرتو توی این خونه بکنه_اُ چه خشن. این روی تاریکتم نشون دادی به فاطمه یا فقط قسمتی که یه دکتر ارومی رو دیده؟ یه دکتر ملوس و چشم پاک که..

صدای پرت شدنش روی زمین به قدری واضح و بلند بود که لحظه‌ای فکر اینکه قطعا با این ضربه مرده به ذهنم اومددستمو جلوی دهنم گرفتم و چشمامو روی هم فشردم_اینو زدم تا بفهمی چجوری حرف بزنی

با صدای بسته شدن در اهسته از کمد بیرون اومدم.

رایان روی زمین بود و خون گوشه ی لبش رو پاک میکرد_خوبی؟

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. به سمتش رفتم تا کمکش کنم ولی پشت بهم کرد و بلندشد._نمیخوام راجب شرط توضیح بدم و اصلا علاقه ندارم راجب گذشته ی اریا هم بهت بگم پس سوال نکن

فقط نگاهش میکردم. از پشت شونه های پهنش توی چشم میزد. "خاک تو سر پسر ندیدت چشمتو درویش کن"

محکم توی پیشونیم زدم و با عقلم موافقت کردم. با سنگینی نگاهش دوباره سرمو بالا اوردم_چرا میکوبی تو سر خودت؟_هی..هیچی. میشه بری بیرون؟
میخوام‌دوش بگیرم

سر تکون داد و به روی میز کنار تخت اشاره کرد_سریع دوش بگیر و کلید کلبه هم اونجا گذاشتم. به خدمتکار گفتم شومینه ی اونجا رو درست کنه، فقط..

منتظر نگاهش کردم. دست دست میکرد و انگار نمیدونست بگه یا نگه_فقط توی کلبه مواظب خودت باش. من قبل خواب میام کل کلبه رو بررسی میکنم که چیزی یا کسی نباشه

باشه ی کوتاهی گفتم و سریع توی حموم پریدم. اب گرم که روی تنم ریخت حالمو خیلی بهتر کرد.

سریع بیرون پریدم و لباس بافت و گرمی تنم کردم.

کلید رو برداشتم و ساک کوچیکی رو پر ار لباساییکه لازم داشتم کردم و زیر بغلم زدم._فکر نکنم چیزی باشه که بخوام.

به سمت پله ها رفتم که وسط راه دستم کشیده شد. ترسیده دستمو روی قلبم گذاشتم و به مسیح نگاه کردم_چرا اینجوری میکنی، قلبم‌وایساد_باید باهم حرف بزنیم فاطمه. فکرکنم این عمارت اونیکه فکرشو میکردم نیست. اینجا خیلی خطرناکه

توی حیاط روی تاب نشستم و منتظر نگاهش کردم_عموی رایان نمیزاره ببرمت.

تاجاییکه معاینه اش کردم حالش کاملا خوبه ولی درک نمیکنم چرا نمیزاره تو برگردی

سرمو پایین انداختم و به پاهام که عین بچه ها تکونشون میدادم نگاه کردم_شاید میخواد حالمو بخاطر تمام حاضر جوابی هام بگیره

عصبی چنگی به موهاش زد و پشت بهم ایستاد.
همینجوری که به عمارت نگاه میکرد زمزمه وار لب زد_بعید میدونم فقط یه حال گیری ساده باشه. مگه توی عمارت اذیتت میکنه؟

به سمتم چرخید و با اخم منتظر نگاهم کرد. نفسی تازه کردم و دست به سینه کمرم رو به تاب سرد اهنی تکیه دادم_جدیدا کاری باهام نداره. اون‌اوایل خیلی سر به سرم میزاشت و اذیت میکرد ولی الان دیگه منو به حال خودم ول کرده.

حتی گاهی جلوی رایان و اریا بخاطر من وایمیسته

همینجوریکه تو فکر بود کنارم روی تاب نشست. به نظر خودمم این اوایل خیلی عجیب شده بود ولی بهتر از اذیت و آزار بود_میگه میخواد براش غذا درست کنی و دوست نداره ببرمت.

تو نگاهش چیزی فراتر از این بود

نگاهی به کلبه انداخت و به سمتش رفت. ساکم رو توی دستم گرفتم و عین جوجه ها دنبالش راه افتادم.وقتی به کلبه رسید دور تا دورش رو دید زد و دراخر رو به روی درش ایستاد. دستی به قفلش کشید و داخل شد.کلافه نفسمو بیرون دادم و پشتش داخل رفتم_مسیح میشه دست از کاراگاه بازی برداری؟ مگه چقدر میخواد منو اینجا نگه داره؟ تازه اریا هم هست

کلید روچک کرد و چند باری در رو باز و بسته کرد_آریا زمانی قابل اعتماده که بتونم صد در صد روش حساب کنم_مگه الان صد در صد روش حساب نکردی؟

به سمتم برگشت و کلید روتوی دستم گذاشت_نه روش حساب نکردم و نمیکنم.

به عموی رایان بچسبی کمتر آسیب میبینی تا این دوتا شنقل. وایسا عقب و فقط بزار خودشون جنگ کنن

یه تای ابروم بالا رفت و سوالی نگاهش کردم که اخم کرد_سوالی که تو ذهن خبیثته جواب نمیدم. باید برم پیش مانیا.

جایی گذاشتمش که شاید خیلی امنیت نداشته باشه.

نگرانی توی چشم هاش شعله کشید. چیشده بود که مسیح اینجوری پریشون بود_راستی تو کمال رو ندیدی؟ توی عمارت نتونستم پیداش کنم.

بیرون هم هرچی گشتم نبود. کار واجبی باهاش دارم

_نه ندیدمش. قبلا توی اتاق اریا بود و انگار توی یه دیوار مخفی شده بود_دیوار؟ رفته بود تو دیوار واسه قایم شدن؟

لبمو گاز گرفتم که به قیافش نخندم و سر تکون دادم.

محکم روی پیشونیش کوبید و سری از تاسف تکون داد_گیر یه عده ادمه چیز افتادیم کاری هم نمیتونیم بکنیم

کلید رو از توی جیبش سمتم گرفت و اضافه کرد_تا وقتی میرم این کمالو از تو دیوار بکشم بیرون تو برو از پشت ماشین اون پتو و بقیه وسایل رو بیار اینجا

از پنجره نگاهی به ماشینش انداختم که سمت در رفت. بدو بدو دنبالش رفتم_چه وسایلی هست؟_یکم وسایل برای مانیا گرفته بودم، میرم باز می‌گیرم تو بردار شب بی غذا نمونی

داخل عمارت شد و من هم سمت ماشینش رفتم.

دوتا مشنبا پر از وسایل خرت و پرت که من بهشون میگفتم آشغالای خوشمزه!

از لواشک گرفته بود تا پفک و سوسیس و سس، با خنده همشو برداشتم و پتو هم روی شونم انداختم.کلید رو روی کاپوت گذاشتم و با ذوق بدو بدو برگشتم داخل کلبه و روی مبل نشستم.با لذت لواشک و آلوچه هارو بیرون کشیدم و شروع به خوردن کردم.

بعد این همه مدت انگار دنیا رو بهم دادن، دوری ازشون خیلی سخت بود.

با باز شدن یهویی در لواشک توی دهنم موند و ترسیده به در نگاه کردم.مسیح که نصف کلشو توی کلبه اورد نفس راحتی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

لواشک رو از دهنم بیرون کشیدم و با اخم نگاهش کردم_درسته اینجا کلبه است ولی طویله که نیست. لعنتی قلبم وایساد

با چشمای گرد به جلوی مبل نگاه میکرد که چشممو از روی صورت متعجبش پایین اوردم. با دیدن اون همه اشغال لواشک لبمو گازگرفتم و نگاهش کردم. سرشو بالا اورد و به لواشک توی دستم اشاره کرد_همه ی اینا رو تو خوردی؟ نمیگی دلت درد...وایسا ببینم

با قدم ها و چهره ی ترسناکی که مثل کاراگاه ها شده بود جلو اومد که پاهامو تو شکمم جمع کردم و عقب رفتم.

لواشکو جلوی صورتم گرفتم تا نتونه ببینه.

آروم دستشو روی لواشک گذاشت و پایین کشیدش. ترسیده و نگران به چشم هاش نگاه کردم_نکنه توام حامله ای؟ ویار کردی این همه لواشک خوردی؟ پدرش کدوم بی ناموسیه ها؟

وسط حرفاش پریدم و جیغ کشیدم_مسیح اروم بگیر .

ساکت شد و فقط نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و همشو توی مشنبا گذاشتم. دستامو تو هم قلاب کردم و عین این خطا کار ها سرمو زیر انداختم_خیلی وقته نخورده بودم دلم واسشون تنگ شده بود

اروم و ریز نگاهش کردم که دیدم صورتش حمع شده و یه جوری نگاهم میکنه_شماها رسما خلید. کجای اینا خوشمزه است اخه؟

با صدای در زدن از بحث شیرین لواشک بیرون اومدیم. مسیح به سمت در رفت و بازش کرد که رایان با دیدنش کمی عقب کشید و مکث کرد_اومدم..اینارو به فاطمه بدم

نگاهی به پتوی گل بافت قرمز و متکای سفید داخل دستش انداختم. واقعا توی این شب سرد که سوز هم می‌اومد بهش احتیاج داشتم.

مسیح کلافه پتو و متکا رو از دستش گرفت و بغل من انداخت_رایان میخوام امشب هیچ کسی مزاحمش نشه. در این کلبه باید بسته باشه. باشه ؟

رایان نگاهی بهم انداخت و فقط سر تکون داد. مسیح به عقب برگشت و با سر اشاره ای به کلید کرد .

خداحافظی کوتاهی کرد و دستشو دور گردن رایان انداخت و بیرون رفت. با سرعت پریدم و درو قفل کردم. با نفس راحتی روی مبل تشستم و پتو رو بغل کردم طولی نکشید که همونجا خوابم برد.

نصفه شب بود که با حس شنیدن چرخیدن کلید توی قفل ترسیده لای چشمم رو باز کردم

سوز بدی توی کلبه پیچید و مردی سیاه پوش با قامت خمیده داخل اومد. وحشت کرده بودم و یکی درمیون نفس می‌کشیدم.

همونجا کنار در تکیه زد و روی زمین افتاد. آخ دردناکی گفت که بیشتر چشممو باز کردم .

دستش که روی شکمش بود آهسته کنار زد و چیزی از توی جیبش بیرون اورد که توی اون تاریکی خیلی مشخص نبود.

بیشتر بهش نگاه کردن و چشمامو ریز کردم شاید بتونم بفهمم چیکارداره میکنه.

با روشن شدن فندکش نیمی از صورتش پیدا شد. سیگارشو که گوشه ی لبش بود روشن کرد. چشماش هم مثل آتیشی که روی فندکش شعله میکشید از خشم شعله ور بود و از همین فاصله میشد بوی خونی که تو فضا پیچیده رو حس کنی_لعنت بهت کیارش.آخ..تف به این زندگی

از ترسم هیچ تکونی نمیخوردم و تلاش میکردم نفس هامو کنترل کنم تا متوجه نشه.

به سختی از جاش بلند شد و با سری افتاده سمت اتاق رفت. اروم سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم.روی تخت افتاده بود و یکی درمیون نفس میکشید.

وقتی دستش بی جون افتاد ترسیده از جام پریدم. دنبال دستمال تمیز گشتم و وقتی یدونه نو پیدا کردم به سمتش رفتم و نبضشو گرفتم. میزد اما خیلی سخت و سنگین

برق رو روشن کردم ولی لامپی نبود که روشن بشه.

فحشی نثار این دنیا کردم و بالاسرش نشستم. پرده رو کنار زدم و با نور ماه که داخل اتاق رو روشن کرد نگاهی به زخم روی شکمش انداختم.جای زخم گلوله بود ولی چیزی داخلش نبود. آهسته دستمال رو روش گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. چشمم تیکه پارچه ای که اون ته گوشه ی اتاق افتاده بود رو هدف گرفت.

بعد از بستن زخمش عقب نشستم و نفسی تازه کردم. رنگ صورتش پریده بود. نمیتونستم داخل خونه برم تا براش پانسمان بیارم، اینجوری همه متوجه میشدن.

با خیس شدن دستمال از خون جیغ خفه ای کشیدم و توی اتاق دنبال وسایل گشتم. بعد کلی نگاه کردن زیر تخت رو که دیدم چشمم به جعبه کمک های اولیه خورد. با ذوق برداشتمش و به تجهیزات کاملش نگاه کردم.

بعد از پانسمان بی نقصی که انجام دادم روی زمین نشستم و به تخت تکیه زدم._مشتاقم بدونم کی باهات اینکارو کرده. زخمی که برداشتی عمیقه و به این زودی نمیتونی دوباره به راحتی راه بری. فقط باید استراحت کنی

پتو رو تو دستم گرفتم و به دیوار رو به دو تکیه زدم. پتو رو کامل به خودم پیچیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم.

چشمام داشت بسته میشد ولی تکون خوردن هاشو حس میکردم. مطمعن بودم تا صبح بیدارنمیشه،اونجوری که این صدمه دید قطعا تا فردا شب خوابه._تو..چرا اینجایی؟ بیدار شو

لای چشمم رو با کردم و از فاصله نزدیکی که باهام داشت جیغی کشیدم. دستشو دور دهنم گذاشت و ساکتم کردعصبی دستشو پس زدمو به زخمش نگاه کردم._روانی حق نداری از جات بلند بشی. همین الان برگردو دراز بکش

اخماشو به شدت توهم کشید که دستمو زیر بغلش گذاشتم_انقدر واسه خودت راه نرو اینجوری زخمت چرک میکنه

دستمو محکم پس زد که چند قدم عقب پرت شدم_دست بهم نزن. خودم بلدم باید چیکارکنم.

متعجب به لحن حرف زدنش نگاه کردم که با حرکت بعدیش ترسیده عقب کشیدمدستشو دور کمرم انداخت و منو نزدیک خودش اورد. سرمو پایین انداختم تا لب

هامون به همدیگه نخوره_تو موش کوچولو به چه جراتی اومدی توی این کلبه؟

نفس های سنگینش و فشار دستش روی کمرم نگرانیمو دو چندان میکرد_با تو دارم حرف میزنم

صدای دادش باعث شد سرمو توی سینش فرو کنم که آخش بلند شد. دستش از دور کمرم باز نمیشد و من اصلا قصد نداشتم سرمو بالا بیارم

عقب عقب رفت و آروم روی تخت نشست. نفسشو با صدا بیرون فرستاد و به سختی نگاهشو بالا اورد_تو نباید اینجا می اومدی و حالا که اومدی و منو دیدی اجازه نداری از اینجا پاتو بیرون بزاری._من..من فقط خواستم توی اون عمارت نباشم..فکرنمیکردم ..اینجا برای کسی باشه..ببخشید که اومدم..

دستش که بدن بی جونشو به سختی با تکیه بر تاج تخت نگه داشت حرفمو خوردم و جلو رفتم.

جلوی پاش زانو زدم و به چهره ی بی رنگ و روحش که تو تاریک و زیر نور مهتاب بی رنگ تر شده بود نگاه کردم_اقا من نمیدونم شما کی هستی ولی اجازه بده زخمتو پانسمان کنم. توی این تخت کثیف زخمت شاید چرک کنه.

بیا روی مبل دراز بکش لطفا

نگاهش روی اجزای صورتم میچرخید. نمیتونستن چیزی از توی چشماش بخونم ولی عجیب بهش احساس نزدیکی میکردم._مطمعنی که میتونی با وسایل کم اینجا خوبش کنی؟

نگاهی به باند ها و تنها سوزنی که توی اتاق بود انداختم. حتی نخی که روش بود به اندازه نبود._برات پانسمانش میکنم و فردا که رفتم عمارت نخ و سوزن تمیز میارم تا بخیه بزنم

سر تکون داد و با نفسی که یکی درمیون بالا می اومد از جاش بلندشد. خواستم زیر بغلشو بگیرم که به شدت دستمو پس زد.

این کارش باعث شد تعادلشو از دست بده.

دستمو دور کمرم گرفتم و بدن سنگینشو به سمت خودم کشیدم.

آهسته روی مبل نشست که نفسمو با صدا بیرون دادم_چقدر سنگینی. روزی چقدر غذا میخوری؟

واسه تغییر فضا لبخندی بهش زدم و اشاره به لباسش کردم_اجازه میدی ؟ اگر بازم پانسمان کنم و بلند بشی قطعا دوباره پر از خون میشه. خواهش میکنم دراز بکش و استراحت کن

پانسمانشو که عوض کردم چشماش سنگین بود ولی همچنان زیر چشمی منو نگاه میکرد. عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم. _ببین دیگه نزدیکت نیستم که بترسی پس راحت استراحت کن_تو خیلی تغییر کردی..

متعجب به چشماش که تو تاریکی و در کم نور ترین حالت ممکن برق میزد نگاهی انداختم.

دلم میخواست بدونم از کجا منو میشناسه ولی همون لحظه چشم هاش روی هم افتاد

صبح با صدای در زدن چشممو بازکردم. روی مبل بودم و اثری از اون مرد نبود.

نگاهی به اطراف انداختم که دوباره صدای در بلندشد._اومدم درو شکستی یه لحظه صبرکن

با باز شدن در چهره ترسناک یه غول بیابونی کت و شلوار پوش مشخص شد_اقا میگن سریعتر بیاید داخل عمارت شخصا با خودتون کار دارن

باشه ی ارومی گفتم و خواستم دوباره داخل عمارت برم تا حداقل لباسی عوض کنم ولی با بلند شدنم رو هوا جیغمم بلند شد. _چته روانی مگه دزد پیدا کردی که اینجوری انداختی رو کولت داری میبری، ولم کن بزارم زمین

محکم خودمو تکون میدادم و به پشتش میزدم ولی اصلا تکونی نمیخورد.

بدون مکث و با قدم های بزرگ منو تا جلوی در اشپزخونه برد.

وقتی رو زمین گذاشت دست به سینه فقط نگاهش میکردم_من بهش گفتم بیارتت. اخماتو باز کن بشین صبحانه بخور

به سمت صداش برگشتم و به میز مفصلی که چیده بود نگاه کردم_عمو، چرا بقیه رو بیدار نکردید که باهاتون صبحانه بخورن؟

لقمه رو توی دهنش گذاشت و به من اشاره کرد رو به روش بشینم_نمیخواستم مزاحم داشته باشیم. میخوام یکم حرف بزنیم

به چهره ی جدی و کمی خندانش نگاه انداختم. چه حرفی داشت که با من خصوصی بزنه؟_اول صبحانه بخور کمی جون بگیری بعدش شروع می کنیم

اشاره ای به بادیگاردش زد که کامل از اشمزخونه خارج شد و درو بست._ترجیح میدم الان صحبت کنیم تا بدونم چه اتفاقی افتاده

خنده ی کوتاه کرد و با دستمال دور لبشو پاک کرد_من هوس غذاهای تورو کردم و میخوام ناهار رو فقط برای من خودت درست کنی و باید بشینی باهام غذا بخوری چون این یه درخواست از یه شخصه

مشکوک نگاهش کردم. درخواست از یه شخص؟_کی بهتون گفته؟ مسیح؟

خنده ای کرد و سری از تاسف تکون داد_مطمعن باش اگر اون حرفی بزنه من گوش نمیدم_بله کاملا مشخصه

دستمو روی دهنم گذاشتم و فحشی نثارش کردم که بی موقع باز شد. دوباره خندید که بادیگاردش با دست پر داخل اومد_من تمام اشپزهارو مرخص کردم و فقط تویی. امین راهنماییت میکنه تا بتونی به اشمزخونه اصلی بری برای غذا پختن

نگاهی به بادیگارد گنده ای که تازه اسمشو فهمیدم انداختم. جفت دستاش از سبزی گرفته تا مرغ و ماهی و گوشت پر بود_نگران نباش امین خودش اشپز ماهریه و کمک خواستی میتونی روش حساب کنی

روی میز سمت من خم شد و آهسته لب زد_تو توی این خونه امنیت کامل رو داری پس نگران نباش

****خسته روی صندلی نشستم و امین لیوان اب و ابلیمو جلوم گذاشت. تشکری کردم و همشو یه نفس سر کشیدم. سرمو روی میز گذاشتم تا غذا کامل اماده میشه منم استراحتی کرده باشم.

به یاد اون مرد دیشبی افتادم که زخمش چقدر عمیق بود_کاش می‌اومد تا براش بخیه بزنم

چشمان که گرم شد دیگه چیزی نفهمیدم. با حس لمس دستی که موهامو نوازش میکرد لای چشمم رو باز کردم .با دیدن همون مرد که حالا تیپ تمیز و مشکی‌ای زده بود صاف روی صندلی نشستم_تو؟ توی عمارت چیکار میکنی. الان یکی میبینه_نگران نباش همه تو عمارت مشغولن

از روی لباس نگاهی به زخمش انداختم که جدی شد_خودم بخیه زدم و پانسمان کردم _بکش بالا لباستو میخوام ببینمش

چشماش که گرد شد تازه فهمیدم دوباره سوتی دادم_فکر بد نکن . خیلی نگران بودم که مبادا چرک کنه. دیشب لباسات کلا خاکی بود و خب اون کلبه ام کثیف بود

جوری نگاهم میکرد که زیر نگاهش ذوب میشدم.

چشمای مشکیش زیبایی صورتشو دو چندان میکرد.
آهسته لباسشو بالا کشید. و منتظر نگاهم کرد

به سمتش خم شدم که فقط چسب بزرگی روی بدنش دیدم.

از سفیدی تنش و عضلاتی که بیرون زده بود لحظه ای مکث کردم و دوباره به صورتش نگاه کردم. _من که از روی این چیزی نمیفهمم ولی تو خودت مواظبش باش.

سر تکون داد که چشمامو ریز کردم و جدی نگاهش کردم_نکنه دزدی چیزی هستی نه؟ دیشب توی کلبه چیکار داشتی؟ الان چجوری اومدی اینجا؟_سرت به کار خودت باشه تو این چیزا فضولی نکن

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. بعد چند ثانیه اخم روی صورتم نشست_اومدی توی عمارتی که مال تو نیست بعد اینجوری ام حرف میزنی؟

بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. امین کدوم قبرستونی رفته بود. این خونه چقدر بزرگه که حتی یک نفرم متوجه این نشد که یکی وارد شده_دنبال امین نگرد رفته قاطی بقیه تنبیه بشه

سر تا پاشو نگاه کردم. یه دزد نمیتونه انقدر جذاب و تر و تمیز باشه._چرا راستشو نمیگی که کی هستی؟

لبخندی زد که ردیف دندون های سفیدش نمایان شد. آهسته و با احتیاط از روی صندلی بلند شد و نزدیکم اومد که عقب کشیدم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.

صحنه دیشب و بی حالیش جلوی چشمام زنده شد._تعجب میکنم دختری مثل تو چجوری پاش به این عمارت باز شد

نگاهمو به سختی از چشماش گرفتم و خواستم از زیر دستش در برم که دو دستی کمرم رو گرفت_ولم کن بزار برم اینجوری نگهم ندار

تو صورتم خم شد که دوباره مجبور شدم نگاهش کنم_میدونستی هر کسی وارد این عمارت بشه و شب رو توش سپری کنه دیگه حق خروج نداره؟

چی داشت میگفت؟ این دیگه چجور قانونیه!_این حرفا رو از کجا دراوردی؟

دستاشو باز کرد و سر تا پامو نگاه کرد_خب از اونجاییکه من یه روحم قشنگ همه جا سرک میکشم

دو قدم عقب رفتم و با ترس نگاهش کردم. صورتش داشت از خنده ای که جلوشو گرفته بود پاره میشد_از کی تاحالا روح ها تیر میخورن؟

با صدای قدم های کسی سرمو به عقب چرخوندم_داری با کی حرف میزنی فاطمه؟

چهره ی پر از عرق و خسته اش دو نقطه خط شده بود و فقط نگاهم میکرد.به عقب برگشتم و با جای خالیش مواجه شدم. سکوت کردم و دوباره روی صندلی برگشتم_با هیچ کسی. چرا قیافت اینجوری شده اریا؟

صورتشو شست و با حوله ی روی شونش خشکش کرد.

کنارم روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید تا بتونه صحبت کنه_عمو مجبورمون کرده از صبح ورزش کنیم. معلوم نیست میخواد بکشتمون یا زنده نگه داره. تو چرا غذا میزاری؟

لیوان تمیزی از توی کابینت برداشتم و آبمیوه ای براش ریختم_عمو همونجور که شمارو مجبور کرده ورزش کنید منم مجبور کرده اشپزی کنم. مثلا برای دکتر بودن اینجا اومدم و حالا اشپز شدم

لیوانو دستش دادم که مچ دستم اسیر دستای بزرگش شد. نگاهمو بالا کشیدم و تو چشماش نگاه کردم_بیا از

اینجا بریم. چرا هنوزم اینجا موندی؟_مگه ندیدی عمو به مسیح اجازه نداد که منو ببره؟ فکرکردی میشه به راحتی از اینجا بیرون رفت؟

لیوانو روی میز گذاشتم و دستمو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم_یه زمانی میگفتم اینابیکه پولدارن هیچ کاری نمیتونن بکنن ولی حالا که اینجا گیرافتادم نظرم عوض شده.

چیزی نمیگفت و فقط به لیوان آبمیوه‌اش خیره شده بود. _زخمت بهتر شده؟ ورزش سنگین کردی یه موقع بدتر نشه

لبخند کمرنگی کنج لبش نشست. لیوان آبی که برای خودم روی میز گذاشته بودم برداشتم و همشو یه نفس سر کشیدم. _نگران نباش خوب شده ، فقط باید کامل جوش بخوره

سر تکون دادم و بلندشدم. با اولین قدمی که برداشتم قلبم تیر کشید، بدنم بی حس شد و روی دو زانو افتادم.

نفس هام به سختی بالا می اومد و تنها کاری که تونستم انجام بدم دستمو روی قلبم گذاشتم._فاطمه آروم باش و نفس بکش. یه نفس عمیق بکش زود باش

نفس عمیق؟ نفسی نبود که حالا عمیق هم بکشم!

کم کم چشمام روی هم افتاد و تو بغل آریا افتادم.

آروم روی صورتم می‌کوبید و خواهش میکرد تا نفسی بکشم.

سرمو که صاف روی زمین گذاشت و به حالت نَه بالا کشید تازه حس کردم اکسیژنی وارد ریه هام شد و نفس عمیق ولی دست و پا شکسته ای کشیدممسیح***

یقه ی کت قهوه ای رنگم روصاف کردم و داخل شدم.با دیدن من هر دوتاشون جلو اومدن و لبخند پهنی روی صورتشون نشست._سلام اقا خوش اومدید. چجوری میتونم کمکتون کنم؟

نگاه کلی‌ای به سالن انداختم و در اخر نگاهم روی صورت هاشون مکث کرد._میخوام یه عکس سه در چهار بگیرم با کیفیت بالا

پسری که کم سن تر میزد با دستش به اتاقی اشاره کرد_تا شما اماده میشید من هم میام

سر تکون دادم و داخل اتاق رفتم. طبق انتظاری که داشتم یه جای ساده با تنها دوربین و وسایل و تجهیزاتش!

دستمو به پشت لباسم، جاییکه کلتمو گذاشته بودم رسوندم تا مطمعن بشم سرجاشه._اقا اماده شدین؟

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم._شما کار فتوشاپ هم انجام میدید؟

لبخندی بهم زد که اگر میدونست چرا این سوال رو میپرسم هیچ وقت اینجوری نیششو باز نمیکرد_بله. ما کارای فتوشاپمون عالیه کاملا میتونید روی ما حساب کنید

لبخندی بهش زدم. بعد از تموم شد عکس ادرسی که روی برگه اماده کرده بودم رو بهش دادم._این ادرس که باید بیای. سر ساعت چهار فردا عصر خودتو برسون. میخوام برام یه عکس بگیری

مشکوک بهم نگاه کرد و برگه رو ازم گرفت_منو یه اشنا فرستاد. اسمش پونه بود. براش یه عکس درست کردید یادتون میاد؟

از شک و تردید بیرون اومد و لبخندی رو صورتش نشست_بله یادمه یه عکس ازم خواستن و براشون زدم. ایشون مشتری ثابت اینجا هستن._خوشحال میشم بهشون اطلاع ندید که من اومدم چون برای تولدشون میخوام و نمیخوام درجریان عکس باشن

سری تکون داد و عکس های برش خورده رو توی پاکت گذاشت. روی اسم مکث کرد و سرشو بالا اورد_اسمتون رو لطف میکنید قربان_مسیح دادفر

وقتی توی دفترش وارد کرد پاکت رو دستم داد _از اینکه مارو انتخاب کردید خیلی خوشحالیم

لبخندی زدم که خودم حالم ازش بهم خورد

_دیر نکنید چون کارم به لحظه ها وابستس

سر تکون داد و قبل از هر حرف اضافی دیگه ای از اونجا بیرون زدمریلکس توی ماشین نشستم و از اون مکان نحس دور شدم

با احساس حالت تهوع و سرگیجه ی شدید توی فرعی پیچیدم و کنار پارکی نگه داشتم

کتم رو از تنم دراوردم و توی صندوق عقب پرت کردم.انقدر محکم کوبیدمش کف صندوق که دستم درد گرفت. ماساژی بهش دادم و با حساسیت درشو بستم._به خاک سیاه مینشونمتون. من شمارو یه جری بدم که تو تاریخ ازتون یاد بشه_اقا خوشگله چرا عصبانیه؟

عقب برگشتم و به دختری که از قیافش هرزه بودن میبارید نگاه انداختم_گه خوریش به تو نیومده

خنده ای کرد و جلو اومد. این مدت انقدر عصبانیتم رو پیش همه کنترل کرده بودم احساس میکردم فحش دادن خونم کم شده و این دختر دقیقا همون شخصی بود که میتونستم به بدترین شکل ممکن نابودش کنم._جووون، عزیزم چه خشن. تو س.س هم همینجوری خشنی؟

لبخندی بهش زدم که جلوتر اومد و دستش روی یقه ی لباسم موند. با عشقوه خودشو به پایین تنم مالید و با لحن حال بهم زنی لب زد_افتخار میدی یه شبو با من باشی؟ قول میدم پول کمی بگیرما

به لباش که پر از ژل بود نگاهی انداختم، بینیش به طرز افتضاحی عمل شده بود و مژه هاش انقدر پر و بدکاشته بود که چشماش به سختی مشخص بود.با اینکه حالم داشت ازش بهم میخورد لبخندی زدم و کمرشو گرفتم. با چسبیدنش به تنم جون کشداری گفت_امشب میل بهت میدم به شرط اینکه با من بیای

با چشمای گردشده نگاهم کرد. لبخند خبیثی بهش زدم و بازوشو توی دستام گرفتم.

توی ماشین صندلی عقب پرتش کردم و درو بستم.

طولی نکشید که به خونه ی ویلایی خارج از شهری که تازه اجاره‌اش کرده بودم رسیدم

از شیشه وسط بهش نگاه کردم که بالاخره حرفشو تموم کرد.انقدر تا اینجا چرت و پرت گفته بود که داشت کم کم پشیمونم میکرد_برو پایین دهنتم ببند نمیخوام همسایه ها صدایی ازت بشنون فهمیدی؟

از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت_اینجا هیچ کسی نیست چجوری میگی همسایه ها صدای منو میشنون؟

محکم روی پیشونیم کوبیدم که دهنشو بست_دقیقا بگو چجوری ساکت میشی تا همون کارو انجام بدم

دلخور نگاهم کرد بی توجه بهش به سمت خونه راه افتادم.

زیر چشمی نگاه کردم که مثل جوجه ها ساکت شد و پشت سرم راه افتاد

وارد خونه شدم و سوییچ و مدارکی که دستم بود رو روی میز گذاشتم_چند وقته توی این کارا هستی؟

گردنشو کج کرد و نگاهی بهم انداخت_به تو چه. تو کار میخوای تحویلت میدم بعدشم پولمو بده میرم

سر تکون دادم و دست به سینه شدم_کار ازت میخوام ولی س.س نمیخوام.

یه تای ابروشو بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد_اول بگو کی هستی، کس و کار داری یا نداری و کجا میخوابیدی تا الان، تحصیلاتت چیه و چقدره؟

پوزخندی بهم زد و لباسشو از تنش بیرون کشید_ترجیح میدم تنمو بهت بدم ولی این مسائل رو توضیح ندم_ببین من عروسک نمیخوام واسه خوابیدن و ارضا شدن. من یه خدمتکار برای خونم میخوام.

خودم زن دارم و بچم تو راهه. تو رو دیدم گفتم شاید دلت بخواد از این کار پر از خفت دوری کنی و یه کار با آبرو بخوای.
برام مهم نیست قبلا زیر چند نفر بودی و چه غلطایی کردی.

الان میتونی خدمتکار باشی یا نه؟

شکه شده بود. لباسشو توی دستش مچاله کرد. چشمم به سوتین قرمزش که متضاد با بدنش بود افتاد_چرا میخوای بهم اعتماد کنی تا خدمتکار خونت بشم؟

شونه ای بالا انداختم و سمت آشپزخونه رفتم. چون دنبالم نیومد با صدای بلندتری جواب دادم_اعتماد نمیکنم بهت چون هیچ توضیحی از زندگیت نمیدی.

قراردادی بهت میدم تا بخونی و امضاش کنی.

اگر امضا کردی و موافق بودی که مشغول به کار میشی و اگر نبودی تو رو به خیر و ما رو به سلامت

بطری آب رو سر کشیدم و وقتی خالی شد توی سطل سیاه کنار در انداختم.

مشکوک به اینکه صداش نمیاد بیرون رفتم.

با دیدنش که داره مدارک منو میخونه و لباسشو کامل پوشیده به چارچوب تکیه زدم_اگر از خودم سوال میکردی جواب میدادم

سرشو بالا اورد و کارتای شناساییمو روی میز انداخت_تو دکتری؟مدارکمو از زیر دستش کشیدم و قراردادی که برای خدمتکار تنظیم کرده بودم جلوش گذاشتم_بخونش. یک ساعت وقت داری بخونی و روش فکرکنی پس سریع باش.

خوندن که بلدی؟

اخمی کرد و پوشه رو از دستم کشید.

بدون حرف روی مبل شیری رنگ کنار شومینه خاموش نشست و شروع به زیر و روکردن برگه ها کرد._کل پولاتو میدادی تا برای خودت این قیافه رو درست کنی؟بدون اینکه سر بلند کنه اخمش غلیظ تر و دست آزادش مشت

شد_وقتی راجب زندگیم نمیدونی قضاوتم نکن_طبق گزینه ۵ قرارداد باید تمام زندگیت رو بگی

سرشو بالا اورد و با حرصی که تو صداش پیدا شد تقریبا داد کشید_داری خدمتکار میگیری، زن که نمیخری

چندتا پلک زدم تا هضم کنم این چه زری بود که این زد.

اهسته با قدم های محکم سمتش رفتم و بی توجه به معدم که داشت خودشو جر میداد که بهم بفهمونه حالش بده جلوش روی مبل نشستم_خانم کوچولو یه بار برای همیشه اینو بهت میگم تو ذهنت نگه دار.

حق نداری سر من داد بکشی. حق نداری توهین و یا بی احترامی کنی.

اگر میپرسم خانوادت کجا هستن چون برام مهمه و اینو بدون که قرار نیست اینجا بهت توهین بشه پس شمشیری که سمتم گرفتی رو غلاف کن

اخم از صورتش پرید ولی ناراحتیش سرجاش موند._مادر پدرم فوت کردن و من پیش بقیه ی دوستام توی یه خونه...

مکثش باعث شد بفهمم اون خونه چه وضعیتی داره و برای اینکه ادامه نده گفتم_میخوای اینجا بمونی یا برگردی همون خونه؟_اگر برگردم کل پولی که بهم بدی

رو باید به اسی تحویل بدم فقط برای اینکه اجازه بده شب اونجا بخوابم

خواستم بپرسم اسی کیه ولی حس کردم اگر لازم باشه خودش توضیح میده._من باید جایی برم. میتونم بهت اعتماد کنم؟

سرش که پایین افتاده بود رو بالا اورد و کنجکاو نگاهم کرد_کجا میخوای بری؟

ابرو هام بالا رفت و بیشتر سمتش خم شدم_گزینه ی ۸ قرارداد میگه تو باید برای خروج از خونه بهم جواب پس بدی نه من

عین خودم سمتم خم شد و جدی لب زد_از گزینه ۳ قراردادت خوشم نیومد که میگه من باید کل زندگیم درخدمت شما باشمبلندشدم و پشت بهش شونه ای بالا انداختم_قرارداد تغییری نمیکنه.

اگر نمیتونی با این شرایط کنار بیای قبل از اینکه من برگردم از اینجا برو

پولی روی میز گذاشتم و بدون شنیدن حرفی ازش به سمت مقصد اصلی رفتم.

***روی تنها تک صندلی که وسط سالن بود نشستم و منتظر شدم. به ساعتم نگاهی انداختم. هنوز سه دقیقه

وقت داشتن برای اومدن. نقشه ام رو توی ذهنم مرور کردم و با خودم زمزمه وار گفتم_فکر نمیکردم یه روز از کاری که کردی پشیمون بشی

صدای زنگ آیفون که بلندشد من هم بی درنگ از جام بلندشدم. طولی نکشید که وارد سالن شدن_سلام اقای دادفر. دیر که نرسیدم؟

به ساعتم نگاه کردم و لبخندی زدم_هنوز یک دقیقه فرصت داشتید و به موقع رسیدین

خوشحال و خندان سر تکون داد._دوستتون همراه شما نیومد؟

وسایل عکاسیشو زمین گذاشت و کتشو از تنش بیرون کشید_اون یکی از مغازه دارها بود که گاهی میاد کمک من.

همکارم یک هفته قبل توی تصادف فوت کرد

سری به تایید تکون دادم. باید اعتراف میکردم شانس اورده بود._اتاق بالا سمت راست اولی تشریف داشته باشید تا منم بیام

وسایلشو زیر بغلش زد و بالا رفت. سمت اشپزخونه رفتم و اسلحه هایی که اورده بودم رو چک کردم.

نگاهم به چاقویی که کنارشون بود افتاد.

توی دستم گرفتم و چندین بار زیر و روشو نگاه کردم_با یه تیر خلاصش کنم خیلی آسون میشه.

باید سالهایی که عذاب کشیدم و باعث شدم بی دلیل عشقم عذاب بکشه هم تاوانشو پس بده

وسایلارو تو دستام جا دادم و راهی بالا شدم_اقای دادفر چه نوع عکسی...

با دیدن اون همه اسلحه و چاقو توی دستم لحظه ای شکه ایستاد و ساکت شد_میخوام یه عکس عالی با اینا برام بگیری. بلدی انجامش بدی؟

شکه شده بود. نمیدونست باید چی بگه و چیکارکنه. به سختی و با هزارتا زور بالاخره حرف زد_شما...توی مافیا هستی؟ یا نکنه قاتل سریالی چیزی هستی؟

خنده ای کردم و وسایل رو روی تخت گذاشتم. وسایل سفید توی اتاق به چشم میزد_نه نگران نباش من یه دکتر هستم ولی برای شوخی میخوام این عکس رو به یکی از همکارا بدم

خیالش راحت شد و نفس آسوده ای کشید_یه لحظه فکرکردم قراره از یه قاتل سریالی عکس بگیرم

لبخند پر معنایی تحویلش دادم.

بعد از توضیحات مفصل و کافیش راجب ژست گرفتن چندین مدل عکس گرفت و در اخر سیگارشو روشن کرد و روی صندلی نشست_عکسات واقعا حرفه ای شدن.

اسلحه هارو روی زمین رها کردم و طناب رو از زیر تخت بیرون کشیدم_میشه تو یه لطفی بهم بکنی؟

پک عمیقی به سیگارش زد و سری به معنی چی تکون داد. طناب رو بالا گرفتم و گفتم_میشه یکم جدی ترش کنیم که قشنگ سکته رو رد کنه؟

نگاهی به طناب کرد و سیگارشو کنار دسته صندلی نصفه رها کرد_یعنی میخوای منو با طناب ببندی تا نشون بدی اوضاع چقدر وحشتناکه؟

سری به معنی اره نشون دادم و انتظار مخالفت داشتم تا بگیرم سر و تهش کنم و با زور اویزونش کنم به دیوار، برعکس تصورم با ذوق دستاشو بهم کوبید_عالیه. یادم باشه منم یکی از عکسارو برای دوستم پست کنم این بهترین و خفن ترین عکاسیم میشه.

همه رو زهره ترک میکنیم

خنده ی مصنوعی تحویلش دادم و شروع به بستن دستاش کردم_من چند سال پیش یه عشق داشتم که قرار بود باهم ازدواج کنیم

با دقت به حرفام گوش میکرد و من هم همینجور که تعریف میکردم، مشغول گره ای کور دور مچ دستش شدم_همه چیز اماده بود و چیزی کم نداشت ولی دقیقا روزی که میخواستیم عقد کنیم یکی اومد و عکسی بهم داد

ناراحت شروع به همدردی باهام کرد_آخی، فکر نمیکردم سرگذشت بدی داشته باشی.

بهت میخوره یه پولدار بی درد باشی

اینبار دردناک خندیدم. زخم قلبم باز شده بود و دردش به همه جای تنم میزد_ظاهر همیشه گویای حال قلب نیست.

میله های بزرگ و دایره ای که از بالای سقف اویزون کرده بودم رو چک کردم و وقتی مطمعن شدم هنوز درست هستن سر طناب رو از توشون رد کردم.

هر دو دستش به سمت بالا کشیده و هیکلش صاف شد. پاهاش از زمین فاصله گرفت و به سختی روی انگشت

هاش ایستاد_میگم یه چیزی شبیه خون نداری بهتر جلوه کنه؟

لبخندی به روش زدم و در کسری از ثانیه گونشو خط انداختم.آخ بلندی گفت و با چشم های گرد نگاهم کرد_چه غلطی میکنی تو؟

با لذت به چاقو و صورت خونیش نگاه انداختم_خودت گفتی خون میخوای، منم برات یه شاهکار گذاشتم _چرا چرت و پرت میگی مردک؟ دستامو باز کن زود باش

به عقب چرخیدم و روی آینه ای که با ملافه پوشونده بودم رو باز کردم._داشتم برات داستان میگفتم ولی انقدر وراجی میکنی نمیزاری تموم بشهعصبی اخمی کرد و خودشو تکون داد. تقلاهاش اعصابمو بهم ریخت و فریاد بلندی کشیدم_خفه شو و اروم بگیر تا یه کاری نکنی زودتر از موعد بکشمت

ایستاد.

لرزی که تو بدنش افتاد رو حس کردم و این باعث شد توی بند بند وجودم لذت بشینه_خب کجا بودیم؟ داشتم میگفتم که یکی بهم عکس داد

تکون نمیخورد، لاله لال شده بود و فقط نگاهم میکرد._عکسی که نشون میداد عشقم یه هرزه است که

زیر یکی دیگه خوابیده. اون لحظه دنیا برام سیاه شد و تمام رویایی که برای یه عمر زندگی باهاش ریخته بودم دود شد رفت هوا_اینا چه ربطی به من داره؟ ولم کن بزار برم تو یه دیوونه ی روانی هستی

اینبار نوک چاقورو روی شکمش گذاشتم و کمی فشار وارد کردم_زمانیکه داشتی عکسشو درست میکردی با خودت نگفتی شاید این دختر ناموس داشته باشه؟

تقلا کرد و عقب کشید که جراحتی روی شکمش افتاد.

آخی از درد زیر لب گفت و سعی کرد عقب بکشه_من اصلا نمیدونم داری راجب چی حرف میزنی..

بدون ذره ای توقف زخم بزرگی از پهلوی سمت راست تا پهلوی سمت چپش انداختم

فریاد بلندی کشید و من عقب ایستادم.

نگاهی به صورت دردمندش کردم و لبخند پهنی زدم_وقتی عکسو دیدم صورت منم شبیه تو شد فقط با این تفاوت که زخم توی قلبم بود و عمیق تر از زخمی که الان تو داریفاطمه***

صداهایی رو میتونستم بشنوم ولی خیلی مبهم بودن.

با سوزشی که توی دستم حس کردم اروم لای پلک هام رو باز کردم.

هوای اتاق تاریک بود و باریکه هایی از نو ماه کمی این تاریکی رو کم میکرد._فاطمه، حالت بهتره؟

گیج و منگ نگاهی به آریا انداختم.

پشت سرش کسی ایستاده بود ولی چشمام تار میدید._چرا بهمون نگفتی مشکل قلبی داری؟

صدای رایان بود. پس انگار جفتشون رونگران کرده بودم_انقدر سوال پیچش نکن پسر، مگه نمیبینی تازه چشم باز کرده؟

به سمت دیگه برگشتم و با دیدن عمو دوباره چشمام روی هم افتاد. چقدر احساس خستگی میکردم._خیلی وقته اینجوری شدم؟_تقریبا میشه گفت کل روز. نگرانت شده بودیم فکرکردیم از دست رفتی

صدای کلافه عمو دوباره بلندشد_برید بیرون اجازه بدید استراحت کنه. به خدمتکار میگم براش کمی غذا بیاره

اریا خواست حرفی بزنه که نگاه عمو بهش جوری خفه اش کرد که دیگه چیزی نگفت.

به سمتم خم شد و لب زد_میدونم خودت دکتری و علائم هارو میدونی ولی لطفا اگر اتفاقی افتاد صدام کن

سری تکون دادم و در کسری از ثانیه اتاق خالی شد.
نفسی عمیق کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم.

خیلی وقت بود که اینجوری نشده بودم.

بیماری که داشتم...دوباره برگشته بود.

احتمالا بخاطر استرس های شدیدی که این مدت بهم وارد شده بود.

صدای در که بلند شد از فکر بیرون اومدم و اروم بله ای گفتم.

خدمتکار داخل شد و سینی پر از میوه و غذا روی تخت کنارم گذاشت_لازم هست برای خوردنش بهتون کمک کنم؟_برو بیرون دریا

دختر که با وحشت سر بلند کرد منم نگران شدم و به منبع صدا که از توی تاریکی بود چشم دوختم_کی هستی؟ بیا بیرون از تاریکی ببینم کی توی اتاقمه

دریا دست پاچه سرشو تو یقه اش فرو کرد و با یه ببخشید خارج شد.

با نور فندکی که روشن کرد تازه تونستم صورتشو ببینم.

سیگار برگی که گوشه ی لبش بود رو روشن کرد و به تختم نزدیک شد_نمیخواستم بترسونمت. حالت بهتره؟

مشکوک بهش نگاه میکردم که پک عمیقی به سیگار زد._تو، چجوری اون دختر تورو میشناخت؟

صندلی رو که کنار تخت بود برعکس کرد و روش نشست.

رگه های قرمزی که از خستگی و یا گریه توی چشمش افتاده بود زیر نور ماه معلوم بود_اگر گرمت شده پنجره رو برات باز کنم_جوابمو بده لعنتی، تو کی هستی؟

برعکس من که اعصابم خط خطی شده بود از این همه صبر و بی اعتناییش اون خیلی ریلکس نگاهم میکرد._برای قلبت خوب نیست که اینجوری عصبانی بشی.

بی اختیار اشک هام روی صورتم چکید. دلم پر بود از همه جا و همه کس.

با تعجب و شکه لحظه ای مات صورت پر از اشکم شد_از اتاقم برو بیرون، نمیخوام دیگه ببینمت.

اگر یه بار دیگه بیای به عمو میگم و چیزی جز زندان برات نمیمونه

هیچی نمیگفت و فقط نگاهم میکرد. حتی سیگار توی دستش میسوخت ولی اون حتی نگاهشم نمیکرد._پاشو برو بیرون، همین الان

پشتمو بهش کردم و روی تخت دراز کشیدم. هق هق های اروممم قابل کنترل نبود و از ته دل میخواستم مادرم بغلم کنه تا گرمای وجودش حال دلمو بهتر کنه._اگر انقدر باعث ناراحتیت شدم که اینجوری گریه کنی...پس بهتره بدونی من کی هستم ولی قبلش میخوام ازت سوالی بپرسم

اشک های روی صورتم رو پاک کردم و دستمو روی قلبم که نامنظم میزد گذاشتم.

نفسی کشیدم تا بتونم حرف بزنم_دیگه دلم نمیخواد بدونم کی هستی فقط از اتاقم برو بیرون و دیگه هیچ وقت برنگرد_چرا توی اشپزخونه به اریا نگفتی که منو دیدی؟ چرا سکوت کردی؟

نخیر، انگار قرار نبود بره بیرون. انقدر به حرفم بی توجه بود که انگار اصلا نشنیده_دلیلی نداشتم براش توضیح بدم. اگر میخواستی بهش بگی اونجایی میتونستی بمونی نه اینکه بری قایم بشی_من قایم نشدم فاطمه

انقدر قاطع و محکم گفت که لحظه ای مکث کردم و اروم به سمتش چرخیدم_اگر قایم نشدی پس چرا نموندی؟ چرا خودتو به اریا نشون ندادی؟

مکث کردم. چشمام رو نازک کردم و اشک روی صورتم رو پاک کردم. _چطوری اسم اریا رو بلدی؟ تو واقعا کی هستی؟

نفس کلافه ای کشید و اینبار درست روی صندلی جا گرفت.انگار که داشت چیزهایی رو مرور میکرد تا بتونه از یه جایی شروع به حرف زدن بکنه_فکر نمیکردم مجبور باشم به این زودی همه چیزو بگم بهت

منتظر نگاهش کردم که سیگارشو کنار میز گذاشت و دستاشو توهم فرو برد._درواقع من وارث اصلی این عمارت هستم

منتظر واکنشم بود و من که هنوز نفهمیدم چی گفته فقط نگاهش میکردم_نمیخوای چیزی بگی؟_واقعا نفهمیدم چی گفتی، وارث اصلی؟ مگه این عمارت دست رایان نیست؟ البته قبل اون هم عموش هست

لبخند محوی روی لبش نشست.

چقدر این ادم عجیب بود. بلندشد و سمت دیواری رو به رو رفت و محکم فشارش داد.

با باز شدن کمد دیواری که پر از مشروب های مختلف و سیگارهای برگ بود دهنم باز موند_راستشو بخوای رایان اصلا هم خون ما نبود.

پدرم اونو به فرزند خوندگی قبول کرد.

درست قبل از زمانیکه من باید جانشین میشدم همه جیز تغییر کرد.

خودمو بالا کشیدم تا راحت تر بشینم ولی قلبم تیر بدی کشید.وقتی دید حرفی نمیزنم به سمتم برگشت و با دیدن دستم که روی قلبمه دستش محکم تر دور شیشه ی مشکی رنگ توی دستش پیچید.

_میخوای برات دکتر خبر کنم؟_میشه لطفا یه قرص زیر زبونی برای قلبم بگیری؟

البته فکرنکنم بتونی از اتاق بیرون بری. تاجاییکه میدونم نمیخوای بقیه ببینن

با صدای قدم های کسی که به اتاق نزدیک میشد بطری رو سر جاش گذاشت و به سمت تخت اومد.سیگار رو از روی میز برداشت و زیر تخت رفت.

در که باز شد اریا به همراه سینی کوچیکی که قرص و لیوان ابی داخلش بود وارد شد_فکرمیکردم خوابیده باشی. چرا بیداری؟_قرص زیر زبونی داری؟

نگاهی مشکوک به صندلی انداخت و بعد منو دید زد.

فحشی زیر لب نثار پسره کردم که صندلی رو درست نکرده_قرص مسکن بهت دادم. هنوزم قلبت درد میکنه؟

نفسی کشید و اخماش توهم رفت.

_با این حال نشستی سیگار کشیدی؟ اصلا از کجا اوردی؟اخمامو مثل خودش توهم کشیدم و به سمت سینی خم شدم.

لیوان اب رو برداشتم و چنگی به ورق قرص زدم. _من سیگار نمیکشم اریا اینو تو کلت فرو کن. حتما از بیرون کسی سیگار کشیده و بوش اینجاام اومده

مشکوک نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. کنار تخت پیشم نشت و لیوان ابی که تا نصفه خورده بودم همراه ورقه ی قرص از دستم گرفت.

با پشت دست لب هامو پاک کردم و بهش زل زدم_فاطمه واقعا باید باهات حرف بزنم

چند بار پلک زدم تا سوزش چشم هام کمتر بشه_چیشده؟ دوباره اتفاق افتاده؟ عمو و رایان خوبن؟ نکنه مسیح چیزیش شده؟ مانیا بچشو به دنیا اورد؟

دستامو توی دستش گرفت و حرفمو قطع کرد_نه هیچ کدوم اتفاق نیافتاده. نه کسی چیزیش شده نه مانیا زایمان کرده_پس چیشده که قیافت اینجوریه؟

لبخندی تلخ زد و دستانو فشرد.

جوری نگاهم کرد که اگر خیلی وقت پیش همچین نگاهی رو میکرد دست و پام رو گم میکردم و با عشق تو بغلش میپریدم، ولی حالا دیگه حتی قلبم واسه نگاهش نمیلرزه_میخواستم بگم دلتنگتم. خسته شدم از این همه جدایی که این چند وقت برامون پیش اومده.

قلبت خوب بود ولی از وقتی اومدیم توی این عمارت اوضاع بد شد.

میخوام بریم از اینجا، برگردیم توی همون بیمارستان و همون اتفاقات

لبخند کوچیکی روی لبم نشست. دستامو از بین دستاش بیرون کشیدم و روی قفسه ی سینش گذاشتم.

از خودم جداش کردم که باعث تعجبش شد_اریا اصلا برام مهم نیست که دلتنگی و یا حس پشیمونی داری از یه سری موضوعات پیش اومده.

من مسئول حس دلتنگی و پشیمونی و ناراحتی تو نیستمتو چشماش ترس و نگرانی لونه کرد._من دیگه حتی ذره ای

کشش به سمتت ندارم. دیگه قلبم خسته شده و دست از دوست داشتنت کشیده.

تو رو همونجوری نگاه میکنم که به مسیح و رایان نگاه میکنم.

خواهشا از فکر داشتن من بیرون بیا و دیگه راجب این چیزا باهام حرف نزن

اخم روی صورتش نشست و تقریبا با صدای بلندی گفت_درسته حق داری. من خیلی اذیتت کردم ولی اجازه نمیدم کنارم بزنی و بریدستش که پشت گردنم نشست، ثانیه ای بعد گرما لب هاشو روی لب هام حس کردم.

منو روی تخت خوابوند و با یه دستش هردوتا دستامو محکم بالای سرم نگه داشت.

بازوش کنار صورتم بود و عضلاتشو به رخم میکشید.

دست دیگه‌اش رو از روی گردنم رد کرد و روی قفسه ی سینم گذاشت.

انقدر پر از عطش و خواستن بود که حتی نمیتونستم از خودم جداش کنم.

بعد از اینکه یه دل سیر لب هامو بوسید ازم جدا شد.نفس نفس میزد.

دستمو روی لب هام گذاشتم. میسوخت و درد میکرد، مطمعن بودم تا شب کبود میشن._نمیزارم هیچ کسی تو رو ازم بگیره، حتی خودت.

استراحت کن تا قلبت بهتر بشه، هنوزم زیر دستم حس میکنم که منظم نمیزنه

نفس هام یکی درمیون می اومد و نمیتونستم یه نفس عمیق بکشم.

دستشو روی پهلوم گذاشت و بوسه ی اخر رو روی پیشونیم زد

از اتاق که خارج شد اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید.

حالا که دیگه نمیخواستمش ، داشتمش.

بالا پایین شدن تخت لحظه ای ترسوندتم و خواستم بلند بشم که دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با پاهاش بدنم رو قفل کرد_من..تو..کی از زیر تخت بیرون اومدی؟

به چشمام نگاه عمیقی انداخت، نگاهش روی لب هام ثابت موند.

احساس معذب بودن میکردم و به همین دلیل دستمو روی لب هام گذاشتم که دوباره نگاهشو بالا کشید_دوسش داری نه؟

تو چشماش دنبال چی میگشتم؟ غرق چشماش شده بودم و یادم رفت چه سوالی ازم پرسیده

عصبی با صدای بلندی فریاد کشید که جا خوردم و با ترس چشمامو بستم_بهت گفتم تو دوسش داری؟ جوابمو بده

نگران با دست دیگه ام چنگی به پایین پیراهنش زدم و صورتمو سمت مخالف چرخوندم.

احساس میکردم قلبم مچاله شده

وقتی دستای گرمش روی صورتم نشست کمی به خودم جرات دادم تا چشم هامو باز کنم._من..قبلا دوسش داشتم ولی الان دیگه نه

کمی آروم گرفت. انگار آبی روی شعله های آتیش توی چشم هاش ریختن.آرامش کم کم از چشم هاش توی قلبش ریخت و آهسته از روم بلندشد و کنارم دراز کشید_تو..چرا انقدر روی این مسائل حساسی؟

به سقف زل زده بود و جوابی بهم نمیداد. خواستم بلند بشم که فشاری به قلبم اومد و آخی زیر لب گفتم.

تو خودم مثل جنین جمع شدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. با حس گرمایی دور تنم آهسته چشم باز کردم.

سینه ی پهن و بزرگش انقدر گرما داشت که دلم نمیخواست لحظه ای ازم فاصله بگیره_اگر میدونستم یکی اینجوری یهویی وسط عمارت پیداش میشه هیچ وقت اون نقشه رو برای جیم زدن نمی‌کشیدم

سرمو بالا اوردم و تو چشماش نگاه کردم. دستشو دور کمرم سفت تر کرد و دست دیگشو زیر سرم گذاشت_حق نداری از جات تکون بخوری. میخوام تو بغلم بخوابی

بدون تکون خوردن و حتی تغییر نگاهم جواب دادم_عادت ندارم یه مردغریبه انقدر نزدیک بهم باشه

دستمو روی سینش گذاشتم تا ازش جدا بشم ولی با شدت بیشتری منو تو بغلش کشید_منم عادت ندارم یه حرفمو دوبار تکرار کنم. متاسفانه تو بچگی به عنوان یه جانشین بزرگ شدم و تمام چیزاییکه لازم بود برای شاه شدن رو یاد گرفتم.

اگر همش بخوای به حرفام گوش ندی و سرپیچی کنی اونوقت مجازات میشی_مثلا قراره چجوری مجازات بشم؟

تو صورتم خم شد که سرمو عقب کشیدم. لبش لحظه ای به لب هام خورد و همین کافی بود که وجودم شعله بکشه_مجازات من سخته و خطرناک، بهتره مواظب خودت باشی

چیزی نگفتم و فقط سرمو به زیر انداختم.

طولی نکشید که چشم هام سنگین شد و دوباره به خواب رفتم.

با پرت شدنم توی دره‌ای که نمیشناختم با ترس از خواب پریدم و روی تخت نشستم.

نفس هام تند شد و چند ثانیه طول کشید تا درک کنم کجاام و چیکار میکنم.نگاهی به اطراف انداختم و با جای خالیش رو به رو شدم._حتی اسمشم بهم نگفت و رفت

لیوان آبی که نصفشو خورده بودم از روی میز برداشتم و بقیشو سر کشیدم. صبح شده بود و هوا هنوز گرگ و میش بود. دوشی گرفتم و لباس تمیزی تنم کردم.

آهسته از اتاق بیرون رفتم و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم.

حسابی گشنم بود و با یاد غذایی که دیروز درست کرده بودم شکمم هم صدایی داد و اعلام کرد که با اقدامم هم نظرهبا ورودم به سالن صدایی از اشپزخونه شنیدم.

هیچ کسی نبود.

آهسته به سمت آشپزخونه رفتم و کنار در ایستادم _بهت گفتم اینجارو اداره کن تا برگردم.

اونوقت خودت واسه خودت هر تصمیمی دوست داشتی گرفتی؟

صداش چقدر آشنا بود. انگار همون پسری بود که همش میدیدمش و هیچ وقت اسمشو بهم نگفت_تو گفتی حواست به عمارت و اموالم باشه.

الانم چیزی نشده، همه چیز به اسم خودمه.

اگر منظورن رایانه که خودت باید یه کاریش بکنی.

من نمیتونم بهش چیزی بگم اینو چندین بار بهت گفتم.

من فقط میتونم هدایتش کنم _اخه تو هدایت هم نتونستی موفق بشی این مشکل اصلیه

کلمو بیشتر جلو بردم تا مطمعن بشم همون پسر ناشناسه که پام روی سرامیک سر خورد و با کله توی آشپزخونه افتادم.

به قدری زانوم درد گرفت که یادم رفت داشتم چه غلطی میکردم و دستمو روی زانوم گذاشتم و از ته دل آخی گفتم_ دختر معلوم هست چیکار میکنی؟

نگاه اشک الودم رو بالا اوردم و به عمو و اون پسر ناشناس نگاه انداختم_پام لیز خورد، افتادم رو زمین. ببخشید مزاحم شدم

نگاهمو به پسره دوختم که بهم زل زده بود. دست هاش مشت شد. _تو نباید..._نگران نباش عموجان، قبلا با همدیگه آشنا شدیم. اطلاع دارید که؟

عمو فقط سری تکون داد و با نیم نگاه کوچیکی از اشپزخونه بیرون رفت_عمو عادت نداره به کسی بگه من اینجاام. میخوام هیچ کسی نفهمه.

میتونی راز نگه دار باشی دیگه ؟

سر تکون دادم و از روی زمین بلندشدم. روی صندلی کنارش نشستم و پامو ماساژی دادم_فال گوش وایسادن اصلا کار قشنگی نیست.

اخمی روی پیشونیم نشست و به صورت پر جذبه اش نگاهی انداختم_من فقط میخواستم اسمت رو بفهمم. امور عمارت ربطی به من نداره

ابروهاش بالا رفت و چیزی نگفت. چاییشو سر کشید و بلندشد_تو فقط بدون که من رئیسم. همین کافیه_رئیس؟ شاید رئیس عمارت باشی ولی رئیس من نیستی که با این اسم صدات کنم

با دقت به حرفام گوش میکرد، وقتی حرفم تموم شد از حالت بیخیالی بیرون اومد و خنده ی ترسناکی کرد._خبر نداری ولی توام جزوی از اموال این عمارت به حساب میایاخمی بهش کردم و بی توجه به نگاهش از روی صندلی بلند شدم و غرغر کنان دوباره سمت اتاقم برگشتم.

امیدوار بودم وقتی دوباره میرم پایین دیگه نبینمش ، اینجوری راحت یه دل سیر غذا میخوردم.

داخل اتاق شدم و خواستم درو ببندم که کفشای تمیز و براق لای در قرار گرفت.

انتظار هرکسی رو داشتم بجز دیدن همون پسر. تخت سینم کوبید که شکه چند قدم عقب رفتم. درو بست و جلوم ایستاد.قدش یه سر و گردن ازم بلند تر بود و برای دیدنش مجبور شدم سرمو بالا بگیرم_یه بار دیگه اینجوری بهم پشت کنی بد میبینی فاطمه

اسمم رو گفت؟ چرا این ادم همه چیزو میدونه؟_تو حق نداری بهم دستور بدی که چیکارکنم.

لب هاشو روهم فشار داد که عقب عقب روی تخت نشستم_نه جوابمومیدی و نه میزاری بقیه بجز عمو ببینن. اصلا دلم نمیخواد همچین ادم مرموزی که

معلوم نیست کیه توی اتاقم باشه و از همه مهم تر بهم دستور بده

صداشو به سختی کنترل کرد و دست های مشت شدشو داخل جیب شلوارش فرو برد_تمام اتاق های این عمارت مال منه نه تو_به درک که مال توئه. فکرکردی خوشم میاد اینجا بمونم؟

زود باش برو به اون عموت بگو همین الان ولم کنه میخوام برم پیش پدر و مادرم

با قدم های تند سمتم اومد که وحشت زده سریع عقب کشیدم و تاجاییکه میتونستم عقب رفتم و دراخر کمرم به تاج تخت چسبید و صورت عصبیش تو فاصله ی کمی ازم ایستاد_اولا سرم داد نکش وگرنه بد بلایی سرت میارم، دوما اونیکه اجازه رفتن میده منم نه عمو

اب دهنمو به سختی قورت دادم و نگاهمو به یقه ی باز لباسش دوختم_فاطمه اگر یه بار دیگه ببینم داد میکشی و سلیطه بازی درمیاری اونوقت خوب بلدم باهات چیکارکنم

نگاه نگرانمو تو چشماش دوختم. تا نزدیک لب هام جلو اومد و قبل از برخوردش بهم عقب کشید_پاشو با بقیه صبحانه بخور و این رایان و اریا که دورت میچرخن رو

دست به سر کن میخوام ببرمت جایی_من عمرا باهات جایی نمیام

از تخت پایین رفت و پشت بهم ایستاد. جذبه ای که داشت حتی از پشت هم مشخص بود_ازت نپرسیدم میای یا نه. گفتم میبرمت

بعد از کلی توصیه های پزشکی که اریا کرد تو پاچم و لقمه هاییکه رایان میکرد تو حلقم ، به هزار سختی که بود از کنارشون به بهونه ی استراحت به اتاقم پناه بردم.

شالمو دراوردم و روی تخت پرتش کردم._تف به این زندگی مزخرف. یکی نیس بگه چرا منو توی این خراب شده نگه داشتین. شدم مترسک دست اینا

مانتوم رو دراوردم و از حرص اونم روی تخت کوبیدم. بی قراری و دلتنگیم انقدر زیاد شده بود که خودمم دیگه درکی از رفتارام نداشتم

روی تخت با غم زیادی که حتی درکی ازش نداشتم نشستم. اشک هام که روی گونم میریختن قلبمو به درد میاوردن.

خودمو روی تخت انداختم و جنین وار توخودم جمع شدم.غرق خواب شیرینی بودم که با لمس موهام آهسته

چشم باز کردم. از دیدنش وحشت زده عقب رفتم_آروم باش منم، آروم باش

نفس عمیقی کشیدم. با دیدن لخت بودنم رسما فریادی کشیدم_پشتتو بکن بهم همین الان_من که..._گفتم پشتتو بکن بهم. حق نداری برگردی ها. اصلا تو چرا اینجایی

با سرعت مانتویی که مچاله شده بود رو صاف کردم و پوشیدم_گفتم که میخوام ببرمت جایی_من با تو قبرستونم نمیام. تو حتی سوالای منو جواب نمیدی اونوقت انتظار داری من حرفاتو گوش بدم؟

با اینکه صورتش رو نمیدیدم ولی صداش که قاطی خنده شده، کاملا واضح بود_اگر تو ماشین جواب سوالاتت رو بدم قبول میکنی باهام بیای؟

وقتی لباسمو درست کردم جلوش ایستادم. لبخند مسخرش بهم یاداوری میکرد که تو خواب کل هیکلمو دید زده_باید برم خرید کنم، منو میری خرید؟

یه تای ابروش بالا رفت و سری به معنی اره تکون داد._کجا میخوایم بریم؟

اخم کرد و خواست چرت و پرتی تحویلم بده که دستمو به نشونه تهدید بالا بردم_گفتی هر سوالی بپرسم جواب میدی پس بهتره تفره نری

کلافه نفسشو بیرون فرستاد و دست به سینه ایستاد_میخوام ببرمت پیش مسیح.

داره یکیو میکشه و بعدا هم مطمعنم پشیمون میشه.

نمیخوام زنشو ببرم که بنده خدا سکته ناقص بزنه. حالا میای کمکم کنی؟

_مسیحو از کجا میشناسی تو؟

محکم روی پیشونیش کوبید که من به جای اون دردم گرفت_میخوای طرفو بکشه بعد بریم،هوم؟

نه بلندی گفتم که فکرکنم صدام تا پایین رفت. _زودباش یه لباس گرم بپوش تا من کارا رو درست کنم

خیلی طول نکشید رسیدنمون به خارج از شهر، یه جای خوش آب و هوا که باید برای خوش گذرونی می اومدی._چرا بقیه تو عمارت نبودن؟ وقتی داشتیم می اومدیم کجا فرستادیشون؟

ماشینو کنار یه خونه باغ بزرگ نگه داشت._نظرت چیه سوالاتی که مربوط به کارام و عمارت و این چیز میزا میشه نپرسی؟

یکم‌صبرکن وقتی نشستم توی جایگاهم میفهمی

خواست از ماشین پیاده بشه که دستشو کشیدم_خب سوال اخر، مسیحو از کجا میشناسی؟ چرا میخواد کسیو بکشه؟_وقتی اومد عمارت دیدمش. داشت با تلفن صحبت میکرد و اعصابش خیلی داغون بود.

فهمیدم که حواسش به توام هست و خب جز اریا کسیو نمیشناسه که بهش بسپاره.

آریا مناسب تو نیست و اینو نمیدونست، چون خیلی وقته ازتون دوره

نفسی تازه کرد و اشاره زد پیاده بشم.

در خونه باز بود و این زیادی عجیب به نظر میرسید

_متوجه شدم خیلی وقت پیش یکی یه کاری کرده که این از زنش جدا بشه و حالا فهمیده برای زنش پاپوش درست کردن و میخواد همه‌ی اونا رو به فنا بده

آروم وارد شدیم. با صدای فریاد مردی وحشت زده بدون فکرکردن سمت خونه دوییدم_چرا لال شدی ها؟ پاشو تو چشمام نگاه کن

صداش تو کل خونه میپیچید.

تاحالا ندیده بودم اینجوری فریاد بکشه. نفهمیدم پله هارو چجوری بالا رفتم و جلوی اتاق ایستادم.

اتاق پر از خون و انواع وسایل خونی که پخش زمین بود.مسیح برگشت تا وسایلشو برداره و با دیدن من سرجاش موند._تو اینجا چیکار میکنی فاطمه؟ _من اوردمش بهتره آروم بگیری انقدر داد نکش

اخماش با دیدن پسره توهم رفت _تو دیگه چه خری هستی؟ گمشو از این خونه بیرون

جلو رفتم که دستم تو دستاش اسیر شد و عقب کشیدتم.

_با کشتن اون چیزی حل نمیشه.

بدتر زنت تو خطر می افته. همین الان هم دنبال این ادم میگردن، یکم عقل تو کلت نیس اومدم کمکت کنم

اخماشو با دیدن دستامون شدید توهم بود. تو چشمای پسره زل زد و با صدای کنترل شده ای لب زد_سه تا سوال میپرسم عین ادم جواب میدی

سر تکون داد و دست به سینه ایستاد. _اول اینکه تو کی هستی، دوم اینکه من و فاطمه رو از کجا میشناسی، سوم اینکه چجوری اینجارو پیدا کردی؟

لبخندش رو اعصاب بود و مطمعنم رو اعصاب مسیح هم رفته بود_من سرمد هستم، وارث اصلی خانواده ی سرمد.تورو توی عمارتم دیدم و ارتباطت رو با فاطمه هم دیدم. اولش فکر کردم دوست پسرشی ولی بعدش فهمیدم برات مثل خواهره.

و سوال سومت یکم پیچیده است، من ادم زیاد دارم و خیلی از این کارا کردم، پیدا کردن تو برام مثل آب خوردن بود

با دهنی باز داشتم نگاهش میکردم . نگاه جدی بین مسیح و این پسره که تازه فهمیدم فامیلیش سرمده رو بیخیال شدم و از بینشون گذشتم

دستمو روی رگ گردن اون بدبخت که داشت تلف میشد گذاشتم._ضربان قلبش ضعیفه

به سمت مسیح برگشتم و با التماس نگاهش کردم_خواهش میکنم ولش کن. اصلا برای چی گرفتیش؟

اخمش غلیظ شد. اشاره ای به پشت سرم کرد که برگشتم._در کشوی اول رو باز کن و اون سرم و خون رو بهش وصل کن تا حالش خوب بشه

ناباور نگاهش کردم. چجوری میتونست یه ادم رو دم مرگ بیره. بدن اون ادم کلا جای زخم بود که بخیه شدن._مسیح کوتاه بیا، مانیا اگر بفهمه خیلی ناراحت میشه. بیا بریم پیش مانیا و این آدم رو بیخیال شو

دادی کشید که چند قدم عقب رفتم و به کمد خوردم_اون زمان که داشت عکسای زن منو، ناموسمو درست میکرد با یه آدمی که اصلا معلوم نیست کیه باید فکر اینجاهاشو میکرد

نگاهم به آمپولی افتاد که روی میزش بود. نطمعن بودم باید مسکن باشه

سرمد عصبی جلو اومد که حواس مسیح از من پرت شد. آمپول رو برداشتمو از پشت توی کمرش خالی کردم

صدای ناله اش بلند شد و در کسری از ثانیه روی زمین افتاد.

نفس نفس میزدم و وحشت زده آمپول رو روی زمین رها کردم.

_فاطمه آروم باش چیزیش نشده_فقط..فقط ببریمش از اینجا بیرون

وقتی بردش بیرون دستای مرد رو باز کردم که روی تخت افتاد.

پاهاشو بالا بردم و از این همه خون عقی زدم. پنجره رو باز کردم تا هوای داخل اتاق عوض بشه.

اوضاع اون مرد بد نبود، انگار هر زخمی که زده بود با حوصله هم بخیه اش کرده_مسیح کله خر، اگر میدونستی مانیا چقدر دوستت داره و گذشته رو بخاطرت کنار گذاشته از این غلطا نمیکردی

صدای داد سرمد که بلند شد ترسیده یه سمت پایین رفتم.

با دیدن عده ای ادم که همه سیاه پوشیده بودن ساکت بهشون نگاه کردم.

مردی دو زانو جلوی سرمد نشسته بود و بدن بی حس و حال مسیح کنارش روی زمین بود_بهت یه بار میگم چیکار کنی، بار دوم یه گوله تو مغزت خالی میشه.

این قانون ما بود یادت رفته؟

مرد نه ریزی گفت که سرمد اسلحه اش رو کشید

وحشت زده به سمتش رفتم و درست وقتی که تیر رو زد بین اون و مرد رسیدم.

از کار کرده اش ترسید و با عجله به سمتم اومد.چند لحظه اول دردی حس نکردم. وقتی پاهام بی جون شد و روی زمین افتادم تازه کنار دست راستم احساس درد کردم و بوی خون پیچید_دختره ی احمق چیکار میکنی؟

دستمو روی زخم گذاشتم و بغض کرده از این همه درد لب زدم_خوشت میاد هرکسی از راه میرسه بکشی؟

صورت نگرانش کم کم جاشو به اخم غلیظی داداشاره ای به افرادش زد که در کسری از ثانیه سالن خالی شد_تو حتی نمیدونی که چرا میخواستم بکشمش.

نباید این صحنه رو میدیدی، اصلا کی گفت بیای پایین؟

بهت گفتم مواظب اون مرد باشی تا مسیحو ببرم

مشتی روی سینش زدم که انتظار نداشت و همینطور که روی پاهاش نشسته بود به عقب افتاد_نباید میدیدم؟ که چی میشد؟ میخواستی بزنی بکشیش؟ اصلا شاید زن و بچش توخونه منتظرش باشن.

چرا مرغت یه پا داره اخه

جلو اومد و پایین شالم رو پاره کرد

_اروم بشین تا انرژیت تموم نشه، بعدا باهم صحبت میکنیم

دستشو پس زدم که با تعجب نگاهم کرد_دیگه دلم نمیخواد دستت بهم بخوره

بدون توجه بهش بیرون رفتم و با دیدن مسیح که بیدار شده ولی هنوز گیج میزنه نفس راحتی کشیدم_دختره ی دیوث، یه بار دیگه از این غلطا بکنی دو برابر همون دوز رو به خودت میزنم.

ناراحت بودم.

انقدری که با رسیدنم جلوی پاش متوجه شد و اخم روی صورتش نشست_بیا بریم لباستو عوض کن بعدش برو پیش مانیا. انقدر خودتو تو دردسر نینداز، چرا نمیخوای بفهمی مانیا خیلی دوست داره ها؟

اگر بفهمه چنین کاری کردی بهت افتخار نمیکنه مسیح

ساکت شده بود. هوشیاریش بیشتر شده بود ولی هنوز هم نمیتونست کامل روی پاش وایسه_باشه. بیا بریم امشب پیش مانیا باش. دو سه روز دیگه میره بیمارستان برای زایمان.

بغضمو قورت دادم و نیم نگاهی به سرمد که تازه بهمون پیوسته بود انداختم_باهات میام ولی قبلش باید بریم

یکم از اون پولای خوشگلتو که چپوندی تو کارتت و خرج نمیکنی رو هدر بدیم

خنده ی کوتاهی کرد و بازوم رو گرفت

اخم روی صورت سرمد غلیظ شد ولی حرفی نزد_اینجا رو میسپارم دست خودت و فردااام فاطمه رو میارم_مگه من گفتم فردا برمیگردم؟

جفتشون نگاهم کردن. یکم تخس بازی کار خوبی بود_هر زمان بخوام برمیگردم. اونجا دیگه نیازی به من ندارن.

میتونی فردا زنگ بزنی که آریا هم برگرده. به ما ربطی نداره که توی اون عمارت چی پیش میاد

مسیح که متعجب شده بود چیزی نگفت . دستمو محکم تر روی زخمم فشار دادم

به ماشین مسیح تکیه زدم و نفسمو بیرون فرستادم.

هوا خیلی سرد شده بود و بخار ملایمی از بین لب هام بیرون می اومد_بهت اجازه نمیدم بدون دلیل ول کنی و بری

به سمتش برگشتم.

جدی و استوار ایستادم_یادم نمیاد ازت اجازه خواسته باشم

قدمی بهم نزدیک شد. تخت سینم کوبید که کمرم محکم به آهن سرد ماشین خورد_اونیکه اجازه میده منم. امشب هرجا خواستی میتونی بری ولی تا فردا قبل ساعت دوازده باید برگردی

توی صورتش خم شدم.

انقدر بهش نزدیک شدم که مطمعن بشم تو حلقش رفتم_وگرنه چیکار میکنی؟ منم عین اون مرد میکشی؟

تو سکوت نگاهم کرد و تاکید وار ادامه داد_فردا ساعت دوازده نیومدی، خودم میام دنبالت

هیچی نگفتم و سمت در شاگرد ماشین راه افتادم._مسیح اگر نمیای من خودم برم

نگاهش بین من و سرمد چرخید و سوار ماشین شد._اتفاقی افتاده بین تو و سرمد؟ اصلا این سرمد کی اومده تو عمارت؟

سرمو به شیشه چسبوندم و زمزمه کردم_نمیدونم یهویی از کجا اومد ولی هیچ کسی بجز عمو از بودنش خبر نداره، بهتره توام چیزی نگی تا هوس کشتن تو به سرش نزنه.

چند لحظه مکث کرد._کشتن؟ شوخیت گرفته؟_قبل از اینکه تو بیدار بشی داشت یکیو به کشتن میداد

با تعجب نگاهم کرد. انگار انتظار این حرکتو ازش نداشت_چهره‌اش وقتی به تو نگاه میکرد خیلی مهربون بود و البته یکم ناراحت. چیزی بینتون بوده؟_نخیر هیچی نبوده، شوخیت گرفته؟

از هول شدنم تعجب کرد ولی چیزی نپرسید.

***

صبح با صدای جیغ جیغ‌های مانیا خسته پتو رو روی سرم کشیدم_مانیا سر جدت تموم کن این بحث کثیفو. کی اول صبح راجب پسر همسایه حرف میزنه؟

با جیغ پتو رو از روی سرم کشید_پاشو ببینش چه جیگره، خیلی ملوسه فاطمه_اه، رو اعصاب. قبل حاملگیت قابل تحمل تر بودی

خندید و گوشیشو تو صورتم فرو برد. با دیدن پسر بچه ی تپلی و نازی که میخندید نیشم شل شد_جوون چه جیگره این . میشه بری برای من خواستگاری؟

اخم کرد و گوشیشو از دستم بیرون کشید_برو گمشو مال خودمه_چه غلطا، کیو به جای من اوردی ها؟ دو روز پیشت نبودم لعنتی

پوکر نگاه مسیح میکردم و مانیا با خنده و تعجب شروع به اذیت کردنش کرد_اره یکیو به جات اوردم تا تو باشی زود به زود بیای پیشم

ببخیال جفتشون شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

لیوان آب خنکی رو یک نفس بالا کشیدم که با شنیدن صدای ننه به عقب برگشتم_کی باعث شده اینجوری تو فکر بری؟ عاشق شدی؟

اب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم_من..نه..من عاشق نشدم. چرا چنین چیزی گفتید؟به سمت ننه برگشتم و شرمنده نگاهش کردم. با دیدن نگاهم انگار تمام چیزی که باید رو فهمید. دست منو گرفت و پشتش کشیدتم.

بهش پناه بردم و گوشه چادر گل‌گلیش رو توی دست فشردم_ببخشید، نمیخواستم اینجوری...

با کوبیده شدن جارو تو رون پاش خفه شد و با چشمای گرد نگاه ننه کرد_دفعه دیگه اینجوری با یه خانم محترم حرف بزنی میدم همین مسیح از خشتک اویزونت کنه

سرمد که برای یه لحظه نفهمید چیشده دستاشو به حالت تسلیم بالا برد_ببخشید تکرار نمیشه

ننه جارو رو گوشه ی حیاط گذاشت و یقه ی سرمد رو تو دستش گرفتدستمو روی دهنم گذاشتم و ناباور به این صحنه نگاه میکردم_بیا بریم تو ببینم تو دیگه کدوم دوست پسرم هستی.

باید یکم ادب و احترام یادت بدم ننه

ریز خندیدم که چشم غره ای بهم رفت و دستشو به حالت تهدید بالا اورد.

ننه که دوباره یقشو کشید نگاهش از من گرفته بود_مسیح کجایی پسر؟ بیا ببین دوستت اومده

لبمو گاز گرفتم تا صدای خندم بلندنشه.

داخل خونه کنار مانیا که به سختی روی زمین نشسته بود جا گرفتم و سرمو پایین انداختم._خب بیا این شیرینی رو بخور، خودم پختمش سالمه سالمه

سرمد که از وقتی اومده بود ننه کلی میوه و شیرینی و چایی به خیکش بسته بود دیگه کم اورده بود_دیگه واقعا جا ندارم نمیتونم

به مسیح نگاه کرد تا پا درمیونی کنه بلکه ننه بیخیالش بشه_ننه اقای سرمد اومده که فقط...

شیرینی بعدیو تو دهن مسیح چپوند که بدبخت لال شد_خب انقدر سرمد سرمد نکن. بگو ببینم پسرم اسمت چیه؟

نگاهی به صورت کنجکاوم انداخت و دوباره سمت ننه برگشت_اسمم آرسامه، آرسام سرمد

ننه که انگار خوشش اومده بود از حرفای آرسام اشاره ای بهم زد_پاشو دختر، پاشو یه چایی خوش رنگ بیار که گلوم خشک شد

مانیا هم با من بلندشد و داخل آشپزخونه اومد_اینو میشناسی؟ واسه چی اومده؟_خودمم خیلی دلم میخواد بدونم واسه چی اومده اینجا و قصد رفتن هم نداره

مانیا که تو فکر فرو رفته بود فقط سر تکون داد و از اشپزخونه خارج شد

یک ساعت گذشته بود و آرسام و ننه خیلی گرم صحبت میکردن.

اکثرا ننه بود که براش خاطره میگفت و اون هم همراهی میکرد_ببخشید ننه من تا اینجا اومدم تا فاطمه روبیرم با خودم

اخم غلیظی روی صورتم نشست. ننه که نگاهش به من افتاد لبخندی زد و تایید کرد_اشکالی نداره پسرم ببرش

ولی حواست باشه اگر یه تار مو از سر دخترم کم بشه یا حرفی بزنی که دلشو بشکنی، اونوقت دیگه من میدونم و تو

آرسام که از لحن بانمک ولی ترسناک ننه خوشش اومده بود خندید _چشم خانم گلی. خوب ازش مراقبت میکنم

مانیا و مسیح با نگاهی نافذ ما دوتا رو نگاه میکردن ولی هیچ کدوم حرفی نمیزدن.

طولی نکشید که با کلی دعای خیر از سمت ننه و قول گرفتن برای سر زدن بهش، بیخیالمون شد و اجازه ی رفتن رو صادر کرد_میخوای توضیحی بهم بدی؟

نگاهی به ژست دختر کشش انداختم.

رگ دستای عضلانیش تو چشم میزد و باعث مبشد کیلو کیلو قند تو دلم اب کنن_توضیح بابت چی باید بهت بدم؟

اخم کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

به جای اینکه ازش حساب ببرم و یا بترسم، با لذت به چهره ی جذابش نگاه کردم_توضیح بابت اینکه چرا نیومدی ، قرارمون این بود که بیای اون قبل از ۱۲_خواب بودم

پاشو تا ته رو پدال گاز فشار داد و گوشه خیابون جلوی پارک رفت و یهو پاشو رو ترمز گذاشت

به جلو پرت شدم که اگر کمربند نداشتم قطعا از شیشه به بیرون پرت میشدم.دست گرم و بزرگش روی شکمم بود که مطمعن بشه پرت نمیشم و دست خودم روی قلب بی قرارم بود تا از قفسه ی سینم به بیرون پرت نشه_دیوونه ی روانی، چه مرگته اخه؟

اخمش هر لحظه غلیظ تر و وحشتناک تر میشد_اینجوری نگام نکن، مقصر خودتی

دستشو عقب کشید و دست به سینه نشست_ تاحالا یکی انقدر پرو با من حرف نزده. اگرم میخواسته حرف بزنه زبونشو از حلقش بیرون کشیدم_آره اخه دست به کشتنت عالیه. میخوای منم بکشی؟

شروع به گشتن داشبورد و زیر صندلی و صندلی عقب کردم._بگو کجا گذاشتیش

همینجوریکه با چشم حرکات منو دنبال میکرد یه تای ابروشو بالا داد و پرسید_چیو کجا گذاشتم؟ تو ماشین دنبال چی میگردی؟_اسلحه دیگه، اونیکه میخوای باهاش منو بکشی کجاس؟

تو صورتم خم شد که لال شدم و به در ماشین چسبیدم_من دشمن هامو میکشم. تو مگه دشمن منی که دلت میخواد بمیری؟

محو چشماش شده بودم و اصلا حرفاشو متوجه نمیشدم.

لب های نرم و صورتی خوش فرمش نمای قشنگی به صورتش داده بود_چرا ساکت شدی؟ زبونتو موش خورد؟

گلوم رو صاف کردمو دستمو روی سینش گذاشتم.

به عقب هولش دادم و آب دهنم رو صدادار قورت دادم_زبونم سر جاشه فقط داشتم فکرمیکردم من دقیقا برای تو چی هستم، یه دشمن؟ یا...

جملمو قطع کردم و دیگه ادامه ندادم. روی صندلیش صاف نشست ولی همچنان به من خیره بود_بشین همینجا الان برمیگردم

اینکه از جواب دادن دررفته بود حس خوبی نداشتم ولی کنجکاو بودم که یهویی کجا رفت

چند دقیقه ای طول کشید تا برگرده و منم خسته شدم.

کلید رو از روی ماشین برداشتم و بیرون رفتم.

در ماشینو قفل کردم و دستامو تو جیب کتم فرو بردم.سرمای پاییزی به قدری شدید بود که انگار زمستون اومده._خانم خوشگله کجا؟ همراه نمیخوای؟

سرمو پایین انداختم و جهت مخالف صدا رفتم تا روی صندلی بشینم. خیلی خسته بودم و فقط دلم یکم آرامش میخواست_انگار نازت خیلی زیاده. بیا جیگر خودم نازتو میخرم، گرونم میخرم

کلید رو بیشتر توی دستم فشار دادم و خودمو به نشنیدن زدم

با پیچیده شدن دستش دور کمرم شکه سرجام ایستادم که از پشت خودشو بهم چسبوند

تقلا کردم تا خودمو ازش جدا کنم که محکم‌تر خودشو بهم چسبوند....

وحشت کرده بودم و نمیدونستم باید چیکارکنم.

خواستم جیغ بکشم که دستش روی دهنم اومد.

هیکل گندش مانع از فرار کردنم میشد.وقتی ولی تقلا کردم و هیچ فایده‌ای نداشت دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم.

دستش روی تمام تنم درگردش بود و این حالمو بد میکرد

اشک‌هام از گوشه چشمم به پایین چکید که با رها شدن دستش از دور بدنم به جلو پرت شدم.

تو بغل کسی افتادم و قبل از اینکه بخوام تقلایی کنم صداشو از کنار گوشم شنیدم_نمیخوام اذیتت کنم فقط اومدم کمک

نگاهم به چشمای سبز عسلیش افتاد و طولی نکشید که تو بغلش بی‌هوش شدم.

با سوزش گلوم آهسته چشم باز کردم.

بوی اود خوش عطری توی فضا پیچیده بود و بوی سبزه های خیس که انگار تازه روی خاکشون آب ریخته بودن مشامم رو پر کرد._بالاخره چشماتو باز کردی بانو

با دیدن چشم‌های آشناش یاد اتفاقاتی که چنر ساعت پیش رخ داده بود افتادم و ارامش چشمام جاشو به وحشت و نگرانی داد

سریع بلندشدم و از تخت پایین اومدم که دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت_نمیخوام اذیتت کنم آروم باش. فقط چون بیهوش شدی آوردمت اینجا تا یکم بهتر بشی

تازه ذهنم داشت یاری میکرد.

نگاهی به لباس هام که عوض شده بودن
انداختم_ببخشید که لباسات رو عوض کردن. کسیکه صاحب اینجاس یکم وسواس داره_آرشام تو هیچ وقت پشت سر من خوب رفتار نمیکنی

پیرزن خوش پوش و شیکی وارد اتاق شد _من...من کجاام؟

آرشام لبخند بزرگی بهم زد و اشاره‌ای به پنجره کرد.

سرمو عقب بردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم

اولش فکرکردم یه منظره‌ی نقاشی شدست که با پرواز پروانه ای آبی رنگ از روی گل سرخی تصوراتم بهم ریخت_اینجا یه مکان آموزشی برای تمامی کسایی هست که میخوان از نظر روحی و جسمی ارتقا پیدا کنن

مات و مبهوت باغ رو به روم شده بودم که یهو یادم افتاد آرسام رو ول کردم و کلید ماشینش دست منه_وای نه، من باید همین الان برگردم. یکی اونجا منتظر من بود.

اگر بدونه اینجوری اومدم اینجا سرمو میزنه

_نمیتونم اجازه بدم بری. باید یکم حالت بهتر بشه. فشارت پایینه

نگران به اطراف نگاه کردم و چنگی به کیفم که روی میز کنار تختم بود زدم.

درو باز کردم که مستقیم تو سینه ی کسی فرو رفتم

عقب رفتم و بخاطر شرایطی که بود اشکم روی صورتم چکیدبدون اینکه سرمو بالا بیارم ببخشیدی گفتم و از کنارش رد شدم که دستمو کشید و منو تو بغلش گرفت.

خواستم تقلاکنم که صدای مردونش توی گوشم پیچید_آروم باش منم

بوی عطر تلخش که به مشامم خورد عین آدم‌های مجرم که دستشون رو شده باشه با ترس ازش جدا شدم_باورکن فقط خواستم هوا بخورم تا برگردی، اصلا قصد نداشتم ...

دستشو روی لبم گذاشت که ساکت نگاهش کردم_ببخشید که اون لحظه کنارت نبودم تا ازت محافظت کنم

لال شده بودم. اولین بار بود انقدر مهربون و شرمنده نگاهم میکرد

اون پسری که نجاتم داد گلوشو صاف کرد و کنارمون ایستاد_بهتره یه جا بشینید تا ایشون پس نیافتادن_ممنون که نجاتم دادین

لبخند مهربونی بهم زد و فقط سر تکون داد.

با بلند شدن یهوییم از زمین جیغ خفه ای کشیدم و یقه ی آرسام رو سفت چسبیدم._خودم ازش مراقبت میکنم نیازی نیست اینجا بمونه_دیدم چطور ازش مراقبت میکنی

نگاه جدی آرسام باعث شد من وحشت کنم چه برسه به اون بدبخت.

دستمو که دور یقه‌اش محکم‌تر کردم تازه نگاهش به چشمای ملتمس من افتادبدون دیدن اون پسر آهسته لب زد_پاتو از زندگیم و چیزاییکه برای منه بکش بیرون آرشام.

هر دفعه باید اینو بهت یاداوری کنم؟

اخماشو توهم کشید و بدون گرفتن جواب به راه افتاد.

تا رسیدن به عمارت ساکت شده و اخم ریزی بین ابروهاش جا خوش کرده.

وقتی به عمارت رسیدیم بدون هیچ مکثی با ماشین وارد عمارت شد و وسط حیاط ایستاد._پس چرا اینجوری اومدی توی عمارت؟ همه میبیننت

انگار که اصلا حرفمو نشنیده باشه پیاده شد و ماشینو دور زد.

در ماشینو باز کرد و منو دوباره تو بغل گرفت

ترسیده به نیم رخ خشمگینش نگاه میکردم. انگار دیگه زده بود سیم آخر و هرکاری دوست داشت انجام میداد.

عمو هراسون به بیرون اومد و نگاهی به داخل انداخت_دیوونه شدی؟ همین الان برگرد تا کسی ندیدتت

بدون توجه ازش رد شد و داخل عمارت رفت.

منو روی مبل توی هال گذاشت و جلوی پام روی یکی از زانوهاش خم شد _آرسام داری خودتو به خطر میندازی. مگه نگفتی نباید کسی ببینتت

لبخند کوچیکی متضاد با اخمش کنج لبش خونه کرد._نگران نباش میدونم دارم چیکار میکنم

همین؟ نگران نباش؟ چجوری میتونست انقدر اروم باشهکفشمو از پام بیرون کشید و کنار مبل گذاشت. گوشی و مدارکشو که داخل کیف چرمی بود از جیبش بیرون کشید و توی دستم داد_اگر جایی بزارمشون یادم میره بردارم، مراقبشون باش تا وقتی اوضاع آروم بشه.

تلفنم اگر زنگ خورد جواب بده

مستقیم توی آشپزخونه رفت. این بشر انقدر بیخیاله یعنی نقشه ای داره؟_فاطمه؟ معلوم هست کجا بودی تو؟

آریا با یه ساک دستش از پله ها پایین اومد و جلوم ایستاد_مسیح گفت پیششی و حالا اینجایی؟ چه خبره؟ داشتم می اومدم پیش مسیح که بریم خونه ی من.

اونجا باید وضعیت بهتر باشه و یکم آروم بشیم تا به روال عادی برگردیم_روال عادی‌ای در کار نیست.

تو که نمیتونی اصلا اینجا بمونی و همین حالا میری پیش مسیح ولی فاطمه همینجا میمونه

نگاه حیرونم بینشون درگردش بود_تو کی هستی که واسه ما تعیین و تکلیف میکنی؟_آرسام؟ واقعا...واقعا خودتی؟

آریا با دیدن رایان لال شد و هردو نگاهمون روی اون دوتا درگردش بود_نمیتونم بگم خوشحالم میبینمت ولی خب..مجبورم که خوشحال باشم دیگه نه؟

از پله ها پایین اومد ولی جلوتر نرفت_تا الان زنده بودی و خودتو نشون ندادی؟ چرا؟

بدون جواب دادن به رایان به سمت من اومد که از ابهتش آریا عقب کشید.لیوان آبی که دستش بود و از اون موقع داشت مواد داخلشو هم میزد سمتم گرفت و قاشق کوچیکشو بیرون کشید_تا تهش میخوری و نق نمیزنی.

با اینکه از آرشام خوشم نمیاد ولی همیشه زهرماری هایی که تجویز میکنه خیلی خوب جواب میده

عمو که تمام مدت ساکت گوشه ای ایستاده بود کمی نزدیک شد _شماام میدونستی آرسام زندس؟

عمو به رایان نگاه کرد ولی جوابی نداد_رایان بهتر نیست به جای نق زدن ساکت بشینی تا خودم توضیح بدم؟

رایان اخماشو توهم کشید و دست به سینه نگاه آرسام کرد_واسه همین بود که عمو اجازه نمیداد به امور رسیدگی کنم؟ واقعا که_خفه شو و بتمرگ، اصلا اعصاب ندارم یکی واسم سخنرانی بکنه ، پس...بتمرگ

چنان دادی زد که من و اریا هم از این طرف بالا پریدیم.

بدبخت رایان که قرار بود با این سر و کله بزنه. آهسته روی مبل تک کنارش نشست و اخمش رو حفظ کرد.

آرسام با نگاه خیره ی من و اریا به سمتمون برگشت و انگشتشو سمت آریا گرفت_تو، همین الان میری بیرون و به یکی از افرادم میگی ببرنت پیش مسیح_چی؟ نه. من نمی...

_فاطمه ازت سوال نکردم و نظر هم نخواستم.

سریع‌تر از اینجا برو، به اندازه ی کافی تحملت کردم

نگران با چشم هاییکه دو دو میزد نگاهم بین آریا و ارسام درگردش بود._بزار باهات حرف بزنم آرسام

روی صندلی تک کنارم نشست و پاهاشو روی هم انداخت_الان وقتش نیست. آریا بجنب، نمیخوام تو مسائل خانوادگیمون باشی.

آریا لبخندی زد که چشمام گرد تر شد. به سمت ساکش خم شد و توی دستش گرفت.

با دست دیگه‌اش چیزی توی جیبم گذاشت و فقط سری تکون داد._امیدوارم بازم ببینمت فاطمه_هر زمان صلاح بدونم خودم میارمش پیش مانیا، میتونی بیای و اونجا ببینیش

آریا بدون توجه به حرفاش به سمتم خم شد و بوسه‌ای روی سرم نشوند

آرسام که سرش پایین بود با مکث آریا سرش بالا اومد وبا دیدن ما لحظه ای شکه شد.

آریا ازم جدا شد و رفت.

آرسام فقط نگاهش به من بود و حالت صورتش چیزی رو نشون نمیداد ولی چشماش..._خب نمیخوای حرف بزنی؟ میخوای فاطمه رو هم بیرون کن_اومدم تا تمام داراییم رو ازت بگیرم و برام مهم نیست میخوای چه غلطی بکنی

هر لحظه بی قرارتر میشدم.

درسته نسبتی با رایان نداشتم ولی اونم کم کمکم نکرده بود_یع..یعنی چی؟ من که جایی رو ندارم برم_این دیگه به خودت ربط داره

اخمم توهم رفت. آرسام با دیدن من مکث کرد. انگار که تا الان انقدر عصبی بود منو فراموش کرده و حالا با دیدنم یادش افتاده بود کسی هم اینجا هست_امشب همه استراحت میکنن تا فردا

رایان انقدر شکه بود که جوابی بهش نداد و فقط نگاهش کرد.آرسام بیخیال شد و به سمتم برگشت_میتونی بلند

بشی؟ قلبت درد نمیکنه؟_شما دوتا از کجا همدیگرو میشناسین؟

چی میگفتم؟ چیزی نداشتم به رایان بگم ، پس تو سکوت بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم و در لحظه اخر فقط صدای ضعیفی ازشون به گوشم رسید_باورم نمیشه من وسط این ماجراام

با دیدن غذا روی میز آستینمو بالا زدم و سمت سینک رفتم.

دستمو که قشنگ سابیدم به فکر پیدا کردن حوله‌ای بودم تا دستمو خشک کنم که کمرم از پشت گرفته شد

وحشت زده تو خودم جمع شدم که صدای قاطی‌ش به گوشم رسید_بهت میگم اینو آرشام داده بخوری گذاشتی رو میز و رفتی؟

نگاهش که به چشمام افتاد دستشو آهسته از دور کمرم باز کرد و عقب تر رفتنفس حبس شدم رو آهسته بیرون فرستادم و لیوان رو از دستش گرفتم._حواسم پرت شد نتونستم بخورم

یه نفس سر کشیدم و قورتش دادم که با تندی و تلخی زیادش دل و رودم بالا اومد و با سرعت سمت دستشویی رفتم

وقتی حسابی بالا اوردم صورتمو آب زدم و نگاه کلی‌ای به صورت بی رنگ و روم انداختم.صدای نگران رایان که بلند شد درو باز کردم و به دو جفت جشم که بهم زل زده بودن نگاه کردم_حالم خوبه فقط یکم، یکم که نه، خیلی زیاد اون معجون تند و تلخ بود حالمو بد کرد

آرسام اخم ریزی کرد و دست به سینه شد_بهت گفتم زهرماره گوش ندادی.

معجون درمانی رو که یه نفس سر نمیکشن

لب و لوچمو اویزون کردم و جفتشونو کنار زدم_گشنم بود میخواستم زودتر غذا بخورم

تا اخر شب هیچ کسی حرفی نمیزد .

انگار رایان خیلی دلتنگ آرسام بود و آرسام دقیقا برعکس اون.

ژاکتمو بیشتر روی شونه هام کشیدم تا سوز سرمای امشب داغونم نکنه._نمیخوای برگردی تو؟

پاهامو بیشتر توی شکمم جمع کردم و نه آرومی زمزمه کردم که به زور شنیده شد

کنارم روی صندلی نشست و چای گرمی دستم داد_واسه ی چی منو پیش خودت نگه داشتی وقتی هیچ کاری باهام نداری؟

نگاهش به درخت هایی بود که توی دست های باد می‌رقصیدن_بهت مدیونم و میخوام جبرانش کنم_مدیون؟ چرا تو باید به من مدیون باشی؟

لبخند محو روی صورتش تضاد جالبی با اخم غلیظش داشت_وقتی زخمی شدم تو بودی که ازم مراقبت کردی

با سوز سردی که توی ژاکتم پیچید لرزی یه اندامم افتاد و بیشتر توی خودم جمع شدم_اولا که وظیفه ی دکتریم رو انجام دادم و دوما توام خیلی جاها کمکم کردی.

اگر تو و دوستت نبودین الان معلوم نبود.._نمیخوام راجب اون قضیه چیزی بشنوم

لبخندش پاک شده بود و اخم هاش خودنمایی میکرد_در کل ازتون ممنونم.

وقت نشد تا درست از آقا آرشام تشکرکنم. بابت مسیح هم مرسی.

اون آدم که مسیح داشت شکنجه اش میکرد چیشد؟

پتوی کنارشو برداشت و روی شونه هام انداخت_نگران نباش از سمت اون دیگه خطری تهدیدش نمیکنه_کشتیش؟

به قیافه ی وحشت زده‌ام نگاه کرد _اگر کشته باشمش چی میشه؟

ساکت شدم. کشتن یه آدم از دستش برمی‌اومد_نگران نباش زندس و سالمه

نفس حبس شدم رو با صدا بیرون فرستادم _انقدر من شبیه قاتلام؟

اینبار من بودم که بهش اخم میکردم_وقتی داشتی اون مرد رو میکشتی باید این سوال رو میپرسیدی_پاشو بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم

خودش زودتر از من بلندشد ودستشو سمتم دراز کرد_کجا قراره بریم؟ من سردمه نمیخوام از اینجا بیرون برم_نگران نباش جای بدی نمیرمت. اتفاقا اونجا خیلی گرم‌تر از اینجاس

نگاهش میکردم که خندش گرفت _نمیخوای بهم اعتماد کنی؟

با تردید دستمو بین دستای گرمش گذاشتم_اعتماد میکنم بهت به شرط اینکه مراقبم باشی

لبخند عمیقش گرما بخش بود که به روح یخ بستمو گرم میکرددستمو محکم گرفت و دنبال خودش به سمت کلبه کشید.

وقتی در کلبه باز شد از نور و تمیزی زیاد چشممو زد_وای این...این خیلی..._خیلی تمیزه؟

با ذوق داخل رفتم و روی مبل نو نشستم. نگاهم روی جای جای کلبه میپرخید و تک به تک وسایل مرتب شده رو دید میزد_پس چرا تا قبل از این تمیزش نکردی؟

همینجور که مشغول شومینه شده بود جواب داد_قبلا کسی نمیدونست من زنده ام ولی الان مثل بمب همه جا ترکید_همه جا؟ منظورت داخل عمارته یا...

با سکوتم فهمید که گند زده. سیب زمینی هاییکه زیر ذغال ها بود بیرون کشید و داخل بشقاب گذاشت.

کنارم نشست و از فویل هاشون جدا کرد و جلوم گذاشت_بیا بخور ببین چه طعمی دارن

از اونجاییکه بوی خوبی داشتن بیخیال سوال پرسیدن شدم و یه کوچولوشو برداشتم.

با وجود اینکه خیلی داغ بود گازی ازش زدم.

چشم هام از طعم متفاوتش برق زد و کامل توی دهنم بردمش که صداش دراومد_نکن اینجوری دهنت میسوزه

همینجوریکه بال بال میزدم، ها میکردم تا داغیش کمتر بشه_دختره‌ی خل، اصلا بهت نمیخوره که یه دکتر باشی

بشقاب رو روی میز کوچیک کنارش گذاشت. چشم غره ای بهش اومدم که لب هاشو بهم فشار داد_خیلیم دلت بخواد چنین دکتری کنارت باشه

با جلو اومدن بیش از حدش دستمو روی قفسه ی سینش گذاشتم ولی مانعش نشد_خوشحالم که کنارمه ولی خودش خوشحال نیست

کاملا روم خم شد و پاشو دو طرف رون‌هام گذاشت _آرسام..لطفا..لطفا بلندشو_چرا؟ از اینکه انقدر بهت نزدیکم خوشت نمیاد؟ نکنه از من متنفری هوم؟

تو صورتم خم شد، چشمام لحظه ای از ترس بسته شد و تاجاییکه میشد توی مبل فرو رفتم

_فاطمه

زمزمه ی اسمم از زبونش وسوسه ام کرد. شعله ای که به اجبار توی قلبم خاموشش کرده بودم دوباره جرقه زد

چشمم رو آهسته باز کردم و به چشمای منتظرش نگاه کردم._انقدر از من نترس، من کاری با تو ندارم_با من کاری نداری ولی با بقیه داری

کنار گوشم خم شد که موهای بدنم سیخ شدن_اگر با بقیه کار دارم چون خودشون پا رو دمم میزارن_دم داری؟ پس چرا من ندیدم دمتو

با شک سرشو بالا اورد که لب هامو رو هم فشار دادم و به سختی تلاش کردم نخندم_دیوث منو مسخره میکنی؟

دستش که سمت پهلوم رفت جیغی کشیدم و قهقهه ای از خنده زدمبدبخت شکه ایستاد و به منه بی جنبه نگاه میکرد_بهم دست نزن خب؟ من خیلی حساس..

وقتی شروع کرد به قلقلک دادنم دلم ضعف رفت.

نامرد انقدر قلقلکم داد که اشک از چشمام اومد.

وقتی دید نفسم دیگه بالا نمیاد بیخیال شد

نفس نفس میزدم که دست های گرمشو روی پهلوم حس کردم.

تو خودم جمع شدم که پاش بین پاهام اومد _باورم نمیشه یکی انقدر رو بدنش حساس باشه

دستشو که داشت پیشروی میکرد رو هوا گرفتم ._پس حالا باورکن. از روم بلندشو آرسام.

با صدای شلیک اسلحه حرف تو دهنش موند و با سرعت بلندشد.

از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداخت و با دست دیگه برق رو از کنارش خاموش کرد._فاطمه سریع بلندشو برو تو اتاق خواب

معطل نکردم و به سمت اتاق رفتم ولی با تیری که درست از جلوم رد شد و به گلدون خورد وحشت زده روی زمین نشستم.

آرسام سریع دستمو کشید و کنار دیوار منو تو بغلش چفت کرد_آخرش بی ناموس کار خودشو کرد

منو سمت خودش چرخوند و صورتمو با دستاش قاب کرد_میخوام سینه خیز بری توی اتاق خواب و دری که کف زمین هست پیدا کنی.

میری توی اتاق اون زیر و بیرون نمیای. فاطمه تاکید میکنم به هیچ وجه بیرون نیا

تند سری تکون دادم و راه افتادم که در با لگدی شکست.وحشت زده دستامو روی سرم گذاشتم و همونجور روی زمین خوابیدم.

صدای تیر اندازی وحشتی به تمام وجودم میانداخت و قلبم از درد مچاله میشد

موهام که با شالم کشیده شد جیغی کشیدم.

همراه با صدای جیغ من تمام تیراندازی ها قطع شد

دستمو روی دست کسی که موهامو میکشید گذاشتم ولی هرچی تقلا میکردم بیشتر کشیده میشدن و حرکت رو برام محدود میکردن_دست کثیفتو بکش تا یه گوله تو مخت خالی نکردم

خنده‌های بلندش رعشه به بدنم میانداخت_تا گلوله‌ات به من بخوره مخ این دخترو رو زمین میریزم و بعدش تورو میکشم_تو اگر میتونستی بکشی خیلی وقت م

پیش میکشتی حرومزاده، ولش کن بره

دوباره موهامو کشید که جیغ رو تو دهنم خفه کردم ولی از درد اشک از چشمام چکید

_برقو روشن کن اسلحه‌ات رو بزار روی زمین

نورهای قرمز روی تنش نشون میدادن چقدر تو خطره و فقط بخاطر من داره ریسک میکنه._آرسام ...با کشیده شدن موهام دوباره جیغی کشیدم که اسلحه‌اش رو زمین پرت شد_باشه، بیاید صحبت کنیم.

برقو روشن کرد واسلحه رو با پاش به سمت مرد ناشناس هل داد. _خدمتکارم رو ول کن اون مربوط به این ماجرا نیست

صدای قهقهه های بلندش گوشمو کر کردن_فکرکردی خرم؟ آرسام خان من خوب میدونم این دختره کراشته.

حامله هم هست یا ما زود رسیدیم

کارد میزدی خون آرسام در نمی‌اومد و نگران تو چشمام زل زده بود._چرا زر مفت میزنی؟ ولش کن بره تا باهام صحبت کنیم.

خودتم میدونی با کشتن من شانسی برای زنده موندن نداری_مقاومتت رو دوست دارم ولی اشتباه میکنی.

امشب اینجا اومدم تا برای همیشه بکشمت ولی نه به راحتی

ازپشت با لگد به پشت زانوم کوبید که با دوتا زانو رو زمین افتادم و صدای هق هقم از درد سرم بلند شد

_کثافت آشغال، اگر همین الان دستتو ازش نکشی..._چیکار میکنی ها؟ چیکار میتونی بکنی؟

چاقوی بزرگی که دیگه میشد اسمشو قمه گذاشت از کنار شونم رد کرد وروی گردنم گذاشت

آرسام وحشت زده قدمی جلو برداشت که محکم روی گردنم گذاشت

_من جای تو بودم سرجام میموندم

گرمای خون و سوزشی که بخاطد جراحت کوچیک روی گردنم‌به وجود اومده بود رو به راحتی حس میکردم_آرسام یه بار بهت گفتم که دار و ندارت مال منه گوش نکردی.

بهت هشدار دادم تک تک چیزاییکه دوست داری ازت میگیرم.

این دختر باشه تایید حرفم تا بهتر درکش کنی

وقتی بیشتر روی گردنم فشارش داد قلبمم همراهش تیرکشید.

صدای فریاد ارسام هم بلندشد_باشه، باشه هرچی تو بگی. هرچیزی که با پدرم شریک بودی رو به نامت میزنم فقط اون دختر رو ولش کن_لاشی دارم میگم هرچی که هست و نیست مال منه. وقتی من داشتم با بدبختی ایناروجمع میکردم تواصلا وجود نداشتی و اون پدر حرومزاده‌ات داشت با پولا عشق دنیا رو میکرد

_خب که چی؟ الان اومدی انتقام کوفتیشو از من بگیری؟

صدای شلیک تک گلوله‌ای که مستقیم تو سینه‌اش خورد باعث شد دستش شل بشه و من به سرعت تو بغل آرسام فرار کردم.

افرادش دورش جمع شدن و طولی نکشید که از کلبه بیرون رفتن و کلا خالی شدآرسام منو سمت خودش چرخوند و صورت بی‌حالمو بین دستاش قاب گرفت.چشمای نیمه بازمو به صورت نگرانش که لکه های خون روش خودنمایی میکرد دوختم _حالت خوبه؟ گردنت خیلی زخمی نشد که؟

یه آدم سیاه پوش از در داخل شد که نگران تو دوباره تو بغلش فرو رفتم._توئه اوزگل واسه چی همیشه انقدر دیر میای؟ مسعود یکم رو زمانت کار کن وگرنه به فنات میدم

مسعود خندید و کلاه مشکیشو از سرش برداشت_جون تو خیلی زمان برد تا اون داداشتو قانع کنم که من خودیم

سرمو آروم از روی سینه‌اش بلندکردم و تک چشمی به مسعود نگاه کردم.

پسری با موها و چشم های مشکی و حتی لباسش هم مشکی بود اما پوست سفیدش تضاد قشنگی توی این همه مشکی ایجاد کرده بود

گردنشو کج کرد تا قشنگ تر منو ببینه

_خانم کوچولو فکرکنم خیلی ترسیده بودی.

گردنت خیلی زخم شده؟ ببخشید زودتر نزدمش این رایان خنگ معطلم کرد

با تیر کشیدن دوباره ی قلبم دستمو روش گذاشتم ولی بدنم بی‌حس شد.

پاهام شل شد و داشتم از پشت روی زمین می افتادم که دستای آرسام دور کمرم حلقه شد و منو تو بغلش گرفت.

اون یکی دستشو زیر زانوم انداخت و بلندم کرد_لعنت بهش، قرص‌هات توی اتاقته؟

سرمو آهسته تکون دادم که به مسعود بدبخت تنه‌ای زد و مستقیم سمت خونه رفت._چیشده چرا..چرا اینجوری شده؟

_رایان از جلوی چشمم گمشو اونور الان اعصاب ندارم

رایان بدبخت که مطمعن شدم لال شده. منو روی تختم گذاشت و به تاج تکیه زدم_من خوبم...فقط یکم قلبم...

_به من توضیح نده خوب بودن چجوریه خودم بلدم.

قرص رو کف دستم داد و اشاره زد بخورم. لیوان رو پر از اب کرد و توی دستم گذاشتمثل مرغ سر کنده می‌چرخید و این بیشتر اعصابمو خورد میکرد

دستمو سمتش دراز کردم که دست به کمر نگاهی به دستم و بعد به صورتم انداخت_چیزی شده؟ چیزی میخوای بیارم؟_بیا اینجا کنارم بشین، اینو میخوام

با مکث دستمو گرفت و کنارم نشست. دست سردم بین دستای گرمش حالمو بهتر میکرد_انقدر وول بخوری کنار مریض حالش بهتر نمیشه، آروم بشین دیگه.

همه چیز خوبه

فقط نگاهم میکرد و هیچ جوابی بهم نمیداد.

صدای در باعث شد چشمای قشنگشو ازم بگیره _بیا تو ببینم کدوم خری هستی

لبمو گاز گرفتم تا به لحن عصبی و کلافش نخندمبا اومدن دوتا کله کنار در منم مجبور شدم کج بشم تا ببینم کی اونجاست_مسعود و رایان، میشه عین آدم بیاین و زراتونو بزنید. خواهشا بگو که صاف زدی تو قلبش و الان اون بی همه چیز مرده

مسعود و رایان عین بچه‌های خوب و مودب داخل شدن و کنارهم ایستادن. رایان با دیدن دستای من و آرسام نگاهش گرفته شد و تو چشمام نگاه کرد.

حس بدی تو وجودم شعله کشید که باعث شد دستمو از بین دستاش بیرون بکشمآرسام نگاهش بین من و دستش

چرخید که حرف مسعود باعث شد حواسش پرت بشه و سوالی نپرسه_راستش یکم خطا رفته.

صاف تو سینش خورده ولی اینجوری که خبرش بهم رسید کنار قلبش خورده.

دکتری که عملش کرده خیلی خوب وارد عمل شده_خداروشکر نمرده

هر سه تاشون به من زل زدن که دست پاچه کمی صاف تر نشستم. حالم بهتر شده بود _خب..نمیشد که جون یکیو همینجوری بگیری

آرسام محکم روی پیشونیش کوبید که من جای اون دردم گرفت. مسعود با تعجب و رایان هنوزم دلخور نگاهم میکردن

*

رایان

نگاهی به مسیج انداختم.

چقدر حواسش پرت نگاه‌های آرسام بود. مثل بچه ای بودم که تک و تنها تو جمع بزرگتر ها نشسته و نمیتونه هیچ کاری بکنه.

نفسمو بیرون فرستادم و کلافه از جام بلندشدم.

بدون اینکه ببینم کسی نگاهم کرد یا نه راهی حیاط شدم.

سیگاری که خیلی وقت بود کنج جیبم داشت خاک میخورد رو بیرون کشیدم و با فندک نقره‌ای رنگی که دوسش داشتم روشن کردم.

پک سنگینی بهش زدم که به سرفه افتادم_وقتی نمیتونی بکشی چرا روشنش میکنی؟

سیگارو از بین انگشت هام بیرون کشید و زیر پاش خاموشش کرد_امشب اصلا اعصاب کشیدن سیگارو ندارم_بایدم نداشته باشی، یهویی اومدی و هرچی خواستی برای خودت گرفتی

نیمچه لبخندی تحویلم داد_تو میخواستی بخاطر ارپای بدبخت که معلوم نیست الان کجاست، فاطمه رو ول کنی.

اونوقت منو مقصر میدونی؟

بی اختیار تخت سینش کوبیدم و فریاد زدم_آرسام ازت متنفرم. تو همه چیزو ازم گرفتی و درست وقتی که همه میگفتن مردی ،برگشتی، برگشتی و دوباره تمام زندگیمو خراب کردی

با دادی که میزدم همه تو حیاط اومدن و فاطمه نگران‌تر از همه جلو اومد_رایان خواهش میکنم این بحثو

تمومش کن. کسی چیزی رو ازت نگرفته_اره نگرفته، منه بی عرضه نتونستم قلبتو بدست بیارم و از دستت دادم ولی آرسام و که دوبار دیدی دلتو برد. من...من...

جلو اومد و محکم منو توی بغلش گرفت.

لال شدم و فقط عطر تنشو بو کشیدم

دلم میخواست زمان متوقف بشه و فاطمه هیچ وقت از بغلم بیرون نرهبا کشیده شدن یهوییش اخم روی صورتم نشست_بسته دیگه جمع کنید این بساط رو که راه انداختین.

رایان بچه نیستی که اینجوری نق بزن فکرکنی عروسکتو ازت گرفتن

نگاهی به فاطمه کردم و جدی لب زدم_میخوای همینجوری وایسی تا برات تصمیم بگیره؟_رایان بحث تصمیم گرفتن کسی نیست، تو دو دقیقه آروم نمیگیری تا حرف بزنیم اخه

نگاهی به کلبه انداختم و گفتم_بریم تو کلبه صحبت کنیم باهم

با قدمی که به عقب برداشت ایستادم و به سمتش برگشتم.

تو نگاهش نگرانی موج میزد_چیشده؟ نکنه میترسی تو کلبه بلایی سرت بیارم؟

خواست جوابی بده که آرسام پیش دستی کرد_اقای باهوش تازه اون جنگ مزخرف تموم شد و فاطمه کمی بهتره ولی نه انقدر که دوباره برگرده توی کلبه

مسیح که کلافه شده بود جلو اومد و قاطی بحث ما شد_ببین دارید خستم می‌کنید.

آرسام تو گفتی فاطمه رو نگه دار اینجا هرجور شده ،اوکی موند ولی قرار نیست بزاریدش وسط و سرش دعوا کنید.

اگر نمیتونید درست رفتار کنید میبرمش_مگه توپ فوتبال گیر اوردین که دارین پاس میدین بهم؟ خودم بلدم تصمیم بگیرم

نگاه هممون به فاطمه بود تا ببینیم چی میخواد بگه_ باید بگم که من قرار نیست پیش هیچ کسی بمونم.

من خودم اتاق دارم و اگر لازم دونستم که اینجا دیگه مناسب موندن نیست با مسیح برمیگردم خونه ی خودم

چیزی نگفتم و همینجوریکه نقشه ی شوم می‌کشیدم دست به جیب پشتمو بهشون کردم و رفتم.

وقتی شب همه خوابیدن تیشرتمو از تنم بیرون کشیدم و کمربند شلوار جینم رو دراوردم.

شیشه مشرویم رو دستم گرفتم و با قدم های اهسته سمت اتاق فاطمه رفتم

خداروشکر درش قفل نبود و کلی پشت در بود.

با نیشی شل وارد که شدم در رو قفل کردم و کلید رو توی جیبم گذاشتم.

در شیشه رو باز کردم و سر کشیدم.

توخواب انقدر معصوم بود که دلم نمیخواست اذیتش کنم ولی..

موهاش بیرون بود و وسوسه ام کرد.

دستمو جلو بردم و لمسشون کردم

تو خواب زمزمه ای کرد که متوجه نشدم.سرمو نزدیکش بردم و عطرموهاشو بو کشیدم._بوش درست مثل همون شب اولیه که تو بغلم بودی

آهسته لای چشمش رو باز کرد که کف زمین خوابیدم و زیر تخت خودمو جا کردمچند دقیقه ای طول کشید تا دوباره نفس‌هاش منظم بشه.

بیرون اومدم و کنارش روی تخت دراز کشیدم_فقط یکم بغلت میمونم. اگر الان برم مطمعنم دیگه این شانس نصیبم نمیشه.

صبح با تکون خوردن تخت لای چشمم رو باز کردم

با دیدن آرسام که تقریبا تو صورتم بود فریادی کشیدم و عقب رفتم که با کمر روی زمین افتادم_لعنت بهت کمرم رو شکستی. دیوثِ خر_گوسفند، اونیکه باید فحش بده منم نه تو الاغ

فاطمه به نیشی که سعی میکرد بیشتر از این باز نشه جلوی دد ایستاده بود_واسه چی اومدی تو اتاق فاطمه ها؟_آرسام من خودمم...

از روی تخت پایین پرید و یقه‌ام رو توی دستش گرفت و بلندم کرد._مردتیکه بی فانوس تو قبلا ازین گها نمیخوردی الان هار شدی؟

دستشو به زور پس زدم ولی میلیمتری تکون نخورد_وحشی دستاتو بکش، معلوم هست چی میگی؟ چه غلطی کردم خودم خبر ندارم؟_اها یعنی میخوای بگی دیشب پیش فاطمه خواب نبودی؟

نیم نگاهی به فاطمه انداختم که دستاشو به حالت تسلیم بلند کرد

یقه‌ام رو تکون داد که به سمتش چرخیدم_خودم دیشب اومدم دیدم اینجایی. چرا به اون نگاه میکنی؟

عصبی محکم روی دستاش کوبیدم که ول کرد و عقب رفت_آرسام داری کلافم میکنی. قبل اومدن تو فاطمه پیش من خوابیده و اتفاقی هم براش نیافتاده پس انقدر شلوغش نکن_تو..تو قبلا پیشش خوابیدی؟

وقتی رد نگاهش سمت فاطمه رفت خبیث شدم _آره جات خالی یه چند شب پیش هم بودیم. از اونجا که شبا سخته با لباس خوابیدن...

مشتی که تو صورتم خورد مساوی شد با جیغ فاطمه و خونی که روی زمین ریخت.یقه ام رو توی دستش گرفت و سمت خودش کشید_تو بچگی وقتی به وسایلم دست زدی یه بار کتکت زدم و بهت یاد دادم جایگاهت کجاست، اگر اینبار هم بخوای دست به اموالم بزنی ...

فاطمه به سختی بین ما قرار گرفت که حرف آرسام نصفه موند.

دستشو از روی یقه‌ام برداشت و دور کمر فاطمه چفت کرد تا تنش به تنم نخوره و ازم فاصله بگیره.محض احتیاط هم چند قدمی عقب رفت و اینبار دو دستی

کمرشو گرفت._بسه آرسام چرا انقدر داد میزنی. رایان برو بیرون بعدا باهم صحبت می‌کنیم

خط و نشونی که آرسام برام میکشید نشون میداد اگر یه بار دیگه باهاش حرف بزنم دل و رودمو کف زمین میریزه.

همین جوریکه بینیمو گرفتم تا خونش روی زمین نریریزه نگاه اخر رو به صورت نگران فاطمه انداختم و خارج شدم.

فاطمه***

از اینکه با رایان اینجوری برخورد کرد ناراحت شدم.

درسته نگرانه که برادر ناتنیش کاری باهام نکنه ولی حق نداره اینجوری باهاش حرف بزنه

قبل اومدن اون کسایی که ازم مراقبت میکردن رایان و آریا بودن_آرسام اگر یه بار دیگه با کسی اینجوری برخورد کنی...

با قدم های بلند سمت تخت رفت و قبل از اینکه منو روش پرت کنه با یه حرکت روتختی رو بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.

دستامو روی چشمم گذاشتم و با تصور اینکه قرار اتفاق بدی بیافته تو خودم جمع شدم

وقتی هیچ اتفاقی نیافتاده آروم نگاهش کردم.

تو نگاهش دلخور بودن موج میزد ولی اون چیزیکه بیشتر اذیتم میکرد خشم تو نگاهش بود

دستشو آروم کنار صورتم اورد و دستی که با ترس تقریبا روی چشمام بود رو توی دست گرمش گرفت_فاطمه من...خیلی با تو فرق دارم...نمیخوام پیشم احساس ناامنی بکنی ولی باید گاهی این رفتار هامو نسبت به دیگران تحمل کنی.

قرار نیست با تو این رفتارو داشته باشم پس انقدر نترس

لبامو اویزون کردم و کمی روی تخت جا به جا شدم و بالا رفتم تا راحت تر بتونم بشینم_تو همش داری دیگرانو اذیت میکنی با رفتارت و کارات، قرار نیست من نگاهت کنم.

الانم باید برم دست گلی که به اب دادی جمع کنم.

باید برم مطمعن بشم بینیشو نشکستیجلو اومد و پاهاشو دو طرف بدنم گذاشت.

مجبور شدم کامل روی تخت بخوابم تا خیلی بهش نچسبم._آرسام چیکار میکنی، پاشو میخوام برم_همیشه انقدر چموش نبودی، من بودنت با رایان و اریا رو دیدم فاطمه

متعجب نگاهمو از یقه اش بالا بردم و تو چشماش نگاه کردم_یعنی چی؟ تو..تو از کی حواست به من بود؟

با بوسه ی یهوییش که کنار لبم نشوند رسما لال شدم_فکر میکنی چرا یهویی اخلاق عمو تغییر کرد؟ چون من بهش گفتم حق نداره با بانوی این عمارت اینجوری رفتار کنه

با هول خودمو عقب کشیدم که محکم تر نگهم داشت_من..من بانوی اینجا نیستم آرسام اشتباه میکنی.

من و تو زیادی باهم فرق داریم

لب هام گرم شد. گرمایی که برام لذت و آرامش زیادی داشت.

حرکت دستاش روی پهلوم دعوتم میکرد تا اعتراف کنم.اعترافی که اگر به زبون می اومد خیلی چیزها تغییر میکرد

با بازشدن یهویی در و صدای پر از ذوق مسیح سریع از زیر دست آرسام بیرون اومدم_بچم اومد فاطمه....بچم...

دستی روی لب هام کشیدم و صاف ایستادم.

نگاهش درگردش بود و این نشون میداد خیلی چیزا رو دیده_بچت؟ مانیا بالاخره رفت بیمارستان؟

خودشو به کوچه علی چپ زد و با لبخند سر تکون داد_اره، مانیا خیلی دوست داشت تو بیای و بچه رو ببینی. البته اریا گفت شاید نتونی..._نه میام اوکیم. یکم صبرکن مانتو تنم کنم

دیگه چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت_مگه اجازه گرفتی که داری میری؟

نگاه چپی بهش انداختم و کلمو تو کمدم فرو بردممانتو آبی رنگم رو بیرون کشیدم و همراه شلوار و شال سفید خوشحال گفتم_به نظرت اگر یه لباس خوشگل بگیرم واسه کوچولوش خوشحال میشه یا یه تیکه طلا؟ البته یادم رفت جنسیتش رو بپرسم ولی فکرکنم باید دختر باشه نه؟

با قرار گرفتن دوباره ی دستش دور کمرم جیغ خفه ای کشیدم_دوست داری خودت مامان بشی؟

با تعجب به سمتش چرخیدم که لباسامو از دستم بیرون کشید و روی زمین رها کرد.

به دیوار پشت سرم چسبوندم و پاشو بین پاهام گذاشت_من که خیلی دوست دارم بابای بچه ی تو

باشمصورتش انقدر جدی بود که جای حرفی باقی نمیزاشت._سکوتت چه معنی‌ای داره؟

کمی به عقب هلش دادم که باهام همراهی کرد و عقب کشید_این بحث رو میزاریم بعدا، الان مسیح منتظرمه میخوام برم

سر تکون داد و اول خودش راهی شد_باهات میام، حوصله ندارم جایی باشی که اریا هست_آرسام واسم تعیین تکلیف نکن خوشم نمیاد.

قبل اومدن تو اریا و رایان بودن. خیلی در حق من لطف کردن و مراقبم بودن. _اریا مراقبت بود؟ اریا همونی نبود که با اون دعوای مسخره اعصابتو بهم ریخته بود؟

اعصابم قاطی شد. پاهامو زمین کوبیدم و همینجوریکه چنگ به لباسام میزدم تا سریعتر بپوشمشون گفتم_از اینکه یکی فال‌گوش وایسه متنفرم. دفعه دیگه حق این کارو نداری فهمیدی؟

صبر نکردم بهم جواب بده و با سر دردی که هر لحظه بیشتر میشد از اتاق بیرون زدم

عمو که بیرون اتاق با عصایی در دست ایستاده بود اخماشو با دیدن حرفا و بحثامون توهم کشید_وقتی هر کسی از بیرون میاد رو میکنی تاج سرت میشه همین.

بی توجه به تیکه‌ای که انداخت پشتمو بهشون کردم و از عمارت نحسشون بیرون اومدم

مسیح کل راه ساکت با یه اخم کمرنگ به جاده نگاه میکرد._چرا ناراحتی؟دخترت اومده باید بخندی

دنده رو به چهار تغییر داد و با سرعت بیشتری مسیر رو طی کرد._یه زمانی فکر میکردم برام مهم نیست داری چیکار میکنی، اصلا هم اهمیتی نداشت با کی میخوای ازدواج کنی یا لاس بزنی

چند لحظه سکوت کرد. بعد از اینکه یه لایی کشید از ماشین ۲۰۶ سفید رنگ جلوی دوباره ادامه داد_بعد از اون شب که اومدی و اون مرد رو از زیر دستم نجات دادی فهمیدم نمیتونم بی تفاوت باشم نسبت به خودت و کاراتتوی کوچه پیچید و جلوی در خونه‌ای ایستاد_میتونم تو رو از عمارت بیرون بکشم چون دیگه اونجا کاری نداری ولی اینکه خودت هم به اون سه تا پسر چی جواب میدی مهمه.

اگر دلت پیششون گیر کرده بگو که تلاش نکنم

هول کردم و نگاهمو از چشمای نافذش دزدیدم_بحث علاقه نیست، به کل میخوام از اونجا دور باشم_ولی کسی بهم گفت که به آرسام علاقه نشون میدی

دسته ی کیفم رو محکم تر بین انگشت‌هام فشار دادم_احتمال میدم کی بهتون گفته باشه ولی باید بگم میخوام این تصمیم رو با عقل بگیرم تا با احساس

انقدر جدی آخر جمله‌ام رو گفتم که لبخند کم رنگی کنج لباش خونه کرد_پس از این به بعد تا یک هفته پیش مانیا میمونی چون زیاد حالش خوب نیست و بعدشم میری خونه ی خودتون تا حساب کار بیاد دست اون سه تا_فکر میکنی آرسام اجازه میده این کارو انجام بدیم؟

کمی تو فکر رفت ولی سریع سر تکون داد و گفت_نگران نباش. پیاده شو برو پیش مانیا، طبقه اوله ولی زنگ نزن، کلید میدم بهت که سریع بری داخل.

من باید برم یکم وسایل برای خونه بگیرم

کلید رو ازش گرفتم و فقط سر تکون دادم.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و با ذوق در خونه رو باز کردم_مانیا کجایی؟ بیا که رفیق قدیمیت اومده بچه‌ات رو از راه به در کنه

صدای خندش که از توی اتاق بلندشد نفس عمیقی کشیدن و وسایلم رو روی اولین مبل راحتی شیری رنگ رها کردم.

از حق نگذریم مسیح خیلی خوب خونه رو چیده بود.شنگول شنگول در اتاقو هل دادم و وارد شدم که با دیدن صحنه ی رو به رو ذوق زده کنار تخت ایستادم

کوچولوی سفیدش توی یه پتو پیچیده شده بود و روی تخت در حال شیر خوردن بود

مانیا اشاره میکرد آروم صحبت کنم تا این جیگولی بیدار نشه شر به پا کنه_مبارک باشه عزیزم

لبخندی عمیق روی صورتش بود که نشون میداد چقدر حالش خوبه. آهسته سینشو از دهنش نی نی بیرون کشید که تکونی خورد ولی خوابید.

پاورچین از اتاق بیرون اومدیم، همین که درو بست نفس عمیقی کشید

_وای فاطمه باورت نمیشه چقدر ازم انرژی گرفته.

درد جای بخیه ها یه طرف این وروجک یه طرف، نمیدونی دیشب چه آشوبی به پا کرده بود. مجبور شدیم از خونه ی ننه بیایم بیرون

خندم گرفته بود به سر و وضعش. _مشخصه کاملا از نوع لباس پوشیدن و موهات

دستی به لباس خواب حریرش کشید و موهاشو دوباره بلز کرد و بست_بیشعور ایشالله سرت بیاد انقدر میخندی

نیشمو بیشتر باز کردم و زبونی براش در اوردم_حالا این نی نی اسم نداره؟

بیشتر نتونست وایسه و روی مبل نشست. دستشو به بخیه اش گرفت و گفت_اسمم داره، اسمش اقا مِهراده_پس مسیح و مانیا و مِهراد. همتون که با م شروع کردید

خندید که انگار بخیه اش درد گرفت و آخی زیر لب گفت_فاطمه درد دارم حرفای خنده دار نزن. میتونی یه لطفی بکنی و برای خودمون میوه بیاری؟

سر تکون دادم و داخل آشپزخونه رفتم. سبکش نئوکلاسیک بود چیزیکه خیلی عاشقش بودم_از اون عمارت چه خبر؟ اریا انگار زیاد دل خوشی ازش نداشت چون فقط لبخند زد و گفت خوبی. باید اعتراف کنم لبخندش غم داشت

موز و خیار رو که شسته شده بودن توی یه پیش دستی گذاشتم _اخه آرسام اومد پرتش کرد بیرون بدبختو. نتونستم کاری بکنم و فکرمیکنم دلش میخواست توی عمارت بمونه تا مطمعن بشه من خوبم. زخمش

بهتره؟_انقدر به کیسه بکس مشت زده بود که چند تا از بخیه ها باز شده بودن و مسیح مجبور شد دوباره بخیه کنه.

کنارش نشستم و زیر لب گفتم_از بس وحشیه این بشر

موز رو که داشتم پوست میکندم از دستم گرفت و توی بشقاب گذاشت. دستامو توی دستاش گرفت _فاطمه میدونم زندگی خودته و من نباید چیزی بگم ولی مادرت نگران بود. با مسیح تماس گرفت گفت چند روزه باهاش صحبت نک...

با صدای زنگ در از جا بلندشدم و به هوای اینکه مسیح پشته دره بازش کردم آرسام یه دستشو تکیه زده بود به دیوار و اون یکی دستش توی جیب شلوارش بود_نمیخوای دعوتم کنی بیام تو؟

با استرس نیم به نگاهی به مانیا انداختم_نه نمیشه بیای...

بدون ملاحضه سرشو انداخت پایین و اومد تو که فوری روی پنجه ی پا بلند شدم و چشماشو گرفتم

اشاره به مانیا زدم که بنده خدا دویید تو اتاق تا یه لباس مناسب تنش کنه.

دستاش که دور کمرم حلقه شد دستامو اهسته از روی صورتش برداشتمتو چشمام نگاه کرد.

چشماش خمار و برق خاصی توش بود._چشمامم نگیری من بجز تو کسی رو نگاه نمیکنم

تو چشماش زل زدم. یه زمانی آرزوم بود آریا از این حرفا بزنه و بریم سر زندگیمون. حالا حتی با وجود ابراز علاقه آرسام من نگرانیمو دارم._اقا ارسام اینجا چیکارمیکنید؟ کسی نمیدونست اینجا کجاست. با مسیح اومدید؟

لبخندی به صورت نگران مانیا زد و دستاشو از دور کمرم باز کرد._متاسفانه یا خوشبختانه من حساس شدم به فاطمه و دوریش اذیتم میکنه مجبور شدم جی پی اس بزارم براش

مشتی به بازوش زدم که آخش دراومد._آرسام شورشو دراوردی ها. جی پی اس رو کجا گذاشتی ها؟

دستشو ماساژ دار و اخم کرد_زشته جلوی دوستت. هی هیچی بهت نمیگم پرو شدی ها

ناراحت رو ازش گرفتم و روی مبل نشستم._باورم نمیشه یکی بهم جی پی اس وصل کرده و من نفهمیدم

موبایلم داشت خودشو میکشت که از روی میز برداشتمش و دکمه اتصالو زدم_مسیح باورم نمیشه اجازه دادی این نره غول بیاد بالا.

ما باهم قرار گذاشتیم_چی میگی فاطمه؟ نره غول کیه؟ چه قراری رو میگی؟

لبامو اویزون کردم و ادامه دادم_پاشو بیا منو ببر پیش مادرم. مانیا میتونه داحت از خودش مراقبت کنه و تازشم بچت بچه ی خوبیه و گریه نمیکنه

گوشیو از زیر دستم کشید و کنار گوشش گذاشت_سلام داداش چطوی؟

با اخم نگاهش میکردم که دستم کشیده شد

مانیا با نیش باز داشت نگاهم میکرد که باعث شد لبخند روی لب های منم بیاد_کی قراره عروسی بگیرید؟ من زود میخوام خاله بشمااینبار اخم مصنوعی روی صورتم نشست ولی لبخندم پاک نشد_کی گفته من قراره با این ازدواج کنم؟ الان تو سمت منی یا سمت این

دستمو که عقب بردم آرسام رو نشون بدم مستقیم خورد تو صورتش و آخش بلندشد

دستمو روی دهنم گذاشتم و خواستم بگم ببخشید که زبونمو گاز گرفتم_حقته عزیزم تا تو باشی کمتر منو اذیت

کنی_باورم نمیشه جلوی نیم وجب بچه نمیتونم چیزی بگم. الان هرکسی جای تو بود به گه خوردن می افتاد

اخمو روی صندلی نشستم که صدای گریه ی مهراد بلند شد._فاطمه میتونی یه ناهار درست کنی؟ هرچی که لازمه داخل یخچال هست فکرکنم

به رفتنش نگاه کردم و آه عمیقی کشیدم_میخوام برم بیرون ناهار برم میای باهام؟

لبخند خیلی محوی روی صورتش نشست اما اخم هاش باز نشد. سری تکون داد و در رو باز کرد_خودم حساب میکنم نمیخواد کیف بیاری

باشه آرومی گفتم و بیرون رفتم.

چند ساعت بعد با کلی خستگی بالاخره از رستوران با دوتا کیسه غذا بیرون اومدیم._فکر میکنی بشه...

با دیدن مرد سیاه پوشی که اون سمت خیابون تفنگ دستش بود لال شدم

آرسام خط نگاهمو گرفت تا به همون شخص رسید.

دکمه‌ی سیاه گوشه ی کتش رو زد که رنگش به قرمز تغییر کرد._آرسام، تو..میشناسیش؟

نگاهمو بهش دوختم که سری به معنی نه تکون داد._نگران نباش احتمالا سردش بوده و این کلاهو گذاشته..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای تیر اندازی بلند شد.وحشت زده وسایلو ول کردم و عقب رفتم که آرسام منو تو بغلش گرفت و صدای شلیک دوم تو هوا پیچید.

مثل بیدی بودم که تو نسیم باد میلرزید.

همینجور که سفت منو گرفته بود آروم کمرم رو ماساژ داد.

صدای واضحی از توی گوشش بلندشد_قربان صدمه دیدین؟_اگر دفعه دیگه انقدر دیر عمل کنی جای دستم قلبمو هدف میگیره

اشک های روی صورتمو پاک کرد. لحظه ای مکث کرد_فاطمه صدمه دیدی؟ خون روی صورتته. دستت...چند قدم عقب رفتم تا بتونم تمرکز کنم

نگاهی به خودم انداختم و دستی به صورتم کشیدم.

خونی که روی دستم بود رو بین دوتا انگشتم لمس کردم_من هیچ دردی احساس نکردم. نکنه تو زخمی شدی؟

نفس آسوده از ته دل کشید.

با دست راستش پشت گردنمو گرفت و تو بغلش کشید_فکرکردم تیر به توام خورده

با استرس جداش کردم و بی ملاحضه لباسشو از قسمت جلو گرفتم و محکم پاره کردم.

دکمه ها هر کدوم یه طرف پرت شدن_دستت خیلی آسیب دیده؟ کجاشه؟_نمیدونستم انقدر زور داری

مشتی به شکمش زدم که تکونی نخورد و خندیداز حق نگذریم شکمش برعکس بقیه ادماییکه دیدم سفت بود.

اگر تیشرت لعنتی میزاشت میخواستم ببینم چه هیکلی واسه خودش دست و پا کرده_اروم بگیر بشین ببینم چی شده

با رسیدن مسعود دستمو گرفت و کنار کشید_مسعود یه بار دیگه با جون یه ادم بازی کنی میدم زنده زنده سلاخیت کنن. مردتیکه خر نفهم

نگاهم بینشون رد و بدل میشد که یهو مسعود انگار که چیزی یادش افتاده باشه اخم روی صورتش نشست_افراد اون یارو بودن که هفته پیش از زیر تیرم رد شد. انگار که نقطه ضعف پیدا کرده باشن دارن نقشه میریزن واسه ضربه زدن

هرچی جملات مسعود بیشتر میشد اخمای آرسام بیشتر توی هم گره میخورد_امنیت همسر مسیح رو تامین کن یه موقع اونجا نرن.

من خودم فاطمه رو میبرم یه جای امن

دستمو کشید و منتظر نموند تا مسعود حرفی که داشت میگفت رو ادامه بده

***

_رایان درک اینکه وضعیت عمارت قرمزه برات سخته؟

رایان به من نگاه نمیکرد ولی مشخص بود این رفتار غد و یک دندش از کجا آب میخوره_واسه چی باید قرمز باشه لعنتی

آرسام سمتش رفت و یقشو توی دستش گرفت. دستمو روی دهنم گذاشتم تا ناخواسته حرفی نزنم._بهت یه بار گفتم حالا که اینجایی لازمه یکم قوانین یاد بگیری

دُکتر شیطونِ مَن:

همینجوری که باهم بحث میکردن سمت عمو رفتم که بدون واکنش ایستاده بود و نگاه میکرد. آهسته لب زدم_این وضعیت رو هیچ جوره نمیشه سر و سامون داد؟

همش دارن باهم دعوا میکنن

صدای داد رایان باعث شد لال بشم_نه نمیشه. بودنت اینجا باعث شده من و برادرم به جون همدیگه بیافتیم. برادری که تو نبودش این همه غصه خوردم_غصه خوردی که هیچ جای خونه عکسم نیست؟

به سمت آرسام برگشت و اشاره به عمو کرد_اون گفت حق ندارم عکسی ازت نگه دارم. فکرمیکنی کارت همیشه درسته ولی...

لباشو بهم فشار داد تا حرفی نزنه.

آهسته به سمت در رفتم که اینبار صدای داد آرسام بلندشد_یه قدم دیگه بردار تا قلم پاتو بشکنم

سیخ وایسادم و حتی برنگشتم صورتشو ببینم_وقتی یه خانواده دارن بحث میکنن یکیشون فوری جا نمیزنه و بره. صبرمیکنه تا این بحث به شکل درستش تموم بشه

غمگین نگاهش کردم و آهسته لب زدم_آرسام خودتم میدونی وجود من اینجا اشتباهه

خرس پشمالویی که کنار کیفم زده بودم روی زمین افتاد. خم شدم تا بردارمش که تیری از پنجره رد شد و از گوشه ی صورتم گذشت و صاف به گلدون گرون قیمت گوشه دیوار خورد.

همونجا رو زمین نشستم. آرسام دستمو کشید و گوشه دیوار برد. _عمو بگو که سیستم هاییکه بهت گفتم رو وصل کردی

وقتی سکوت کرد آرسام فحشی زیر لب نثارش کرد. اوضاع درست نبود.

آرسام دستشو کنار گوشش گذاشت و آهسته گفت_سعید توی عمارتی؟ بخدا توی عمارت نباشی میکشمت لعنتی

وقتی صدای سعید بلندشد فاتحمو خوندم_مردتیکه تو مگه گفتی بیا عمارت؟ معلومه که نیستم. چیشده؟

مشتی به دیوار زد و با جمله "سریع بیا" تمومش کرد.جاروی نظافتی که گوشه ی سالن بود برداشت. همه منتظر نگاهش میکردیم که ببینیم دقیقا چیکار میکنه.

کتی که تنش بود دراورد و اویزون کرد.

بلندش کرد که هم زمان چهارتا تیر شلیک شدن_رایان باید برسیم به کلبه. اون راهی که پشت عمارته هنوزم بازه؟

سرتکون داد و سینه خیز سمت پارکت کف خونه رفت و بازش کرد.اسلحه هایی رو بیرون کشید و به بقیه هم داد._احتمال زیاد دارن میان سمت عمارت باید عجله کنی وگرنه درگیر می‌شیم.

با استرس نگاه بقیه کردم. آرسام لحظه ای نگاهش با نگاهم قفل شد و نمیدونم چی تو صورتم دید.

رایان بدون توجه به آرسام دستمو گرفت و گردنبندی وسط دستم گذاشت_میخوام مراقبش باشی. این تنها دارایی من از مادرمه و میخوام دست تو باشه.

خواستم واکنشی نشون بدم که قطعه ای عکس هم بهش اضافه کرد_تنها عکس من و آرسامه که توی این همه مدت نگهش داشتم

نگاهی به عکس دونفرشون کردم. هردو بچه بودن و خیلی شاد می‌خندیدنبی توجه به بقیه دستمو کشید و به بقیه اشاره زد بیان.

اول منو از در بیرون فرستاد و پشت کمرِ آرسام رو فشاری وارد کرد تا بعد از من خارج بشه.

عمو هم که این وسط هیچی حساب میشد و عجیب بود سکوتی که اختیار کرده بود.به در کلبه رسیدیم که

نفس اسوده کشیدم و سریع وارد شدم. آرسام داخل اتاق شد و فرش رو با یه حرکت کنار زد

دریچه ای که به سختی میتونستی تشخیص بدیش رو باز کرد. تونلی بود که روی دیوار هاش کلی عکس و مدارک چسبیده بود_فاطمه زود باش فرصت نداریم

دستشو گرفتم ولی قبل از اینکه پایین بپرسم صدای آشنایی بلند شد_به همین زودی عمارتت رو میدی دست من؟ چه حیف شد

وحشت کرده بودم و همین باعث میشد دست آرسامو محکم فشار بدم. منو پشتش کشید و با اخم به اقاییکه از تاریکی بیرون می اومد نگاه کرد_مثل اینکه تیر قبلی خیلی دقیق نبوده. اینبار خودم میزنم تا مطمعن بشم اون دنیا صاف میرنت جهنم

خنده های رو اعصابش بیشتر روانیم میکرد. توی سکوت یهو خنده های رایان بلند شد

دستشو روی زانوش گذاشته بود و میخندید.

از خنده بود یا غم واقعا نمیدونم ولی اشک توی چشماش حلقه زد_وقتی اسلحه دستت میگیری و هدفت مشخصه شلیک کن انقدر گه نخور

نگاه سرکشی به رایان انداخت و قبل از اینکه بفهمیم چه اتفاق افتاده تیری شلیک شد

جیغی از ترس و وحشت کشیدم و اجازه دادم اشک هام روانه بشن

آرسام دست های منو ول کرد و با عجله به سمت برادرش رفت.

سر برادرش رو توی بغلش گرفت ._رایان آروم نفس بکش الان میبرمت بیمارستان_تو خودت اینجا توی این کلبه قراره کنارش چال بشی

آرسام به غم و اشکی که تو چشماش معلوم بود سمت اون مرد برگشت_اگر رایان زنده نمونه دودمانتو به باد میدم اینو یادت بمونه

اسلحه اش رو برداشت و سمت آرسام نشونه گرفت_یه آدم مرده چجوری میخواد منو نابود کنه؟

آرسام نگاه وحشتناکی بهش انداخت_ خوب بلدم با روحمم مایه ی عذاب بقیه باشم.

فکرنکنن بعد صدمه زدن به برادرم میتونی فرار کنی_انقدر زر نزن آرسام. اونیکه اسلحه دستشه منم، اونیکه قراره نابودت کنه منم

خدا خدا میکردم که مسعود برسه. برای اولین بار دلم میخواست مسعود بیاد و یه ادم بکشه.

به خودم اومدم و کنار رایان نشستم.

زخمش خیلی بد بود و دقیقا توی شکمش خورده بود.

اشک هام که میریخت با دیدن این صحنه هق زدم.

رایان به سختی دستشو بالا اورد و کنار صورتم گذاشت که سریع دستشو گرفتم_تکون نخور زخمت بدتر میشه. الان میرم یه دستمال تمیز میارم

دستمو ول نکرد که نگاهش کردم.

چشماش غم داشت ولی اون ته ته‌ها کمی خوشی میدیدم که توی تاریکی می‌درخشید_میخوام...آخر زن..زندگیم..همین...جا...بمو..نی_حرف نزن توروخدا حرکت هم نکن

هق زدن های من توی سکوت اون کلبه ی لعنتی حالمو بدتر میکرد_میخوام...کنارم..با..شی_هستم هستم، دقیقا همینجا کنارتم

دستشو محکم تر گرفتم که نگاهی به آرسام کرد و دوباره سمتم برگشت_می..خوام..مواظب..برادرم باشی_خودت میمونی ازش مراقبت میکنی رایان، انقدر حرفت نزن

زخمت داره بد خون ریزی میکنهلبخندی زد که به ثانیه نکشیده دستش بی جون کنار تنش افتاد.وحشت زده عقب رفتم و با حالی که خودمم دیگه کنترلی روش نداشتم نگاه آرسام کردم.

خون به چشمام نشسته بود و نگاه رایان میکرد._اونیکه دوسش داری رو وقتی ازت بگیرن چه حسی داره ها؟ حالا میفهمی من چی کشیدم

نفسم به سختی بالا می اومد. به سرعت سمت در کلبه رفتم که موهام توسط شخصی کشیده شد.

جیغی از درد کشیدم که آرسام فقط نگاهم کرد.

از قلب درد بدنم بی حس میشد و نمیتونستم در برم._اینبار یه جوری میکشمت که مطمعن بشم مردی

تیری شلیک شد و مستقیم از سرش رد شد.

وقتی روی زمین افتاد با عجله و بدون در نظر گرفتن اوضاع در کلبه رو باز کردم تا بتونم کمکی برای رایان بیارم.

با کله تو بغل کسی رفتم

با ترس خواستم عقب برم که کمرم محکم گرفته شد_منم فاطمه آروم باش

نگاهمو به صورت داغون و آش و لاشش دوختم_زنگ بزن آمبولانس بیاد رایان حالش خوب نیست زود باش

_نگهش دار نزار جایی بره مسعود

_نه باید همین الان برم. اگر دیر کنیم ...

آرسام منو به سمت خودش چرخوند و تو چشمام زل زد_رایان مرده فاطمه، دیگه...دیگه کاری از دستمون برنمیاد.

اشک هایی که میریختم اوضاع رو براش سخت تر میکرد. منو تو بغل گرفت و رو به مسعود گفت_برو جنازه ی رایان رو بیارم ولی خیلی آروم..مواظب..باش

بغض اجازه‌ی حرف زدن به خودشم نمیداد ولی منو رها نمیکرد_نکنیش تو قبرها، میتونیم نجاتش بدیم آرسام توروخدا

یقه‌اش رو گرفته بودم و التماسش میکردم که روی زمین نشست. زانوهاش به قدری محکم روی زمین خورد که حس کردم قوزک پاش شکست_فاطمه من خودمم دکتری خوندم، این تیری که بهش خورده...دیگه به همین راحتی بیرون نمیاد. تفنگ معمولی نداشت..

کنارش نشستم و سر افتادشو روی سینم گذاشتماشک هاییکه من میریختم رو آرسام بی صدا قورت میداد ولی گاهی از بین پلک هاش قطره ای فرار میکرد.

مسعود همونجوری که رایان تو بغلش بود همراه عمو از کلبه خارج شد._سعید باید سریع برسونیش بیمارستان حتما میتونن کمک کنن. مگه نه آرسام؟

آرسام که به خودش مسلط تر شده بود صاف ایستاد و اشاره کرد مسعود بره.

خواستم جلوشو بگیرم که دستمو کشید_کمکم کن کارای اینجارو انجام بدم تا افرادش نیومدن

دلم پیش رایان بود ولی مجبور به اطاعت شدم

دبه ی آبی رنگی که کنار کلبه بود برداشت. درشو که با کرد بوی بنزین همه جا پیچید_اون یکی دبه آبی رو بردار و کمک کن سریع

شکه ایستاده بودم و به کاراش نگاه میکردم

کل بنزین رو روی کلبه خالی کرد_ولی وسایلای توی کلبه..._نمیخوام دیگه این عمارت و کلبه ی نحسشو ببینم

انقدر جدی حرف زد که ساکت شدم. تنهایی کل بنزین رو خالی کرد و فندک طلاییشو بیرون کشید

وقتی کنار کلبه پرت کرد همه جا آتیش گرفت که قدمی به عقب برداشتم.

نگران نگاهشو بهم دوخت_قلبت درد میکنه؟

لحنش نشون میداد نگرانه ولی چشماش بجز نگرانی ، غم رو هم چاشنیش کرده بود._بهترم ولی بیا سریعتر بریم که بتونیم رایان.._فاطمه تو یه دکتری

دهنم نصفه باز موند و حرفی ازش نیومد_طبیعیه یه دکتر نتونه کسیو نجات بده. تو تمام تلاشتو توی اون لحظه کردی ولی رایان...نموند

اشکام روی صورتم ریخت و با لحنی که انگار روی دور تند بود گفتم:_نه اون فقط از خونریزی ضربانش...

نگاه آرسامو که دیدم ساکت شدم. واقعیت تلخی بود که مغزم نمیخواست قبول کنه

ماشین مسیح با سرعت توب عمارت اومد و خودش از پنجره داد زد_آرسام، فاطمه زود باشید بیاید وقت نیستپاهام راه میرفتن ولی خیلی سنگین.

کل مسیر ساکت نشسته بودم صندلی عقب و حتی دیگه اشکی از چشمام نمی اومد._شما صدمه دیدین؟ فاطمه خوبی؟_باید ببریمش بیمارستان از قلبش ازمایش بگیریم. فکرمیکنم اوضاعش خوب نباشه

با صدای ترکیدن و تکون خوردن شدید ماشین اینبار فاتحه ی خودمم خوندم.

آهسته گوشه ای پارک کردن و هر دو پیاده شدن_این لاستیک قدیمی شده بود باید زودتر عوضش میکردم_مسیح الان یادت افتاد قدیمیه؟

با دیدن دختربچه ای که با لباس پاره کنار جدول نشسته و گل‌هایی توی دستش گرفته، دستمو توی جیب شلوارم بردم و پولی که همش از این جیب به اون جیب مچالش میکردم واسه روز مبادا رو لمس کردم.

آهسته درو باز کردم و اون ور خیابون رفتم. کنارش زانو زدم که سرشو بالا اورد. اشک توی چشماش جمع شده بود_عزیزم چرا گریه میکنی؟ کسی گل هاتو نخریده؟

سری به معنی اره تکون داد و با لحن خسته ای گفت_از صبح اینجا نشستم. گشنمه، میخوام چیزی برای خودم بخرم ولی کسی ازم گل نمیخره

نگاهی به مسیح و آرسام انداختم که مشغول عوض کردن لاستیک بودن_مادر پدرت کجاهستن؟

دوباره سرشو پایین انداخت و با صداییکه به سختی شنیده میشد جواب داد_بخاطر فقر منو به یکی شوهر دادن. اونم ازم بیگاری میکشه

شکه نگاهش کردم و بی اختیار گفتم_تو مگه چند سالته اخه؟_تا جاییکه یادم میاد باید سیزده سالم باشه

با گرفتن کمرم از پشت و بلند کردنم توسط کسی نگران تو خودم جمع شدم که تو بغل کسی فرو رفتم_یه بار دیگه اینجوری واسه خودت بری قول میدم تلافی بدی بکنم

سرمو از روی سینش بالا اوردم و نگاهش کردم_آرسام یه بار دیگه اینجوری بغلم کنی قلبم وایمیسته

اخماشو توهم کشید و نگاهی به دختر بچه کرد

منو از بغلش دراورد و پایین پاش نشست_میشه اینایکه داشتی واسه زنم میگفتی رو برای منم توضیح بدی؟

ابروهام بالا پرید_میخوای نوشابه برات باز کنم؟

خندشو خورد و کنار دختر بچه جا گرفت. بعد کلی درد و دل بچه رو بلند کرد و روی پاش نشوند_نظرت چیه بریم

سراغ شوهرت من طلاق تورو بگیرم بعد بیای بشی بچه ی من و فاطمه؟

لبخند کوچیکی روی لبش نشست.

بلندشد و سمت من اومد که خم شدم. گل هارو توی دستم داد و کنار گوشم لب زد_از قیافت معلومه دوسش داری آجی. باهاش ازدواج کن پسرخوبیه.

نگاهی به آرسام کرد و گفت_داری با آجیم ازدواج میکنی باید مواظبش باشی فهمیدی؟

آرسام که خندش گرفته بودم برای دستوری حرف زدن نیم وجب بچه بلندشد و مثل سربازا اطاعت کرد_مواظب اون هستم. میایم اینجا بهت سر میزنیم توام مواظب خودت باش

باشه ای گفت و سریع به سمت پارک دویید_عه نه آرسام بهش بگو وایسه. پول گلاش..._نگران نباش به سعید میگم پیداش کنه

با یاد اوری اسم سعید تمام خاطرات رایان تو ذهنم هجوم اورد.

گوشام بجز صدای سوت چیزی نمیشنید. انگار که خاطراتش سنگین تر از چیزی بود که من انتظار داشتم***

لباس مشکی عزا رو تنم کردم و دراخر شالی ساده روی سرم انداختم.

عکس آرسام و رایان رو از کنار آینه برداشتم که در اتاقم به صدا دراومد

مامان با صورتی ناراحت داخل شد ._الهی مادر فدات بشه نبینم غصه میخوری ها. حتما قسمت نبوده که زنده بمونه_مامان دلم نمیخواست کسی زیر دستم بمیره

جلو اومد و بغلم کرد_مادر به قربونت.

گاهی عمر ادما تموم میشه دیگه، کاری از دست شما دکترا برنمیاد

بینیمو با دستمال توی دستم پاک کردم و سر تکون دادم_به رایان قول دادم مواظب برادرش باشم

مامان بین اون همه ناراحتی تک خنده ای کرد_منظورش این بود ارسام عاشقته مواظب باش به عشقش جواب بدی

چشمام درشت شد و بهش نگاه کردم_اینجوری نگاهم نکن. از زیر زبون مانیا همه چیو کشیدم بیرون

فحشی زیر لب نثارش کردم که مامان شنید_خیرسرم بچه تربیت کردم داره فحش میده.

چجور دکتری هستی تو؟ زود باش بیا پایین ما داریم میریم، دیرمون میشه ها

بعد کلی چپ و راست رفتن توی اتاقم ، کیفمو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم_مامان میگم میخوای نریم؟

نمیتونم با آرسام رو به رو بشم. مامان؟

همینجوریکه آشپزخونه رو چک میکردم تا بتونم پیداش کنم صدای آشنایی به گوشم خورد_از کی تاحالا نمیتونی با من رو به رو بشی؟

دستمو روی قلبم گذاشتم و سمتش برگشتم_اینجا چیکارمیکنی؟_از پدر مادرت خواستم تا با ماشین من بیای. اتفاقا کلی هم استقبال کردن

متعجب نگاه کلی به خونه انداختم_یعنی میخوای بگی رفتن؟ هیچ کسی نیست؟

از جاش بلندشد و کت سیاهشو روی مبل رها کرد.

چشماش قرمز بود و نشون میداد تو خلوت خودش حسابی گریه کرده_همیشه عین گربه از زیر دستم درمیری ولی هیچ وقت فکر این قلب بی قرارم نیستی که هوای عطر تنتو میکنه

بدون واکنش ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

نزدیکم ایستاد و نفس عمیقی کشید_مادرت میگفت سخت داری شرایط رو قبول میکنی.

گریه های شبانت و غذا نخوردنت باعث نمیشه رایان برگرده فاطمه

سرمو پایین انداختم و "میدونم" آرومی گفتم._رایان از اینکه تونست از تو مراقبت کنه خیلی خوشحال بود. من برادرم رو میشناسم، وقتی از چیزی که دوست داری مراقبت کنه...

_مشکل اینجاست که اون توی محبت و مراقبت کم نزاشت ولی من واقعا دوسش نداشتم.

نگاهمو به چشمای پرسشگرش انداختم_میدونم هر مردی عاشق میشه کم و کسری برای عشقش نمیزاره آرسام ولی من دلم جای دیگه گیر بود.

اون زمانی کامل جلو اومد که دیر شده بود

اخماش توهم رفت و قدمی نزدیک شد که عقب رفتم. کوتاه نیومد و تاجاییکه کمرم دیوار رو لمس کنه جلو اومد_تو کی رو دوست داری؟

هول شده بودم و نمیتونستم کلماتی که رو پیداکنم_خب من...بزار بعدا راجبش..._نه همین الان بگو ببینم تو کی رو دوست داری؟

با شنیدن صدای زنگ در اخماشو بیشتر توهم کشید.

_از جات جم نمیخوری ببینم کیه_تو مگه میشناسی؟ خودم میرم

دستمو پشتش کشید و خودش اول رفت.

با باز شدن در و دیدن مهران که گل و شیرینی توی دستش بود همراه پدر مادرش شکه ایستادم_عمو رحمان اینجا چیکار میکنید؟

نگاه عمو به اخم های آرسام بود که سلام سرسنگینی به اجبار و احترام سن بهشون داد._سلام دخترم. خدا بد نده چرا مشکی پوشیدی؟_داشتم میرفتم سر خاک یکی از دوستام که تازه فوت شده. مامان اینا نیستن.

با اونا کار داشتید؟

مهران و آرشام به همدیگه زل زده بودن . من که خودمو با نگاه آرسام خیس کرده بودم بدبخت مهران._واسه امر خیر اومده بودم گلم.

نگاهمو به خانومش که مهربون جواب داد انداختم

لپام گل انداخت و لبخند مهربونی بهش زد

م

_ببخشید اما مادر پدرم..._شرمنده ولی ایشون نامزد منن

هممون با چشمای گرد به آرسام نگاه کردیم._آرسام یه لحظه...

بی توجه به من رو به عمو کرد و خیلی مهربون و با احترام ادامه داد_ببخشید ولی نمیتونم اجازه بدم بیاید خواستگاری کسی که ناموس منه

با التماس دستشو می‌کشیدم و اسمشو صدا میزدم_حق داری پسرم ما نمیدونستیم که نامزد کرده و وقتی زنگ زدیم به پدرش اجازه دادن که بیایم_بله تازه رسمی شده. ببخشید که تااینجا اومدید ولی..._عموجان بفرمایید داخل تا اینجا اومدید یه چایی بخورید

آرسام که نگاهم کرد چشم غره بدی بهش رفتم که ساکت شد و فقط اخم کرد_نمیخوایم مزاحمت بشیم دختر قشنگم_مزاحم نیستی نازی جون

بازوشو گرفتم و به داخل کشیدمش_خیلی خوشحالم میبینمتون. خیلی وقته خبری ازتون نداشتم. حالتون بهتره؟ کمرتون خوب شده؟

روی مبل نشوندمش و خودم بعد شنیدن جوابش رفتم چایی ساز رو روشن کردم

وقتی برگشتم گل و شیرینی رو روی زمین کنار مبل دیدم.

مهران سرش پایین بود و مشخص بود دلش نمیخواد توی این وضعیت باشه.

آرسام بی توجه به مهران با عمو گرم گرفته بود و اطلاعاتو از زیر زبونش می‌کشید._شما عموی واقعی فاطمه هستید؟

نگاهش کردم و اخمامو توهم کشیدم. بیخیال نگاهم کرد و لب زد "چیه؟"

عمو خندید و از سینی چایی که جلوش گرفته بودم یه لیوان برداشت_نه پسرم من همسایه ی چهل ساله ام باهاشون. با پدرش دوستیم._خیلیم عالی، یعنی میتونید بیای عروسی ما؟

مهران نگاه خیرش به واکنش من بود،عمو بیخیال جرعه ای از چاییش خورد و نازی لبخندی به آرسام زد.

سعی کردم بدون هیچ واکنشی چایی رو سمت مهران بگیرم.

نگاه آرسام نشون میداد تا الان صد بار مهران رو تو ذهنش به دار کشیده.

با زنگ خوردن گوشیم سینی رو روی میز گذاشتم _جانم مانیا ؟_خلاصش میکنم. پاشید بیاید میخوان جنازه رو بیارن دیگه

دوباره غم عالم تو دلم ریخت و نگاه ناراحتمو به آرسام دادم.

چجوری میتونست اینجوری اینجا بشینه وقتی میدونستم چقدر غم تو دلشه_باشه عزیزم خودمونو میرسونیم بهتون.

با صدای سعید که داشت داد میکشید و خودشو سرزنش میکرد بند دلم پاره شد_مانیا قطع نکن_نمیخوام بشنوی فاطمه. پاشو بیا

قطع که کرد اشکم رو صورتم ریخت. مهران بی اختیار پرسید_کسی چیزیش شده؟

آرسام که انگار میدونست چرا دارم اشک میریزم بلند شد و به سمتم اومد.جلوی همه بغلم کرد و سرمو تو سینش گرفت.

واقعا به این نیاز داشتم. آغوش گرمش انگار خونه ی امنی بود برام._دخترم لباساتو مرتب کن وسایلتو بردار خودم میبرمتون_نه عمو جان نمیخوایم مزاحم شما بشیم

عمو لبخندکمرنگی به آرسام زد و به مهران اشاره زد_برو ماشینو روشن کنآرسام***

_سعید بلیط رو اوکی کردی؟

اشک تو چشماشو پاک کرد و بینیشو بالا کشید_حتما باید الان میرفتی؟

لبخند کمرنگی به چشمای غمگینش زدم _میدونم که تو بیشتر از من به رایان نزدیک بودی.

میدونم که الانم تو باقی افراد اون بی‌شرف رو پیدا میکنی.

دیگه خسته ام سعید، میخوام برم باقی عمرم رو استراحت کنم درحالیکه بچه هام‌کنارم هستن

لبخند زد ولی اشکش هم چکید_برو داداش همه چیز آمادست. فقط مسیح هم دم اخری گفت که باهات میاد همراه زن و بچش

سر تکون دادم و نگاه اخرو به قبر رایان انداختم

_بگو که یدونه سنگ قبر سفید بزنن با نوشته های طلایی.

من میرم پیش فاطمه تا اون پسره ی نره خر نبردتش

نزدیک جمع خانوادگیشون که شدم دیدم دوتا دوتا دارن صحبت میکنن و مهران هم از فاطمه حرف میکشه

فاطمه با دیدنم جلو اومد و دستشو دور بازوم حلقه کرد.منتظر واکنش شدیدی از پدر مادرش بودم که دیدم با لبخند نگاه انداختن و دوباره مشغول حرف شدن

فاطمه که قیافش خسته بود. بینیش رو از بس با دستمال پاک کرده بود قرمز شد._آرسام میخوام برم خونه. میتونی منو تا خونه برسونی؟

دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم و کمرشو گرفتم. سمت خودم کشیدمش که از چشم بقیه دور نموند

از قصد بلندتر صحبت کردم که راجبش فکر بد نکنن_یه بلیط گرفتم واسه رفتن به خارج کشور.

میخوایم با مسیح و مانیا بریم یکم استراحت کنیم تا دوباره سرکار نرفتی

چشماش گرد شد و خواست حرفی بزنه که سمت مادر و پدرش برگشتم_اگر اجازه بدید ما بریم پاریس فقط صرفا برای استراحت.

دو روز دیگه برمیگردیم پیشتون

پدرش نگاهی به مادرش انداخت و وقتی دید مطمعن نگاهم میکنه گفت_برو پسرم فقط مواظب دخترم باش. قبلش برید خونه لباس عوض کنید

باشه ارومی گفتیم و به راه افتادیم. تقریبا غروب شده بود و آسمون به تاریکی میزد

توی ماشین که جا گرفت کمربندشو بست و نگاهم کرد

_چرا فکرکردی که من قبول میکنم باهات بیام پاریس؟دُکتر شیطونِ مَن:

_اگر باهام نیای اونوقت نصف نقشه هام خراب میشن_مگه بلدی نقشه ام بکشی؟

یه تای ابرومو بالا دادم و با یه تیکاف ماشین رو از آسفالت کندم_از اونجاییکه میتونستی با مهران بری ولی منو انتخاب کردی. با مادربزرگ مسیح صحبت کردم.

میدونم قبلا چه چیزایی بوده

خودشو زد کوچه علی چپ و بستنی فروشی رو نشون داد_من بستنی میخوام آرسام نگه دار

لبامو روی هم فشار دادم و توی کوچه ی تنگ و تاریکی پیچیدم._واسه چی اینجا...

لباشو چنان اسیر لب هام کردم که انگار از تشنگی داشتم میمردم و تازه به اب رسیدم.چند ثانیه اول متحیر بود تا اینکه اون هم با من همراهی کرد.

انقدر شیرینی لب هاش و آرامش وجودش حالمو بهتر کرد که غمای تو دلم آروم نشستن

دستمو پشت سرش گذاشتم و آهسته ازش جدا شدم_همیشه منتظر این بودم که از ته دل همراهیم کنی

از خجالت سرش بالا نیومد ولی لب هاش به خنده کشیده شد._خجالتت قشنگه فاطمه***

فاطمه***

وارد هتل شدیم که نفس راحتی کشیدم_من دیگه نمیتونم وایسم. زود برو دوتا اتاق بگیر که غش کنیم_دوتا اتاق؟ مانیا..

دستشو روی لبم گذاشت که ساکت شدم. بچه رو بغل مسیح داد و توی لابی رفت. روی مبل خوش رنگش نشست و سرشو تکیه داد

ناباور به این حرکاتش نگاه میکردم که صدای آرسام بلندشد_از این کارا نکنی ها. مسیح خله، زن ذلیل

مسیح خندید و جواب قشنگی بهش داد_فکرکردی اگر عاشقش نبودم اجازه میدادم چنین کاری بکنی؟ تک تک کارای الانش که تو چشم تو شاید بد باشه ولی برای من انقدر زیباس که با دنیا عوضش نمیکنم

چشم و ابرویی براش اومدم و بعد رفتن مسیح گفتم_باید برات کلاس عاشقی بزاره اقا آرسام. زندگی قشنگی که الان

دارن رو مدیون تلاش هایی هستن که قبلا انجام شده._فکرکنم اطلاعات زیادی از زندگیشون داری

مسیح کلیدی دستم داد و لبخندی موزیانه زد_مختاری بری توی اتاق و آرسامو راه ندی چون رئیست پول داده و اتاق دراختیار توئه

با هر کلمش لبخند روی لبای من و تعجب روی صورت آرسام ظاهر میشد.

_خب پس آقا ارسام لطفا چمدونت رو بردار برو تو پارک جلوی هتل بخواب...

قبل از اینکه جملم کامل بشه لب هام اسیر شد.

بدون حرکت ایستادم و دستام کنارم افتاد.

چند ثانیه طول کشید ولی من انقدر شکه شدم که نتونستم تکونی بخورم. باورم نمیشد یکی وسط هتل منو ببوسه!_خوبه قبلا تجربه کردی این مزه ، اگر تجربه نمیکری حتما غش میکردی

اخم روی صورتم نشست و مشتی به بازوش کوبیدم که پیروزمندانه کلید رو نشونم داد_واقعا بیشعوری آرسام. میرم یه اتاق دیگه میگیرم.._اتاق دیگه ای نیست، میتونی موقتا توی اتاق من بمونی

صدای آشنا و مردونش باعث شد به عقب برگردم و با لبخندی که روی صورتم نشست لب های اونم کش اومد_آریا، خیلی وقته ندیدمت

بدون توجه به آرسام سمتش رفتم و جلوش ایستادم.

با دیدنش بغضی توی گلوم بیدار شد که به سختی با کلی لالایی خوابونده بودمش._خوشحالم میبینمت. چرا اینجایی؟

با دلتنگی نگاهم میکرد. تک تک اجزای صورتمو که بررسی کرد نگاهی به قفسه ی سینم انداخت_مسیح گفت قلبت داره اذیتت میکنه. با جریانی که برای رایان پیش اومد ، خواستم مطمعن بشم که خوبی

با صدای عصبی آرسام که مشخص بود به سختی کنترلش کرده هردو بهش نگاه کردیم_با چه جراتی اومدی اینجا؟ بهت گفتم نمیخوام ببینمت. یه مشت کافی نبود؟

چشمام گرد شد و به آریا نگاه کردم که زیر چشمی نگاهمو دید_مشتی که زدی اگر برام مهم بود قطعا نمی اومدم

آرسام همینجوریکه آستیناشو بالا میداد جلو اومد_خب پس اگر مهم نیست چندتا دیگه بزنم تا دکوراسیون صورتت قشنگ بیاد پایین

جلوش ایستادم و دستمو روی قفسه ی سینش گذاشتم_چتونه شما دوتا. آرسام تمومش کن این مسخره بازی رو_یابو علفی همین الان از جلوی چشمام گمشو _آرسام ساکت باش

انقدر بلند داد زدم که چشماش بیشتر شعله کشیدکلید رو از دستش کشیدم و روی میز پذیرش هتل گذاشتم_لطفا اون چمدون هارو ببرید داخل اتاقم

آرسام با اخم غلیظی بهم نگاه میکرد که بی توجه به جفتشون سمت مسیحی رفتم که سعی میکرد دخالت نکنه_میشه لطفا حواست باشه که چمدون های منو به موقع برسونن به اتاقم؟

نگاهی به اون دوتا انداخت که با اطمینان چشمامو باز و بسته کردم_خودم میدونم باید باهاشون چیکارکنم. فقط آریا رو برگردون. ممنون که بخاطر من گفتی بیاد و شایدم به خاطر خودش ولی بودنش اینجا کارا رو درست نمیکنه بدتر خراب میکنه.

وقتی تایید رو از مسیح گرفتم، بی توجه به آرسام سمت آریا رفتم و لبخند زدم_ممنون که اومدی آریا ولی قلبم

الان اوکیه و نیاز به چیزی نداره. خودم نا سلامتی دکترم دیگه

با خنده جمله ام رو تموم کردم که لبخند روی لبش نشست. ادامه دادم_وقتی از مسافرت برگشتم حتما میام پیشت برای معاینه قلبم

باشه آرومی گفت که بدون نگاه ه آرسام از هتل خارج شدمانقدر کلافه بودم از دستش که میخواستم پرتش کنم توی همین حوض گرد و خوشگل سفیدی که جلوم بود_یه قدم دیگه بردار ببین خودم قلم پاتو میشکنم یا نه

به عقب برگشتم که دیدم اوضاع وخیمه. اگر حرکت اشتباه کنم کیش و مات میشم_من نامرئی‌ام؟ چشمات منو نمیبینه؟ مشکل داری ببرمت چشم پزشکی

گوشه لبمو گاز گرفتم تا قیافه و لحن حرف زدنش باعث خندم نشه و مثل خودش جواب دادم_عادت کردی همش دیگرانو تخریب کنی و فحش بدی بهشون نه؟

بهت نگفتم ازین کارا خوشم نمیاد؟ بقیه هم مثل ما شخصیت دارن_شخصیت؟ بقیه یعنی کی؟ داری آریا رو میگی؟

چنان میخندید و حرف میزد که بقیه به سمتمون برگشتن_اگر انقدر دوسش داری که سر من داد میکشی حتما به حرفت احترام میزارم ولی...

قدماش سنگین شد و چهرش عصبی تر. مشخص بود میخواد جنگ به پا کنه_اگر قرار باشه این فکرو بکنی که من تورو دو دستی میدم به آریا سخت در اشتباهی.

حاضر نیستم حتی جنازتو بدم بهش اینو خوب بفهم. من روی چیزاییکه برای خودمه غیرت دارم فاطمه میفهمی؟

دُکتر شیطونِ مَن:

_میخوای برات آب بیارم؟

سری به معنی نه تکون دادم که آروم بوسه روی لب هام نشوند.

وقتی تو چشمام زل زد اینبار به جای ناراحتی و عصبانیت، یه چیز خاصی موج میزد.

موجی که توی دریای آروم چشماش خیلی زیبا بود_اون کسیکه تورو اذیت میکنه خودتی. تو دستتو توی دستم‌بزار ببین چجوری دنیا رو به پات میریزم_تو اصلا به

حرفم گوش نمیدی آرسام_جوجه پا میزاری روی خط قرمز هام میگی گوش نمیدم؟ کره بز

یه جوری با حرص حرف میزد که انگار رفتم به مامانش فحش ناموس دادم_خب میدونی که اصول ازدواج تو خانواده ی ما اینجوری نیست که هرکسی از راه رسید بله رو سریع از دختر بشنوه

سری تکون داد و آخ آخی زیر لب گفت. روی صندلیش نشست و نیشش رو کمی بست_این همه ناز خانم؟ یه جوری میگی انگار اولین باره منو میبینی. دختر خجالتی دوست دارم ولی این مدلش جدید بود. تا همین دو دقیقه پیش داشتی منو...

از جا پریدم و دوتا دستامو روی دهنش گذاشتم

زیر لب فحشی داد ولی با زنگ خوردن گوشیش نتونست ادامه بده.اروم سرجام نشستم و نگاهش کردم_کارا انجام شد؟

لبخندش با حرف هایی که پشت تلفن شنیده میشد هر لحظه باز تر میشد_خوبه الان میرم دنبالشون. همشون تونستن بیان؟

صدای مسعود که بلند داد کشید کاملا از پشت تلفن شنیده شد_کثافت کل کارا رو ریختی رو کله من رفتی

اونور عشق و حال؟ _پاشو بیا کم غر بزن. یه جوری حرف میزنی انگار نمیتونی بیای.

برو رد کارت من دستم بنده

تلفن رو قطع کرد. استارت ماشینو زد و با سرعت دور زد_کسی قرار بود بیاد پاریس؟

آهنگ رو روشن کرد و سر تکون داد_قرار بود یه کسایی بیان باهم مذاکره داشته باشیم

گوشیم که زنگ خورد نگاهم به شماره آریا موند و آهسته و بدون ایجاد حساسیت جواب دادم_میشه بیای هتل؟ کسی اومده که باهات کار داره

نگاهی به آرسام کردم که تمام حواسش به من بود_اخه الان داریم میریم جایی..._خیلی واجبه فاطمه. بخاطر تو از ایران اومده و باید سریعا برگردهباشه ارومی گفتم و تلفن رو قطع کردم. آرسام که متوجه موضوع شده بود کلافه دور زد و به کسی سپرد که کارش رو انجام بده.

***_تمام اموالش برای شماست خانم. این چیزیه که قبل مرگش خواسته و خیلی وقته به نام شما خورده.

نگاهی به مادر پدرم ، ننه و سعید که تازه رسیده بودن انداختم که مامان با لبخند اشاره کرد قبولش کنم. نفسی تازه کردم و سر تکون دادم.

تمام برگه هارو امضا کردم و گفتم_وقتی برگشتم ایران میام که بقیه کارهارو انجام بدم

آرسام لبخند جالبی روی لبش نشست و سمت وکیل چرخید_اقای فیضی لطفا کل کاراشو انجام بدید و مدارک رو پست کنید.

اقای فیضی سر تکون داد و "با اجازه"ای گفت و خارج شد_پاشو بیا فاطمه کارت دارم

وقتی سر بلند کردم هیچ کسی نبود. انقدر غرق فکر و خیال شده بودم که حواسم به رفتنشون نبود_چیشده چرا هیچ کسی نیست؟

دستمو کشید و با خودش بیرون برد._کل هتل رو اجاره کردم تا فقط همین لحظه رو نشونت بدم

با باز شدن در اصلی نگاهم به یه عالمه بادکنک و تزئینات قشنگ افتاد.

از پله ها پایین رفتیم و کنار حوض که رقص نور داشت ایستادیم

آرسام که جلوم زانو زد اشک تو چشمام حلقه بست_قبلش بگم که مادر پدرت جوابشون مثبت بود. حالا میشه با من ازدواج کنی؟

نگاهی به مادر پدرم کردم که پدرم با انگشت شصتش اوکی به من نشون داد. تک خنده ای برای این حرکتش روی لبام نشست_دوست دارم باهات زندگی عاشقانه ای رو شروع کنم

انگشتر رو که دستم کرد نگاهش به لب هام افتاد.

خبیث نگاهش کردم ولی قبل از اینکه بفهمه چیکار میکنم توی حوض پرت شد.

جمع کلا رفت رو هوا و آرسام شکه وسط حوض نشسته بود_بر اون...

نگاهش به پدرم افتاد و ساکت شد. توی حوض رفتم و دستمو جلوش دراز کردم _آدم جلوی پدر مادر زنش پروبازی درنمیاره

چشماشو نازک کرد و دستمو گرفت ولی به جای بلند شدن منو پرت کرد روی خودش و کمرم رو گرفت.

تا به خودم بیام توی آب خوابیده بودم و آرسام لب هامو اسیر خودش کرد

زندگی با تمام سختی هایی که داره و خواهد داشت، هنوزم قشنگی‌های خودشو داره

پایان